



کوچه دلگشا

آزیتا خیری

چاپ چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

به یاد سال‌های دهه شصت

به یاد خاطراتی به شیرینی «بچه‌های مدرسه موش‌ها»

و حل شدن با رویای «دختری به نام نل»

و به تلخی آژیر قرمز و هراس پله‌های پناهگاه.

به یاد همه آن یک دلی‌های ساده و دورهمی‌های گرم

و سماوری که چایش همیشه دم بود.

برای بچه‌های دیروز...

«فصل اول»

نگاهم میخ دست‌های زندایی ست که تندتند آرد را هم می‌زند. ماه‌مامانی با خنده نگاهم می‌کند. چشمکش را دوست دارم. وسط آن شلوغی صدایش را خوب می‌شنوم: «آردش تیره شده. این جوری می‌گن خیرات شون بو سوخته می‌ده.»

آه می‌کشم. ماه‌مامانی اخم می‌کند. نگاهم را از دست‌های زندایی می‌گیرم. خاله عطیه مقابلم به مخده تکیه داده. چشم‌هایش قد نخود شده از فرط گریه. توی دستمال چروکیده‌اش فین می‌کند و بعد با گوشه چادر صورت عرق کرده‌اش را باد می‌زند.

ماه‌مامانی دوباره کنار گوشم می‌گوید: «یکی بهش بگه این جوری زل نزنه تو چش ملت! خویبت نداره.»

و بعد محکم می‌زند روی پایم و به جلو اشاره می‌کند. نادره است؛ دختر دایی جلال. جعبه دستمال کاغذی را جلوی رویم نگه داشته. بی‌هدف یکی می‌کشم. هر چند چشم‌هایم مثل کویر لوت شده این روزها. بوی حلوا بلند شده. آردش هم بوی سوخته نمی‌دهد.

ماه‌مامانی با دهان باز و ابروهای پرگره زندایی را دنبال می‌کند. او حلوا را توی دیس می‌کشد و بعد رویش پودر نارگیل می‌ریزد. ماه‌مامانی دوباره غر می‌زند: «عمدا! می‌خواد لج منو درآره. می‌دونه از این پودر سفیدا بدم میاد.»

و بعد براق می شود توی چشم های من: «نگفتی خلال پسته داریم تو
گنجه؟»

به چشم های پیرش نگاه می کنم. چین های کنارش هزارتا بیشترند. این
را خودش می گفت؛ آن وقت ها که تازه آمده بودم و رخت خوابم را کنار
رخت خواب او می انداختم. بعد توی کم نوری شب تاب روی دیوار
می گفت: «مویو ببین. ای چشما هزار تا چروک داره. تو هزارتاش هزارتا
خاطره داره پره!»

کسی محکم به بازویم می زند. پلک می زنم و ماه مامانی جایش را به
مامان می دهد. صورتش خیس شده از اشک؛ اما با همان چشم های
اشکی توی چشم هایم خیره می شود و بعد دستش را آرام روی پالم
می گذارد. نگاهم دودو می زند توی سیاهی خیس چشم هایش. شیه
چشم های ماه مامانی ست. فقط آن هزار تا چروک را ندارد؛ اما چروک های
کنار چشم های او هم کم نیست. از ذهنم می گذرد: «چند تاش مال منه؟»
کسی گلاب می پاشد و چند قطره روی مژه های خشکم می پرد. محکم
پلک می زنم. کسی چیزی به مامان می گوید و او با تاسف سر نکان
می دهد.

زن دایی دیس حلوا را می آورد توی سالن. روی پا جابه جا می شوم.
کاش این همه شلوغ نبود. ماه مامانی محکم به پهلویم می کوبد و توی
گوش هایم غر می زند: «دعا کن شلوغ تر شه. ختم بی رونق آبروی میت رو
می بره.»

زن دایی مقابلم خم می شود و نگاهم از صورت پف کرده او می کشد
سوی دیس حلوایی که بوی زعفران و گلابش دماغم را پر کرده. ماه مامانی
پیفی می کشد و نگاهش را با اخم از حلوا می گیرد؛ اما آهسته توی گوشم

می‌گوید: «انگاری روش سفید آب رنده کرده بی سلیقه!»

سرم را تکان می‌دهم و زن‌دایی از مقابلم می‌گذرد.

خاله عطیه انگار یکهو هوایی می‌شود که صدای ضجه‌اش سالن را پر می‌کند. زن‌دایی دیس حلوا را به دخترش می‌دهد و می‌دود سوی خاله. مامان سرجا تکان‌تکان می‌خورد و گریان می‌نالد:

— خواهرت بمیره عطیه‌جان.

نگاهش می‌کنم. صورتش جمع شده از بغض و غصه و ماتم؛ اما صدایش بلندتر نمی‌شود. زهرا خانم که از کنارم بلند می‌شود؛ ماه‌مامانی زود جایش را می‌گیرد و از کنار من سرک می‌کشد توی نیم‌رخ مامان که هنوز با گریه‌ای بی‌صدا نگران حال خواهرش است. توی گوشم می‌گوید: «اخلاق سگی آقاتو می‌شناسه که حتی وقت عزا جیک نمی‌زنه. آبروداری می‌کنه بچه‌ام.»

منگ و مات نگاهش می‌کنم. چشم از مامان می‌گیرد. حالت صورتش عوض می‌شود. توی چشم‌هایم زل می‌زند و بعد لب می‌زند: «آبرو شبدر نیست که دوباره سبز بشه!»

صدایش توی گوش‌هایم موج می‌گیرد.

صدای اذان که از مسجد سرگذر بلند می‌شود مامان آستین‌هایش را بالا می‌زند. ماه‌مامانی تشر می‌زند: «تو هم پاشو. جون صلاه به وقت شه. نماز بی‌وقت به لعنت شیطون هم نمی‌ارزه.»

نفس می‌کشم. جانی توی پاهایم نیست. مامان با وضو برمی‌گردد. گره روسری سیاهش را مرتب می‌کند. نگاهش دوباره توی چشم‌هایم گره می‌خورد. زن‌دایی چیزی توی گوشش می‌گوید و او با آرامش سر تکان می‌دهد. می‌آید طرفم و کنارم می‌نشیند. نگاهش می‌کنم. لبخندش با غم

رسوب کرده توی نگاهش همخوانی ندارد. دست‌هایم را می‌گیرد و با انگشت پوستم را نوازش می‌کند. هنوز نگاهش می‌کنم. انگار خاطره‌هایم را گم کرده‌ام. یادم نمی‌آید آخرین بار کی نوازشم کرده؛ موهایم را از صورتم کنار زده و روی پوست صورتم دست کشیده. آن وقت‌ها که می‌خواست لوسم کند چتری‌هایم را عقب می‌زد و با خوشی می‌گفت: - به الله و به تالله و به جونت، به شربت خونه کنج لبونت، به طاق ابرویت گل می‌نشوئم، به شرطی ای که گردم باغبونت.

لب‌هایش می‌جنبید. نمی‌شنوم چه می‌گوید. به جای او ماه‌مامانی ایستاده پشت سر مامان با شیطنت بشکن می‌زند:

«فسا و جهرم و شش‌بند گلووار نمی‌شه قیمتش یک موی دلدار.
اگه دیوون ببخشن بند گلووار قبولم نیست غیر از دیدن یار.»
زن‌دایی می‌آید سوی مامان. یک لیوان بلوری دستش است. مامان کمی به عقب می‌چرخد و با حق‌شناسی لیوان را می‌گیرد. نگاهم دور می‌چرخد. خاله عطیه هم وقت پایین کشیدن آستین‌هایش به من زل زده. دخترش هم هست و دختران دایی‌ام. همه نگاهم می‌کنند. ماه‌مامانی بین‌شان ایستاده. این جور وقت‌ها خنده‌ی پر شیطنتش اذیتم می‌کند. مامان لیوان را جلو می‌آورد و نگاهم می‌پرد سوی ماه‌مامانی. شیطنت از چشم‌های پر چروکش می‌ریزد. با حرکت ابرو به لیوان اشاره می‌کند و توی آن سکوت آزاردهنده پیچ می‌کند: «آب و کافور و انگشتر طلای زن‌داییده. بخور نوش جونت.»

اخم می‌کنم. مامان لیوان را بالا می‌آورد و نگاه من دوباره می‌رود سوی ماه‌مامانی. اینبار می‌خندد و بدجنس‌تر از همیشه می‌گوید: «ترسیدی دیوونه. از میت ترسیدی. نکه من تو بغل تو چونه انداختم؛ چشات وا

نفسم می‌رود از بوی معجونی که مرا به یاد جسد شسته شده‌ی ماه‌مامانی می‌اندازد. زیرزمین همین خانه شستمش؛ وصیتش بود! مجلس خودمانی‌تر شده. غریبه‌ها رفته‌اند؛ اما هنوز شلوغ است. دایی جواد آن بالا نشسته و دایی جمال کنار او متفکرانه شاه مقصودش را بالا و پایین می‌کند. آقا جانم هست و عمو حسین شوهر خاله و باقی مرده‌های خانواده.

محمد سفره می‌اندازد و علی تندتند بشقاب می‌چیند. نگاهم با محمد می‌رود. تنگ آب را از زن دایی می‌گیرد.

ذهنم چرتکه می‌اندازد. دو سال از من بزرگ‌تر است. کلاس سوم که بودم پول تو جیبی‌اش را می‌گرفتم و مشق‌هایش را می‌نوشتم. بعد او با کتانی‌های چینی سفیدش توی کوچه دنبال توپ پلاستیکی می‌دوید و یک وقت‌هایی پارگی سر زانوهایش مامان را کفری می‌کرد. چهار پنج تا پسر تخس‌تر از خودش بودند. امیر هم‌کلاسی‌اش هم بود و گاهی جور نفهمیدن‌های او را سر کلاس می‌کشید و توی خانه هم معلمش می‌شد. فکرم می‌پرد سوی «آینَ تَذْهَبُ» که امیر با حوصله برای محمد اعراب‌گذاری کرده بود. آن وقت‌ها کلاس پنجم بودم.

همه‌مان نشسته بودیم توی یک اتاق نه، ده متری دور چراغ علاءالدین و سرمان توی دفتر و کتاب‌مان بود. دفتر حسابم را بسته و دفتر فارسی را جلو کشیده بودم. نگاهم به سیاهه کلماتی افتاده بود که باید با آن‌ها جمله‌سازی می‌کردم و همین دود از کله‌ام بلند کرده بود. معلم بد اخلاق ما احتمالاً گمان کرده بود با یک دهخدا ی کوچک طرف بوده. دایره لغات من از حد همان حرف‌های روزمره گسترده‌تر نبود. نهایتش یکی دو تا هم

فحش آب کشیده یا نکشیده بود که خیلی وقت‌ها معنای شان را هم درست نمی‌دانستم. گاهی با سیما فحش بازی هم می‌کردیم. سیما همکلاسی‌ام بود. همه آن چیزهایی را که شنیده بودیم بدون اینکه معنای شان را بدانیم بهم می‌گفتم و از تلفظ شان کلی می‌خندیدیم. اصلاً هم مهم نبود که شاید یکی از این فحش‌ها مستقیم خانواده و مادر و خواهر و جد و آبادمان را هدف می‌گرفت.

وسط آن افکار مشوش کودکانه گفته بودم: «با آرزو جمله بسازید...» محمد دیس پلو را از زن‌دایی می‌گیرد و وسط سفره می‌گذارد. ذهن من اما هنوز چسبیده به جمله‌ای که یکباره از دهن امیر پریده و بی حاشیه گفته بود: «آرزو دارم کنار تو به فردا برسم!»

کسی دستم را می‌گیرد و نگاه منگم بالا می‌آید. دایی جلال است. لبخندش بوی غم می‌دهد. با آهی سنگین به دنبالش تا کنار سفره کشیده می‌شوم. کنار خودش برایم جا باز می‌کند. ماه‌مامانی دست به کمر پشت بقیه طول سفره را قدم می‌زند و نگاهش سبزی و ماست و نان را می‌کاود. آخر سفره یکباره می‌ایستد و بی مقدمه توی چشم‌هایم می‌گوید: «نمک‌دون یادشون رفته!»

محمد نمک‌دان‌های چینی را توی سفره می‌گذارد و ماه‌مامانی لبخند می‌زند. دایی بشقابی پر مقابلم می‌گذارد و نگاهم می‌چسبد به پلویی که رویش قیمه ریخته‌اند. ماه‌مامانی با جدیت می‌گوید: «پولش حلاله دختر جون. ریزه ریزه گذاشته بودم کنار واسه امروز که جنازه‌ام زمین نمونه و پسرام گل همو جرندن سر خرج عزا.»

قاشق توی دستم سنگین شده. دایی برگ‌رییحان جلوی صورتم می‌گیرد. سرم را بالا می‌آورم و نگاهم از پس برگ می‌چسبد به چشم‌های

خیره آقا جانم. هنوز هم اخم دارد. مثل آن وقت‌ها؛ با دو چرخه محمد توی کوچه رکاب می‌زدم که مرا دیده بود.

دستم می‌رود پس سرم. دست خودم که نیست. جای آن پس گردنی یکهو تیر می‌کشد.

زن دایی حکیمه بلند می‌پرسد:

— چیزی کم و کسر نیست؟ غذا زیاده‌ها!

دایی جمال بلندتر می‌گوید:

— رحم الله یقرا فاتحه مع الصلوات.

صدای صلوات می‌پیچید و ماه‌مامانی هنوز سفره را وجب می‌کند. مامان کنارم فاتحه می‌خواند و ماه‌مامانی بلند می‌گوید: «بگو تنگ دوغ رو پر کن. این ور سفره سبزی هم نداره.»

نادره مشتی سبزی توی سبد می‌ریزد. ماه‌مامانی با لبخند دنبالش می‌کند.

زنگ می‌زنند. توی دلم رخت می‌شویند. مامان نگاهم می‌کند و بابا سنگین از سفره عقب می‌کشد. محمد با آن قد و بالای بلندش وقتی سراپا سیاه پوشیده می‌رود سوی در شیشه‌ای. نگاه من هم پی‌اش می‌رود. زن دایی زینت چیزی توی گوش مامان می‌گوید و او آرام به پهلویم می‌زند. نگاهش می‌کنم. به غذا اشاره می‌کند و لب می‌زند:

— بخور.

مگر می‌توانم؟! نگاهم دور می‌چرخد. ماه‌مامانی پشت پنجره ایستاده. همان پیراهن گلدار را به تن دارد. همان که توی زیرزمین خودم از تنش درآوردم. جوراب‌هایش را هم روی شلوارش بالا کشیده. دست‌هایش هم پشت کمرش قلاب شده. برمی‌گردد عقب. نگاهش صاف توی چشم‌هایم

است. هیچ وقت تعارف نداشت. صاف و بی حاشیه می گوید: «اومدن؛ خواهرت و اون پسر...»

دست خودم نیست که لبم را می کشم زیر دندانم. دست هایم روی زانوهایم مشت می شوند و عرق می کنند. مامان از کنار سفره بلند می شود. خاله عطیه نگاهم می کند. زن دایی می رود سوی در و بلند و عزادار خوشامد می گوید. کسی حق می زند. صدایش آشناست. می گوید:

— الهی بمیرم...

و بغضش توی بغل زن دایی می شکند.

دست دایی روی شانه ام می نشیند. سرم را بلند می کنم. پشت سرش ماه مامانی با شیطنت همیشگی اش به در اشاره می کند. سرم را می چرخانم سوی در. مامان بغلش کرده. هر دو گریه می کنند. صورتش لای روسری مامان گم شده. نگاهم پایین می آید. پسر بچه ای به چادرش چنگ زده و نگاهش توی جمع غریب دودو می زند. نفس ندارم. دستم می رود سوی گره روسری ام. ماه مامانی حالا از کنار مامان نگاهم می کند. این اشاره ی ابرویش اذیتم می کند. بلند می شوم. مامان به پشت سر ماهر و نگاه می کند و از او کنار می کشد. ماهر و چادرش را جلو می کشد و قلمبگی شکمش نفسم را تنگ تر می کند.

نگاهم پایین می افتد. پاهای لاغر ماه مامانی را می بینم. کنارش یک جفت پای دیگر هم هست که جلو می آید. جوراب های او هم سیاهند. عطرش توی دماغم می پیچد. بوی دارچین می دهد. سرم را بالا می آورم. نفس ندارم. نگاهم می کند و بعد دست هایش را بلند می کند. حال ندارم. مرا توی بغلش می کشد و بغضش دوباره و بلندتر آب می شود. دستم از پهلوهایش بالاتر نمی آید. یک جایی بند کرده ام به چادر و مانتوی

سیاهش. او حق می زند و من تکان نمی خورم؛ اما یک چیزی بین مان است. یک تکان اضافه انگار. چشم هایم را محکم می بندم و دماغم را دارچین پر می کند.

او نیمه جان خودش را عقب می کشد و من بی اراده به لگدهای ریز جنینش چشم می دوزم. ماه مامانی با تحسین و خنده نگاهش می کند و می گوید: «الحق که نوه خودمه. می دونه بچه پول خورده. هر چی بیشتر سرو صداش بیشتر.»

نگاهم هنوز توی سیاهی های اندام او پیچ می خورد و کسی توی ذهنم می خواند: «کمکم کن... نذار اینجا بمونم تا بپوسم...»

صدای احوالپرسی ها کم جان و زیر لبی ست. ماهرو از مقابلم می رود و ماه مامانی دنبالش پا تند می کند. نگاهش هنوز به شکم قلمبیده ماهروست و آن پسر بچه محکم به چادر ماهرو چنگ زده. کسی سنگین می گوید: - تسلیت می گم.

مکث نمی کند و می رود سوی دایی جلال. نفسم به ته حلقم چسبیده. مامان می گوید:

- حکیمه جان سه تا بشقاب اضافه کن واسه ماهرو و آقا بهنام...
سرم پایین است هنوز و چشم هایم را می بندم. اسمش توی ذهنم می پیچید... بهنام... آن وقت ها چه آهنگین بود. تندی می گوید:
- ممنون. زحمت نمی دیدم. صرف شده.

هنوز لفظ قلم حرف می زند. مامان گیج نگاه شان می کند و زن دایی تاکید می کند:

- غذا هستا. تعارف می کنید آقای دکتر؟
حبیبه خانم هم همین جوری صدایش می کرد. آن وقت ها تازه دانشجو

شده بود.

ماهرو بی توجه به تعارف زن دایی با گریه می پرسد:

— من دیروز باهاش تلفنی حرف زدم. خوب بود که!

و نگاه خیسش را به من می دوزد. عوض شده. تکه ای از موهایش از زیر روسری سیاه بیرون زده. هایلایت شان کرده. گونه های استخوانی اش حالا پر شده و حتی کمی هم غبغب آورده. ماه مامانی متفکرانه نگاهش می کند و می گوید: «گمونم خیلی نگذره که بارشو بذاره زمین.»

سکوتم عصبی اش می کند. اخم می کند و متعجب برمی گردد سوی آقاجان. او زانویش را ستون می کند و با دستش تسبیح می اندازد. زن دایی جای می گیرد مقابل شان و آهسته می گوید:

— شوکه ست. از صبح حرف نزده.

ماه مامانی می نشیند کنارم و زانوهایش را بغل می گیرد. سرخوشانه می گوید: «تو رو می گه ها!»

نفسم می لرزد. سرم را پایین می اندازم. پسربچه آهسته می گوید:

— جیش دارم.

پچ پچ اش توی سکوت می پیچید. مامان اسمش را گفته بود. چرا یادم نمی آید؟!

نگاهم گل های قالی بی رنگ ماه مامانی را رج می زند که بهنام می گوید:

— بیا بریم بابا.

جوراب هایش سورمه ای اند. محمد زمزمه می کند:

— دستشویی تو حیاطه.

بچه با بهنام از مقابلم می گذرد و نفسم بالا می آید. آقاجان می پرسد:

— عمو اینا کی راه افتادن؟

ماهر و دستمال را به پلک‌های سنگینش می‌کشد و نجوا می‌کند:
— منتظر نغمه بودن. دانشگاه بود. یکی دو ساعت بعد از ما قرار بود راه
بیفتن.

آقا جان به ساعت بزرگ استیلش نگاه می‌کند و فکر من می‌دود سوی
سال‌های بچگی و میچ دست‌های لاغرم و ساعتی که بزرگ بود برایم.
ماه مامانی حالا همپای زن‌دایی زینت می‌آید سوی من. باز هم لیوان
آب دستش است. اخم‌هایم توی هم می‌رود. مامان بی حوصله تشر
می‌زند:

— بدون نق و نوق همه شو می‌خوری.

رویم را می‌چرخانم سوی دایی جلال و او اخم‌آلود می‌گوید:
— حال بچه رو بهم زدید با این معجون. وصیت مادر خدایا مرز براش
بسه. حالا هی خیک شو می‌بندید به کافور که بدتر عق شو بالا میارید.
معه‌ام حجم گرفته. دلم پیچ و تاب می‌خورد. لیوان را نبویده دوباره
عطر کافور توی دماغم می‌پیچد. ماه مامانی اخم می‌کند و ایش پر غیظی
می‌گوید.

بهنام و بچه وارد می‌شوند. دور خشتک بچه به قدر یک دایره نه
چندان بزرگ خیس شده. مامان می‌نالد:

— کافور و انگشتر طلاست داداش. بچه بهتش برده. اینو بخوره...
دایی الله اکبر کش داری می‌گوید و پر غیظ می‌پرد توی حرف مامان:
— چاره دردش دکتر و درمونگاست خواهر من.

زن‌دایی یکهو بی فکر می‌گوید:

— آقای دکتر که هستن.
نگاهش مثل کاشفی که کشف مهمی کرده باشد می‌پرد سوی بهنام و او

وقت مرتب کردن ساس بند شلوار پسرش مبهوت و منگ نگاهش می‌کند.
بوی مانده قیমে و ریحان و کافور معده‌ام را بهم می‌ریزد. ماهر و دستپاچه
می‌گوید:

— آخه این جوری...

حرف در دهانش می‌ماسد. دستم را به دیوار می‌گیرم. محمد سوی من
می‌دود و دست لرزانم را توی هوا چنگ می‌زند. چشم‌هایم نیمه بازند.
نگاهش می‌کنم. ته ریش دارد. ابروهایش پرپشت و پوستش سبزه است.
عوض شده؛ اما هنوز آن نگاه آشنای بچگی را ته چشم‌های سیاهش
می‌بینم. دهانش نیمه باز بود وقتی امیر برایش «این تذهب» را معنی
می‌کرد.

محمد می‌بردَم سوی اتاق ته راهرو و ذهنم بی‌سرو سامان برمی‌گردد
عقب...

امیر با دقت توی چشم‌هایم زل زده بود. توی یازده سالگی جمله‌اش
مرا کشیده بود آن سوی ابرها. خب شاید یازده سالگی سن مناسبی برای
طغیان احساسات یک دختر بچه نبود. شاید هم بود! اما هر چه که بود؛
همان یک جمله انگار مرا از دنیای عروسی‌ام جدا کرد. بعدها چقدر
دنبال فردا دویدم. فردایی که برای من هیچ‌وقت از راه نرسید.

محمد رخت‌خوابی وسط اتاق پهن می‌کند. ماه‌مامانی اخم‌آلود
نگاهش می‌کند و بعد زل می‌زند به من. می‌گوید: «تو که این اتاق خوابت
نمی‌بره.»

حق دارد. من ده سال توی اتاق بغلی خوابیدم. رخت‌خوابم را
چسباندم به رخت‌خواب گل‌گلی ماه‌مامانی و تا نیمه‌های شب او برابم
حرف زد. از درست کردن آتش شوله تا دل بردن از پسر کدخدا و عروس

شدنش توی یازده سالگی.

محمد دستم را می‌گیرد و می‌نشاندم توی تشک. دستش گرم است و بزرگ. به انگشت‌هایش نگاه می‌کنم. بچه که بودیم با ماهرو همیشه انگشت شصتش را مسخره می‌کردیم. پهن بود و ناخنش مثل یک مستطیل باریک روی عرض انگشتش کشیده شده بود. ماهرو می‌خواست لجش را درآورد صدایش می‌کرد: «ممد شصتی!»

محمد چانه‌ام را بالا می‌کشد و ماه‌مامانی از پشت سرش می‌خندد. محمد روی گونه‌ام آهسته ضربه می‌زند. نگاهم توی چشم‌هایش ثابت می‌ماند. آهسته می‌پرسد:

— خوبی؟

ده سال زمان زیادی ست؛ اما به قول ماه‌مامانی غوره‌های صبرم مویز دادند. بعد عمری یکی پیدا شد که ازم بپرسد، خوبی!

نیستم. هیچ‌وقت به این بدی نبودم. چشم‌هایم مدام توی سیاهی نگاهش می‌پرد. دوباره دستش را روی دستم می‌گذارد و آرام‌تر می‌پرسد:

— می‌خوای بریم دکتر؟

آب دهانم را می‌بلعم. چیزی ته حلقم بالا می‌آید. ماه‌مامانی غر می‌زند: «جوونای این دوره عین پفک می‌مونن. بی‌خاصیت و به درد نخور.»

چانه‌ام جمع می‌شود. محمد دستم را نوازش می‌کند و ملایم می‌گوید:

— گریه کن مهتاب جان.

ماه‌مامانی تندى حرفش را پی می‌گیرد: «ها! گریه آب سرده. دلو خنک

می‌کنه. گریه کن خووو.»

چشم می‌بندم. ماه‌مامانی دوباره اخم می‌کند و می‌رود سوی در.

محمد توی تشک درازم می‌کند و پتو را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشد. بعد می‌پرسد:

— اگه می‌ترسی می‌خوای پیشت بمونم.

می‌ترسم! تازه که آمده بودم از خانه ماه‌مامانی می‌ترسیدم. قبل از آن همیشه یک هفته و دو هفته مهمان اینجا بودیم. حتی همان وقت‌ها هم شب و نیمه شب رفتن به دستشویی ته حیاط عذابی بود برایم؛ اما بعدها... محمد می‌رود سوی در و صدای ماه‌مامانی توی ذهنم می‌چرخد: «اینجا جن و پری نداره دخترجون. منم با این پای علیم جون ندارم واسه یه پیشاب تو پیام تا ته حیاط و پشت در مستراح گوز و چس تو رو بشنوم!»

چشم‌هایم را می‌بندم...

با ماهرو چسبیده بودیم به شیشه‌های پنجره و بی‌عار و مبهوت به کامیونی نگاه می‌کردیم که داشت اثاث خانه روبه‌رویی را خالی می‌کرد. نگاهم با مبیل‌های دسته‌چوبی و تاجداری که روی دوش کارگری به سوی در می‌رفت کشیده شده بود. برای مان همسایه جدید آمده بود. احتمالاً همان پیرزنی که آن گربه پشمالوی تخس را توی بغلش گرفته و با اخم‌های تندش و با آن لهجه عجیب و غریبش سر کارگرهای بدبخت غر می‌زد. یک جعبه سیاه و بزرگ نگاه متعجبم را به خودش کشیده بود. پایه‌دار بود و به قول شهین خانم همسایه‌مان آنتیک! او که کلاً به هر چیز غریبه و عجیبی می‌گفت آنتیک. خودش هم کلاً عاشق گشتن توی مغازه‌های آنتیک فروشی بود و برای همین بود که وقتی می‌رفتیم خانه‌شان باید توی قدم به قدمی که برمی‌داشتیم دقت می‌کردیم تا مثل محمد که یکبار سرش خورده بود به تپانچه روسی آقا سروش روی دیوار و آن را کله پا کرده بود؛

ما به چیزی نخوریم.

همسایه جدیدمان با آن جعبه سیاه و گربه پشمالویش شده بود سوژه جدید کوچه دلگشای مان.

سرم را که بلند کرده بودم با یک رصد ساده هم می توانستم همسایه ی دیگر را پشت پنجره ببینم. زن میانسال بینوا پول کارگرها را داده و بعد نگاهش توی محل دور چرخیده بود؛ اما آخر سر با حرص و عصبانیت غرغرکنان توی خانه اش رفته بود. حتی زبانش هم غریبه بود. پرده را که انداخته بودیم؛ مامان وقت تا کردن نان های توی سفره گفته بود:

— زنه ارمنیه!

چشم باز می کنم و نگاهم توی تاریکی می کاود. ماه مامانی توی کنجی مقابلم نشسته و زانوهایش را بغل گرفته. می توانم صدای احوالپرسی های سنگین را بشنوم. ماه مامانی نگران می گوید: «بگو گنجی زیرزمین رو خالی کن. پلوخوری های گندمی و گل سرخی اون پایین.»

توی چشم هایم بُراق می شود: «لب پر و شکسته نیستن. بگو سلیقه داشته باشن. به ملت تو این بشقاب پلاستیکی ها غذا ندن، اون وقت می رن پشت سرم می گن هشتاد سال زینتش به فنا که نداشت از چارتا مهمون پذیرایی کنه. سفره و قاشق...»

پتو را کنار می زنم و او مکث می کند. دایی جواد می گوید:

— خوش اومدین آقا صابر. راضی به زحمت نبودیم.

ماه مامانی گوشش را از روی در برمی دارد و در آن تاریکی زل می زند توی چشم هایم. خنده هایش وقت شیطنت ناخوشایند است. می گوید: «عموت اینام اومدن.»

نگاهم می لرزد. بلند می شوم و می روم سوی در تراس. هوای بیرون خنک است. ماه مامانی می خزد توی هال و من در تراس را می بندم. کفش های ایوان زیاد شده اند. می روم سوی اتاق کناری و از پشت شیشه زل می زنم به اتاق قدیمی ام. اتاق مشترکم با ماه مامانی. خالی ست. شاید هم کسی جراتش را ندارد امشب پا توی این اتاق بگذارد. زن دابی گفته بود:

— تا چهل روز میت از خونه اش نمی ره. روحش سرگردون تو خونه و بین اقوام می گرده.

در اتاق را باز می کنم و بوی عطر مشهد و گلاب می پاشد توی دماغم. نمی دانم رخت خوابش را کی توی اتاق پهن کرده و رویش را ملحفه ای سفید کشیده. خوابم می آید. می روم سوی تشک. ماه مامانی از جلوی در اخم می کند: «تشک خودتو بنداز.»

ملحفه و لحاف را کنار می زنم و می خزم توی تشک. بوی خوبی می دهد. بوی نرمی پوست چروکش با مخلوطی از روغن شتر مرغ که زری خانم از سوریه برایش آورده بود. هر شب می مالید به پاهای استخوانی اش و روز بعد از اینکه هنوز می لنگید بلند بلند توی حیاط غر می زد.

پتو را می کشم روی سرم. ماه مامانی توی تاریکی به رویم می خندد. نگاهش می کنم و زیر لب می گویم: «زود رفتی!» می خندد و لثه های خالی اش را نشانم می دهد و می گوید: «از لیست عزرائیل جا افتاده بودم. آخر همه منو خط زده.» دستش را روی گونه ام می گذارد و جانم گرم می شود. آرام تر می گوید: «آدم هر چی زودتر بره خال روی جیگرش کمتره.»

دستم را می‌گیرد و جایی روی دلش می‌گذارد. بیچ‌بچه می‌کند: «اینجا پر خال شده بود دیگه. داغ شوورم، دختر جوون مرگم، نوه‌ام... حتی...» دوباره می‌خندد و می‌گوید: «حتی واسه رفتن اون رُقی آتیش به جون گرفته هم غصه خوردم.»

هوویش را می‌گوید. با هم توی همین خانه زندگی کرده بودند. تازه که آمده بودم اینجا؛ نقل شب‌هایش تعریف کردن اره دادن و تیشه گرفتن‌هایش با رقیه بود. او رقی صدایش می‌کرد و می‌گفت: «حاج قربون یه شب سهم من بود یه شب سهم اون؛ اما رقی ور پریده شبایی که قربون باس می‌اومد تو این اتاق تو غذاش کافور می‌ریخت. واسه همین مرتیکه تا صبح یه وری می‌افتاد و می‌خوابید و من می‌موندم و یه باغچه بیل نخورده!»

توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم. خنده‌اش یک جا می‌رود و بعد خیره خیره می‌پرسد: «فکر می‌کنی رامین هم بیاد؟!» چشم‌هایم را محکم می‌بندم...

همسایه‌ها مادام صدایش می‌کردند. گاهی وقت و بی‌وقت با آن دامن‌های چهارخانه و فونش می‌آمد توی کوچه و بی‌خیال محرم و نامحرم جارویی به در خانه‌اش می‌کشید و پا‌های تپل و سفیدش با آن لک و پیس‌های ریز و درشت پیری نگاه متعجب و وحشت‌زده همه را به سوی خود می‌کشید. آن وقت‌ها این چیزها عجیب و البته ترسناک بود. در سال‌هایی که حتی پوشیدن جوراب رنگ پا جرم محسوب می‌شد؛ حالا ما توی کوچه دلگشای مان یک مادام داشتیم که بی‌جوراب و به قول مادرم سرلخت می‌آمد و جارویی به دم درش می‌زد و می‌رفت! برای همین بود که مردها وقت رد شدن از کنار خانه او سرشان را پایین می‌انداختند و زیر

لبی و پر غیظ یا الهی می گفتند و همان وقت می شد نگاه زیر چشمی شان را به لک و پس های پاهای مادام دید.

گربه اش هم حکایتی داشت شنیدنی. اکبر آقا از دستش شکار بود که برای کفترهای پشت بام او دندان تیز کرده! حتی یکی دوباری کارشان به مرافعه کشیده بود و سر آخر مادام بود که میان فارسی و ارمنی فحش هایی داده و با آن گربه پشمالوی نثرش رفته بود توی خانه و در را به روی اکبر آقای کفتر باز کوبیده بود.

سبزی خریده بودم. پشت در خانه ی آنها نفسی تازه کرده و همان وقت بوی خوشایند و تلخ خانه او لب هایم را کش آورده بود. جای مامان خالی که اخم می کرد و من از ترس او نگاهم را از دید زدن خانه مردم جمع می کردم؛ اما نمی شد. همان وقت از پشت توری های پرده مادام را دیده بودم که ایستاده جلوی آینه و به صورتش کرم می زد. بهت زده شده بودم. مگر می شد زنی به سن و سال او به پوستش فکر کند؟!

مامان که کلا در سال یک بار بیشتر آرایش نمی کرد. آن هم روز عید بود. لباس های نوی گل درشتش را که بیشتر وقت ها خانم میرزایی آنها را با سلیقه دهه چهلش می دوخت؛ به تن می کرد و بعد در جعبه کهنه لوازم آرایشش را باز می کرد و من و ماهر و دل مان غنچ می رفت سری به جعبه او بزنیم و شاید دور از چشم او کمی هم از آن ماتیکی های گوجه ای به لب های قیطانی مان بمالیم؛ اما حالا مادام داشت به صورتش کرم می زد و تازه کنار او چشمم به همان جعبه سیاه پایه دار افتاده بود. درش را بالا زده بودند و گربه پشمالوی مادام روی کلیدهای سیاه و سفیدش خواب بود انگار.

بی توجه به اطراف بیشتر سرم را جلو برده و با دهان نیمه بازم زل زده

بودم توی خانه او. مادام یک چیزهایی به ارمنی گفته بود و گریه خواب آلو از روی کلیدها بلند شده و همان وقت صدای ناهنجار و بلندی در فضا پیچیده بود. شوکه شده بودم.

شبیه این جعبه را در یکی از فیلم‌های شبکه دو دیده بودم. آن وقتی که فیلم «سارا کورو» را نشان می‌داد و ماهر و با هیجان از مدل موهای لارونیا حرف می‌زد؛ همان دخترک مغروری که به سارا کورو حسادت می‌کرد؛ اما من همیشه وقت دیدن این فیلم تکراری نگاهم روی همان جعبه سیاه گوشه سالن می‌نشست. معلم مدرسه شبانه‌روزی آن‌ها به آن جعبه می‌گفت، «پیانو!»

حالا ما همسایه‌ای داشتیم که درست مثل همان معلم بداخلاقی عینک پنسی هم قهوه می‌خورد و هم پیانو می‌زد. حس عجیبی بود... چشم‌هایم سنگین شده‌اند؛ اما صداها را می‌شنوم. کسی آهسته می‌گوید:

— انگار اینجاست. تو رخت خواب خانوم خدا بیا مرز خوابیده.
مامان هول برش می‌دارد و می‌آید توی اتاق. ماه مامانی زیر لحاف چشمک می‌زند و می‌گوید: «تا چهل روز خواب تعطیل.»
چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و همان وقت مامان لحاف را کنار می‌زند. مقاومت بی‌فایده‌ست. چشم باز می‌کنم. مامان خیس نگاهم می‌کند. زن‌دایی و خاله هم هستند و ماهر و با آن شکم قلمبه‌اش.
ماه مامانی دوباره دارد با نگاهش او را معاینه می‌کند.
مامان بغلم می‌کند و با گریه‌ای سنگین می‌گوید:
— مهتاب جان... گریه کن عزیزم... ماه مامانی هم راضی نیست تو غماتو بریزی تو خودت!

از کنار شانه او به ماه مامانی نگاه می‌کنم که خم شده و زل زده به شکم ماهرو.

زن دایی حکیمه لیوان آب را می‌گیرد ستم و آمرانه می‌گوید:
- بخور.

خوابم می‌آید. مستاصل نگاهش می‌کنم. مامان می‌گوید:
- فقط آب. معجون نیست.

تشنه نیستم. لیوان را می‌گیرم و یک نفس سر می‌کشم. کاش بروند می‌خواهم بخوابم.

خاله عطیه دستش را زیر کتفم می‌برد و زن دایی کمکش می‌کند. نگاهم می‌چرخد سوی تشک گل‌گلی ماه مامانی. از کنار ماهرو با خنده می‌گوید:
«گفتم تو تشک خودت بخواب.»

مامان در اتاق را کامل باز می‌کند و نور هال توی چشم‌هایم رسوب می‌کند. دستم را می‌گیرم جلوی صورتم. قدم به هال که می‌گذارم یکپو زنی با گریه می‌گوید:

- الهی بمیرم مهتاب جان... الهی بمیرم تو رو با لباس سیاه بنیم.

منگ و گیج برمی‌گردم سوی صدا. نگاهم باریک شده. طول می‌کشد مغزم به کار بیفتد. زن عمو با دست‌هایی باز کرده می‌آید سویم و یکباره تن لرزانم را توی آغوشش می‌کشد. حال ندارم. خوب است که محکم نگه داشته. ولم کند حتما افتاده‌ام. گریه‌های او اشک بقیه را هم درمی‌آورد. چشم‌هایم نیمه باز شده‌اند. از کنار شانه‌های پهنش سایه مردها را می‌بینم. عده‌ای ایستاده‌اند و عده‌ای نشسته. پلک می‌زنم. انگار حتما باید ببینم شان.

آقا جانم هنوز تسبیح می‌اندازد و عمو صابر کنار او روی زانوهایش

نشسته و نگاهم می‌کند. گوش‌هایم ضجه‌های زن‌عمو را دور می‌زنند. حالا صدای عمو صابر است که توی ذهن مرگ گرفته‌ام می‌پیچد:
— ... آبرو برگ شبدر نیست که دوباره سبز بشه...

زن‌عمو خودش را عقب می‌کشد و محمد از پشت سر نگاهم می‌دارد. چشم می‌گردانم. پسر بچه خوابیده و سرش روی پاهای مردی‌ست که جوراب سورمه‌ای پوشیده. سرم بالاتر نمی‌آید.

دوباره چشم می‌گردانم. علی پسر دایی جواد به مرد دیگری چای تعارف می‌کند. دستش که دسته فنجان را می‌گیرد؛ صورتم می‌سوزد از سنگینی دستی که توی گوشم خورده بود. پس مرتضی هم آمده!

میان دست‌های محمد برمی‌گردم سوی اتاق.

خاله عطیه با آن صدای زخمی‌اش می‌گوید:

— این بچه منگه... حال نداره... رنگش دور از جون عین میت سفید شده.

می‌روم توی اتاق. مامان می‌پرسد:

— محمد قرص شو گرفتی؟

توی تشک می‌نشینم. کاش دورم را خلوت کنند. درمانده به ماه‌مامانی نگاه می‌کنم و او شانه بالا می‌اندازد.

مامان کنارم می‌نشیند. اشاره‌ای می‌کند به خاله و او زن‌دایی را از اتاق می‌برد. محمد قرص را از کاورش درمی‌آورد و توی دستم می‌گذارد. نگاهم چسبیده به کیسه‌ای که قرص و نسخه توی آن است. مهر آبی رنگش را می‌بینم...

خانم رضایی با تردید نسخه‌ام را بالا و پایین کرده بود. با نگرانی و اصرار گفته بودم:

— خانم به خدا مریض بودیم. دکتر که الکی نسخه نمی‌ده.
نگاهش توی چشم‌هایم ناباور بود؛ اما آخرش گفته بود:
— باشه. برو کلاست...

قرص را با آب می‌بلعم و مامان نفس راحتی می‌کشد. نگاهم اما هنوز
چسبیده به نام آبی دکتر بهنام عمید! بعد از سال‌ها دوباره برایم نسخه
نوشته!

محمد کمکم می‌کند دراز بکشم. حالا فقط خودمانیم. من و مامان و
محمد و ماهرو! غریبه بین مان نیست. البته غیر از آن جنین کوچک شکم
ماهرو. مامان توی تشک می‌خواباندم. آهسته می‌گوید:
— من پیش‌تر می‌مونم تا بخوابی!

مهربانی‌اش برایم غریبه شده. چند سال است که ندارمش. نگاهش
می‌کنم و او با اشک روی صورتم دست می‌کشد. آقا جان صدایش می‌کند
و من بی‌اراده پوزخند می‌زنم.

صدای گریه‌های پسر بچه هم بلند شده. ماهرو وحشت‌زده می‌دود
سوی در. مامان اما بی‌میل از کنارم بلند می‌شود. با نگاه دنبالش می‌کنم. در
را نیمه می‌بندد و باریکه نور می‌ریزد توی اتاق.

محمد کنار تشک خودش را سوی دیوار می‌کشد و به مخده تکیه
می‌زند. ماه مامانی پچ‌پچ می‌کند: «پیرس خواستگاری چی شد؟ کی عقد
می‌کنن؟»

به محمد خیره می‌شوم و او توی نور کم نگاهم می‌کند؛ اما بعد آهسته
می‌گوید:

— تا هفتم ماه مامانی تحمل کن. بعدش از اینجا می‌ریم.
ماه مامانی چانه‌اش را بالا می‌کشد و با حیرت می‌پرسد: «خونه

خریده؟ چند خریده؟ از این قوطی کبریتاست یا حیاط داره؟»

محمد تاب نمی آورد. کنارم روی فرش دراز می کشد و دست هایش را زیر سرش می گذارد. من هنوز به نیمرخش مات مانده ام. او دوباره می گوید:

— این رفت و آمد و این نگاه ها رو چند روز دیگه تحمل کن بعدش

می ریم.

می خواهم بپرسم کجا؛ اما زبانم سنگین شده.

ماه مامانی جوراب سوراخش را روی انگشت شصتش جلو می کشد و

بی فکر می گوید: «پیرس رامین هم میاد؟»

محمد روی فرش می چرخد سوی من و نگاهم می کند. زمزمه می کند:

— رامین هم فردا میاد. تا قبل از مراسم.

ماه مامانی جورابش را رها می کند و بی حاشیه می گوید: «حتما میاد.

رامین با معرفته. حتما میاد.»

ماه مامانی راست می گوید. رامین همیشه با معرفت بود. از همان اول؛

حتی وقتی توی کوچه ها زو می کشیدیم و من نفس کم می آوردم و سیما

جیغ جیغ می کرد که تو سوختی! او توی چشم های سیما بُراق می شد که

نخیرم؛ نسوخته.

اصلا جر زنی را از خودش یاد گرفتم. خودش که بخاطر من جلوی

همه ایستاد. آن وقت ها چند سالم بود؟!

ماه مامانی کنارم دراز می کشد و لب می زند: «بخواب. چند سال آزرگاره

که همه شونو پس ذهنت نیگر داشتی. یه امشبم فکر نکن؛ به هیچ

کدوم شون. از آقات گرفته تا رامین و اون پسر و حتی...»

می چرخد سوی من و توی چشم هایم بی مقدمه می پرسد: «راسته

مرتضی زن شو طلاق داده؟»

پتو را روی سرم می کشم...

خانه مان بوی سیرابی می داد و آن قدر بو تند بود که حتی از زیر پتو هم می توانستم حسش کنم. سرم را بیشتر زیر پتو کشیده بودم؛ اما در تاریکی زیر پتو به وضوح می توانستم تصویر نیخته سیرابی و شیردان را قبل از شستشو در ذهنم تجسم کنم. احتمالاً سادیسم داشتم که با جزییات آن یونجه های چرخ شده دوبار نشخوار شده معده گوسفند نگون بخت را مقابل چشمانم می کشیدم.

کسی محکم پتو را از سرم کشیده بود و من با معده ای که همه حجمش با شدت بالا می آمد اخم آلود و تند به ماهرو نگاه کرده بودم. شادتر از آن بود که حال خرابم را بفهمد. با سرخوشی گفته بود:

— صبونه سیرابی داریم!

عقم گرفته و با درماندگی گوشه پتو را دوباره تا زیر چانه ام بالا کشیده بودم. آمده بود که فقط این خبر خوش را به من بدهد! رفته بود و من میان بوهای تنیدی که در خانه مان معلق بود روی تشک نشسته بودم. جمعه ای در پاییز بود. اگر هنوز در مدرسه سابقم بودم می توانستم تا آخر شب برای خودم برنامه بریزم. از یک حمام پر و پیمان یک ساعته با آب داغ و کوتاه کردن ناخن گرفته تا اتو کردن با سلیقه روپوش مدرسه و بعد هم با ولع تماشای قصه های مجید و خندیدن به حماقت های آن پسری که گاهی دیدن کارهای ساده لوحانه اش مرا به خودم امیدوار می کرد؛ اما تکالیف تیزهوشان آن قدر زیاد و سنگین بود که جایی برای سرخوشی به من نمی داد.

کاش به جای سیرابی میگو داشتیم. درست مثل مجید که برای خوردن

میگو و زیاد شدن فسفر مغزش تا خانه معلمش رفته بود؛ اما آن سال‌ها این چیزها خیلی مد نبود. بیشترین کاری که برای زیاد شدن فسفر مغز ما می‌کردند پختن یک دیگ عدسی بود آنهم صبح روزهای امتحان یا با کمی ارفاق گاهی خرید چند عدد موزی که آن وقت‌ها مثل ویدیوی سهیلا خانوم بار قاچاق محسوب می‌شد و فروشنده وقت وزن کردن آن نگاهش مدام توی خیابان دودو می‌زد که یک وقتی به تیر غیب مبتلا نشود! آن سال‌ها موز به تنهایی جز میوه‌های «نیست در جهان» بود!

شادی‌های خانواده ما زیادی ساده بود. حتی همان وقت همگی دور آن سفره جمع و جور با دیگی از سیرابی وسط سفره که به عنوان صبحانه روز تعطیل سرو می‌شد بزمی گرفته بودند برای خودشان.

محمد غر می‌زد که برای من کم کشیدی و ماهرو با وسواس نمک سوپ سیرابی‌اش را تنظیم می‌کرد.

کنار پنجره بودم. نگاهم بی‌اراده به کوچه کشیده شده بود. ماشینی درست مقابل منزل مادام ایستاده بود. کمی پرده را کنار زده و دقیق‌تر نگاه کرده بودم. مادام باز هم بی‌حجاب با آن گریه تپش دم در ایستاده بود. در ماشین باز شده و نگاه من صاف نشسته بود روی پسری که با یک کت بی‌رنگ‌ورو و یک چمدان کهنه و زوار دررفته از ماشین پیاده می‌شد. پشتش به من بود و از این فاصله دور فقط می‌توانستم موهای سیاه و قد درازش را ببینم. سرش پایین بود. قدمی جلو رفته و حالا درست مقابل مادام بود. او گریه‌اش را ول داده بود توی راه‌پله خانه. قدم آخر را جلو آمده و چانه آن پسر را بالا کشیده بود. نگاهش مهربان نبود. البته اخم هم نداشت؛ اما یک چیزی بود... یک چیزی مثل یک دنیا حرف که پشت لب‌هایش جا خوش کرده بود. نگاهم از آن چشم‌های پر حرف به پنجره‌ی

خانه‌اش کشیده شده بود. انگار حالا آن خانه یک پیرزن ارمنی داشت با بوی خوش؛ اما تلخ قهوه یک پیانوی کهنه و یک نوجوان رنگ‌ورو پریده. پازل تخیلات مالیخولیایی من داشت جور می‌شد...!

کسی تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم. ماه‌مامانی است. اخم دارد. بچ‌بچ می‌کند: «صلاه صبحه».

توی تشک می‌گردم و نگاه نیمه باز می‌نشیند روی صورت خواب رفته محمد. متکایش را بغل کرده. هنوز هم این عادت را دارد انگار. لحاف را کنار می‌زنم. مامان هم توی این اتاق است و خاله عطیه که جلوی در خوابیده. هوا تاریک است. بلند می‌شوم. مامان کمی جابه‌جا می‌شود. نگاهش می‌کنم. پیر شده. صدایش توی ذهنم می‌پیچید. کنت که سرخ می‌کرد؛ وسط جرق جرق گوشت و روغن داغ زمزمه می‌کرد:

— آی سر راهت نشینم خسته خسته یار گلم

آی گل ریحون بچینم دسته دسته یار گلم

آی گل ریحون بوی نداره یار گلم

شاه صنم زیبا صنم بوسه زنم لب‌های تو

ابریشم قیمت نداره حیف از اون موهای تو

دلم می‌رود برای آن روزها. تاریخ می‌خواندم و او از یاری می‌گفت که توی دشتستان‌های خراسان برایش ریحان چیده بود. آقا جان بود یعنی؟! هوای صبح سرد است. لرز می‌کنم و ماه‌مامانی از کنار حوض اخم می‌کند: «باز بایه لا پیرهن پریدی تو حیاط».

ماه هنوز توی آسمان است و تصویرش روی آب حوض می‌لرزد. لبه سیمانی آن می‌نشینم و دستی به آب می‌زنم. دندان‌هایم بهم می‌خورد. ماه‌مامانی خیره توی ماه حوض زمزمه می‌کند: «تموم شدا»!

رد نگاهش را می‌گیرم. دوباره می‌گوید: «هفتاد و چار سال عمر کردم. بالا و پایین زیاد دیدم. هوو دیدم. مرگ شوور و بچه دیدم. داغ دیدم. خوشی هم بود. عروسی نوه‌هام، حتی نتیجه هم دیدم. پسر ماهرو...» سرش را می‌آورد بالا و با صدایی که می‌لرزد آرام‌تر می‌گوید: «اما آخرش همون قبر یک‌ونیم متریه که دیروز پسر کربلایی حسین تو گورستون برام کند. خودم بالا سرش بودم. هی گفتم بزرگترش کن؛ اما نشنید. امروز...»

مکث می‌کند و می‌پرسم: «ترسیدی؟»

نگاهش می‌رود سوی خانه آجری‌اش. یک حیاط بزرگ دارد پر از درختان انار که این وقت از سال برگ و بارشان سایه می‌آورد و خنکای شان شیرین است. خانه‌اش هم بزرگ و جادار. نگاهش از ایوان می‌گذرد و اتاق‌ها را می‌کاود. لب می‌زند: «یه عمر با رقی تو این خونه تو سر هم زدیم و لیچار بار هم کردیم. رقی و حاج قربون که رفتن بچه‌ها که عروس شدن و دوماد؛ من موندم و این خونه درندشت. تو این فراخ جایه وختی دلم قد دل گنجیشک می‌شد از سر دلتنگی. حالا...»

آه می‌کشد و زمزمه می‌کند: «قبر که یه گله جاست.»

لبخند می‌زند و توی چشم‌هایم می‌گوید: «امروز برای من گریه کن مهتاب. آب روشنی. اشک واسه مرده جاشو روشن می‌کنه.» نگاهش می‌رود سوی آسمان و با خودش نجوا می‌کند: «کاش بارون می‌بارید.»

با آهی بلند از لب حوض بلند می‌شود و در همان حال که می‌رود سوی خانه می‌گوید: «نمازت قضا نشه.» با نگاه دنبالش می‌کنم. زیر نور مهتابی که کمرنگ شده پشت پنجره‌ی

هال بعد از سال‌ها می‌بینمش؛ مرتضی ست. پسر عمو صابر.

روی جانماز ماه‌مامانی دست می‌کشم. هنوز بوی گل محمدی می‌دهد. عطاری هاشم آقا همیشه سهمش را از بوته‌های بهار کنار می‌گذاشت. او هم یک وقت‌هایی مربا درست می‌کرد و گاهی هم مشت مشت برگ می‌ریخت لای جانمازش.

کنارم می‌نشیند و روی پرزهای قالی دست می‌کشد. می‌گوید: «این قالی رو رقی بافته. یادت باشه این سهم دخترشه. بدید به تهمینه.»

چشمش می‌چرخد توی اتاق و بعد دوباره می‌گوید: «این شمعدونی‌ها رم بدید به مسجد سر گذر. روشنی باشه واسه شب‌های قدر و شام غریبون سیدالشهداء.»

رگ گردنش می‌پرد. توی اتاق می‌چرخد و می‌گوید: «کاسه بشقابا رو بدید به حکیمه. همیشه چشمش دنبال خنزرپنزرای زیرزمین بود. فکر نکنه اونجا گنج قارون قایم کرده بودم.»

کنار صندوق قدیمی‌اش می‌نشیند و می‌گوید: «چند تا پارچه و ترمه این تو گذاشتم کنار. واسه دخترا، عروسا، مادرت و خاله‌ات.»

آه می‌کشد. دوباره به سبکی پر می‌نشیند کنارم و توی چشم‌هایم لب می‌زند: «قسمتم نبود عروس شدن تو رو ببینم. می‌خواستم خودم خجالتت بدم صبح عروسی برات کاجی بیارم. آدمیزاد به آرزوهای درازش بنده. دوست داشتم بچه تو رم ببینم. اسکناس سنجاق کنم به پر قنداقش بلاگردونش باشه؛ اما...»

نفسش بلند است. دستم را می‌کشد توی دستش و می‌گوید: «عمو صابرت برات سکه بلاگردون کرد. مثل یه غنچه بودی تو قنداق. اون و غنا همین مرتضی پنج شیش سالش بود. تا چشم ازش برمی‌داشتیم می‌اومد

سروخت تو. به بار دماغ تو می کشید به بار موتو. عمو صابر هم نه گذاشت و نه برداشت گفت پسرم دلش رفته برا دختر عموش. این از حالا امانت مرتضای من تا سروختش بیایم امانتی مونو بستونیم ازتون.»

خل شدم شاید. این ها حرف های امروز و دیروز ماه مامانی که نیست. سال ها اینها را گفت و من بارها توی ذهن ساکت مغزم تکرارشان کردم. استادم یکبار گفته بود: «ذهن تو عادت به فرافکنی داره.»

حالا هم انگار خودم را فریب می دهم. ماه مامانی از کنار در نگاهم می کند. حالا لب هایش آویزان است. نجوا می کند: «وصیتم دستت امانته مهتاب!»

می رود و من می مانم و جانمازی که بوی گل محمدی می دهد. خوابم می برد. چشم که باز می کنم زن دایی حکیمه پشت در اتاق بلند می گوید:

— علی جان بیا این سینی چای رو بذار تو سفره.
نگاهم می رود سوی ساعت شماته دار روی طاقچه. ماه مامانی همیشه سحرهای رمضان کوکش می کرد. نزدیک هفت شده.
با نفسی سنگین جانماز را جمع می کنم و می روم سوی طاقچه. چشم می چرخانم. مامان از کسی می پرسد:
— مهتاب کجاست؟

کاش می شد توی همین اتاق می ماندم. نگاهم می نشیند روی رخت خواب ماه مامانی. کسی آرام در را باز می کند. از کنار طاقچه نگاهش می کنم. زن دایی زینت متعجب می پرسد:

— اینجا یی دخترم؟ بیا به لقمه نون بذار دهند. به کم دیگه...
صدایش پایین تر می آید:

— آمبولانس می رسه.

عاطفه دخترش، صدایش می کند. در را نیمه باز می کند و می رود. چادر گلدار ماه مامانی هنوز روی سرم است. قدم هایم سنگینند. در را آهسته می کشم. دور سفره خلوت است. دایی ها نیستند. حتما دنبال کارهای امروز را گرفته اند.

تسبیح عقیق ماه مامانی دستم است. نگاهم از همان جا صاف می نشیند روی چشم های آقا جانم. باز ذهنم شلوغ می شود. صدایش توی سرم می آید و زود هم می رود: «...رضایت نمی دم...!»

پلک می زنم و مامان با گریه لقمه ای می گیرد طرفم. میل ندارم؛ اما دستش را پس نمی زنم.

ماهر و با آن شکم بزرگش پسر نیمه خوابش را می برد حیاط. پسرک نق می زند و مامان هولکی دستی به سر او می کشد. چرا اسمش یادم نمی آید...؟!

رفت و آمد زیاد است. زنگ در را می زنند. علی می دود سوی حیاط. زن دایی زینت و عاطفه سفره نیمه خورده صبحانه را جمع می کنند. عمو صابر با زن عمو توی اتاق حرف می زند. همسایه ها آمده اند. خانه یکباره شلوغ می شود. می خواهم بروم اتاق که نگاهم توی نگاه او مکث می کند. توی چهارچوب اتاقی ایستاده. با دست هایی توی جیب و لباس هایی که سیاهند. باز هم صداها توی مغزم شور می گیرند...

دستامون از هم اگه دور بمونه

شب شیشه ای نمی شکنه...

می روم توی اتاق و در را می بندم. مغزم یکباره سکوت می کند. ماهر همیشه از مردهای موبور بدش می آمد. عاشق محمد دینی بود توی

سریال آینه عبرت. حالا پسرش شبیه پدرش شده؛ همان قدر بور.

ماه مامانی ناامید نگاهم می‌کند. بی‌جان می‌روم سوی کمد و مانتوی سیاهم را بیرون می‌آورم. ماه مامانی حرف نمی‌زند. رفت و آمدهای بیقرارش را می‌بینم. زن دایی حکیمه گفته بود:

— روح میت از بدنش دست نمی‌کشد. تا وقتی خاک بشه همون اطراف می‌چرخه.

پاهایم سنگینند. از اتاق می‌روم بیرون.

بوی حلوا بلند است. مامان و خاله عطیه توی بغل هم گریه می‌کنند و ماهرو با چشم‌های خیسش سعی دارد آرام‌شان کند. خاله عطیه شور می‌گیرد و ضجه‌های بلند می‌شود. بی‌اراده به آقاچانم نگاه می‌کنم. از جیغ‌های خاله یکباره اخم می‌کند و نگاهش می‌دود سوی درهای باز خانه.

چشم می‌گردانم. ماه مامانی نیست. نگاه سرگردانم صاف توی چشم مرتضی می‌نشیند. کلافه می‌شوم. برمی‌گردم سوی مامان. با خاله نشسته‌اند زمین و زن‌ها شیون‌کنان دورشان را گرفته‌اند.

صدای ماشین که می‌آید غلغله می‌افتد بین زن‌ها. چیزی توی دلم می‌ریزد پایین. ماه مامانی را آورده‌اند.

خاله‌ام می‌دود سوی در و شیون می‌کند. لب‌هایم می‌لرزد. پشت سر بقیه از خانه بیرون می‌روم.

تابوت ترمه‌پوش را وسط حیاط کنار حوض می‌گذارند. مامان و خاله روی جنازه می‌افتند و زار می‌زنند. پلک‌هایم سنگین شده‌اند. جلوتر می‌روم. سنگینی نگاه مرتضی را حس می‌کنم و بهنام را. ماه مامانی را هم می‌بینم. کنار جنازه‌اش نشسته و خیره به خودش نگاه

می‌کند. مرا که می‌بیند می‌گوید: «بیا... بیا بشین اینجا.»

صدایش می‌لرزد.

از بین عاطفه و نادره رد می‌شوم. دایی‌ها بالای سر جنازه ایستاده‌اند. دیدن گریه آن‌ها سخت‌تر از شیون خاله و اشک‌های مامان است. همیشه یادم دادند مردها گریه نمی‌کنند. مثل درختی که ایستاده می‌میرد. دست خودم نیست که به آقا جانم نگاه می‌کنم. صاف ایستاده؛ اما غمگین است. سال‌هاست که غم دارد. محمد گفته بود کمر آقا جان شکسته. اشک‌های آن وقتش از سوز شکستگی کمرش بود.

ماه‌مامانی دستم را می‌گیرد و می‌گذارد روی ترمه. جایی روی دلش؛ همان جایی که می‌گفت حال افتاده رویش. قرآن کوچکش را همانجا می‌گذارم.

خاله عطیه بی‌حال شده از گریه و مامان بی‌قرار اشک می‌ریزد. ماهرو پیچ و تاب می‌خورد. به صورت اشکی‌اش نگاه می‌کنم. هنوز ظریف و نازک است. ابروهایش توی هم گره می‌خورد و یکباره نفسش می‌رود. دستی روی شانه‌اش می‌نشیند و بوری پوستش نگاهم را بالا می‌کشد. بهنام نگرانش شده. یک لحظه سیاهی چشم‌های او هم بالا می‌آید و همان‌وقت توی ذهنم می‌پیچید:...

به عزای دوری دستای ما

کوچه‌ها ساکت و بی‌صدا می‌شن...

دایی جلال بلند می‌گوید:

— به حق شرف لاله‌الاله.

تابوت لاله‌الاله گویان روی دوش مردها بالا می‌رود. دوباره زمین می‌گذارندش. به ماه‌مامانی نگاه می‌کنم. کناری ایستاده و خودش را بدرقه

می‌کند. دوباره صدای لاله‌الاله بلند می‌شود و او را بالا می‌آورند.
ماه‌مامانی نگران به سوی من می‌چرخد. دایی جلال دوباره می‌خواند:
— به حق شرف لاله‌الاله...

ماه‌مامانی با ابرویش به در حیاط اشاره می‌کند.

می‌چرخم سوی تابوت. مردها زیرش را گرفته‌اند و می‌برند سوی
آمبولانس. جلوی در شلوغ شده. چادر سیاهم را زیر بغلم جمع می‌کنم.
جیغ‌های خاله عطیه بلندتر شده. ماهرو آهسته پیش می‌رود. دستش را
به‌نام گرفته و پسرش به چادر او چنگ زده. پشت سر بقیه از حیاط بیرون
می‌روم. مردی در آمبولانس را می‌بندد. در را می‌بندم و می‌چرخم سوی
کوچه.

آقاخانم اخم دارد. محمد کنارش ایستاده و مامان بهت‌زده نگاه
می‌کند. عمو صابر بی‌هوا مچ دستم را می‌گیرد. منگ نگاهش می‌کنم؛ اما
او هم به جایی زل زده. رد نگاه‌شان را می‌گیرم. ماه‌مامانی وسط کوچه
ایستاده. چادر سورمه‌ای‌اش را حالا روی سر انداخته و پاهای لاغرش با
آن جوراب‌های سیاه از زیر آن پیداست. به رویم می‌خندد. با چشم به
کنارش اشاره می‌کند و با شیطنتی بی‌جان می‌گوید: «دیدي گفتم با معرفته.
میاد حتما!»

نگاهم از او کنده می‌شود و می‌چسبد به چشم‌های سیاه رامین.
حتی اگر نمی‌آمد هم می‌دانستم با معرفت است. آن قدر که کنار ایستاد
و در سکوت اجازه داد هر چقدر که می‌خواهم جر بزنم.
عمو صابر دستم را می‌کشد. ماه‌مامانی هم نیست. احتمالا کنار
جنازه‌اش رفته.

مرتضی با عجله می‌رود سوی ماشین و من با درماندگی به محمد نگاه

می‌کنم. سری تکان می‌دهد و می‌رود سوی رامین. زن عمو در ماشین را باز می‌کند و نگاه من می‌دود سوی محمد. عمو تشر می‌زند:
— بجنبید. دیر شد.

بی‌میل می‌نشینم کنار نغمه و مرتضی گاز می‌دهد.
کسی قرآن می‌خواند. چادرم را می‌کشم جلوی صورتم. زن عمو پابه پایم می‌آید و نغمه سوی دیگر ایستاده. عمو صابر و مرتضی جلوتر می‌روند. نگاهم می‌گردد. مامان و ماهر و جلوتر هستند و آقا جانم هر چند قدم یکبار برمی‌گردد عقب و نگاهم می‌کند. خیالش راحت است. هر چند گاهی نگاه پر غیظش می‌چرخد سوی محمد و رامین که با هم پیش می‌آیند. ماه مامانی جلوتر غر می‌زند: «زود باش خب. چقدر فرفس می‌کنی.»

دور قبر شلوغ شده. ضجه‌های خاله عطیه بلندتر از هر وقتی گورستان را پر کرده. چند کلاغ قارقاری می‌کنند و می‌پرند. ماه مامانی حرصی می‌شود و لنگه کفشش را پرت می‌کند و بلند فحش می‌دهد: «گم شید پدر سگا!!»

و یکهو خنده‌اش می‌گیرد.
چند متر مانده به گور، مردها تابوت را زمین می‌گذارند. دایی جواد دوباره بلند می‌گوید:

— به حق شرف لاله‌الاالله.

و با این حرف دوباره تابوت را بلند می‌کنند. از بین زن‌ها رد می‌شوم زن عمو عقب می‌ماند. اجازه نمی‌دهد نغمه هم جلوتر بیاید. تابوت ماه مامانی حالا نزدیک گور است. کنار قبرش چمباتمه می‌نشیند و نوبت آن را نگاه می‌کند. بعد متفکرانه می‌گوید: «خدا رو شکر چاق نیستم.»

دایی جلال گریه می‌کند و ترمه را عقب می‌زند. دلم ریش می‌شود از سفیدی کفن. ماه‌مامانی نه‌چ‌نچی می‌کند و بعد سرش را بالا می‌آورد. منتظر است. می‌دانم؛ اما گفتنش برای من هم ساده نیست.

چشم می‌چرخانم. حاج آقا حسینی هم آمده. او را که می‌بینم دلم آرام می‌شود؛ اما تنها که این نیست. ماه‌مامانی اخم می‌کند. از بالای گور رد می‌شوم و می‌روم سوی دایی جلال. دایی جواد هم کمک می‌کند پاهای ماه‌مامانی را بلند کنند. کنار گوش دایی که عرق کرده و اشک می‌ریزد زمزمه می‌کنم:

— حاج آقا حسینی وصیت ماه‌مامانی رو آوردن.

نفس نفس می‌زند. مرده‌ها بلندتر می‌گویند:

— لاله‌الله.

ماه‌مامانی دوباره با اخم نگاهم می‌کند. حاج آقا حسینی پیش می‌آید.

درمانده می‌شوم. تکرار می‌کنم:

— دایی باید یه چیزی بهتون بگن.

دایی عصبی نگاهم می‌کند. آقای حسینی نزدیک‌تر می‌شود و چیزی

زیر گوش او می‌گوید. خاله عطیه با دهانی خشک شده از فرط گریه از کنار

گور نگاه‌مان می‌کند. مامان بی‌حال سر تکان می‌دهد و من نگاهم را

می‌دزدم.

دایی با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و دایی جواد

متعجب چشم می‌گرداند؛ اما کمی بعد دایی جلال توی جمعیت را

می‌کاود و می‌گوید:

— رامین؛ بیا پسر.

نگاهم را می‌دوزم به ترمه‌ای که روی زمین مانده؛ اما سنگینی هزار

نگاه را روی خودم حس می‌کنم. دایی بلندتر می‌گوید:

— پسر و وصیت مادری. تو داماد خواهرم بودی. دو دنیا محرمی به مادرم. وصیت کرده تو تلقینش بدی.

ماه‌مامانی چمباتمه کنار گور می‌خندد به رویم. کسی چادر را می‌کشد. نگاهم می‌چرخد سوی مامان که کنار قبر نشسته. اشک روی صورتش خشک شده؛ اما ته نگاهش مکدر است. بی‌حالت دوباره به قبر زل می‌زنم. مردها دوباره می‌گویند:

— لا اله الا الله.

قدمی عقب می‌روم. رامین کتش را درآورده و آستین‌های سیاهش را بالا زده. فکرم می‌ماند پیش کتش.

دایی شانه‌های ماه‌مامانی را گرفته و رامین پاهایش را بالا می‌آورد. او را که توی قبر می‌گذارند جیغ‌های خاله باز هم به آسمان می‌رود.

ماهر و هم بی‌قرار شده و پیچ و تاب می‌خورد. ماه‌مامانی با اخم می‌گوید: «شوهر خوش انصافش بیاد زن پا به ماهشو از کنار قبر بکشد عقب!»

بهنام راه باز می‌کند سوی همسرش و کمی بعد ماهر و با تشرند مامان به زور بلند می‌شود. دست بورش را که می‌گذارد روی سیاهی چادر ماهر و باز هم توی ذهنم صدایی موج می‌گیرد:...

بوی رخوت همه جا رو می‌گیره

همه درها به غربت وا می‌شن...

حاج آقا حسینی می‌خواند:

— هول انت علی العهد الذی فارقتنا علیه من شهادة ان لا اله الا الله...
نگاهم می‌نشیند روی تن لاغر ماه‌مامانی. رامین آرام تکانش می‌دهد...

پشت ماهرو روی موتور آقاجانم نشسته بودم. می‌رفتیم مدرسه؛ اما سر کوچه کسی گفته بود:

— سلام!

آقاجانم یکهو روی ترمز کوبیده بود و من بی‌توجه به جیغ یکباره ماهرو برگشته بودم سوی مادام. زمستان بود و دماغم پشت آن شال گردنی که مامان بافته بود مثل یک کوفته بزرگ قرمز شده بود. نگاهم آهسته از مادام گذشته و بعد زل زده بودم به آن پسر. رنگ پریده و کنار مادام سرش را پایین انداخته بود. کلاه نداشت و کچل بود. مادام وقت حرف زدن دهانش روی آوای «آ» می‌ایستاد و دقیقاً به خاطر همین بود که پدرم را آقای «باقاری» صدا کرده بود و وقتی دهانش باز شده بود من بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشم زل زده بودم به ته حلق او و احمقانه‌تر این بود که با هیجان دنبال رگه‌هایی از بوی قهوه بودم. «آقای باقاری» هم با دقت به حرف‌های او گوش کرده بود؛ اما نگاه مادام وقت حرف زدن به صورت یخ زده من بود و من با درماندگی و بیچارگی سر و وضع آشفته آن پسرک بینوا را تجزیه می‌کردم. پدرم به راه افتاده و من وحشت زده به پهلوه‌های ماهرو چنگ زده بودم. از همه‌ی حرف‌های مادام تنها «ماهتاب» و «دارس» و «کالاس» را یادمانده بود.

خیلی هم بد نبود که مهتاب را ماهتاب صدا می‌کرد یا حتی نگران دارس و کالاس من بود! اما می‌مردم هم نمی‌گذاشتم برای آن پسر ته آن خانه عجیبش که گاهی مخلوطی از بوی قهوه و صدای پیانویش می‌ریخت توی کوچه؛ یک همبازی حقیر جور کند. سنگ لحد را روی شانه‌های ماه‌مامانی که می‌گذارند کسی آرام‌پر

چادرم را می کشد. به عقب می چرخم و ماه مامانی به رویم می خندد. چیزی ته دلم می ریزد پایین. زمزمه می کند: «کاش بارون می بارید!» چشم هایم خیس می شوند. می خندد.

خاله بلند و بی امان جیغ می کشد و به خاک چنگ می زند. منگ و مات برمی گردم سوی او. مرد گورکن آخرین سنگ را برمی دارد و نگاه من از کنار دست های او دوخته می شود به صورت نرم و سفید ماه مامانی. حالا کمی از کفنش را کنار زده اند و گونه اش روی خاک است. چیزی از ته دلم می جوشد و بالا می آید. مرد از گور بیرون می آید و من روی پاهایم می افتم. چشم می گردانم. ماه مامانی نیست. زل می زنم توی گور. نادره چند پرگل یاس می ریزد روی کفن. دلم ریش می شود. راه اشکم باز شده. حق می زنم. چند قطره روی کفن ماه مامانی رد می اندازد. نوید باز هم می گردم. حتما الان باز هم می خندد. گفته بود: «اشک برا مرده جاشو روشن می کنه.»

گریه ام شدیدتر می شود. نفسم می رود و دست هایم روی خاک مشت می شوند.

آفتاب رسیده وسط آسمان. عرق کرده ام و روسری سیاه چسبیده به گردنم. نوای نرم قرآن حالا به زمزمه شبیه شده و جایش را صدای قاشق و چنگال و بشقاب های گل سرخی ماه مامانی گرفته.

توی اتاق ماه مامانی ام و در نیمه باز است؛ اما بوی قیমে دارچینی مش حیدر آشپز همه جا هست. ماه مامانی عاشق قیمه های ظهر عاشورای او بود. اصلا برای همین هم بود که دایی جلال او را برای آشپزی وعده گرفت.

تکیه داده ام به دیوار و تشک ماه مامانی هنوز وسط اتاق پهن است. آن

ملحفه سفیدی که زن دایی رویش کشیده ناراحت می کند. زانوهایم را بغل می کنم و زل می زنم به نازبالشش. کسی اینجا نمی آید. شاید بخاطر همین رخت خواب پهن سفید.

بشقاب غذا کنارم دست نخورده مانده. جای ماه مامانی خالی که با اخم نگاهم کند و با لپی باد کرده ابرو بیاندازد که: «بخور. غذای عروسی و عزا دین صاب مجلسه به مهمون. متی به کسی نیست.»

آه می کشم و نگاهم بالا می آید. پشت پرده های توری و رنگ و رو رفته اتاق می بینم. ایستاده کنار درخت انار و با محمد حرف می زند.

عوض شده. آن وقت ها لاغر و استخوانی بود. مامان نو مید نگاهم کرده و گفته بود:

— اگه حرفم صنار ارزش داشت می گفتم هنوز بالغ نشده!

حق داشت خب. یک پسر لاغر نوزده ساله دراز را چه به زن گرفتن! یک لحظه برمی گردد سوی خانه و نگاهش جایی روی پرده ها قفل می شود. نمی دانم مرا می بیند یا نه؛ اما من بی تعارف نگاهش می کنم...

با محمد دست می دهد و در همان حال برمی گردد سوی خانه. باز هم نگاهش به پرده های اتاق ماه مامانی است. یک وقت هایی توی همین اتاق می نشستیم و او مسائل فیزیک هالیدی را برایم حل می کرد.

محمد برادرانه می زند به بازویش و او می چرخد سوی در حیاط. نگاهم قفل می شود روی دری که آخرین بار خودش آن را رنگ کرده بود.

چقدر خوابم می آید. سرم را به مخده تکیه می دهم و چشم هایم می روند...

مامان ماتیک زده بود! پیراهن گل گلی اش را هم پوشیده بود و برعکس

همیشه اینبار جوراب هایش کلفت نبودند. چادرش را کمی باز کرده و قهوه اش را ریزه ریزه هورت می کشید. احتمالا آمدن به خانه مادام یک اتفاق مهم بود. درست به مهمی نوروز که باعث شده بود مامان در جعبه ماتیک هایش را باز کند.

کنارش مثل جوجه ای روی مبل های دسته دار مادام فرو رفته بودم. پاهایم به زمین نمی رسید و همین باعث می شد مدام روی آن مبل های بلند خودم را ریزه ریزه جلو بکشم. در همان حال نگاهم به نیمرخ مامان بود که بعد از هورت کوچکی که به فنجانش می زد لبخند روی لب هایش جا خوش می کرد. حتما خیلی خوشمزه بود. بویش که این را می گفت. به آب میوه ای که دستم بود نگاه بی رنگی انداخته بودم. مادام گفته بود:

— کافا بارای باچاها خوب نیست!

بغض کرده بودم. دلم قهوه می خواست. نگاهی انداخته بودم به انتهای راهرویی که صدای مادام و آن پسرک از آنجا می آمد. بعد محکم زده بودم به پهلوی مامان. وسط قهوه خوری هایش توی چشم هایم بُراق شده بود. با چانه ای لرزان گفته بودم:

— منم می خوام.

اخم هایش توی هم شده بود. یک دستش زیر نعلبکی بود و با دست دیگر دسته فنجان را گرفته بود. گاهی فقط چادرش را جلو می کشید و بعد دوباره از قهوه اش لذت می برد. حالا قیافه ام جمع شده بود. کمی دیگر می گذشت حتما اشک و آب دماغم قاطی می شد. دوباره به پهلوش کوبیده و با یچ پیچی پراز هوای گریه گفته بودم:

— یه کم بده من بخورم.

او محکم به گونه اش چنگ زده و زیر لبی جواب داده بود:

— آبرومو بردی!

نگاه نگرانش به انتهای راهرو بود که فنجانش را جلو آورده بود. رد ماتیکش لبه آن مانده بود؛ اما آن لحظه به این چیزها فکر نمی‌کردم. سرم را جلو برده و با همه توان آخرین جرعه‌های فنجان را هورت کشیده بودم. چشم‌هایم یکباره باز شده بودند. انگار آب حیات خورده بودم. مزه‌ی یک چیزی بود بین شیرینی و شیر و آن بوی خوشایند. حیف که زود تمام شده بود. مامان با ابروهایی پرگره درحالی که برای من خط و نشان می‌کشید خم شده و فنجان را روی میز گذاشته بود. فنجانش کوچک بود و کلا به قدر دو جرعه تویش قهوه جا نمی‌شد. کاش مادام هم رسم خانه ما را داشت. ما چای را لیوانی می‌خوردیم. مامان سینی را که وسط می‌گذاشت توی یک لحظه استکان‌های بزرگ و دسته‌دار غیب می‌شدند. تازه بعدش آقاجانم دوباره استکانش را می‌گرفت سوی مادرم که یعنی یکی دیگر بریز. مامان به ما رو نمی‌داد برای چای دوم. آن سال تابستان بعد از آبیاری گل‌های قالی‌مان آن‌هم توسط محمد که توی یکی از شب‌ها پیش آمد آقاجانم وقت شستن قالی بزرگ و سنگین توی حیاط با لنگه دمپایی افتاده بود دنبالش که:

— پسره بوووق بعد از این غلط می‌کنی شب‌ها تغارتغار چای بخوری که این جوری ما رو به کار بگیری با این کمر تابیده!

حالا نگاهم به فنجانی بود که تا می‌آمدی مزه قهوه‌اش را بفهمی تمام شده بود و این اصلاً منصفانه نبود.

پاهای تپل و لک‌وپیس‌دار مادام را زودتر از خودش دیده بودم. سرم را بلند کرده و او هن‌هن‌کنان پسره را هول داده بود جلو و با آن لهجه عجیبش گفته بود:

— ماهتاب جان! هر چی بالادی به رامون هم یاد بده!

ابروهایم چسبیده بود ته صورتتم. اسمش رامون بود یعنی؟! چرا نشنیده بودم؟ یعنی اسمش ارمنی بود؟!

کمی بعد پشت میزی نشسته بودیم و او دفتر و کتاب حسابش را روی میز گذاشته بود. بعد با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد زمزمه کرده بود:

— تا درس هفتم خونندیم.

کنجکاوی مثل خوره توی ذهنم افتاده بود. باید قبل از درس آرامش می کردم. حالا ماهرو هی می گفت تو فضولی! اما به قول خانم اسکندری معلم انشای مان من فقط زیادی کنجکاو بودم!

کتایش را باز کرده و نگاهم نشسته بود روی اسمش که آن بالا با خطی ساده نوشته بود: «رامین شکوهی!»

پس اسمش رامین بود...

«فصل دوم»

- خواهر را راضی باشن می‌گوییمش.
- زل می‌زنم به دایی جواد و بعد بی‌اراده نگاهم توی خانه می‌چرخد.
- کاش ماه‌مامانی این دور و بر نباشد. عمو صابر متفکر می‌گوید:
- این روزا دیگه خونه ویلایی معنا نداره. همه جا دارن آپارتمان می‌سازن.
- دایی جلال حرفش را پی می‌گیرد:
- بایه معمار حرف زدم. گفته از تو این زمین می‌تونه یه ده واحدی درآره.
- عمو صابر چانه‌اش را بالا می‌کشد و جواب می‌دهد:
- ده تا خیلی خوبه. نصفه شم که معمار برداره بازم برا شما خوب می‌مونه.
- ماهر و از توی اتاق بیرون می‌آید. نگاهش می‌کنم. چادرش را سر کرده و دست پسر بچه توی دستش است. پسرک نگاهم می‌کند. موهایش قهوه‌ای است و روی دماغش چندتایی کک‌ومک نشسته.
- مامان سنگین بلند می‌شود و با حیرت می‌پرسد:
- الان می‌خواین برین؟!
- صدای ماهر و خسته است. می‌گوید:
- آره. باید زودتر برسیم خونه. بهنام باید بره بیمارستان.

نگاهم از چشم‌های پسرک کنده می‌شود. دایی‌ها و عمو و بقیه بلند می‌شوند. نفسم بالا نمی‌آید. کاش ماه‌مامانی هنوز بود. این جور وقت‌ها تشر هم که می‌زد خودم را جمع‌وجور می‌کردم؛ اما الان حیران مانده‌ام چه کار کنم. کسی روی شانهم دست می‌گذارد. نگاهم آهسته بالا می‌آید و محمد به رویم لبخند می‌زند؛ هر چند بی‌رنگ.

خسته و سنگین بلند می‌شوم.

آقا جان پسرک را بغل کرده و پیشانی‌اش را می‌بوسد. صدایی توی ذهنم می‌گوید: «...جون نفس بی‌نفسم نکن...!»

کسی آرام دستم را می‌گیرد. برمی‌گردم سویش و ماهرو غمگین تبسم می‌کند. نگاهم توی صورتش می‌چرخد. بچه که بودیم یک وقت‌هایی مقابل آینه می‌ایستاد و نوک دماغش را بالا می‌گرفت و خودش را می‌کاوید. آن وقت‌ها که این‌همه جراحی مد نشده بود؛ اما او از همان وقت‌ها دوست داشت دماغش سر بالا باشد. حالا بود. ماه‌مامانی گفته بود: «مردی که دلشو داشته باشه زن شو بکشه زیر تیغ که شوهر نیست؛ قصابه!»

دستش را دور شانهم حلقه می‌کند و بی‌تاب مرا توی بغلش می‌کشد. بدم می‌آید که همه نگاه‌مان می‌کنند. انگار چیز خارق‌العاده‌ای دیده‌اند. حالا اینکه خواهری بعد از ده دوازده سال خواهر کوچک‌ترش را بغل کند که عجیب نیست.

سرم را توی گودی گردنش می‌برم و بی‌اراده بو می‌کشم. آن وقت‌ها بوی کرم نیوا می‌داد؛ اما حالا این عطر دارچین مکسی‌اش دلم را آشوب می‌کند. لرز آرام شانهم‌هایش را حس می‌کنم. چشم‌هایم را که می‌بندم صدای خاطره‌هایش توی گوشم می‌گوید: «برو مهتاب... جون ماهرو

کمی بعد او می‌رود؛ همراه شوهر و پسرش. آقاجان و مامان راهی‌اش می‌کنند تا دم در حیاط. نگاهم چسبیده به سیاهی چادرش؛ اما بعد کرخت و کند از چادر ماهر و کشیده می‌شود سوی شوهرش. بند کفش‌های پسرش را می‌بندد و توی مغز مرگ گرفته‌ام باز شلوغ می‌شود: «...ساعت سه بعد از ظهر میدون انقلاب...!»

پلک می‌زنم. دایی جواد باز هم می‌گوید:

— معمارش خوش‌نامه. فقط باس یه قرار بذاریم بیاد کل خونه رو گز کنه و...

باقی حرف‌هایشان را توی درگاه اتاق می‌شنوم. در را می‌بندم و بوی گلاب و عطر مشهد ماه‌مامانی دماغم را پر می‌کند.

محمد تکیه داده به طاقچه و از همانجا نگاهم می‌کند. بیوشیمی را می‌گذارم توی کارتن. با حیرت می‌گوید:

— چقدر کتاب داری!

نگاهم روی کتاب‌ها می‌چرخد. ماه‌مامانی حرص می‌خورد: «این قدر پول به این کاغذ پاره‌ها نده دختر. اون بینوا چقدر کار کنه خرج این کتابا رو دربیاره؟!»

خاله عطیه صدایم می‌کند. یک لحظه نگاهم روی رگه‌های نوری که پخش شده روی قالی دست‌بافت رُقی خیره می‌ماند. خاله بلندتر صدایم می‌کند. محمد کتابی را ورق می‌زند. از کنار کارتن پر از کتاب بلند می‌شوم و می‌روم سوی در.

بعد از مراسم هفتم خانه ماه‌مامانی خلوت شده. هر چند هیچ‌وقت این

خانه را ساکت و خالی ندیدم. همیشه کسی بود که به قول خودش کلون این خانه را بکوبد. بیشتر زری خانم می آمد؛ همسایه دست چپی. این روزها گاهی صدای گریه هایش را از پشت دیوار آجری ته حیاط می شنوم.

باغچه حیاطش آنجاست. می نشیند لب دورچین خستی باغچه و مرثیه می خواند. شوخی که نیست. به قول ماه مامانی پنجاه سال همسایه بودند. آن قدیم ترها حتی یک در مشترک بین خانه هایشان بود. حالا جایش دیوار کشیده اند و سفیدش کرده اند؛ اما خاطره ها را که نمی شود وصله کرد. یک وقت هایی ماه مامانی زانویش را بغل می گرفت و زل می زد به آن در دیوار شده و آه می کشید. شاید رقی را می دید که تهمینه را بغلش گرفته بود یا حتی زری خانم را که با آن شکم سنگینش حلوا و یار کرده بود.

خاله عطیه کنار صندوقچه قدیمی ماه مامانی نشسته و بوی نفتالین اتاق را پر کرده. مامان نگاهم می کند. بعد با صدای زخمی و پر از بغضش می گوید:

— بیا بشین مهتاب جان.

همانجا توی درگاه چوبی اتاق می نشینم و زانوهایم را بغل می کنم. نادره توی صندوق سرک می کشد و زن دایی اخم می کند. خاله عطیه می گوید:

— تو این ده سال دلم قرص بود که مادر شبا تو این خونه درندشت تنها سرشور و بالش نمی ذاره.

ده سال شد؟! زود گذشته بود یعنی؟ آه می کشم و مامان غصه دار نگاهم می کند.

با رامین آمده بودیم؛ همان ده سال پیش. شب رسیده بودیم و ماه مامانی منتظرمان بود. توی درگاهی حیاط نگاه مان کرده و چانه من لرزیده بود.

رامین ساکم را گذاشته بود توی حیاط و ماه مامانی پرسیده بود:

— مگه نمیای تو؟

رامین گفته بود:

— نه. می رم خوابگاه.

نگاهش به من سنگین بود. نه به اندازه یک جوان تازه بالغ نوزده ساله. هرچند خودش اصرار داشت بگوید بیست سالش تمام شده. همان شب از توی درگاه برگشته بود و بعد ماه مامانی توی نور کم سوی حیاط گفته بود:

— امشبم یه شبه. می گذره. یه وقتی به خودت میای که ای دل غافل. یه عمری ازت گذشت و تو چه دیر فهمیدی. به قدر یه چشم بهم زدن. پلک که می زنم ده سال از پشت پلک هایم می گذرد.

حرف های خاله عطیه را نصفه می شنوم:

— اینم یادگاری برای تو باشه مهتاب جان.

به قالیچه دست بافت نگاه می کنم. چند سال آخر سجاده نمازش

بود...

بازار رضا شلوغ بود. بوی عود و دارچین و زعفران مشامم را پر کرده و نگاهم گاهی از تسبیح های تربت و شاه مقصودی که از سر در مغازه آویزان بود؛ کشیده می شد به انگشترهای نقره و یشم.

رامین گفته بود:

— نه حاج آقا. این رنگی نمی خوام. یه چیزی بین آبی و سبز!

پیرمرد بی حوصله از وسواس رامین پرسیده بود:

— فیروزه‌ای خوبه؟

لبخند رامین دیدنی بود. روی پرز قالیچه دست کشیده و گفته بود:

— مادرم عاشق رنگ فیروزه‌ست...

روی پرز قالیچه دست می‌کشم. ماه‌مامانی را مادر صدا می‌کرد، حتی آن روز توی گور هم دیدم که آخر تلقینش لب زده بود:

— راحت روشن... مادرا!

نادره بال‌بال می‌زند. زن‌دایی دوباره اخم می‌کند؛ اما خاله عطیه با لبخندی محزون می‌گوید:

— این چادر هم برای تو باشه نادره جان. بخت گشاست. رو سر هر کی انداخت بختش زود باز شد.

قالیچه را لوله می‌کنم و بلند می‌شوم. نگاه مامان دنبالم می‌کند تا توی هال. آقا جانم وضو گرفته. لحظه‌ای نگاهم می‌کند. برمی‌گردم سوی اتاق.

محمد پشت به من هنوز کنار کارتن نشسته و به چیزی نگاه می‌کند.

قالیچه را روی زمین می‌گذارم و می‌روم سوی طاقچه. یک بغل کتاب را از روی آن جمع می‌کنم و برمی‌گردم سوی محمد و مقابلش روی فرش می‌نشینم. نگاهم بی حرف کشیده می‌شود به عکسی که انگار از لای کتاب ژئوشیمی بیرون کشیده...

با نگرانی پرسیده بود:

— این معادله رو چطوری حل کردی؟

منتظر جوابم نمانده بود تا صدای لرزائیم را بشنود. برگه چرک‌نویس را از توی دستم بیرون کشیده و زل زده بود به خط خوردگی‌های آشفته توی کاغذ. بعد حرصی و ناآرام گفته بود:

— مساحت شو باید با انتگرال به دست می آوردی مهتاب.
همان وقت سارا با خنده گفته بود:

— غصه نخور مهتاب جون. همین که پاس بشه کافیه.
من نگران و رامین عصبی نگاهش کرده بودیم...

شیطنت سارا حالا توی دست های محمد بود. ژئوشیمی را از روی پایش برمی دارم.

سرش را بلند می کند. نفسش سنگین است. بی حرف عکس را روی کتاب می گذارد و نگاهم دوخته می شود به چهره کلافه رامین...

قدم های استاد تند بود. توی راهرو پیش می رفت و من و رامین تقریباً دنبالش می دویدیم. رامین اصرار کرده بود:

— استاد این یه دفعه رو لطفا... اصلاً... ارفاق نکنید. این دو نمره رو بهش قرض بدید. من قول می دم تو واحد ریاضی دو قرض تونو پس بده.

استاد یکباره ایستاده و برگشته بود سوی من. ترسیده بودم. استاد با تاسف سر تکان داده و بعد زل زده بود به رامین. مکشش طولانی نبود.

بی مقدمه گفته بود:

— قرض نمی دم. جابه جا می کنم.

هر دویمان منگ نگاهش کرده بودیم. استاد خیره توی چشم های رامین گفته بود:

— نامزدت شده هشت؛ تو شدی هیجده. همه ارفاقم اینه که نمره هاتونو با هم عوض کنم. قبول می کنی شکوهی...؟

عکس را دوباره می گذارم لای ژئوشیمی و کتاب را می بندم. محمد هنوز نگاهم می کند.

توی ذهنم خوره افتاده. در کارتن را می بندم و بی حاشیه می پرسم:

— اسم پسر ماهرو چییه؟
 سرم پایین است؛ اما مکشش اذیتم می‌کند. حیرت کرده. این را ندیده
 هم می‌دانم. به جای جواب می‌پرسد:
 — نمی‌دونی؟
 جوابی نمی‌دهم و او اینبار زمزمه می‌کند:
 — پوریا.

دایی جلال کنار در حیاط ایستاده. مامان خاله عطیه را می‌بوسد و
 دوباره به گریه می‌افتد. کفش‌هایم را می‌پوشم و نگاهم بی‌اراده می‌دود
 سوی جاکفشی چوبی روی ایوان.
 جای کفش‌های سیاه و بی‌پاشنه‌ی ماه‌مامانی خالی است. عصرهای
 جمعه با حوصله لب ایوان می‌نشست و واکس‌شان می‌زد. یک چیزی هم
 زیر لب زمزمه می‌کرد و گاهی زمزمه‌هایش خنده‌های زری خانم را از آن
 سوی دیوار به هوا می‌برد. انگار دنبال بهانه بودند برای حرف زدن.
 زری خانم روی نردبان چوبی می‌ایستاد و دست‌هایش را سر دیوار
 می‌گذاشت و ماه‌مامانی با خنده طعنه می‌زد: «کیفت کوکه زری. انگاری
 هنوزم باغچه‌ات بیل مِره که غروب جمعه‌ای هنوز نشه دیشبی...!»
 از ایوان پایین می‌آیم و عقب عقب قدم برمی‌دارم. نگاهم روی
 پنجره‌های اتاقِ آشنا می‌ایستد...
 ماه‌مامانی چنگ زده بود توی صورتش. نگاهش توی چشم‌هایم خیره
 بود. لرزیده و با وحشت گفته بود:
 — آقا جان! تف می‌ندازه تو صورتم که امانت دار نبودم براش. تو چه
 غلطی کردی...!؟

محمد آهسته می گوید:

— باید بریم مهتاب.

نگاهم را از پنجره های خانه می گیرم و به سوی در می چرخم. مامان با چادر صورتش را کیپ گرفته؛ اما غم چشم هایش عیان است. نگاهم می کند و آقاجان با سری پایین افتاده تسبیح می اندازد. خاله عطیه و دایی ها و زن دایی ها هم هستند. نفسی می کشم و آهسته به راه می افتم. شن ها زیر کفش هایم قرچ قرچ صدا می کنند. انگشتر عقیق عمو صابر را می شناسم. دستش روی دستگیره برنجی در خانه ماه مامانی سنگین شده.

کسی دستش را روی شانهم می گذارد. نگاهش می کنم و زن دایی با بغضی شکسته بغلم می کند. خاله عطیه جلوتر می آید و لحظه ای بعد توی بغلش بغضم را قورت می دهد. محمد با عجله ماشین را روشن می کند. زن عمو چادرش را کیپ تر می گیرد و می گوید:

— تو ماشین ما هم جا هست مهتاب جان.

کاش ماه مامانی بود. تعارف نداشت با کسی. اخم می کرد و دستم را می کشید سوی ماشین محمد. مامان دستم را می گیرد و به روی زن عمو لبخند می زند؛ سنگین. دلم قرص می شود.

پشت ماشین محمد می نشینم و خاطره صدای ماه مامانی توی گوشم می پیچد: «...پیر شده چه زندگی ای ساخته برا خودش...» آقاجانم شیشه را پایین می کشد و دایی جمال می گوید:

— آروم برون.

زن دایی می گوید:

— رسیدید زنگ بزنید.

خاله عطیه می گوید:

— ماهرو که به سلامتی بارشو بذاره زمین میایم دیدنش.

دایی جواد می گوید:

— برید در امان خدا.

محمد به راه می افتد و من روی صندلی به عقب برمی گردم. زن دایی کاسه آب را توی کوچه خالی می کند. نگاهم دوباره می چسبد به درباریک و دولنگه‌ی خانه‌ی ماه مامانی. پلک می زنم و ده سال پشت پلک‌هایم تند می‌گذرد.

مامان با تسبیحش ذکر می‌گوید. روی صندلی صاف می‌نشینم و نگاهم تک‌تک خانه‌های کوتاه و آجری کوچه را دوره می‌کند.

زری خانم با لبخندی غمگین دست تکان می‌دهد. هنوز سیاه به تنش است.

لیلا یکی دو شاخه یاس توی کوچه می‌اندازد و برادر کوچکش دنبال ماشین چند قدم می‌دود. آقا هاشم جلوی دکانش کمی خم می‌شود و دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد. محمد بوق کوتاهی می‌زند و سرعتش را بیشتر می‌کند. هرچقدر هم که تند برود به تندی این ده سال نمی‌رسد. به عمری که گذشت. به قول ماه مامانی ای دل غافل!

به صندلی تکیه می‌دهم و نگاهم را می‌دوزم به خیابان. از جلوی خرازی آقا رحیم رد می‌شویم...

ماه مامانی با هیجان گفته بود: «نوه زری از اینا دوخته زده دیوار خونه مادر بزرگش.»

با حیرت زل زده بودم به دمسه‌های رنگی و کوبلنی که طرح قدیمی‌ای

از لیلی و مجنون رویش حک شده بود. سلیقه ماه مامانی هم دیدنی بود. گفته بودم: «اما من درس دارم. وقت کوبلن دوزی برام نمی‌مونه.»

او اخم کرده و با لب‌هایی آویزان غر زده بود: «می‌دونستم از تو آبی برام گرم نمی‌شه. منم که هنر این چیزا رو ندارم. می‌دمش به رامین. خواست می‌دوزه نخواست هم بندازه دور...»

موبایل مامان زنگ می‌زند. تسبیح را روی کیفش نگه می‌دارد و گوشی را بیرون می‌آورد. جواب می‌دهد:

— سلام ماهرو جان.

ماشین عمو از ما پیش می‌افتد. مرتضی پشت فرمان نشسته. نگاهم را از خیابان می‌گیرم و دست‌هایم را توی هم قلاب می‌کنم. مامان می‌گوید: — تازه راه افتادیم. دیر وقت می‌رسیم. نگران نباش دخترم.

روی ناخن‌هایم دست می‌کشم. ماه مامانی همیشه می‌گفت: «وازلین بمال. هم به ابروها هم به ناخنات. قوه می‌ده بهشون.»

نفس می‌کشم و بوی آرکوی مامان توی دماغم می‌پیچد...

برف می‌بارید. محمد با نگاهی خیره به «جنگجویان کوهستان» هر چند لحظه یکبار می‌پرسید:

— فردا تعطیلیم؟

من روی صندلی زل زده بودم به برفی که آهسته و سنگین روی سر شاخه‌ها می‌نشست. خندان و شاد گفته بودم:

— تعطیلیم.

اما همان وقت او را دیده بودم؛ رامین را می‌گویم. او هم انگار ذوق باریدن برف را داشت که چسبیده بود به شیشه‌های خانه‌شان. وسط زمستان سرش را کچل کرده بودند و کم‌کم روی سرش مثل مخمل

رخت خواب های جهازِ مادرم سایه می انداخت.

هنوز نگاهم خیره به او بود که او هم سرش را بالا آورده بود. پشت آن برف سنگین لب هایم از هم کشیده شده و بی اراده لبخندی تحویلش داده بودم؛ اما او بی هیچ عکس العملی لحظه ای فقط نگاهم کرده و بعد پرده را انداخته بود.

وقت دور شدن از پنجره های خیس حرصی و زیر لبی زمزمه کرده بودم: «فردا تو برف بازی حساب تو می رسم رام رام.»

و اسمش از همان وقت ها شده بود «رام رام...!»

محمد دور حرم می چرخد. صبح آمده بودیم زیارت. از دور به گنبد طلایش نگاه می کنم...

رامین دستش را روی سینه اش گذاشته و کمی خم شده بود. من اما یکباره به گریه افتاده بودم. او دستم را گرفته و بی حرف کشیده بود توی صحن. با هر قدم صورتم بیشتر خیس شده بود. توی گوشم آهسته گفته بود:

— می رم زیارت و بعد برمی گردم همین جا. عجله نکن. هر چقدر خواستی تو حرم بمون و...

محمد سرعت می گیرد و من باز هم روی صندلی به عقب می چرخم. کبوترها دور گنبد طلا اوج می گیرند.

منتظرم مانده بود تا آرام شوم؛ اما آرام نشده بودم. چشم هایم از فرط گریه باز نمی شد و توی دلم غوغا بود. وسط صحن آزادی توی شلوغی دم صلاه زل زده بودم توی چشم هایش و با بغضی خیس نالیده بودم:

— دوش داشتم رام رام...

مامان شیشه را پایین می کشد و گوشه شالم بازیچه باد می شود. محمد

پخش را روشن می‌کند و صدای افتخاری با غزلی از حافظ می‌پیچید توی فضای سنگینی که بین مان است.

مامان سرش را به شیشه تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد. دیر یا زود گریه می‌کند. می‌دانم. فقط همیشه آن قدر آرام بوده که غم و شادی‌اش را هیچ وقت نفهمیدم. یک وقت‌هایی موقع دوخت و دوز یا آشپزی ترانه‌های محلی زمزمه می‌کرد. آن وقت‌ها حالش خوب بود. من شاگرد اول شده بودم یا محمد درس عربی‌اش را خوب امتحان داده بود یا ماهرو توی امتحان دانشسرا قبول شده بود. نغمه خوانی‌هایش کیف همه‌مان را کوک می‌کرد.

اما گاهی هم توی ظهرهای سنگین و داغ می‌نشست روی ایوان خانه. زانوهایش را روی دامن سیاهش بغل می‌گرفت و زل می‌زد به باغچه‌ای که خشک شده بود و او آن قدر حال نداشت که حتی شلنگ قرمز حیاط را بکشد روی خاک تفدیده باغچه و سیرایش کند. زل زدن‌ها و سکوت‌هایش عصبی مان می‌کرد. ماه مامانی همیشه می‌گفت: «مادر ستون خونه ست. حتی یه اخمش کافیه تا همه خونه بره تو لک. انگاری قلب خونه تو قلب مادر می‌زنه.»

و حالا قلب مامان سنگین بود از رفتن ماه مامانی. نگاهم را می‌دوزم به جاده‌ای که ته ندارد انگار. نمی‌دانم توی این ده سالی که گذشت خانه‌مان قلب داشت یا نه؛ نمی‌دانم مامان باز هم ترانه زمزمه می‌کرد، کتلت‌هایش بوی یار صنم زیبا گُلم می‌داد یا نه!

آن اواخر که هنوز توی خانه خودمان بودم زل زدن‌هایش به باغچه زیاد شده بود. از پشت شیشه‌های اتاق می‌دیدمش. بی‌قرار شده بود. توی حیاط قدم می‌زد و سنگینی آه‌هایی که می‌کشید؛ حتی از پشت شیشه دلم

را خون می کرد.

آه می کشم. من یک اشتباه کرده بودم. با عقل ناقص آن روزهایم باید می شدم نوزده؛ اما صفر شده بودم. انگار بعضی اشتباهات جبران ندارند. به خودت وعده می دهی که درست می شود. زمان... زمان حلتش می کند؛ اما نمی شود.

ده سال گذشته و من هنوز سنگینم از اشتباهی که برای ارتکابش خیلی کوچک بودم. هجده سال سن پختگی یک دختر نیست. بدتر از آن سن مجازاتش هم نیست. من همان روزها مُردم. دفنم کردند توی سکوت خانه‌ای که از دیوارهایش دیگر صدای نغمه خوانی‌های مامان و خنده‌های سرخوش محمد نمی آمد. آقا جان دیگر اخبار گوش نمی کرد و رادیو اش را روی موج ترانه‌های عربی تنظیم نمی کرد. فقط ماهرو بود که نظم زندگی اش بهم نریخته بود. سر وقت می رفت دانشسرا و سر وقت هم برمی گشت. بعد دفتر و کتابش را روی میز پهن می کرد. گاهی وقت درس خواندن نگاه ساکتش روی صورت غم زده ام سنگین می شد؛ اما بعد دوباره زل می زد به کتاب و من می ماندم و دنیایی که دلسوزی‌های بی صدای مامان و حمایت‌های سنگین محمد رنگ غمش را روشن نمی کرد.

به نیم رخ آقا جان نگاه می کنم. آن وقت‌ها چندتایی موی سفید لابلای سیاهی موهایش دیده می شد و حالا به ندرت می توان تار سیاهی آن میان پیدا کرد. پیر شده. من پیرش کردم. ماه مامانی می گفت: «غرور مرد به آبروشه. بیچاره مردی که آبروش بره. دیگه روشو از نور آفتاب و مهتاب هم می دزده.»

کاش می شد در خانه ماه مامانی می ماندم. کاش دایی‌ها به این زودی به

فکر کوبیدنش نمی افتادند.

مرتضی درست کنار ما می راند. زن عمو توی ماشین ما را نگاه می کند و با دیدنم سرد لبخند می زند. سرم را به صندلی تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم...

آقا جانم توی حیاط گاز می داد و موتورش قان قان صدا می کرد؛ اما بعد خسته و یخ زده با هن هنی خاموش می شد. ماهرو نق زده بود: - دیرم شد.

آقا جان آستینش را به پیشانی خیس از عرقش کشیده و از توی جیبش سه تا اسکناس سبز بیست تومنی درآورده و کف دست مان گذاشته بود. ماهرو ابرویش را بالا کشیده بود. چشم های محمد اما برق زده بودند. ولی من گیج بودم.

آقا جان سعی می کرد لبخند بزند؛ اما موتور خسته و خراب دل و دماغی برایش نگذاشته بود. با این همه توی چشم های من گفته بود:

- تو دیگه بزرگ شدی بابا. امروز رو می تونی خودت بری مدرسه؟

موهای تخم مرغی ام زیر مقنعه چانه دار و بلند و سیاهم سیخ شده بود. ماهرو کیفش را روی دوشش بالا کشیده و با خدا حافظی پر افاده ای به سوی در رفته بود. محمد هم کوله اش را پشتش انداخته و خوشحال از بیست تومنی ای که سر صبحی دشت کرده بود جفتک زنان دویده بود سوی کوچه؛ اما چانه من می لرزید. آقا جان لبخند آخر را به رویم زده و دوباره رفته بود سر موتور خرابش.

سلانه سلانه از در حیاط بیرون رفته بودم. قدم های ماهرو توی کوچه پر از افاده و ادا بود. به جایش محمد روی سر سره های برفی ای که از عبور چرخ ماشین ها مثل شیشه لیز شده بودند سر می خورد و خنده کنان

می رفت سر خیابان.

به بیست تومنی کف دستم نگاه کرده بودم. مثل قشون شکست خورده هر کدام مان سویی می رفتیم. توی فکر بودم که رام رام از پشت سرم پرسیده بود:

— امروز تنها می ری مدرسه؟

به طرفش برگشته بودم. کلاه بافتنی اش را تا روی چشم ها پایین کشیده و شال گردنش را درست تا زیر دماغ بالا برده بود. کلا از صورتش یک ردیف پلک معلوم بود و یک دماغ گنده! با حرکت سر جوابش را داده بودم. سری تکان داده و گفته بود:

— مدرسه تون کنار مدرسه ماست. اگه می خوای با من بیا. من بلدم!

این را گفته و از کنارم گذشته بود. متعجب به او که با کوله ای سنگین آهسته قدم برمی داشت نگاه کرده بودم. همه سه ماه گذشته شاگردم بود. بعد از یکی دوبار مامان دیگر لزومی نمی دید هر بار ماتیک زده شال و کلاه کند و همراهم بیاید خانه مادام؛ اما من با عشق می رفتم آنجا. ریاضی و علوم و زبان می خواندیم و مادام توی آن یکی دو ساعت یک بار توی همان فنجان های فینگیلی اش برایم قهوه می آورد. حتی با گریه اش هم دوست شده بودم. اسمش «یه لنگه جوراب» بود! از آن اسم های عجیب که به زنی مثل مادام می خورد. انگار اولین بار که گریه آمده بود خانه اش یک لنگه جورابش را برداشته و در رفته بود؛ اما بعدها که با هم دوست شده بودند اسمش همان جوراب مانده بود.

توی حال خانه مادام درس می خواندیم. حتی یک بار که او رفته بود از «آتقی» و انتی سبزی بخرد من جرات به خرج داده و پشت پیانویش نشسته بودم. رام رام تاریخ می خواند که دستم را روی دکمه های سیاه و سفیدش

کشیده بودم. آن وقت ها که نمی دانستم اسم شان کلاویه است. او شاهان ماد و پارت را حفظ می کرد و من با غرور موزیسینی ام صدا های ناهنجار در می آوردم؛ اما بعدش که مادام آمد خجالت زده و ترسیده از پشت پیانو بلند شده بودم. اخم های او توی هم بود که گفته بود:

— ماهتاب فکر کنم مامانت صادات می کنه!

خدا را شکر لحنش برای بیرون کردنم از خانه اش محترمانه بود. به دنبال رامین پا تند کرده بودم. فکر می کردم سر خیابان توی ایستگاه تاکسی می ایستد؛ اما او بی خیال رفته بود سوی ایستگاه اتوبوس. غر زده بودم:

— تو این سرما می خوای منتظر بمونیم؟

دست هایش توی جیبش بودند و پالتوی بلندی به تن داشت. انگار مادام از سرما خوردن او هراس داشت که او را مثل یک اسکیمو می فرستاد مدرسه. شانه ای بالا انداخته و از پشت شال ضخیمش جواب داده بود:

— دوست داری با تاکسی برو.

اخم هایم توی هم بودند. لعنتی می دانست می ترسم و برایم ناز می کرد. اصلا همه اش تقصیر مامان و اقدس خانم و همه زن های کوچه بود که توی دوره می های شان از بچه دزدی ها و کلیه هایی که از بدن آنها خارج می کردند حرف می زدند. بی اراده دستم روی کلیه هایم سفت شده و لبم زیر دندانم رفته بود. سلاته سلاته به دنبالش به راه افتاده بودم. توی صف اتوبوس تازه قدر موتور کهنه آقا جانم را می دانستم. اتوبوس که آمد ملت مثل مارگزیده ها دویدند سوی درهای باز ماشین. آن میان رام رام محکم دستم را گرفته بود و از بین مردم راه باز می کرد. خدایی بین آن مردها و زن های تپلی و چادری و چاق مثل موش بودیم. پایم روی پله بود

که آرنج زنی محکم خورده بود تخت سینه ام. رام رام بازویم را گرفته و بی توجه به دردی که چهره ام را جمع کرد مرا بالا کشیده بود. اشک توی چشم هایم می چرخید. مردی جلوی پله ها ایستاده بود و با عجله بلیط جمع می کرد. رام رام دو تا بلیط گرفته بود طرفش؛ اما من آن قدر حالم بد بود که توانی برای شرمندگی نداشتم. به صندلی های پر شده نگاه کرده بودم. رام رام بین مردم جا باز می کرد. رفته بودیم کنار پنجره. روی زانو خم شده و دستم را روی سینه ام فشار داده بودم. دلم برای خودم و او سوخته بود. چه مصیبتی می کشیدیم برای یاد گرفتن اسم شاهانی که از ایران فقط به قدر یک گربه خسته و غمگین گوشه خاورمیانه نگه داشته بودند. این خیلی ستم بود. اصلاً معلوم نبود وقتی بزرگ شدیم اسم پادشاهان غزنویان به کارمان می آمد یا فرقی می کرد که جلگه و دلتا را بشناسیم یا نه. برای من و خانواده سرخوشم همه این جلگه و دلتا و خلیج جمع می شد توی ساحل پر از آشغال انزلی وقتی تابستان ها به قدر یک روز و دو روز می رفتیم شمال و توی یک اتاق سه در چهار همه مان کیپ هم می خوابیدیم و تا صبح از نیش پشه ها به خودمان می پیچیدیم.

صدای موتور اتوبوس مثل زوزه بود. توی هر ایستگاهی که می ایستاد دوباره ولوله می افتاد بین جمعیت. یکی خودش را سخت و نفس گرفته می کشید جلو و شصت نفر دیگر خودشان را بالا می کشیدند. خدایی دیگر جای نفس بود. فقط بوی گند عرق بود و گاهی قاطی آن ها می شد عطرهای پر الکل هاوایی و چارلی را هم حس کرد. پسری که جلوی ما ایستاده بود با آن موهایی که دلبری روی پیشانی اش ریخته بود و شلوار پاکو و کتانی های سفید چینی احتمالاً آخر مد بود که فوتوریتی زده بود به لباسش.

جلوی مدرسه نفس زنان از بین ملت گذشته و پیاده شده بودیم. هم از ایستادن طولانی توی اتوبوس خسته بودم هم نفسم بالا نمی آمد از مستی که توی سینه ام خورده بود و هم احتمالا سردی ام شده بود که سر صبحی میل دستشویی رفتن داشتم. رام رام بی توجه به چهره جمع شده ام گفته بود:

— بعد از ظهر همینجا منتظر باش. خودم می رسونمت. گم می شی...

با توقف ماشین چشم باز می کنم.

نگاه خواب آلودم می نشیند روی تابلوی رستوران بین جاده. مرتضی هم درست کنار ماشین ما پارک می کند.

مامان چادرش را از صورتش کنار می زند و زیر آفتاب نیم روز زل می زند به جاده.

آقا جان در ماشین را باز می کند و خسته و بی حوصله می گوید:

— بعد نماز و ناهار راه می افتم.

مامان پشت سرش پیاده می شود و چادرش را باد به بازی می گیرد. از کنار اندام باریکش نگاهم خیره می شود به پاترول سبزی که درست جلوی پله های رستوران پارک شده. توی ذهنم غلغله می شود. کسی لب می زند:

ما بهم محتاجیم

مثل دیوونه به خواب

مثل گندم به زمین

مثل شوره زار به آب...

دیرتر از بقیه وارد سالن می شوم. خلوت است. چشم می گردانم و می بینم شان. کنار پنجره نشسته اند. مامان به رویم لبخند می زند؛ خسته اما گرم. کنارش می نشینم و محمد می پرسد:

— چی می خورید؟

زن عمو بی توجه به او می گوید:

— نمازخونه بوی پا می داد.

نفس می کشم. بوی قیমে و کباب دماغم را پر می کند. محمد به آقا جان

نگاه می کند و او بی میل می گوید:

— فرقی نمی کنه.

عمو هم شانه بالا می اندازد و محمد انگار حوصله اش سر می رود.

زن عمو می خندد و تکه ای نان توی دهانش می گذارد. مرتضی یکپهو

می گوید:

— حالا که فرقی نمیکنه برا همه برگ بگیر.

نگاهم از نمکدان آبی روی میز کنده می شود. توی چشم هایم زل

می زند و دوباره می گوید:

دختر عمو که خورششت رستوران نمی خوره. کوبیده هم دوست نداره.

دست خودم نیست که توی آن چشم های سیاه فقط فریادهایش را به

یاد می آورم. دستش سنگین بود. محمد هولش داده بود کنار؛ اما او فریاد

زده بود:

— می کشمت مهتاب. آبرو مو بردی دختر. خودم می کشمت...

مامان آرام دستش را روی دستم می گذارد و نگاهم از چشم های

مرتضی کنده می شود. عمو می گوید:

— فکر کنم نیمه شب برسیم.

آقا جان دستمال کاغذی ای را به صورتش می کشد و بعد به ساعتش

نگاه می کند. محمد جواب می دهد:

— بعد ناهار یه کله تا سمنان می رونیم. بعدش راه دیگه شکسته.

زن عمو می گوید:

— خوب شد نغمه رو با هواپیما فرستادم رفت.

مامان می پرسد:

— امتحان شو داد؟ خوب بود؟

زن عمو لبخند می زند. زیر چشمی به آقا جان نگاه می کنم. همیشه کم حرف بود؛ اما سکوت این لحظه هایش انگار سنگین تر است. حتی لبخند هم نمی زند. پاکت بهمنش روی میز است. دلم می رود برای بوی سیگارش.

صبح های مدرسه ماهر و ادکلن کبری را روی مانتو شلوارش خالی می کرد و وقت رفتن غر می زد:

— همه لباسام بوی سیگار می ده.

با ولع نفس می کشم. بوی کبابی که پیش خدمت روی میز می چیند نو میدم می کند. آقا جان تسبیحش را کنار پاکت سیگارش می گذارد و نگاه من اینبار روی شاه مقصودش رسوب می کند.

عاشق این بودم که برایش چای بیاورم و کنارش بنشینم. او اخبار ببیند و من برای امتحان فردا یک دور با تسبیحش صلوات بفرستم. همیشه هم جواب می گرفتم. چایش را که هورت می کشید آخرش با لبخند نگاهم می کرد و می گفت:

— پیر شی بابا...

پیر شدم.

محمد بشقاب را مقابلم می گذارد و من بغضم را با آب پایین می دهم. توی این سال ها چندباری دور یک سفره جمع شده ایم؛ خانه ماه مامانی. وقتی می آمدند و سری می زدند. چند روزی می ماندند و بعد که می رفتند

من می‌ماندم و حجمی از یک دلتنگی سنگین. آن اوایل خانه ماه‌مامانی حکم یک تبعیدگاه را برایم داشت. خیلی گذشت تا خودم را از آن خانه بدانم و توی آن تشک گل‌گلی کابوس نبینم، یا لااقل کمتر ببینم. کابوس‌هایم سیاه و سفید بودند و توی همه‌شان مردی می‌خواند: کمکم کن... نذار اینجا بمونم تا بیوسم...

آقا جان از همان سال‌ها دیگر با من حرف نزد و قهرش وقتی سنگین‌تر شد که ماه‌مامانی با گریه توی گوشی تلفن زار زد:

— من شرمنده‌ام آقا رسول. نتونستم جلوشو بگیرم. طلاقش داد...! چند سال است که نگاهم نکرده؟! آن وقت‌ها وسط آشفتگی‌های خانه مان داد زده بود:

— اسم تو از تو شناسنامه‌ام پاک می‌کنم. تو دیگه دختر من نیستی... یعنی هنوز هم دخترش نبودم؟! ماه‌مامانی گفته بود: — امان از اولاد ناخلف. عینهو در مسجد می‌مونه. نه می‌تونی بگیش نه بسوزونیش.

منظورش پسر اکرم خانم بود که معتاد شده بود؛ اما من هم ناخلف بودم. در مسجد بودم یعنی؟! هوای بیرون بوی تند کباب را از سرم می‌پراند. زن عمو با مامان پیش می‌آید. سرشان توی جیک هم است. از کنارم که رد می‌شوند مامان آهسته می‌گوید:

— ماهرو می‌گفت آخر ماه بعد دنیا میاد.

دختر است یعنی؟ ماهرو اصلاً دختر دوست دارد؟

آقا جانم با فریاد گفته بود:

— ریشه‌ات بخشکه زن که برام دو تا دختر پس انداختی. کاش اینام پسر

بودن... کاش خدا بهم سنگ سیاه داده بود؛ اما این دختر تو ناصیه‌ام نبود. مرا می‌گفت. ننگش شده بودم. توی محل که راه می‌رفت سرش را پایین می‌انداخت.

راننده پاترول می‌رود سوی ماشینش و من از دور نگاهش می‌کنم. باد می‌وزد و خار و خاشاک بیابان را توی جاده می‌کشانند. مامان و زن‌عمو حالا کنار ماشین محمد ایستاده‌اند و من هنوز زل زده‌ام به راننده پاترول. جوان است و موهایش را دم اسبی بسته. ریش ندارد. سیبیل هم. راننده پاترول سبز آن هم بدون ریش و پیراهن یقه آخوندی و اورکت آمریکایی توی ذهنم نمی‌گنجد. سال‌ها کابوس آن مرد ریشو را دیدم. ساعتش بزرگ و استیل بود. با فاصله کنارم ایستاده بود. توی یک دستش بیسیم کمیده بود و با دست دیگرش به در باز پاترول اشاره کرده بود. لحنش اصلاً مهربان نبود. گفته بود:

— سوار بشید خانوم. بعداً معلوم می‌شه...

از کنار پاترول رد می‌شوم. زن‌عمو چادرش را می‌کشد روی لب‌هایش و سکوت می‌کند. نگاهش کنم. مامان کمی جابه‌جا می‌شود و من در را باز می‌کنم. پاترول دور می‌زند و صدای لاستیک‌های پهنش توی خاک‌ها می‌پیچید. سرعتش زیاد است. از کنارمان می‌گذرد و من باز هم نگاهش می‌کنم...

حبیبه خانم نذری پزان راه انداخته بود.

جمع شده بودیم توی حیاط خانه آن‌ها و هر کسی کاری انجام می‌داد. مامان نشسته بود روی پله‌های ایوان‌شان و نخود پاک می‌کرد. سکینه خانم هم بود و وقت تفت دادن پیاز تندتند حرف می‌زد. ماهرو هم آمده بود و با حوصله‌ی یک دختر پانزده ساله

کاسه‌های گل سرخی حبیبه خانم را پاک می‌کرد. آن میان من هم برای خودم می‌چرخیدم. گاهی کمکی هم می‌کردم. از دادن روغن به سکینه خانم گرفته تا بردن بسته‌های رشته آش؛ اما بیشتر از همه این‌ها دلم غنج می‌رفت که آش نپخته را هم بزنم.

مامان سر صبحی به آقاخانم گفته بود:

— قبل از اینکه آش رو بکشن تو کاسه‌ها بیا آشو هم بزن. شاید خدا نگامون کرد و یه کیسه پول افتاد تو دامن مون!

آقاخان با اخم نگاهش کرده بود؛ اما من هر چند دقیقه با یک بهانه می‌رفتم سوی آش و ملاقه روحی را توی آن هم می‌زدم و زیر لب تندتند دعا می‌خواندم. هزار آرزو داشتم. می‌خواستم دفتر وکالت بزنم و توی یکی از آتلیه‌های بزرگ نمایشگاه نقاشی برپا کنم!

تنها که این نبود. وقت هم زدن آش موتور قراضه آقاخان هم یادم بود. توی یکی از هم زدن‌هایم از خدا خواسته بودم پول یک ژیان سفید را برای مان جور کند تا مجبور نشویم هر صبح مثل لشکر شکست خورده سلانه سلانه راه مدرسه را پیش بگیریم. تازه روی رنگ سفیدش هم تاکید داشتم. آقا سروش همیشه می‌گفت ماشین رنگی مثل سرطان می‌مونه. مدام باید دستمال دستت باشه و من حتی از اسم سرطان هم می‌ترسیدم. همان سفید خوب بود. یک ژیان سفید شده بود منتهای آرزوهای دوازده سالگی‌ام.

در زده بودند. زهره دختر سکینه خانم در را باز کرده و مادام با آن هیکل تپلی‌اش با لبخند توی حیاط سرک کشیده بود. یک دامن پشمی به تن داشت با کت بلندی که تا روی زانوهایش می‌رسید. شال تیره‌اش را هم به قدر پوشاندن گوش‌هایش روی سر کشیده بود و موهای وز شده

رنگی اش توی پیشانی و صورتش رها بودند. با آن لهجه غریبش پرسیده بود:

— صابخانا! آجازاهاست؟

خیره نگاهش کرده بودم. دختر جوانش عاشق یک مرد مسلمان شده بود؛ پدر رامین و بعد مادام طردش کرده بود؛ اما بعد از زلزله رودبار دیگر نمی توانست بی خیال نوه آواره شده اش باشد. رامین نوه اش بود و مادام یکبار به مامان گفته بود:

— این کم حرفیش حتما به پدرش کشیده. هلن دخترم این قدر آرام نبود.

حبیبه خانم با خوشرویی به طرفش رفته و کمی بعد مادام هم نشسته بود روی پتویی وسط حیاط و با حوصله عدس پاک می کرد. کم کم بوی آش رشته در حیاط می پیچید. امیر کیسول گاز را عوض می کرد که نگاهش کرده بودم و همان وقت ذهنم رفته بود سوی «این تذهبی» که قرار بود ما را به آینده برساند!

یک وقت هایی توی ذهنم چقدر چرت و پرت بافته بودم. داشت با احتیاط دست هایش را پاک می کرد که حبیبه خانم مادرش پرسیده بود:

— بهنام کجاست؟

امیر جواب داده بود:

— داره سینی ها رو میاره.

و با این حرف به ایوان خانه شان نگاه کرده بود. بهنام آن وقت ها دانش آموز سال چهارم بود. یک نظام آموزشی هم بیشتر نداشتیم. دوره جدید و قدیم هم نبود. فقط می دانستم که رشته اش تجربی است و حبیبه خانم این آش را برای قبولی او توی پزشکی نذر کرده.

حییبه خانم با لب‌هایی خندان گفته بود:

— بیا دکترم! بیا آشو هم بزن به حق صاحبش سال بعد سرکلاس پزشکی نشسته باشی.

دلم ضعف رفته بود از حرف‌های او. بهنام که سوی دیگ می‌آمد بی‌اراده توی نگاهم تحسین موج می‌زد. او ملاقه را گرفته و من با خودم چرتکه انداخته بودم؛ مامان هم باید پنج شش سال دیگر برایم آش نذر می‌کرد.

بهنام لحظه‌ای مقابلم ایستاده بود. با دهان باز نگاهش کرده و موهای تخم مرغی‌ام را پشت گوشم زده بودم. لبخندش مردانه بود. شاید هم توی نگاه دوازده ساله من این جور به نظر می‌آمد. سینی‌های استیل را مقابلم گرفته و با آن لبخند مردانه‌اش گفته بود:

— اینا رو می‌گیری خانوم خوشگله؟!

آب دهانم توی حلقم پریده بود. به سرفه افتاده بودم و اخم‌های او شیرین توی هم شده بود. ماهرو با اخم جدی‌تری از روی پتو بلند شده و به طرف ما آمده بود. نگاهش توی چشم‌های من بود که گفته بود:

— بدید به من!

اما ذهن من توی چند لحظه پیش انگار مسخ شده بود: «... اینا رو

می‌گیری خانوم خوشگله؟» من شده بودم خانوم خوشگله؟!

آن لحظه اخم‌های ماهرو را نمی‌دیدم. نگاهم دنبال قد بلند بهنام رفته بود سوی دیگ و بعد چسبیده بود به دست‌هایش. مودارو مردانه بودند؛ رنگ بورش هم که مهم نبود.

سرم گیج می‌رفت. همان جا وسط حیاط نشسته بودم. چه خوب که هر کسی به کاری مشغول بود. آن میان فقط ماهرو بود که با چشمی باریک

شده زل زده بود توی صورت من و از دور خیره نگاهم کرده بود...
نیمه شب تهران حال عجیبی دارد برایم. نه به خاطر هوای سنگین و
دود و دوش. نگاهم آپارتمان‌ها را خط می‌زند. بزرگراه پشت بزرگراه پیش
می‌رویم و من به مسیری فکر می‌کنم که چقدر غریبه شده برایم. حالا توی
خیابان مدرسه‌ام هستیم. در نور چراغ‌های خیابان سرم را می‌گردانم سوی
دیوارهای بلندش. آن وقت‌ها آجری بود و بی‌نقش و نگار. حالا سیمانش
کرده‌اند و رویش پر است از نقاشی‌های خیابانی؛ درخت و پنجره و
آسمان. انگار هر چیزی که کیمیا می‌شود می‌رود توی کتاب‌ها یا نقاشی‌ها.
محمد سرعتش را کم می‌کند و من به ماشین مرتضی نگاه می‌کنم. او
هم می‌ایستد.

مامان در را آهسته باز می‌کند. آقا جان هم پیاده می‌شود و من مرددم.
سر این چهارراه راه‌مان جدا می‌شود. دستگیره را می‌کشم.
زن عمو مامان را بغل کرده و او بغض‌آلود برای این یک هفته عزاداری
تشکر می‌کند. محمد با عمو دست می‌دهد و آقا جانم در خیابان خلوت
تسبیح می‌اندازد.

پیاده می‌شوم. نسیمی صورتم را خنک می‌کند. با تردید به زن عمو نگاه
می‌کنم و بعد به عمو. هنوز حرف می‌زنند و تسلیت دوباره‌شان صدای
مامان را سنگین می‌کند. کسی پشت سرم می‌گوید:

— خوش اومدی.

به‌تم می‌برد. برمی‌گردم عقب. مرتضی ست. لبخندش کم رنگ است؛
اما صورتش دیگر اخمو نیست. مثل آن وقت‌ها که با لگد زده بود زیر
گلدان گل مرداب گوشه‌ی هال خانه‌مان و گلدان شکسته با خاکش روی
فرش چپه شده بود.

قدم دیگری جلو می آید و دوباره می گوید:
- خیلی طول کشید؛ اما... تموم شد.

عمو صدایش می کند. لبخند مرتضی حالا پررنگ تر شده. بدون حرف
دیگری می رود سوی ماشینش و من با نگاهی منگ دنبالش می کنم. چی
تمام شده یعنی؟ کابوس های من یا اخم های او؟!

روی صندلی می نشینم و بی اراده به آقا جان نگاه می کنم. کنار محمد
نوی صندلی فرو می رود. مرتضی اشتباه می کند. هنوز تمام نشده. قهر
آقا جانم، سکوت های مامان و آرزوهای نیم بند من هیچ وقت تمام
نمی شوند. تنها که این نیست. ماه بعد بچه ماهر و به دنیا می آید. این را
می توانم هضم کنم؟!

محمد باز هم سرعتش را کم می کند و زیر نور چراغ برق نگاهم دوخته
می شود به تابلوی آبی رنگ شهرداری؛ کوچه دلگشا!

چشم هایم را می بندم. باز هم ده سال از پشت پلک هایم می گذرد.
چشم باز می کنم. از مقابل خانه حبیبه خانم رد می شویم. مامان نگاهش را
تیز می کند و نجوا می کند:

- خوابن انگار.

آقا جانم زیر لبی غر می زند:

- ساعت سه صبحه ها!

نگاهم می چسبد به پنجره های طبقه بالای خانه حبیبه خانم. تاریکند؛
اما می توانم چلووار سفید زیر پرده ها را ببینم...

- روتختی شرابی باشه با رنگ بقیه چیزا کار ندارم...!

روی صندلی صاف می نشینم و نگاهم را می دوزم به تاریکی کوچه.
روتختی ماهر و شرابی بود یعنی؟!

محمد ترمز می‌کند و دستی را می‌کشد. مامان الهی شکر می‌گوید و در را باز می‌کند. نگاهم از خانه خودمان کنده می‌شود. به سوی دیگر کوچه نگاه می‌کنم. خانه مادام یک زمانی مقابل خانه ما بود. حالا جایش را یک آپارتمان چهار طبقه گرفته. ماه مامانی توی ذهنم پیچ می‌کند: «آسال سور داره یعنی؟»

آقاجان زودتر پیاده می‌شود. به عقب نگاه هم نمی‌کند. می‌رود سوی خانه و کلید می‌اندازد. از بالای ماشین به دیوارها چشم می‌دوزم. شاخه‌های یاس توی کوچه سرک کشیده‌اند و عطرشان می‌بُردم به روزهای مدرسه. معلم کلاس پنجم مان عاشق گل‌های حیاط ما بود. مامان مهربان و نرم می‌گوید:

— خوش اومدی عزیزم.
دستپاچه است. نگاهش توی محل دوری می‌زند و پشت سر آقاجان می‌رود سوی در. محمد ساکم را از پشت ماشین برمی‌دارد و صمیمانه‌تر کنارم می‌ایستد. نگاهش می‌کنم و بی‌هدف لبخند می‌زنم؛ سرد. تبسم او جان دارتر است. محکم پلک می‌زند؛ یعنی دلت قرص؛ اما دلم قرص نیست. برایم راه باز می‌کند و می‌رویم سوی خانه.

در را آهسته هول می‌دهد و توی درگاهی خانه زل می‌زنم به خانه پدری‌ام. همه این سال‌ها کلیدش را داشتم؛ اما می‌توانستم برگردم؟! آقاجان کفش‌هایش را درمی‌آورد و در را باز می‌کند. نگاهم روی پنجره‌های تاریک خانه دور می‌زند. درخت خرما هنوز هم هست. قطورتر شده و بوته یاس که پرگل است، رزها گل ندارند. توی باغچه سبزی هم نکاشته‌اند. ظهرهای داغ ایوان انگار برای مامان با سکوت گذشته.

محمد با عجله در حیاط را می‌بندد و از من پیش می‌افتد. دو چرخه‌اش را همیشه زیر ایوان می‌گذاشت. کتانی‌های چینی‌اش را هم با شلختگی روی پله‌های موزاییکی رها می‌کرد. یکی‌شان می‌افتاد توی حیاط و دیگری روی پله‌ها ولو می‌شد. ماهرو با سلیقه بود. کفش‌هایش همیشه توی جاکفشی جفت بود. مثل مامان.

اما کفش‌های آقا جانم همیشه روی اولین پله ایوان بود. کنار هم. واکس خورده و تمیز؛ اما بیشتر وقت‌ها کهنه و بی‌رنگ.

محمد با ساک‌ها بالا می‌رود و می‌گوید:

— بیا تو. تا صبح چیزی نمونده.

پایین پله‌ها نگاهش می‌کنم و بعد آه می‌کشم. انگار برای برگشتن به خانه پدری‌ام باید اتفاقی به تلخی رفتن ماه‌مامانی می‌افتاد. یعنی اگر او بیست سال دیگر عمر می‌کرد کسی به برگشتن من فکر نمی‌کرد؟!

کفش‌هایم را درمی‌آورم و بی‌اراده با حرکت پا جفت‌شان می‌کنم. بعد زیر نور چراغ ایوان نگاه‌شان می‌کنم. کالجنده؛ مشکی و ساده.

بچه بودم که رفتم. با یک جفت کتانی سفید توی هجده سالگی؛ وقتی انگشتر مادام توی انگشتم بود!

حالا کالج می‌پوشم و انگشتر ندارم.

در را با نوک انگشت هول می‌دهم و بوی مانده خانه توی دماغم می‌نشیند. مخلوطی است از بوی سیگار و هول و برنج. آشناست. به اندازه همه هجده سالی که زیر سقف اینجا گذراندم؛ اما غریبگی‌اش انگار بیشتر است. عادت کرده‌ام به بوی گل محمدی و روغن شتر مرغ ماه‌مامانی.

چشم‌هایم را می‌بندم و روی دیوار دست می‌کشم. یک وقتی هولکی

از این راهروی کوتاه رد می شدم و بلند می پرسیدم:

— ناهار چی داریم مامان؟

بال بال می زدم که بگوید قورمه سبزی. سالاد شیرازی اش را همیشه ماهرو درست می کرد و محمد نق می زد کاش نوشابه هم بود. ذهنم هذیان می گوید. می دانم.

چشم باز می کنم و مامان را می بینم که خسته و با خمیازه ای بلند تشک آقاجانم را پهن می کند. دستم هنوز به دیوار است. مهتابی روشن نیست و خانه از شب تاب دیوار نور گرفته. نگاهش می کنم. به رویم لبخند می زند. مثل مهمانی شده ام که تعارف دارد با من.

به تشک آقاجانم نگاه می کنم. ملحفه اش را عوض کرده اند...

ترسیده بودم. آقاجان و مامان می خواستند ما را نصفه شب رها کنند و به تنهایی بروند! این را خودم شنیده بودم. وسط حل کردن تکالیف تمام نشدنی حساب رفته بودم آشپزخانه که آب بخورم. همان وقت آقاجان آهسته به مامان گفته بود:

— امشب میریم سانفرانسیسکو!

چشم هایم وق زده بودند و موها و ابروهایم با هم بالا پریده بودند. آب نخورده با شانه هایی افتاده از درگاه آشپزخانه برگشته بودم. این بی رحمانه بود.

کنار چراغ علاءالدین چمباتمه زده و نگاه خیسم روی صورت منگ محمد نشسته بود که به سختی سعی داشت تمرین هایش را حل کند. ماهرو هم با طره ای مو که توی دست هایش هی تاب می داد با وسواس می خواست جز به جز جمله تاریخش را حفظ کند. چقدر احمق بود که در یک قدمی تنها شدن و بدبخت شدن سعی داشت همه ی قرارداد ننگین

دارسی را حفظ کند. ما بیچاره بودیم. مامان و آقا جان ما را رها می کردند و می رفتند سانفرانسیسکو!

اشکم روی تکلیف حسابم چکیده بود. چقدر برنامه داشتم برای آینده. می خواستم وکیلی، دکتری چیزی بشوم و بعد به قول آقا جانم پاشنه را ور بکشم و کار کنم. محمدمان می خواست معلم بشود. آرزوهایش کوچک بود دیگر و ماهر و... نگاهش کرده بودم. صورت و اداهایش جان می داد برای کدبانوگری. اینکه با وسواس سالاد درست کند و بعد درجین شیر دادن به بچه سومش سوپش را هم بزند و گاهی هم با غری پر از ناز شوهرش را صدا کند؛ اما همه آرزوهایمان به فنا می رفت. ما یتیم می شدیم. مامان و آقا جان ما را ول می کردند و وسط این سرمای سیاه می رفتند سانفرانسیسکو!

مامان آبگوشت بار گذاشته بود. آقا جان کنار سفره نشسته و با شیرین زبانی گفته بود:
- جون. آبگوشت.

چانه ام جمع شده بود. برای کسی که می خواست برود سانفرانسیسکو که این غذاها به زهرمار بیشتر شبیه بود.
یکی دو لقمه بیشتر از نان های تیلیت شده از گلویم پایین نرفته بود. نگاهم به ساعتی بود که هر چه جلوتر می رفت غصه های مرا هم بیشتر می کرد.

محمد که خمیازه کشیده بود بند دل من هم پاره شده بود. ما می خوابیدیم و مامان و آقا جان...
این بی رحمانه بود.

توی تشک بین محمد و ماهر و دراز کشیده بودم؛ اما خواب به

چشم‌هایم نمی‌آمد. اگر آن‌ها می‌رفتند هیچ بعید نبود که ما سه تا هم به دست‌های مادام سپرده می‌شدیم و وقتی او به پوست چروکش کرم می‌زد و قهوه می‌خورد ماهر و باید کف خانه‌اش را دستمال می‌کشید و محمد دیوارهایش را برق می‌انداخت و من...

توی تشک گریه‌ام گرفته بود. آن لحظه با همه وجودم می‌خواستم یک وکیل بشوم که بتوانم حق بچه‌های بدبختی مثل خودم و آن پسر، رامین را از این آدم بزرگ‌های بی‌رحم بگیرم. می‌مردم هم نمی‌گذاشتم آن دو با هم و تنهایی بروند سانفرانسیسکو! باید ما را هم می‌بردند!

از روی تشک بلند شده و وسط تاریکی اتاق بغضم ترکیده بود. صدای خرخرهای محمد یکباره قطع شده و ماهر و خواب زده پرسیده بود:

— چه مرگت شد؟

آن لحظه هیچ شباهتی به ماهر و روی روز نداشت. اصولاً انگار شب‌ها ذاتش عوض می‌شد. گاهی شک می‌کردم اصل و فرعش کدام بود؛ اما هر چه که بود از پاره شدن چرتش عصبانی می‌شد.

چراغ اتاق مان یکباره روشن شده بود. مامان و بعد آقاجانم چپیده بودند توی اتاق. آن‌ها را که دیده بودم گریه‌ام شدیدتر شده بود. مامان بغلم کرده بود. دلداری‌هایش را می‌شنیدم. آقاجان برایم آب آورده بود. فکر می‌کردند کابوس دیده‌ام؛ اما...

وسط گریه‌هایم گفته بودم:

— شما حق ندارید تنهایی برید سانفرانسیسکو!

سکوتی که توی اتاق جاری شده بود یا حاصل بهت‌زدگی محمد و منگی ذاتی‌اش بود یا نتیجه شرم دخترانه ماهر و که دوباره روی تشک دراز کشیده و پتو را روی سرش کشیده بود. آقاجانم با اخم از اتاق بیرون

رفته و مامان وقت ناز کردن موهایم فقط لبخند زده بود...

آقا جانم توی تشک دراز می کشد و پتو را روی سرش می اندازد. مامان دستپاچه می گوید:

— پیام تشکتو...

توی حرفش می روم. صدایم آرام است:

— خودم می ندازم.

می روم سوی اتاق. نگاهم در آن نور کم روی در مکت کرده. آن وقت ها ماهر و عکس یک غروب پاییزی را رویش چسبانده بود؛ اما الان فقط جایش مانده. در را آهسته باز می کنم و یکباره موجی از خاطرات کهنه توی صورتم می خورد. توی درگاه اتاق چشم می گردانم. وسایل همان است. فقط جای شان را عوض کرده اند. کمد مشترک من و ماهر حالا درست مقابل در قرار گرفته و میز تحریری که همیشه برای مشق نوشتن و حل تکالیف سر آن دعوا داشتیم کنج دیوار افتاده. در را آهسته هل می دهم و سایه مامان را از لای در می بینم. نگران است انگار. در بسته می شود. از کنار دیوار راه می افتم و نوک انگشتم را بی اراده روی میز می کشم. دیوارها تابلوها جلوی کمد می ایستم و با تردید بازش می کنم. حس کسی را دارم که به وسایل دیگری دست درازی کرده. چندتابی از لباس های قدیمی خودم تویش آویزان است. آن پیراهن عروسکی صورتی رنگ هم هست هنوز. ماهر و می گفت رنگش شبیه گوشت فاسده!

تشکم را گوشه اتاق پهن می کنم. شبیه یک قانون نانوشته. آن سال ها همین گوشه اتاق می خوابیدم و ماهر و از سوی دیگر تشکش را به تشک من می چسباند. کتاب پنجره فهیمه رحیمی را امانت گرفته بود. آقا جانم بدش می آمد از این کتاب ها دست مان ببیند. کتاب را هم باید زودتر پس

می داد. برای همین دو سه شب تمام من با صدایی شبیه به پیچ کتاب را می خواندم و او گوش می کرد. چقدر هیجان زده می شدیم وقتی کاوه قدسی توی مدرسه به مینو رو نمی داد و اخم می کرد یا آنجایی که مجبور شد با آن دختره یهدا عروسی کند، هر دو لحظه ای منگ و ناباور بهم نگاه کرده بودیم. پتو را روی سرم می کشم و در تاریکی چشم هایم را تا ته باز می کنم. دلم برای نفس های ملایمش توی همین اتاق تنگ شده؛ برای آن لیوان آبی که عادت داشت همیشه بالای سرش بگذارد. برای رزهایی که از باغچه می چید و توی لیوان سفالی روی میز می گذاشت.

چشم هایم را محکم می بندم. صورتم خیس می شود. قلبم تند می زند نفس هایم به شماره می افتند.

پتو را کنار می زنم و در تاریکی روی تشک می نشینم. چشم می گردانم. ماهرو نیست. سال هاست که رفته. بچه اش هم یک ماه دیگر به دنیا می آید؛ بچه او و بهنام!

توی این تاریکی حقیقتی از این تلخ تر هم هست؟!

آستین هایم را پایین می کشم و روسری را زیر چانه ام گره می زنم. چادر را که روی سرم می اندازم کسی از جلوی در نیمه باز اتاق رد می شود. سر سجاده می ایستم. سایه ای که رفته یک قدم برمی گردد. قامت می بندم و نگاهم بی اراده می چسبد به نگاه گیج آقا جانم... الله اکبر...

خوابم نمی برد. با چادری که هنوز روی سر دارم در گرگ و میش هوای صبح به گوشه و کنار اتاق نگاه می اندازم. آن وقت ها انگار بزرگ تر بود. دل بازتر بود. حالا چرا به قدر یک نفس تنگ شده برایم؟ دلم هوای تازه می خواهد. هوای حیاط را. مثل صبح های بهاری امتحان؛ وقتی با کتاب شیمی توی حیاط قدم می زدم و تعریف معادله کوالانس را از بر می کردم.

به ساعت نگاه می‌کنم. بعد بی صدا بلند می‌شوم.
آقا جان دوباره خوابیده. از حال می‌گذرم و کمی بعد در ایوان را آهسته
باز می‌کنم.

خنکای هوا توی صورتم می‌خورد. چادر روی گلیم ایوان می‌ساید.
جلوتر می‌روم و دستم روی نرده قفل می‌شود. لب پله می‌نشینم و از میان
میله‌های نرده به باغچه‌های بدون رز خیره می‌شوم. سال‌ها حسرت به دل
این لحظه بودم. اینکه توی خانه پدری با سوت کتری استیل مامان از
خواب بپریم و بعد زل بزنم به پنجره‌های بخار گرفته زمستان. خروس زری
خانم همیشه بی‌موقع نغمه سر می‌داد و ماه‌مامانی همیشه خدا هول بود
برای بیدار کردنم.

در ایوان باز می‌شود و من بی‌اراده به عقب می‌چرخم. آقا جانم می‌آید
سوی پله‌ها. زیر لب می‌گویم:
— سلام.

از حاشیه پله‌ها پایین می‌رود و روبه حیاط کفش‌هایش را می‌پوشد.
می‌رود و من به سلامی فکر می‌کنم که جواب نداشته انگار.
رفته نانوایی. عادت‌هایش را می‌شناسم. صبح‌های آن سال‌ها وقتی
می‌دید هولکی دکمه‌های روپوشم را می‌بندم با مهربانی پراخمی
می‌گفت:

— به کم صبر کن الان نون می‌ارم. بدون چاشت نرو مدرسه.
آهم سنگین است. یعنی توی این سال‌ها اصلاً نگران من شده؟ نگران
روزهایی که با اشک به شب رساندم؛ نگران آن همه غصه‌ای که توی دلم
سنگین شد.

ده سال گذشت؛ اما هیچ‌کس، هیچ‌وقت نپرسید: «مهتاب تو خوبی؟»

مامان هر وقت زنگ می زد فقط نگران تاریخ عروسی مان بود. نگران اینکه رامین نزنند زیر حرف هایش و مرا نخواهد. آقا جانم که کلا حرف نمی زد و من توی همه این سال ها عادت کردم حرف هایش را از زبان مامان بشنوم.

از روی پله بلند می شوم و بر می گردم توی هال. مامان تشک آقا جان را جمع می کند. سلامم زیر لبی است. با لبخند جوابم را می دهد. محمد از دستشویی بیرون می آید و بلندتر می گوید:

— صبح بخیر.

اینبار نفس آرام تری می کشم. چه خوب که او هنوز اینجاست. محبت هایش اذیتم نمی کند. مثل مامان که انگار بین تعارف و دستپاچگی گیر کرده است.

می روم توی اتاق و مقابل آینه می ایستم. کرم می زنم که آقا جان هم می آید. نگاهم بی خیال لک های کرم توی چشم هایم مکث می کند. مامان با عجله می گوید:

— الان سفره رو می ندازم.

با انگشت آرام و بی حس صورتم را ماساژ می دهم. بوی آرکو توی دماغم می پیچد. محمد بلند و بی خیال می گوید:

— مهتاب بیا صبونه.

از لای در می بینم که سفره را پهن می کند. آقا جان تلویزیون را روشن می کند و یکباره صدای گوینده شبکه خبر سکوت نیم بند خانه را می شکند. مامان با سینی چای در اتاق را کامل باز می کند و می گوید:

— چای یخ شد. بیا. امروز کلی کار دارم.

پاهایم سنگین شده اند. آقا جان را می بینم که سر سفره می نشیند. میلی

به صبحانه ندارم. مامان اینبار از کنار سفره صدا می زند:

— مهتاب!

بلندتر از نجوا جواب می دهم:

— میل ندارم. بعدا یه چایی می خورم.

نمی خواهم به نگاه آقا جانم که یکباره روی سنگ مکث می کند فکر کنم. یا حتی کارهای مامان. الان وقت فکر کردن نیست. صدای زنگ میان حرف های گوینده خبر می پیچید. محمد می رود سوی آیفون و کمی بعد دکمه را می زند. چشم هایم باریک می شود. در حال را که باز می کند؛ می گوید:

— ماهر و نه. پوریا رو آورده.

روی صندلی چشم هایم را می بندم. مامان از کنار سفره بلند می شود و نگران می گوید:

— بدو بچه رو بگیر. تو خواب آورده اش حتما.

محمد می رود بیرون و من دستم را روی حلقم می گذارم. نفسم تنگ شده. بی هدف چشم می گردانم. دیوارها هی نزدیک و نزدیکتر می شوند. آخرش توی همین اتاق خفه می شوم. می دانم. مامان پیچ می کند:

— بغل ماهر و که نبود؟

محمد مثل مامان با صدای آهسته جواب می دهد:

— نه. بغل بهنام بود. آخرین امتحان کلاس ماهر و نه. از فردا تعطیل می شه.

بلند می شوم و نگاه آقا جان از کنار سفره بالا می آید. بی حرف در را می بندم. دوبار طول اتاق را قدم می زنم. دست هایم خیس عرق شده اند.

می روم سوی کمد و بی فکر مانتوی سیاهم را بیرون می کشم. مقنعه ام را که سر می کنم مامان در اتاق را باز می کند و با صدای آهسته ای می گوید:
— بیا صبحون...

نگاهش میخ می شود روی لباس هایم و بعد متعجب می پرسد:
— کجا می ری؟

جلوی آینه می ایستم و کیفم را باز می کنم. دست خودم که نیست. نمی توانم این قدر زود به همه چیز عادت کنم؛ به آن بچه که حتما محمد را دایی صدا می کند و به بهنامی که سر صبحی پسرش را توی بغل می گیرد و می آورد اینجا و لابد نگران زن پا به ماهش هم هست. چرا این آدم ها نمی فهمند این چیزها را؟!

آدمیزاد را که توی مشت جمع کنی به قدر یک قلب مچاله می شود. یک قلبی که می تپد. جان دارد. غصه دارد و اگر شکسته باشد هم که دیگر بند نمی خورد. بی تاب می شود. از نبض می افتد و هر لحظه می گیرد. دریچه هایش، رگ هایش... آخرش هم یک سگته است و تمام...!

به مامان نگاه می کنم. نگران است. این را می بینم؛ اما کاش همین ابتدای آمدنم پيله نکند. نصیحت نکند، چنگ نزنند به گونه اش و نگران آبروی رفته و نرفته اش نباشد.

صدایم بی جان است. لب هایم را با زبان تر می کنم و می گویم:

— باید برم اداره. باید برای سال جدید مدرسه ام معلوم بشه.

اخم می کند و می گوید:

— همین امروز باید بری؟

با درماندگی نگاهش می کنم. کاش ماه مامانی بود. جلوی او گریه کردن این همه سخت نبود. نهایتش یک اخم نیم بند بود بعد هم آغوشی که بوی

وازلین می داد. آقا جان با اخم می گوید:

— عاقله به چایی بیار.

مامان مکدر نگاهم می کند و بعد می چرخد سوی در. کیفم را روی دوشم می اندازم. محمد کت اسپرتش را می پوشد و می پرسد:

— مامان تو چیزی نمی خوای؟

او با استکانی چای به هال برمی گردد و سر تکان می دهد. جلوی آقا جان انگار دیگر نمی توانم بلند حرف بزنم. شبیه به پیچ می پرسم:

— کاری نداری؟

نگاهم به مامان است. هنوز اخم دارد. جواب می دهد:

— بعد از ظهر ختم انعام دارم. خیرات مادر بزرگت. یادت نره.

ذهنم شلوغ می شود. لب های خشکم را روی هم فشار می دهم و می روم سوی در. آقا جان چایش را هورت می کشد و بدون اینکه سرش را بلند کند پر معنی و بی حاشیه می گوید:

— محمد می بری کاراشو می کنه بعدم می رسونی خونه!

جلوی راهرو و پشت به سفره محکم و بی نفس پلک می زنم. دست هایم مشت می شوند. سکوت خانه سنگین شده. سنگینی نگاه محمد را حس می کنم و حتی نگاه مامان را.

مکث نمی کنم و با قدم هایی بی جان می روم سوی در. محمد به دنبالم پا تند می کند. کمی بعد توی ماشین کنارش نشسته ام.

نگاهم به انتهای کوچه است. زنی با سبد خرید از کنار ماشین می گذرد و متعجب نگاهم می کند. محمد با سستی استارت می زند و به راه می افتد. از کوچه خارج می شویم. حالا از همه وجودم فقط به قدر همان یک قلب باقی مانده که تند می کوبد. گوشه شیشه را پایین می کشم و هوای تازه توی

فضا می‌پیچد؛ اما نفس تنگ من با این چیزها باز نمی‌شود.

محمد ماشین را می‌کشد کنار خیابان و نگاهم می‌کند. چانه‌ام جمع می‌شود. می‌پرسد:

— آب می‌خوری؟

بغضم می‌شکند و بی‌نفس دست‌هایم را جلوی صورتم می‌گیرم. صدای هو هقم توی ماشین می‌پیچد. حرف نمی‌زند و دست‌هایش را روی فرمان می‌گذارد؛ اما بعد با کرختی نفسی می‌کشد و به راه می‌افتد. حس آدمی را دارم که ده سال روی یک نقطه ایستاده. بی‌نفس و بی‌فکر. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. پس ماه‌مانی روی چه حکمتی همیشه می‌گفت: «زمان حلال مشکلاته.»

ده سال یعنی زمان نبود؟! شاید هم مقیاس فراموش کردن آبروی رفته در حد زمان‌های زمین‌شناسی است. این طور باشد که ده سال به قدر یک پلک زدن گذشته برای آقا جانم.

هنوز دلش چرکین است. هنوز نگاهم نمی‌کند و بعد از این همه سال حتی سلامم برایش جواب ندارد. بدتر از همه‌ی این‌ها اعتمادی است که سوخته و با خاکسترش مرا هم می‌سوزاند.

محمد خیابان‌ها را طی می‌کند و من مات نگاه‌شان می‌کنم. بزرگراه‌هایی که غریبه‌اند برایم. بلوارهایی که درخت‌هایشان به قدر ده سال پیر هستند و آسمانی که هنوز هم دودآلود است. فقط انگار آدم‌ها همان آدم‌های قدیمی‌اند. با همان نگاه‌های خالی و بی‌تفاوت و شاید هم سرد. نگاهم با پیرزنی از عرض خیابان رد می‌شود. چادرش را سفت چسبیده و چرخ خرید را دنبال خودش می‌کشد. آن پیرزن همسن و سال همین زن بود. از پشت پنجره ما را دیده بود. نگاه پر اخمش هنوز توی

ذهنم می چکد.

محمد دستی را می کشد و نگاهم از پشت شیشه بی اراده بالا می رود:
«دفتر مهندسی سایه گستر!»

بی حس و حال به صندلی تکیه می دهم. راه آینده برای محمد و امیر و حتی ماهرو باز بود. آن قدر که حالا محمدمان با امیر از توی این دفتر سایه می گسترانند روی سر مردم و ماهرو با آن شکم سنگینش برای امتحان دانش آموزانش سوال طرح می کند؛ اما من...

در را باز می کنم و کف خیابان می ایستم. آینده برایم نیامد. در این سال ها فقط درس خواندم و درس دادم. بدون اینکه لحظه ای به آینده ای که شاید هم آمده بود فکر کرده باشم.

محمد همراهم می آید سوی ساختمان و من به آینده ای فکر می کنم که قرار بود توی بیمارستان و مطب بگذرد. دوست داشتم پزشک شوم. به قول حبیب خانم که با کرشمه ای مادرانه و کش دار می گفت:
— دکتر!

اما نشد. توی دیروز جا ماندم؛ پشت پنجره ای که آن پیرزن از میان پرده های توری اش ما را دیده بود و بعد میان اشک هایی که توی پاترول سبز کمیته روی گونه هایم ریخته بودند.

نمی دانم آسانسور توی کدام طبقه می ایستد. دینگ که صدا می دهد نجوا می کنم: «باید می رفتم اداره.»

محمد زودتر از کابین بیرون می رود و جواب می دهد:

— عجله نکن. چند روز دیگه خودم می برمت.

این را می گوید و کلید را درمی آورد. برایم راه باز می کند و من با قدمی پر از تردید وارد می شوم. پشت سرم دوباره می گوید:

— امیر نیست. با نامزدش رفته سفر. این چند روز دفتر خلوته.

کیفش را روی میزی می‌گذارد و من به دیوارهای چوبی نگاه می‌کنم. انگار تازه دکور زده‌اند. می‌رود آشپزخانه و در همان حال بلندتر می‌گوید:

— الان چای دم می‌کنم.

و بعد با اخم غر می‌زند:

— صبحانه که نخوردی.

بلا تکلیف روی صندلی گردانی می‌نشینم و نیم چرخ می‌زنم. تابلویی از ایفل مقابلم به دیوار خورده. نگاهم می‌گردد. ماکتی از یک برج روی میزی قرار گرفته و روی میز دیگری پر است از کاغذ نقشه. محمد از آشپزخانه بیرون می‌آید و با لبخند می‌پرسد:

— چگونه؟

روی صندلی‌ای که هنوز می‌چرخد به گوشه و کنار دفتر نگاه می‌اندازم. زمزمه می‌کنم:

— از عربی بدت می‌اومد!

ابروهایش بالا می‌روند. جلوتر می‌آید و یک صندلی را با چرخ‌هایش می‌کشد سوی من. روی همان می‌نشیند و مبهوت نگاهم می‌کند. حالا من هم دیگر نمی‌چرخم. توی سیاهی چشم‌هایش زل می‌زنم و می‌گویم:

— یازده سالم بود. امیر... همکارت وسط حل تکلیف‌های عربی تو

برام با «آرزو» یه جمله ساخت.

با خودم نجوا می‌کنم: «آرزو دارم کنار تو به فردا برسم.»

نفسی می‌کشم و بلندتر می‌گویم:

— با همون یه جمله از بچگی کنده شدم. فکر می‌کردم امیر... دو ستم

داره!

و با این حرف تلخ می خندم. اخمش شیرین است. زیر لب می گوید:

— خیالبا ف بودی.

نگاهم را می دوزم به خطوط پلانی که هنوز روی میز باز است. و

می گویم:

— آره. برای همینم وقتی چند سال بعد... برادرش بهم گفت «خانوم

خوشگله» فکر کردم خوشگل ترین دختر عالمم.

دست هایش مشت می شوند. نفسش کوتاه است. مثل خودم با صدای

آرامی می گوید:

— ساده هم بودی.

از روی صندلی بلند می شود و می رود سوی میز دیگری. بی هدف

روی نقشه ای خم می شود و نگاهش می کند. آرامشش رفته انگار.

دست هایش را توی جیبش می گذارد و از همانجا دوباره نگاهم می کند. با

لحنی عصبی می گوید:

— بهنام تف سربالاست برای ما. به خاطر ماهرو تحملش می کنیم.

مامان باهاش رودرواسی داره. بابا تحویلش نمی گیره و من... به زور

بودن شو وسط خونواده قورت می دم.

به صندلی تکیه می دهم. نگاهم روی هزار چیز دودو می زند. لب

می زنم:

— ماهرو از مردای بور بدش می اومد.

دوباره می آید و روی صندلی می نشیند. دست هایم را می گیرد و توی

چشم هایم می گوید:

— این قدر با خودت جدل نکن. بی رحمانه ست؛ اما اون دوتا الان ده

ساله زیر یه سقف دارن زندگی می کنن. بچه دوم شون تا یه ماه دیگه میاد.

می‌بینی... همه چی گذشته.

چیزی ذهنم را می‌خورد. بی حاشیه می‌پرسم:

— ماهرو خوشبخته؟

گیج می‌شود انگار. نگاهش یک لحظه می‌رود سوی گلدان روی میز و

بعد برمی‌گردد سمت من. جواب می‌دهد:

— آره... آره گمونم. اون دو تا بچه که اینو می‌کن!

این را می‌گوید و بلند می‌شود. تا آشپزخانه با نگاه دنبالش می‌کنم.

آدم‌های منفعل خوشبختند یعنی...؟!

پرسیده بودم:

— من خوشگلم رام‌رام؟

او وقت رفتن به سوی ایستگاه اتوبوس لحظه‌ای منگ و مات نگاهم

کرده بود؛ اما بعد با بی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخته و به جمعیتی که

توی ایستگاه بودند زل زده بود.

پول خرید ژیان سفید جور نشد و رسم تنهایی رفتن به مدرسه در خانه

ما ماندگار شد. مدت‌ها بود که با رام‌رام می‌رفتیم ایستگاه و او بین جمعیت

برایم راه باز می‌کرد و بعد میان آدم‌هایی که اول صبح زیادی خشمگین و

عبوس بودند زل می‌زدیم به خیابان سرد.

کنار رام‌رام ایستاده و زل زده بودم به صبح برفی آخرین روزهای

اسفند؛ اما صدای بهنام بعد از حدود یک ماه هنوز توی گوش‌هایم بود:

«...خانوم خوشگله...»

محمد گفته بود:

— عین خر نشسته تو خونه و داره درس می‌خونه!

اما از نظر من که خر خودش بود با آن همه تجدیدی ثلث قبل. آقاچانم

با چوب کتکش زده بود؛ اما به قول مامان پوستش مثل کرگدن کلفت شده بود که باز هم این ثلث درس نمی خواند و دلش به شب امتحان خوش بود. هر چند ما عادت کرده بودیم توی تابستان هم او را با نگاهی میخ شده و فکری درهم و برهم خیره به کتاب اجتماعی و عربی و علوم ببینیم. روی همه کارنامه هایش مهر قبولی شهرپور عجیب توی ذوق می زد. اصلاً او که نمی فهمید پزشکی خواندن یعنی چه و تازه تنها این نبود!

هیچ کس درک نمی کرد خانوم خوشگلِ یک آقای دکتر بودن چه طعم شیرینی داشت. تنها من بودم که مدت ها ته دلم غنچ می رفت و بهنام مو بور و کک و مکّی شده بود رویای شیرین قبل از خوابم.

جلوی مدرسه از اتوبوس پیاده شده بودیم. می خواستم بروم سوی مدرسه که رام رام بلند صدا زده بود:

— مهتاب!

به طرفش برگشته بودم. او توی چشم هایم زل زده و با آن لحن بی حس اول صبحش بی مقدمه گفته بود:

— دخترا قبل از بلوغ زشتن. تو از همه شون زشت تری!

نایستاده بود تا نگاه خیره مرا ببیند. اخم هایم توی هم رفته بود. رام رام آن قدر خنگ بود که معنای خوشگل بودن یک دختر را نمی دانست. یک دختر زیبا حتماً مثل من موهای تخم مرغی داشت و...

خب بیشتر که فکر می کردم غیر از موهای صاف و لخت کوتاهم چیز دیگری به یاد نمی آمد که برای زیبایی ام به آن چنگ بزنم؛ اما خب حتماً توی نگاه بهنام لب های قیطانی و گونه های استخوانی ام یک دلیل مهم بودند برای خوشگلی.

بالغ و نابالغ هم که فرقی نداشت! تازه رام رام از بلوغ دخترها چه

می دانست...!؟

محمد یقه های کتش را مرتب می کند و کیفش را برمی دارد. با لبخند نگاهش می کنم. شیرین اخم می کند و می پرسد:
- چرا می خندی؟

لب هایم بیشتر کش می آیند. نگاهی به قد و بالایش می اندازم و دوباره می گویم:

- همیشه از عربی بدت می اومد!

اینبار او هم به خنده می افتد و طعنه می زند:

- تنها که عربی نبود. از جغرافی و تاریخ و علوم هم بیزار بودم.

نقشه های لول شده ای را برمی دارد و آرام تر می گوید:
- اما ریاضیم خوب بود.

به نیمرخش نگاه می کنم و لب می زنم:

- هیچ وقت نفهمیدم.

حرفی نمی زند و می رود سوی در. دستش روی دستگیره می نشیند و

می گوید:

- می رم شهرداری. سعی می کنم زود برگردم. اگه طول کشید زنگ بزن

رستوران جلوی دفتر. شماره اش توی دفتر تلفن هست.

در را باز می کند؛ اما جلوتر نمی رود. نگاهش به راه پله نیمه تاریک

است. می بینم که فکر می کند. لحظه ای بعد با صدایی زیر لبی می گوید:

- مهتاب!

و با این حرف به عقب برمی گردد. نگاهم توی نگاهش قفل می شود.

حرفی سرزبانش گیر کرده. حرفی که خوب هم نیست انگار. لب هایش را

تو می کشد و بعد بی حاشیه توی نگاهم می پرسد:

— تو هنوز هم به بهنام فکر می کنی؟
مکث نمی کنم. شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

— نه!

او باز هم نگاهم می کند. انگار منتظر توضیح بیشتری است؛ اما من حرف دیگری ندارم. اینبار سرش را تکان می دهد و خداحافظی اش را آهسته می شنوم. در را پشت سرش می بندد. من هم چشم هایم را! مرز بین دوست داشتن و نداشتن آدم ها که نفرت نیست. بی تفاوتی است.

می روم سوی پنجره و از پشت شیشه زل می زنم به محمد که با عجله در ماشینش را باز می کند. حالا من مانده ام و یک مشت خاطره پوسیده و اهمیت از مردی که عاشق روتختی شرابی رنگ بود.

زنگ تلفن نگاهم را از ماشین سفید محمد می گیرد. او از توی پارک در می آید و من با تردید به سوی تلفن می روم. یک شماره نا آشنا روی آن افتاده. دوباره زنگ می خورد و من باز هم به شماره نگاه می کنم؛ اما بعد گوشی را برمی دارم. حرف ها از ذهنم فرار می کنند. مکث که می کنم کسی از آن سو با لحنی عصبی و نگران می گوید:

— الو محمد...

بی اراده دوباره به سوی شیشه می چرخم. کبوتری پشت آن نشسته و بغوغو می کند. مرد دوباره توی گوشم می گوید:

— کی رسیدید؟ نگران بودم. اونم...

چشم های ریز کبوتر مرا می کاود. توی حرفش می روم و با لحنی بی حس می گویم:

— ایشون رفتن شهرداری.

صدا مکث می‌کند و نگاه من هنوز روی کبوتر است. گوشی را سرجایش می‌گذارم. حس می‌کنم چاق شده‌ام. تحمل این وزن لعنتی سخت شده برایم. روی صندلی رها می‌شوم و چرخ‌هایش کمی به عقب کشیده می‌شود. ماه‌ممانی با خنده توی ذهنم می‌گوید: «به خودت دلخوشی نده. کلا چارتا استخونی که روش پوست کشیده‌ان.» چشم‌هایم را محکم می‌بندم. صدا توی مغزم می‌گوید: «کی رسیدید؟ نگران بودم...»

استاد معارف اسلامی ناجور نگاه‌مان می‌کرد. جلسه اول بود. سرم را پایین انداخته بودم و بند کرده بودم به بند کیف سیاهم. رامین هم نوک خودکارش را روی میز می‌کوبید. هر دو عصبی بودیم؛ اما او انگار بیشتر از من بلد بود خودش را آرام نشان دهد.

مکث استاد نگاه چند نفری را به عقب کشیده بود. کنار هم نشسته بودیم. آن هم سر اولین جلسه کلاس بعد از قبولی توی دانشگاه. استاد عمامه‌اش را عقب زده بود و با لحنی پر معنی گفته بود:

— برادر شما بفرمایید این سمت کنار برادرای دیگه بشینید. سرم چسبیده بود به گردنم؛ اما رامین به ظاهر خونسرد فقط نگاهش کرده بود. استاد اینبار با لحنی طلبکار گفته بود:

— درست نیست کنار خواهرمون نشستید. اونم این قدر نزدیک.

یکی از دانشجویان سال بالایی با خنده طعنه زده بود:

— استاد این ورودی‌ها روی ما رو سفید کردن.

و کلاس از خنده منفجر شده بود.

نفس نداشتم و بند کیفم چروک شده بود توی مشتم. رامین آخر خنده‌های لوده‌ی کلاس با همان خونسردی توی نگاه خیره استاد گفته

بود:

— استاد، خواهر شما، همسر من هستن...!

می روم سوی پنجره. کبوتر پر می زند و بغ بغویش توی ذهنم خاطره می شود. مامان امروز کار زیاد دارد؛ اما بی رحمانه است اگر بخواهد همپای حبیبه خانم میوه توی دیس بچینم و به نگاه های خیره سکینه خانم لبخند بزنم. ماهرو هم حتما می آید. امروز خانه غلغله است.

صدای کلید توی قفل در هشیارم می کند. یک ربع نیست که محمد رفته. فکر دیدن امیر هم آزارم می دهد. اخم بی اراده می نشیند بین ابروهایم. محمد در را باز می کند و من اینبار با حیرت نگاهش می کنم و می پرسم:

— چرا برگشتی؟

حرف هایش را مزه مزه می کند؛ اما بعد دستپاچه می گوید:

— اگه دلخور نمی شی بریم تو رو برسونم خونه.

ابروهایم بالا می پرد. با تردید می پرسم:

— آقا جون...

توی حرفم می آید:

— نه... یه بنده خدایی زنگ زد به همراهم. باید برم بیمارستان. بعدش تو شهرداری هم خیلی معطل...

وحشت زده توی حرفش می دوم:

— چرا بیمارستان؟

پوست لبش را می جود. بی حوصله می گوید:

— نمی شناسی. بریم تو رو برسونم خونه.

کیفم را برمی دارم. نگاه آخرم به شیشه های دفتر و آسمان دود گرفته

است. اینبار زمزمه می‌کنم:

— دوستت زنگ زده بود.

حرفی نمی‌زند و من کیفم را روی دوشم می‌اندازم. برمی‌گردم سمت او و توی نگاهش لب می‌زنم:

— رامین!

نگاهش را پایین می‌اندازد. اینبار با شک می‌پرسم:

— چیزیش شده؟ حالش خوب نیست؟

اینبار لجاجت نمی‌کند. نفسی می‌کشد و می‌گوید:

— رامین خوبه؛ اما مادام...

نگاهش می‌کنم. سنگین و سرد و بعد آهسته می‌روم سوی در...

مادام با حیرت گفته بود:

— آقای باقاری شما جلوشونو بگیرید. اینا فقط دو تا باچان...!

محمد توی فکر همراهم سوار آسانسور می‌شود و مادام باز هم توی ذهنم می‌گوید: «آخه مگه باچا بازیه؟ خالا بازی که نیست. دارید عقد می‌کنید...»

کنار محمد توی ماشین می‌نشینم و او بی‌حرف به راه می‌افتد. نجوا می‌کنم:

— منم باهات میام.

محکم پلک می‌زند؛ اما بعد عصبی و تند می‌گوید:

— نمی‌شه.

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و او دوباره می‌گوید:

— آقاجون و مامان بفهمن...

توی حرفش می‌روم:

— نمی فهمن... تو چیزی نمی گی!

دنده را عوض می کند و مکدر نگاهم می کند. می گوید:

— این کار درست نیست مهتاب.

به خیابان خیره می شوم...

انگشتر توی انگشتم لق می زد. با بغض نگاهش کرده بودم. بزرگ و زشت بود. نگین نداشت. اصلاً حلقه نبود. همیشه توی انگشت های چاق مادام دیده بودمش. توی عقدمان همه آن قدر عصبی و توی فکر بودند که کسی نگفته بود عروس رفته گل بیاره و من بله را گفته بودم. بعدش مادام سنگین از جایش بلند شده بود و بدون کل کشیدن و نقل ریختن انگشترش را از انگشتش بیرون کشیده و توی انگشت من نشانده بود. به همین سادگی عروس شده بودم. عروس که نه؛ فقط عقد کرده بودیم...

بند انگشت دست چپم را لمس می کنم. آن انگشتر زشت را هنوز هم دارم. رامین حاضر نشد آن را پس بگیرد. خودش هم حلقه نداشت. آقا جانم از اول جدی نگرفته بودش. توی محضر قبل از بله گفتیم عصبی و گیج نگاهم کرده بود. بعدش ساده و سرد دفتر را امضا کرده و رفته بود. روی صندلی جابه جا می شوم. ماشین من از کنارمان سبقت می گیرد و محمد زیر لبی غر می زند...

گرگ و میش دم غروب بود. درس می خواندم که ماه مامانی گفته بود: «شوورت اومده!»

و من چقدر بدم می آمد از این لهجه زنانه اش.

رامین جلوی در منتظرم بود. پول را که گرفته بود سمتم بهت زده شده بودم؛ اما بعدش با سری که پایین بود گفته بود: «خیلی نیست؛ اما اگه خواستی یه روز با مادر بزرگت برو مانتو یا کیفی چیزی بخر.»

حیرت زده پرسیده بودم: «برام پول آوردی؟»
 اخم کرده بود. توی چشم هایم بُراق شده و گفته بود: «من شوهرتم.
 وظیفه خرجی تو بدم...»

محمد پشت چراغ قرمز می ایستد و نگاهم می چسبد به گل های مرد
 گل فروش. ماه مامانی گفته بود: «این پولا خیسنا!»
 منگ و حیران نگاهش کرده بودم. پول ها را گذاشته بود توی
 شکلات خوری سفالی بالای طاقچه و توی چشم هایم گفته بود: «عرق
 شوورت هنوز رو پولا مونده. خوب خرج شون کن...»

محمد شیشه را پایین می کشد و مرد با عجله می پرسد:

— مریم بدم؟ رز بدم؟

محمد چند اسکناس می گیرد طرفش و بعد دسته ای نرگس می گذارد
 روی زانویم. عطر ندارند. به جای آن بوی دود خیابان می دهند. رنگ شان
 هم پریده است. محمد دوباره راه می افتد...

پرسیده بود: «دوست داری بری؟»

شانه بالا انداخته بودم. بدم نمی آمد؛ اما خیلی هم مهم نبود. ایستاده
 بودیم جلوی دانشکده علوم. لبخند زده بود. بعد خم شده و از لای
 بوته های رز، غنچه ی تازه شکوفه شده ریزی چیده و گرفته بود ستم.
 اخم کرده بودم. به قول سارا از این هندی بازی ها خوشم نمی آمد؛ اما او
 گفته بود: «من که نمی تونم پیام اردو؛ اما تو برو. بهت خوش بگذره.»

و بعد چندتایی اسکناس گذاشته بود لای کتاب بیوشیمی ام...

آمبولانسی از کنارمان می گذرد. سردم می شود. محمد دستی را
 می کشد و با تردید نگاهم می کند. اجازه فکر کردن نمی دهم. زودتر از او
 پیاده می شوم. موبایلش را درمی آورد و شماره می گیرد. کنار هم راه

می‌افتم. زنی جلوتر گریه می‌کند. دو انترن کنار هم ایستاده‌اند و به چیزی می‌خندند. دختری با کیسه‌ای دارو دوان دوان می‌رود سوی پله‌ها. محمد می‌گوید:

— کجایی رامین؟

نگاهم خیره می‌شود به درهای سکوریت بیمارستان. محمد کلان می‌گوید:

— نگران بودم مرد حسابی. مگه می‌تونستم نیام.

نگاهش را حالا روی نیم‌رخم حس می‌کنم. صدایش آهسته می‌شود. چند قدم پیش می‌افتم. وسط گریه‌های بلند آن زن پیچ می‌کند:

— نتونستم مانعش بشم. زنگ زده بودی دفتر. نگران شد.

درباز می‌شود و بوی الکل تنم را یخ می‌کند...

پرستار پنبه را به پوستم کشیده و پرسیده بود: «حامله‌ای؟»

روی تخت اورژانس وحشت زده نگاهش کرده بودم. رامین اخم کرده

بود. پرستار با خنده دوباره گفته بود: «چه جور می‌شیمی می‌خونی که بوی

الکل حال تو بد می‌کنه؟ فکر کردم و یار داری.»

حرفش با ناله من قاطی شده بود. نگاه پر دردم روی چشم‌های عصبی

رامین نشست. تشر زده بود: «فکر کنید حامله‌ست. از آمپول می‌ترسه.

آروم بزنید...»

محمد موبایلش را توی جیبش می‌گذارد و کنارم پا تند می‌کند. می‌رود

سوی آسانسور و در همان حال با حالی کلافه می‌گوید:

— بهنام هم اینجا کار می‌کنه.

به شمارش معکوس طبقات خیره می‌شوم. حرفش را کامل می‌کند:

— گوش و حلق و بینی.

دست خودم نیست که زبانم هرز می چرخد:

— دوست داشت قلب بخونه!

محمد نوید نگاهم می کند. ابرویم با تیک عصبی بالا می رود. سر
تکان می دهم و لب می زنم:

— متاسفم!

بهبیاری برانکارد را از آسانسور بیرون می کشد و زنی پشت سرش با
سِرْم دنبال مریضش می دود. کنار محمد توی کابین می ایستم و سرم را
پایین می اندازم. مردی کنارم می ایستد. کفش هایش چرم و دور دوخت
هستند. زنی می آید و به دیوار تکیه می زند. چادرش تا روی کفش های
مشکی و گلی اش پایین افتاده. دختر کناری کالج های آبی پوشیده و
پرستاری با کفش های سفیدش بعد از همه سوار می شود. کفش های سیاه
و دور دوخت روبه کفش های سفید می ایستند. کفش های آبی کف
آسانسور ضرب گرفته اند. صاحبش عصبی است؛ اما کفش های گلی تکان
نمی خورند. ساکت و بی حال سر جای شان مانده اند. کسی می پرسد:

— سردخونه...

حرف در دهانش نصفه می ماند. زنی جواب می دهد:

— طبقه منفی دو.

کفش های آبی به سوی کفش های گلی می چرخند. سفیدها هم حالا به
همان سو ایستاده اند و کمی بعد گریه خفه ای سکوت کابین را می شکند.
آسانسور می ایستد و محمد برایم راه باز می کند. نگاهم با مکث از
کفش های گلی کنده می شود. نرگس ها توی دستم سنگین شده اند. محمد
با تردید به تابلوی راهروها نگاه می کند؛ اما بعد با نفسی بلند می گوید:

— سی سی یو!

رد نگاهش را می گیرم. بهیاری از بین درهای آن می گذرد و بعد در
لنگه در مثل آونگ تکان می خورد. از بین آن ها می بینمش...
اخم آلود گفته بود: «امشب بیدار می مونی مهتاب. فصل آخر و هنوز یاد
نگرفتی.»

خمیازه کشیده بودم. اخم کرده بود. ماه مامانی با بادبزنی خودش را باد
می زد و چشم از ما بر نمی داشت. رامین با خودکار روی دستم زده بود.
خوابم می آمد.....

محمد در را کامل باز می کند و اینبار جلوتر از من وارد می شود. از کنار
شانه های او دوباره می بینمش....

آهسته تکانم داده و توی گوشم گفته بود: «پاشو برو سر جات بخواب.
صبح بیدارت می کنم بقیه شو بخونی. امتحان فردا شوخی نیست.»
از بین پلک های نیمه باز نگاهش کرده بودم. حال نداشتم تکان بخورم.
صدای خرخر ماه مامانی خانه را پر کرده بود.

با هم دست می دهند و او کامل به سوی من می چرخد. نگاهم در
نگاهش قفل می شود.

بغلم کرده و نفس هایش توی گردنم خورده بود. بین زمین و هوا توی
بغلش بودم و او مکث کرده بود. کابوس امتحان رهایم نمی کرد و بعد میان
خواب بی موقع بوی تنش توی دماغم پیچیده بود...

سلامش آهسته است. با سر جواب می دهم...
چقدر طول کشیده بود تا توی تشک دراز کشیده بودم. چرخیده بودم
سوی دیوار و چشم هایم رفته بودند...

محمد می رود سوی شیشه اتاق سی سی یو و رامین با دست هایی که
پشت کمرش توی هم قلاب شده اند یکی دو قدم می رود سمت دیوار...

انگشت‌هایش پیچیده بود لای موهایم. نرم و آهسته و کشدار. بعد با کرختی گره تارهایش را باز کرده بود. صدایش شبیه پچ‌پچ بود...
«مهتاب...»

— مهتاب!

نگاهش می‌کنم. باز هم صدایش آرام است. می‌پرسد:

— می‌خواهی بشینی؟

سر تکان می‌دهم و به دنبال محمد می‌روم. بوی الکل و مواد ضد عفونی فضا را پر کرده. محمد خودش را کنار می‌کشد و من جای او می‌ایستم. مادام درست مقابلم است. کلاه پلاستیکی روی سرش است و موهای تُنک و سفیدش از گوشه و کنار آن بیرون زده. دکمه اول پیراهنش هم باز است و چند سیم روی سینه‌اش وصل شده. دهانش نیمه باز است. اشک گوشه چشمم را می‌سوزاند. دست خودم که نیست. نفس می‌کشم. انگار می‌خواهم از بین لوله و شلنگی که توی دهانش گذاشته‌اند بوی قهوه را حس کنم. صورت پیرش خاطره روزهای نوجوانی‌ام است؛ وقت‌هایی که به هوای خوردن قهوه درس را بهانه می‌کردم و می‌رفتم خانه‌شان.
زهر الکل سرگیجه می‌آورد برایم. دستم روی دیوار مشت می‌شود.
رامین صدا می‌زند:

— محمد.

چانه‌ام جمع می‌شود. چیزی توی حلقم می‌لرزد. مشتم محکم می‌شود و سرم می‌چسبد به شیشه. قطره اشکی روی کفشم می‌ریزد. محمد دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. حال ندارم. به عقب می‌چرخم و آهسته می‌روم سوی نیمکت. محمد کنارم می‌ایستد و می‌پرسد:

— نتیجه جراحی چی شد؟

رامین شانه بالا می اندازد. از پشت اشک لرزان می بینمش. می گوید:
 - باید منتظر بمونیم بهوش بیاد.
 صدایم دورگه شده. می پرسم:
 - سخته...

حرفم نصفه می ماند. از بالا نگاهم می کند...
 توی تشک غلت زده بودم سوی او. از بالا نگاهم کرده بود.
 چشم هایش باریک شده بود. وسط خواب و بیداری ام دستش را روی
 موهایم کشیده بود. داغ بود...
 نگاهش را می گیرد. نفسی می کشد و روبه محمد می گوید:
 - دو تا از رگ های قلبش بسته شدن. آنژیو شده؛ اما دیروز یهو دچار
 ایست قلبی شد.

لبم را زیر دندان می کشم. محمد با تاسف سر تکان می دهد و لب
 می زند:

- ایشاله که چیزی نیست.
 موبایلش زنگ می زند. پرستار از ایستگاه با اخم نگاه مان می کند.
 محمد با عجله می رود سوی در و در همان حال آهسته توی موبایلش
 می گوید:

- بله؟

در دوباره مثل آونگ می رود و می آید. نگاهم را می گیرم و باز هم خبره
 می شوم به شیشه های سی سی یو...
 ماه مامانی غر زده بود: «اون آتیشه و تو پنبه. می خواید همدیگه رو
 بسوزونید خودتون می دونید؛ اما نه تو خونه ی من.»
 و بعد با خودش اخم آلود واگویه کرده بود: «اون آقا جان تو همین

جوری با صد من غسل نمی شه خوردش. دخترش آگه تو خونه من دست بخوره که دیگه قیامت می کنه...»

رامین کنارم آن سوی نیمکت می نشیند و زل می زند به شیشه های سی سی یو. بوی عطرش شیک است و ماندگار. آن وقت ها بوی همبرگر می داد.

ماه مامانی نمی دانست قبل از تن آدم احساس آدم بود که دستکاری می شد. حالا من یک دختر باکره مطلقه بودم با احساسی که سال ها پیش دستکاری شده بود؛ با عشق، با امید و بعدها... با ترس. ترسی که لعنتی تمام هم نمی شد.

محمد برمی گردد. قدم هایش تند است. نگاهش به رامین است و می گوید:

— لازم نیست بگم کاری پیش اومد هر زمانی که بود کافیه تماس بگیری.

حرف هایش بوی رفتن می دهد. این حرف ها را خوب می شناسم... گفته بودم: «ایشاله همیشه موفق باشی.»

و رامین با چشم های خالی اش جلوی دفتر طلاق فقط نگاهم کرده بود. رامین می ایستد. با هم دست می دهند؛ اما من هنوز روی نیمکت نشسته ام. محمد نگاهم می کند و می گوید:

— از شهرداری زنگ زدن. برای تراکم ساختمان باید به جلسه برسم. زودتر بریم.

لب های خشکم را تو می کشم. محمد ریز اخم می کند. آهسته می گویم:

تو برو. من خودم بعدا برمی گردم خونه.

انخمش عمیق تر می شود. نگاهش نمی کنم. عصبی می گوید:

— نمی شه مهتاب جان. بریم سر راه می رسونمت مترو و خودم می رم.
— نه!

لحتم تند شده. کلافه نگاهم می کنند. می گویم:

— دلم اینجاست محمد. پیش مادام. خونه هم که...

نمی خواهم جلوی رامین از مهمانان مامان بگویم. محمد بلا تکلیف و
گیج چشم می چرخاند. آرام تر می گویم:
— برو دیرت می شه.

گیر کرده. نگران اخم های آقا جانم است. می دانم. اینبار به چشمانش
خیره می شوم و پر معنی می گویم:

— مشکل بویایی و شنوایی ندارم داداش! همینجا تو سی سی یو هستم.
یه ساعت دیگه خودم می رم خونه!

نگاهش تیز می شود. بلند می شوم و از بین آن دو می گذرم. مادام آرام
نفس می کشد و در هر دم و بازدم سینه اش بالا و پایین می شود. دستگاه
کنارش روی ریتم مشخصی کار می کند و کنار لبش زیر آن شلنگ ضخیم از
آب دهانش خیس شده. صدای در که می آید چشم از چشم های بسته
مادام می گیرم و به عقب می چرخم. درهای بخش باز هم تکان می خورد.
نمی خواهم به رامین نگاه کنم. قدم زنان برمی گردم سوی نیمکت و در
سکوت بخش روی آن می نشینم...

کنار هم روی نیمکت ایستگاه دانشکده نشسته بودیم. همه رفته بودند
و ما دوتا تنها روی نیمکت خیس منتظر هیچ اتوبوسی نبودیم. رامین زل
زده بود به بارانی که برگ های خشک زمین را خیس می کرد و من
می خواستم حرف بزنم. خودم خواسته بودم...

حرکت دستش نگاهم را به نیمکت می‌کشد. استکان پلاستیکی چای را کنارم می‌گذارد و سنگین می‌گوید:

— بوی چای بوی الکل رو برات کم می‌کنه...

سارا گفته بود: «من پیتزا می‌خورم.»

توی ذهنم چرتکه انداخته بودم. ماه‌مامانی می‌فهمید توی رستوران غذا خورده‌ام قیامت می‌کرد برای پول‌های خیس رامین! نه چندان مطمئن جواب داده بودم: «منم یه همبرگر می‌خوام.»

دست‌هایش را به سینه می‌زند و با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد. دلشوره دارد. وقت‌های امتحان همیشه همین‌جور بود. دور از چشم مراقب با نگرانی نگاهم می‌کرد و تندتر ضرب می‌گرفت. فنجان داغ را برمی‌دارم و به لبم می‌چسبانم. بوی چای احمد را دوست دارم.

گارسون غذا را چیده بود روی میز و من بهت‌زده نگاهش کرده بودم. لبخندش دستپاچه نبود. سارا خندیده و گفته بود: «آقای شکوهی شما اینجا کار می‌کنید؟»

و او لبخند زده بود...

می‌پرسد:

— خوبی؟

می‌شناسمش. نگرانی‌های چند ساله‌اش را توی همین حرف جمع کرده. با فنجانی که هنوز توی دستم است نگاهش می‌کنم. آن وقت‌ها همیشه می‌گفت: «می‌خوای دروغ بگی بگو؛ اما نگام نکن و بگو. چشمتو به دروغ عادت نده.»

با مکث نگاهم را از او می‌گیرم و به چای نیمه گرم خیره می‌شوم. لب

می زنم:

— خوبم!

صدای نفش سنگین است. به نیمکت می چسبد و دستهایش روی سینه قفل می کند. حالا هر دو زل زده ایم به شیشه های اتاق سی سی یو...

زل زده بودیم به ساختمان دانشکده علوم. حرف ها از زبانم فرار می کردند؛ اما خیره به برگ های پوسیده توی باغچه ها گفته بودم: «جدا بشیم رام...»

به جای جواب فقط بلند نفس کشیده بود. سنگین و کشدار. بعد با همان سنگینی بلند شده و کیفش را برداشته بود. از جلوی من که رد می شد ناتوان و پر از بغض لب زده بودم: «رام.»

بدون اینکه نگاهم کند سرد و یخ زده گفته بود: «جدا می شیم. بعد تویه روز می فهمی چه اشتباهی کردی و پشیمون می شی...»

در بخش که تند باز می شود نگاهم می چرخد سوی زنی که پاشنه هایش روی سرامیک های سفید تق تق صدا می کند. به قول ماه مامانی سیب روست. آرایش هم دارد. شالش پر از رنگ است و موهایش از گوشه و کنار روی شانه هایش رها شده. صاف می آید سوی ما. ابروهایم بالا می پرد. نگاهم می کند؛ اما رامین که بلند می شود نگاه مبہوتم با او بالا کشیده می شود.

دختر بغضش یکباره می شکند. دستهایش را از هم باز می کند. رامین برایش آغوش می گشاید. تنم داغ می شود. بی اراده و منگ دوباره می چرخم سوی سی سی یو. صدای فین فین دختر توی گوش هایم است. میان گریه های آهسته اش می گوید:

— پریروز که خوب بود رامین. دلمه درست کرده بود. چقدر حرف زدیم با هم.

رامین دلداری اش می دهد:

— آروم باش عزیزم...

چشم هایم را می بندم.

گفته بود: «جواب آزمون آموزش و پرورش که اومد قبول شده بودی بعدش می ریم محضر. حالا که نمی خوای برگردی تهران باید خیالم راحت شه که اینجا سرکار می ری و درآمد داری. نمی خوام چشمت به دست مادر بزرگت باشه.»

اخم کرده بودم؛ اما اخم او غلیظ تر بود. دوباره گفته بود: «دلت با من نیست مهتاب؛ اما هنوز زن منی. چند سال بعد نمی خوام شرمنده خودم بشم. کاراتو سر و سامون می دم بعدش...»

جدا شدیم و من حالا روی نیمکت سی سی یوی بیمارستان فکر می کنم دقیقا از کی پشیمان شدم!

صدایش دوباره نگاهم را بالا می کشد. لبخندش بی حس است. می گوید:

— معرفی می کنم؛ نازنین!

نگاهم از او می گذرد و می چسبید به چشم های خیس نازنین. کرخت بلند می شوم. دستش را جلو می آورد و با هم دست می دهیم. رامین آرامتر می گوید:

— مهتاب.

و نازنین با لب هایی که هنوز از زور بغض می لرزد سر تکان می دهد. کیفم را برمی دارم. رامین تیز نگاهم می کند. آهسته می گویم:

— باید برم. ان شالله زودتر خوب می شن.

حرفی نمی زند. نازنین از مقابلم کنار می رود. از بین آن دو می گذرم و نگاه سنگین رامین دنبالم می آید.

میان گریه خندیده بودم. نگاهش سنگین بود. گفته بود: «خدا رو شکر!» و بعد نفس راحتی کشیده بود. جلوی پله های آموزش و پرورش خراسان ایستاده بودیم. شده بودم دبیر حق التدریس! زیر آفتاب نگاهم کرده و بعد آهسته لب زده بود: «انگار قصه ما هم تموم شد...»

از راهرو رد می شوم. چیزی توی حلقم می جوشد. بغض است یا تهوع الکلی؟ نمی دانم. از پله ها پایین می روم. اینجا شلوغ تر است. از کنار بخش اطلاعات عبور می کنم. زنی تنه می زند. با اخم به عقب برمی گردم. دستپاچه عذرخواهی می کند و با چادری که روی زمین می ساید تند می رود سوی اطلاعات.

آژیر آمبولانس توی گوشم می پیچید. سرم پایین است. جلوی درهای سکوریت سر بلند می کنم. در الکترونیک باز می شود و همان لحظه نگاهم می چسبد به چشم های بهنام. خیره می شود توی سیاهی چشم هایم. مردی از بین مان می گذرد و او هنوز نگاهم می کند. نفسی راکه حبس شده بیرون می دهم. نگاهم پایین می افتد و با سستی از کنارش می گذرم. بوی عطرش توی مشامم می ماند...

روزنامه ها تیتزر زده بودند: «در خانه اشراف چه می گذرد؟»

دبیر ادبیات مان با حرارت لب می زد: «می ترواد مهتاب می درخشد شب تاب...»

و من زیر نیمکت با هیجان خبر دستگیری آن دختر و پسر را دنبال می کردم.

زنگ که خورده بود مثل زندانیانی که از قفس رها شده باشند توی حیاط پخش شده بودیم. بدی دبیرستان این بود که دیگر رام رام همراه نبود. صبح های سرد برفی تنهایی و غریبانه سوار اتوبوس می شدم و تا رسیدن به مدرسه میان زوزه موتور اتوبوس ذهنم هذیان می یافت.

از دوره کردن هزار باره صدای بهنام وقتی می گفت: «خانوم خوشگله!» تا رج زدن میز دانشگاه و تصور خودم در لباس فارغ التحصیلی. اما در همه هذیان هایم بهنام هم بود.

راستی خاطره ها تاریخ انقضا ندارند؟!

خب انگار خاطره های من مشمول انقضا نمی شدند که هنوز هم بعد از چهار سال وقت دیدن او یاد لبخندش می افتادم و آن صدای گرم و شوخش.

دیگر موهایم تخم مرغی نبود و از بلوغ رد شده بودم. پس رام رام هم نمی توانست ادعا بکند هنوز زشتم.

همکلاسی هایم با حرارت تست می زدند و جزوه های تازه مد شده قلم چی را زیر و رو می کردند و من با آن لبخندهای احمقانه توی هذیان های ذهنم دنبال بهنام می دویدم.

ماهرو سال آخر دانشسرا بود و محمد همکلاسی امیر بود توی دانشکده عمران!

روزنامه دستم بود و به تصاویر گریان آن دختر و پسر نگاه می کردم. برعکس همکلاسی ها که با چندش چندتایی هم بوووق نصیب شان کرده بودند؛ اما برای من جسارت آن دختر عجیب بود. توی پانزده سالگی فکر کردن به عشق و تصمیم برای پس زدن موانع کار راحتی به نظر نمی رسید. نزدیک کوچه دلگشای مان بودم که مردی بلند گفته بود: «ایست!»

وحشت زده سرجا میخکوب شده بودم.

همان وقت توی کوچه روبه رو دختری را دیده بودم که با گریه می دود و پسری از پشت سرش فریاد می زد: «فقط بدو».

اما مامور دیگری راهشان را سر کوچه سد کرده بود و درست چند دقیقه بعد مقابل چشم های بهت زده من و مردمی که جمع شده بودند دختر و پسر را با دستبند سوار پاترول سبز کمیته کرده بودند!

رام رام آهسته کنار گوشم گفته بود: «زودتر برو خونه!»

با بهتی که تمام نمی شد به طرفش برگشته بودم. او هم تازه رسیده بود. بی اینکه به حرف او فکر کنم پرسیده بودم: «چرا گرفتن شون؟»

زنی چادرش را کیپ صورتش گرفته و با اخمی کشیده گفته بود: «دوست دختر دوست پسر بودن!» ابروهایم بالا پریده بود.

آن سال ها هنوز «گفت مان تمدن ها» پیش نیامده بود! برای همین حتی فکر کردن به این مقوله هم ترسناک به نظر می رسید.

مردم کم کم پراکنده می شدند. روزنامه را تا زده و توی کیفم گذاشته بودم. با رامین با هم راه افتاده بودیم. او قدم هایش را تندتر برمی داشت. البته حق هم داشت. نزدیک کوچه بودیم و من هم دوست نداشتم گرفتار شایعه همسایه ها شوم.

یکی دو گام عقب تر از او صدای بی جان موتور آقا جان نگاهم را عقب کشیده بود. کنارم که می ایستاد نگاهش به رامین بود که از ما فاصله می گرفت. لحنش اخم آلود بود: «بیا بالا».

جای اعتراض نبود. پشتش سوار موتور شده بودم و او گاز داده و لحظه ای بعد از کنار رامین گذشته بودیم. سر کوچه دلگشا اما توقف کرده بود. پیاده که می شد با لحن پر اخمش گفته بود:

— بمون. یه کم از احمد آقا خرید می‌کنم میام.

چند دقیقه بعد رامین هم از کنارم گذشته بود. کاپشن سورمه‌ای به تن داشت با شلواری پارچه‌ای. قدش زیادی بلند بود و با آن اندام لاغر به چشم هر کسی فقط یک پسر بالغ شده‌ی دراز می‌رسید.

از جلوی خانه حبیبه خانم رد می‌شد که در حیاط آن‌ها باز شده و بهنام توی کوچه آمده بود. قلبم چسبیده بود به حلقم و باز هم صدایش زودتر از تصویرش توی ذهنم جان گرفته بود: «خانوم خوشگله!»

عجله داشت انگار. لباس‌هایش اسپرت و شیک بودند. سویچ دستش بود. از دور متعجب گردنم کج شده بود. کنار پیکان سبز رنگی ایستاده و با کلید درش را گشوده بود. باز هم ابروهایم بالا پریده بودند. انگار برای آقای دکتر ماشین خریده بودند.

او که پشت رل نشسته بود من بی‌اراده به صندلی خالی کنارش نگاه کرده بودم. باز هم توی ذهنم شلوغ شده بود. حالا خودم را می‌دیدم که کنارش توی آن صندلی فرو رفته بودم و او صدای پخش را زیاد می‌کرد: مهربونیت قشنگه... همزبونیت قشنگه... وقتی با من قهر می‌کنی پشیمونیت قشنگه...

از خوشی هذیان‌های ذهنم لبخند چسبیده بود به لبم.

او از کنارم که می‌گذشت با حال خوش آن رویای نیمه‌کاره با تبسم نگاهش کرده بودم. یک لحظه او هم لبخند زده و بعد یک بوق کوتاه انگار به همه آن رویا جان بخشیده بود.

از کنارم گذشته و من بهت‌زده روی موتور آقا جان به عقب برگشته بودم. برای من بوق زده بود؟!

یعنی سلام کرده بود؟ شاید هم خدا حافظی؟ به کوچه خلوت نگاه

کرده بودم. کسی نبود. هیچ ماشینی هم نمی آمد. خب ترافیک که نبود. پس این بوق... ته دلم شیرین شده بود. حالا روی قله چرخ و فلک های دوزاری بودم. بهنام برای خانوم خوشگله اش بوق زده بود!

آقا جان با کیسه های خرید برگشته بود. نگاه شوخ و شنگم بی خیال چسبیده بود به عذرا خانم. زن احمد آقا بود و به قول سکینه خانم بعد از دوازده سال یکهو موتورش روشن شده بود.

بعد از سال ها اجاق کوری حالا یک دختر دو ساله داشت و باز هم شکمش قلمبه بود. احمد آقا که روزهای پنجشنبه به هوای امواتش خرما خیرات می کرد گاهی با خنده می گفت: «واسه کاکل زری ما هم دعا کنید.» حتی اسمش را هم انتخاب کرده بود. بعد از «آرزو» حالا دلش به «امید» نیامده خوش بود.

آقا جان گاز داده و من با آن لبخند منگم به کوچه زل زده بودم...
منگ و گیج سر می چرخانم.

این خیابان ها زیادی غریبه شده اند برایم. لحظه ای چشم می بندم و همان وقت کسی توی سرم می خواند: «...دستای ما از هم اگه دور بمونه...» بی نفس چشم باز می کنم و پیاده از سویی حرکت می کنم. یاد خانه که می افتم بوی حلوا توی مشامم جان می گیرد. حتما الان سکینه خانم و حبیبه خانم هم آمده اند و البته زن عمو. ماهرو هم حتما می آید. هر چند آن قدر سنگین شده که نمی تواند تکان بخورد. دست خودم که نیست! اخم می کنم. مامان انگار یادش نداده بود پابرهنه وسط آرزوهای کسی ندود. حالا ماهرو درست نشسته میان همه رویاها و هذیان های ذهن نوجوان من. از جلوی جواهر فروشی رد می شوم و بی اراده نگاهم لحظه ای روی ست های حلقه مکث می کند؛ اما بعد با پوزخندی دوباره به

رویه رو زل می زنم....

رسم نذری پزون حبیبه خانم در خانه ما هم ماندگار شده بود. مامان سه سال بود که پشت سر هم نذری می پخت. ثمره آش اول قبولی ماهرو بود و سال پیش هم که محمد راهی دانشگاه شده بود. رنگ آرزوهایم عوض شده بود.

آش را که هم می زدم دیگر پول یک ژیان سفید برایم مهم نبود. آن سال ها ژیان کم کم به موزه ها می پیوست. تازه سال ها بود که دیگر پشت موتور آقا جان هم نمی نشستیم؛ مگر کاری پیش می آمد.

زیر لب زمزمه کرده بودم: «خدایا...!»

اما انگار حالا با خدا هم به تعارف افتاده بودم.

نگاهم از نخود لویاهاایی که توی آب قل می زدند گذشته و چسبیده بود به حبیبه خانم که سبزی های پاک شده را زیر شیر آب می شست. خجالت می کشیدم از خدا پسر این زن را طلب کنم. بدتر از آن شرمنده بودم که به جای قبولی در کنکور به پر شدن صفحه دوم شناسنامه ام فکر می کردم؛ اما دست خودم که نبود. آن «خانوم خوشگله» بهنام بدجوری نشسته بود کنج مغزم و هیچ جوری هم پاک نمی شد.

ایستاده بودم کنار دیگ آش و وسط تعارفات ذهن هذیان زده ام با انگشت شمرده بودم: «خدا جونم بهنام مال من باشه!»

با این فکر لب هایم کش آمده بود. ته دلم شیرین شده و پرورتر از قبل گفته بودم: «دانشگاه رو خودم حل می کنم. تو فقط حواست به بهنام باشه خداجون!»

ماهرو باز هم بند کرده بود به کاسه های گل سرخی که حبیبه خانم با لبخند گفته بود: «ماشاله ماهرو جان یه پارچه خانمه!»

چیزی ته دلم فرو ریخته بود. ملاقه را رها کرده و چرخیده بودم سوی ماهرو. لبخندش زیادی خانمانه بود.

لبم پوسته پوسته شده بود آن قدر که زیر دندانم کشیده بودمش. چیزی که توی رگ هایم می چرخید خون نبود؛ یک بغض سرریز نشده بود که هر لحظه جایی از وجودم را مثل یک توده متورم می کرد. گاهی چشمم خیس می شد و گاهی گلویم ورم می کرد و گاهی شقیقه هایم نبض می گرفتند. قلبم اما برای خودش تند می کوبید؛ تند و ناموزون.

چقدر گذشته بود که از پختن آش چیزی نفهمیده بودم. فقط بوی پیازداغ و کشک که توی حیاط پیچیده بود یادم آمد نذری پزون داریم. ماهرو آش را توی کاسه ها می ریخت و با حوصله تزیین شان می کرد. کشک یکی را طرح جقه می زد و دیگری را با یک بعلاوه از سر باز می کرد. حبیبه خانم هنوز هم نگاه پر لبخندش دوخته به او بود و او هم انگار بدش نمی آمد بیشتر خودش را نشان بدهد. کشک را با زعفران مخلوط کرده و حالا رنگ بود که روی سر آش ها می ریخت و عطرش هوش از سر آدم می ربود.

بی حوصله نشسته بودم روی پله های ایوان که مامان گفته بود: «هر کی نذر داره خودشم آشو پخش می کنه.»

حرفش را با خنده گفته بود؛ اما من بی حال تر از آن بودم که به این چیزها فکر کنم.

لعلخ کنان می رفتم سوی ماهرو که مامان با عجله گفته بود: «این زعفرونی رو بده دم خونه حبیبه خانم. بنده خدا امروز خیلی خسته شده.» از بالای سر به او نگاه کرده بودم. هنوز گرم حرف با ماهرو بود و از سال های تحصیلش سوال می کرد. سینی را بی میل از مامان گرفته و رفته

بودم سوی در.

کوچه خلوت بود. پا تند کرده بودم سوی خانه حبیبه خانم. احتمالا شوهرش در را باز می‌کرد یا شاید هم امیر. شانس نداشتم که این وقت روز آقای دکتر خانه باشد.

زنگ زده و بعد به هنرنمایی ماهرو روی آتش خیره شده بودم. بته جقه کشیده بود با کشک زعفرانی و پیازداغ‌ها را با حوصله و منظم توی کشک‌ها هاشور زده بود. خدایی از اول هم سلیقه‌اش خوب بود. تابستان‌ها به جای اینکه مثل من توی کوچه‌ها دنبال پسرها زو بکشد و یا دنبال چرخ کهنه محمد چوب بزند؛ توی خانه می‌نشست و سوزن روی پارچه می‌زد. بعد وقتی تابلوهای گلدوزی و سنگ‌دوزی‌اش به در و دیوار خانه می‌چسبید آقا جان قربان صدقه دختر هنرمندش می‌رفت و مامان تحسین آمیز برایش لبخند می‌زد.

عصبی‌تر از قبل زنگ زده بودم. بوی آتش دماغم را پر کرده بود. حیف که دل و دماغ نداشتم. صدای قدم‌هایی که به در نزدیک می‌شد گوش‌هایم را تیز کرده بود. بی حوصله موهایم را زیر روسری جا زده و دوباره نگاهم را دوخته بودم به آشی که هنر دست‌های ماهرو رویش جا خوش کرده بود.

در که روی پاشنه چرخیده بود نگاهم از آتش گذشته و چسبیده بود به یک جفت صندل چرم. از ذهنم گذشته بود: «شوهر حبیبه خانم چه باکلاس شده.»

ریزه ریزه سرم را بالا می‌آوردم که صدایی شوخ و آشنا گفته بود: «قبول باشه.»

انگار یکباره برق گرفته بودم! سرم را بالا آورده و بهنام با شیطننت توی

چشم‌هایم خندیده بود. زبانم بند آمده بود.

فقط زل زده بودم به چشم‌های بهنام. قهوه‌ای بودند. نه خیلی تیره. صورتش ته ریش داشت و موهایش را بالا داده بود. تیشرت آبی رنگی به تن کرده و وقتی دست‌هایش را برای گرفتن آتش جلو آورده بود بی‌اراده باز هم زل زده بودم به موهای روشن دست‌هایش.

باید یک چیزی می‌گفتم. نمی‌توانستم بعدها خودم را به خاطر این خفه‌خون گرفتن بی‌موقع ببخشم.

کاسه را برداشته و من با صدایی بی‌جان زمزمه کرده بودم: «نذر دانشگاهمه.»

دماغش را چین داده بود. کک و مک‌هایش بیشتر شده بود انگار. شاید هم خاصیت درس‌های سخت پزشکی بود. با لبخند جواب داده بود: «تو قبول می‌شی. من مطمئنم.»

لعتی صدایش زیادی خوب بود. آن قدر که حس می‌کردم وسط کازابلانکا ایستاده‌ام و همفری بوگارت با آن نگاه خیره و با نفوذش توی صورتم زل زده.

اصلاً بعدها که مال هم می‌شدیم مجبورش می‌کردم یکی از همان بارانی‌های بلند را بپوشد. فقط حیف که نمی‌توانست کلاه و کراوات استفاده کند؛ اما سیگارش را باید حتماً مثل همفری گوشه لبانش می‌گذاشت.

افکارم بهم ریخته بود. با نگاهی که هنوز هم خیره به چشم‌های شوخ او بود از ذهنم گذشته بود: «یعنی او سیگار هم می‌کشید؟»

خنده‌اش بی‌صدا بود. وسط آن همه هذیان ذهنم گفته بود: «کاسه رو بعداً می‌دم مادر براتون میاره.»

حرفی توی دهانم نمی چرخید. فقط سرم را تکان داده و بعد یک قدم عقب آمده بودم؛ اما هنوز نگاهم در صورت بور و کک و مک می چرخید. شیطنتش بیشتر شده و با همان حال ابرویی بالا انداخته بود. لب هایم ریز و نامحسوس از هم کشیده شده بود. زودتر از من توی حیاط برگشته بود و من با لبخندی جاندار رفته بودم سوی خانه مان. هنوز قلبم تند می زد. از ذهنم گذشته بود کاش کاسه را پس می داد. بعد به رسم سریال های خنک تلویزیونی نباتی، شکلاتی چیزی تویش می گذاشت و من هم احتمالا باید یک دنیا سرخ و سفید می شدم.

با آهی بلند در حیاط را باز کرده بودم. همان وقت نگاهم نشسته بود توی چشم های پر لبخند ماهرو. کنار دیگ خالی ایستاده بود و با حیبیه خانم حرف می زد. اخم هایم درهم شده بود. مادام غر زده بود: «آش رامون رو نمی بری ماهتاب؟»

از کنارش گذشته بودم. حوصله آش و نذری نداشتم. فقط یک مصرع از اشعار حافظ توی ذهنم می چرخید: «چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد...»

پاهایم دیگر جان ندارند. تشنه ام شده. پول مرد فروشنده را می دهم و در بطری را باز می کنم. قدم هایم آهسته اند. چشم می چرخانم. چقدر اینجا آشناست.

آب توی حلقم گلوله می شود. در بطری را می بندم و زل می زنم توی کوچه. آن وقت ها اینجا این همه آپارتمان نبود. خانه ها یک و دو طبقه بودند و جای این بوستان هم یک خانه ویلایی بزرگ بود.

جای ماه مامانی خالی که با اخم غر بزند: «مگه مرض داری...؟»
مرض دارم لابد. با قدم هایی کرخت می روم توی کوچه. دو سه پسر

بچه گل کوچک بازی می کنند. از کنارشان می گذرم. نگاهم باریک شده روی پنجره خانه ها؛ اما بعد مقابل خانه ای صاف می ایستم. هنوز نکویدنش. همان خانه است. زل می زنم به پنجره های طبقه دوم. باز هم کسی توی ذهنم لب می زند: «... ما بهم محتاجیم مثل ماهی به آب...» ماه مامانی توی او هامم با دلسوزی می گوید: «خودتو عذاب نده دختر جون...»

روی پاشنه پا به عقب می چرخم. انگار زمان روی همین دو خانه ایستاده؛ آن قدر که بعد از ده سال من بیایم و دوباره زل بزنم به خاطرات خاک گرفته این کوچه و سرنوشتی که انگار از وسط همین دو خانه از سر نوشته شد.

پیرزنی لخلخ کنان کیسه های خرید را با خودش می کشد. نگاهش می کنم. با اخم از پشت پنجره نگاه مان کرده بود و بهنام وحشت زده پرده را انداخته بود...

می روم سویش. سرش را بالا می آورد و با گوشه چادر سیاه عرق صورتش را پاک می کند. لبخند می زند و من توی چین های صورتش دنبال اخم آن روزش می گردم و بعد نگاه خیره اش از پشت پنجره وقتی مرد ریشوی کمیته در پاترول سبز را برایم باز کرده بود! نفس زنان می گوید:

— همه اش از پیریه. دیگه پاهام جون ندارن.

کیسه را از دستش می گیرم و او می رود سوی در خانه اش. جلوی خانه او دوباره می چرخم سوی پنجره های مقابل. همانجا بودم؛ پشت آن پرده ها که حالا عوض شان کرده اند.

در را باز می کند و بوی کتلت های سرخ شده می ریزد توی کوچه.

کیسه را می گیرم طرفش. لبخندش خسته است. می پرسد:

— شربتی چیزی می خوری بیارم برات؟

فقط نگاهش می کنم. ماه مامانی همیشه می گفت: «حتی سلامی که وظیفه بدی و نمی دی می شه حق الناس به گردنت. اون دنیا خدا از حق خودش می گذره؛ اما از حق مردم نه...!»

زن هن کنان با کیسه های خرید می رود تو و در را می بندد. یعنی حق من هنوز گردن این زن مانده؟ حق این ده سال که با ناخوشی گذشت. با ترس و اشک. حق همه آدم هایی که درگیر این اتفاق شدند. حق رامین یا ماهرو یا حتی پسرش؛ اسمش چه بود؟
اصلاً حقی بود؟

دوباره به آن پنجره های بسته زل می زنم. همه اش هجده سالم بود؛ با هیجان و التهاب سال هایی که تازه از بلوغ گذشته بودم. با همه چیزهایی که نمی دانستم و مامان نگفته بود. با افکار بسته آن سال ها دانستن خیلی چیزها برای یک دختر هجده ساله سنت شکنی بود. ما فقط یاد گرفته بودیم مقنعه های سیاه مان را جلو بکشیم و اخم کنیم و با سری پایین افتاده قوز کنیم مبدا برجستگی اندام مان را کسی ببیند. جواب دادن به تلفن اخم های آقا جان را پیش می کشید. توی حیاط بی روسری می رفتم قیامت می شد. توی مدرسه مقنعه مان عقب می رفت ناظم و مدیر و معلم می ترساندن مان از آتشی که خدا هی توی آن هیزم می ریخت. حتی توی افکار مان شرم می کردیم به جنس مخالف فکر کنیم. از همان ابتدا یادمان دادند مخالف! نگفتند زن و مرد و همه آن سال ها ما گمان کردیم زن و مرد مخالف همد. که بودن شان کنار هم گناه می آورد. حتی اگر به قدر یک سلام باشد. ذهن ما هیچ وقت توازن نداشت.

ما ترسیدیم. از آبرو و در و همسایه و پیچ و شایعه و جهنم و خدا ترسیدیم. چاره ترس مان شد خلوت! خلوتی که توی آن همسایه و پیچ و انخم آقا جان نبود. خدا هم نبود!

کارتن‌های بیجگی مان بی حکمت نبودند. ده سال پیش من شدم شغل قرمزی و گرگ بدجنس وسط همین کوچه هولم داد جلوی ماشین سبز کمیته.

نگاهم سر کوچه می‌نشیند روی ماشین سفید بهنام! گرگ بدجنس کابوس‌های ده ساله من.

از بیمارستان تا اینجا انگار دنبال آمده. کسی چه می‌داند؛ شاید او هم توی این سال‌ها گاهی گریزی زده به خاطره ترانه‌ای که توی ذهن من هیچ وقت تمام نمی‌شود... «ما بهم محتاجیم...»

از کنارش می‌گذرم. کمی بعد او هم توی خیابان خلوت سرعت می‌گیرد. بطری را به لبم می‌چسبانم و نگاهم با ماشین سفید و بزرگش کشیده می‌شود دور میدان و بعد پشت دیوارهای این شهرگم می‌شود. موبایلم را در می‌آورم و روشنش می‌کنم. مامان زنگ زده و محمد سرم توی گوشی است و از کنار پیاده روی داغ می‌گذرم. بوی غذا که از پنجره خانه‌ای بیرون می‌ریزد دلم ضعف می‌رود. نمی‌خواهم به خانه‌مان فکر کنم و شلوغی زن‌هایی که زیر چشم نگاهم می‌کنند و یک وقتی هم به پیچ می‌افتند.

شماره محمد را می‌گیرم. یک بوق... سر خیابان رسیده‌ام. مبهوت به دو طرف نگاه می‌کنم. گیج شده‌ام با این شهر این قدر غریبه شده؟ آن وقت‌ها که با او می‌آمدیم اینجا آن قدر محو صدای خوشش بودم که یادم نیست از کدام سو می‌آمدیم و چطور

می رسیدیم به آن خانه ی نحس!

بوق دوم...

از آن روزها فقط خاطره نغمه هایی مانده که توی گوشم آهسته لب می زد: «ما بهم محتاجیم» و بعد ترسی که در گذر این سال ها هیچ وقت تمام نشد.

بوق سوم...

نگاهم با یک پاترول دو در کشیده می شود آن سوی میدان. جای ماه مامانی خالی که با ابرو هایی تنگ تشر بزند: «انگاری عروسی ننه شه که صدا دامبالا دیمبولش یه محله رو برداشته!»

محمد نفس زنان جواب می دهد:

— جانم مهتاب!

دلم گرم می شود. لبخند می نشیند روی لب هایم و می گویم:

— سلام.

راه می رود. از بالا و پایین شدن صدایش معلوم است. جواب می دهد:

— سلام. ببخش جلسه ام تا الان طول کشید. کجایی؟

نگاهم دور میدان می گردد. لب می زنم:

— تو خیابون.

می ایستد. صدایش حالا روی یک خط ثابت است. می پرسد:

— نرفتی خونه؟

— نه!

جوابم آهسته است. مکث می کند؛ اما بعد انگار با خودش کنار

می آید. می گوید:

باشه. آدرس بده. میام دنبالت. می ریم یه جاناهاار می خوریم.

زبانم سنگین شده. منگ فقط چشم می گردانم. او نگران می گوید:
- الو.

لب هایم را تو می کشم. زمزمه می کنم:
- خیابون...

بلندتر می گوید:

- کجایی دختر؟ نگرانم کردی.

دستم روی دیوارهای خانه ای می نشیند. می گویم:
- امیرآباد!

نفسم می رود و او سکوت می کند. پلک می زنم و باز همه این سالها
پشت پلک هایم می ایستند...

مامان محکم توی دهانش کوبیده و با گریه پرسیده بود: «توی امیرآباد
چه غلطی می کردی پتیاره...؟»

محمد با صدایی سنگین می گوید:

- یه پارک اون نزدیکیه است. برو اونجا. رسیدم زنگ می زنم.

منتظر جوابم نمی شود و تماس را قطع می کند. حق دارد عصبانی
باشد. همه فک و فامیل مان پایین تر از خیابان کارگر ساکنند. فقط پسرخاله
آقاجانم نزدیک پارک لاله خانه دارد و آن سالها روزهای عید چه ذوقی
می کردیم وقتی می رفتیم خانه شان.

اسم خیابان امیرآباد فقط یک خاطره زشت را توی ذهن خانواده من
تداعی می کند؛ گشت کمیتة امیرآباد شمالی و پاترولی که سبز بود و
دستهای لاغر من که دستبند خورده بودند.

روی نیمکت می نشینم و زل می زنم به پسر بچه یکی دو ساله ای که
تاتی کنان دنبال توپ بادی اش می دود. مامانش آرام دنبالش قدم می زند.

موبایلش همان وقت زنگ می خورد...

تلفن زنگ می خورد. روی زمین دراز کشیده بودم و زیست می خواندم. توی معادلات ژنتیک غرق شده بودم که تلفن دوباره جیغ زده بود. آن قدر غرق درس بودم که یادم رفته بود کسی خانه نیست.

ماهرو و محمد دانشسرا و دانشگاه بودند. آقا جان سرکار و مامان برای دیدن نوه مهین خانم رفته بود. با سستی بلند شده و رفته بودم سوی تلفن. زنگ چهارم، پنجم بود که با خستگی جواب دادم: «بله؟»

جوابم سکوت بود. حتی کسی فوت هم نکرده بود. آخر آن سال ها فوت کردن توی تلفنی که آیدی کالر نداشت مد بود. عصبی گوشی را سر جایش گذاشته و دوباره سر درسم برگشته بودم.

هنوز ننشسته بودم که دوباره تلفن زنگ خورده بود. عصبانی برگشته بودم سوی دستگاه و زنگ اول به دوم نرسیده جواب دادم: «بله؟»
لحنم زیادی تند بود. اینبار کسی به جای جواب فقط فوت کرده بود. با خشم گفته بودم: «کوفت!»

گوشی را سر جایش کوبیده و برگشته بودم سوی دفتر و کتابم. تلفن مان سیاه بود و سنگین. تازه که خط کشیده بودیم آقا جان قدغن کرده بود دخترها دست به گوشی ببرند. خودش که خانه نبود محمد جواب تلفن را می داد و من چقدر حرص می خوردم وقتی با آن صدای تو دماغی اش به جای الو و بله و بفرمایید می گفت: «کیه؟!»

طول کشید تا فرق آیفون و تلفن را فهمید؛ اما به مرور که تب گوشی و زنگ و تلفن فروکش کرد من و ماهرو هم اجازه داشتیم گاهی با دوستان مان تلفنی حرف بزنیم. من که کلا دوستی نداشتم! اما ماهرو که گوشی را می گرفت دستش شیرین یک ساعتی خط مشغول بود. از مقنعه

کج خانم اسکندری دبیر حساب شان گرفته تا طرز تهیه دسر کدو حلوائی با دوستانش مبادله می کرد. گاهی به او حسودی ام می شد. همان قدر که خانم بود؛ روابط عمومی خوبی هم داشت؛ اما میانه اش با من خوب نبود. گاهی که دعوای مان می شد از نوک دماغش زل می زد به چشم هایم و می گفت: «تو فقط یه خرخون خوبی. به درد هیچی نمی خوری.»

کمی بعد صدای زنگ در بلند شده بود.

اخم هایم توی هم رفته بود. بلا تکلیف به اطراف نگاه کرده بودم. کاش مامان بود. خلوت خانه و زنگ در همیشه مرا می ترساند. رفته بودم سوی آیفون. زنگ دوم که زده شده بود با تردید جواب داده بودم: «کیه؟»

لحظه ای مکث بود و بعد همان صدای آشنا! می توانستم حتی لبخندش را توی صدایش ببینم. جواب داده بود: «کاسه آش رو آوردم!» خون دویده بود توی گونه هایم و بدون هیچ حرفی گوشی را سر جایش گذاشته بودم. لعنتی این چه وقت آمدن بود. با عجله دویده بودم سوی اتاق. چادر گلدار ماهرو را از روی آویز چنگ زده و بعد جلوی آینه موهایم را عقب کشیده بودم. سوی در پرواز کرده بودم.

از پله ها دویده و آن قدر هول بودم که یادم رفته بود دمپایی بپوشم. نرسیده به در لحظه ای مکث کرده و دستم روی سینه ام رفته بود. نفس نفس می زدم. قلبم تند می زد و صورتم به عرق نشسته بود. سعی کرده بودم آرام باشم. در را آهسته باز کرده بودم. یک وری ایستاده بود؛ اما بعد کامل چرخیده سوی در و نگاه پر از تردید من بالا آمده و چسبیده بود به همان لبخندی که آن روزها شده بود یک رویای شیرین.

کاسه را گرفته بود طرفم و با صدای مهربانش گفته بود: «قبول باشه خانوم دکتر!»

به‌تم زده بود. حیرت مرا که دیده بود دوباره گفته بود: «تو قبولی. شک نکن.»

چقدر آن صدای لعنتی‌اش را دوست داشتم و آن لحن مهربانش که از غریبگی گذشته و به «تو» رسیده بود.

کاسه را از دستش گرفته و اینبار نگاه حیرانم دوخته شده بود به یک شاخه رزی که معلوم بود از حیاط‌شان چیده. باید حرفی می‌زدم. زیر لبی زمزمه کرده بودم: «ممنونم.»

لبخندش عمیق‌تر شده بود؛ اما مکث نکرده و راه آمده را برگشته بود. دستم به سوی در نمی‌رفت. جسارت کرده و قدمی آمده بودم جلو و از بین در نیمه باز توی کوچه سرک کشیده بودم. یک راست می‌رفت سوی خانه‌شان. توی دلم عروسی بود.

در را بسته و خرامان برگشته بودم سوی خانه. چادر ماهرو را کناری انداخته و زل زده بودم توی کاسه. این گل مال خودم بود؛ خود خودم.

با این فکر لب‌هایم شیرین از هم باز شده بود و کمی بعد به جای لبخند مثل دیوانه‌ها می‌خندیدم.

دوباره صدای تلفن بلند شده بود. وسط رقص و پایکوبی سرخوشانه‌ام اخم کرده بودم. به تلفن سیاه‌نگاهی انداخته و چند تا از آن بووق‌ها پررنگ توی ذهنم ردیف کرده بودم؛ اما فرصت نشده بود حرفی بزنم. صدای آشنا از آن سوی سیم گفته بود: «فردا ساعت سه عصر توی میدون انقلاب منتظرتم. اگه نیومدی...»

حرفش را نصفه رها کرده و به جای آن نفس بلندی کشیده بود. چشم‌هایم تا انتها باز شده بود و دوباره حس می‌کردم موهایم روی سرم سیخ ایستاده‌اند.

کمی بعد صدای بوق اشغال توی گوش هایم یادم آورده بود که خواب ندیده‌ام. بهنام بود؛ صدایش را حتی از کیلومترها دورتر می‌شناختم. گفته بود: «سه عصر میدان انقلاب!»

گوشی توی دستم سنگین شده بود. آنرا سر جایش گذاشته و دست‌هایم را به گونه‌های داغم کشیده بودم. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. پسر حبیبه خانم؛ آقای دکتر محله دعوت‌م کرده بود سر قرار!

با این اوهام لبم را زیر دندان گرفته بودم. به جای هر فکری از ذهنم گذشته بود: «حالا چی بپوشم...؟!»

محمد اخم دارد. در را که می‌بندم نه چندان تند به راه می‌افتد. حتی نگاهم نمی‌کند. زل می‌زنم به خیابان ظهر.

نمی‌تواند خودش را نگه دارد. با نگاهی که میخ ترافیک خیابان است سوال می‌کند:

— تو این خیابون چی کار داشتی؟

باز هم مامان توی ذهن شلوغم توی دهانش می‌کوبد و با گریه می‌پرسد: «تو امیرآباد چه غلطی می‌کردی پتیاره...؟»

روی شیشه دست می‌کشم. صدای نفس‌های تندش را می‌شنوم. اینبار عصبی‌تر می‌پرسد:

— خاطرات تو از ده سال پیش کول کردی و تا امروز با خودت کشیدی؟
خسته نشدی مهتاب؟ ده سال گذشته. الان یه دختر بیست و هشت ساله آرام توی حرفش زمزمه می‌کنم:

— اون زنو دیدم!

نگاهش را روی صورتم حس می‌کنم. نمی‌خواهم به ذهنش فشار بیاورد. نگاهم روی رد انگشت‌هایم است که روی شیشه لک شده. آرام‌تر

می‌گویم:

— همون که ما رو به گشت کمیده لو داد.

پوف عصبی‌اش در فضای سنگین ماشین می‌پیچد؛ اما بعد با پوزخندی تند طعنه می‌زند:

— نفرینش کردی؟ فحشش دادی؟ دعا کردی خدا به زمین گرم بزندش؟

دختر بچه‌ای به بستنی‌اش لیس می‌زند و از پشت شیشه ماشین نگاهم می‌کند. زبان سفید شده‌اش را برایم درمی‌آورد. می‌گویم:

— زیاد نفرینش کردم؛ قدیما؛ اما اون...

نگاهم را از شیشه لک شده و دختر بچه می‌گیرم و روی صندلی صاف می‌نشینم و ادامه می‌دهم:

— اون یه زن مسن بود. پا درد داشت؛ اما لبخند هم داشت. خرید کرده بود. از خونه‌اش بوی غذا می‌اومد. شاید مهمون هم داشت.

صدایم پایین می‌آید:

— نفرین‌های من به جایی نرسید.

خنده‌اش عصبی است. می‌گوید:

— چون تو حق نداشتی. غلط زیادی کرده بودی. بایه پسر تو خلوت...

حرفش را نصفه رها می‌کند و مشتش روی فرمان محکم می‌شود.

زمزمه می‌کنم:

— آره. غلط زیادی کردم. تو هیجده سالگی بایه پسر دوست شدم.

اینبار بلند فریاد می‌زند:

— بس کن.

اما من می‌پرسم:

— تو چی؟ تا حالا بایه دختر دوست بودی؟

سکوتش را صدای نفس هایش می شکند. خودم جواب می دهم:
— همین که رفتید خواستگاریش اسمش... ندا... با ندا دوست بودی

مگه نه؟!

اینبار آرام تر اما با اخم جواب می دهد:

— مسائل رو قاطی نکن.

خنده ام تلخ است. می گویم:

— آره دیگه. واسه دختر مردم همیشه روشنفکرید.

مکدر نگاهم می کند و می پرسد:

— من تا حالا بهت زور گفتم؟

توی چشم هایش می گویم:

— نه!

دوباره زل می زنم به خیابان. لب هایم خشک شده. جرعه آخر آب گرم

شده بطری را سر می کشم و می گویم:

— ماهرو خوشبخت نیست.

اینبار مشتش را روی فرمان می کوبد و با تاسف لب می زند:

— مهتاب!

بی توجه به لحن خسته اش می گویم:

— مردی که خاطرات ده سال پیش شو تا همین امروز کول کنه و دنبال

من بکشنه تا سر این خیابون، نمی تونه هیچ زنی رو خوشبخت کنه!

محمد پشت چراغ قرمز می ایستد و بهت زده نگاهم می کند. به طرفش

می چرخم. سیاهی چشم هایش توی نگاهم دودو می زند. می گویم:

— بریم ناهار بخوریم.

خدا را شکر که بحث را ادامه نمی دهد.

آفتاب از تپش افتاده که میرسیم خانه. مامان دلگیر نگاهم می کند. می خواهم خودم را به ندیدن بزنم؛ اما نمی شود. کارها تمام شده و میهمانان غریبه رفته اند. الان فقط خودی ها هستند؛ عمو و خانواده اش و البته ماهر و پسرش.

آقاجان کنار عمو به مخده تکیه داده و تسبیح می اندازد.

توی سر و صدای پسر ماهر و حرف های زن عمو گوش هایم تیز می شود برای شنیدن صدای افتادن مهره های سرخ تسبیح روی هم. یکی دو تا سه تا... نذر شب های امتحانم بود. وسط زیست و شیمی و جبر آقاجان تسبیح می انداخت و من صلوات می فرستادم.

مامان با دیس حلوا می رود آشپزخانه. می روم دنبالش. خودش را توی یخچال مشغول کرده. نگاهم نمی کند. چه خوب که اینجا خلوت است. پشت سرش می ایستم و دست هایم را دور کمرش حلقه می کنم.

دست از تلاش برای جا کردن دیس توی یخچال شلوغ برمی دارد و من بو می کشم؛ بوی آرد و گلاب می آید و بوی تن مامان...

کابوس دیده بودم. جنازه ام را توی تابوت گذاشته بودند. عرق کرده و ترسیده جیغ زده بودم و مامان نصفه شبی هول و هراسان لیوان آب را چسبانده بود به لب هایم.

توی تاریکی اتاق زل زده بودم به چشم هایم و با دهان خشک گفته بودم: «خانم رضایی می گفت اون دنیا... از تار موهام... آویزونم می کنن... اگه موهام از مقنعه بزنه بیرون...»

مامان بغلم کرده و توی گوش هایم گفته بود: «خانوم رضایی غلط

کرد...!»

عمیق‌تر بو می‌کشم. آشناست؛ بوی دارچین و نبات و چای می‌دهد. مثل همیشه. آن شب توی بغلش تا صبح حس آدمی را داشتم که رختخوابش را وسط آشپزخانه پهن کرده بودند.

آرام می‌چرخد طرفم و من به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. خط نگاه آدم‌ها عوض نمی‌شود. ده سال که چیزی نیست. یک عمر هم که بگذرد؛ مامان همیشه نگران است و همیشه بوی چای می‌دهد و گل‌های پیراهنش چهارفصل سال شکوفه دارند. بی‌حرف می‌کشدم توی بغلش.

انگار باید وسط آشپزخانه‌ای که هنوز بوی نم و نبات را با هم دارد توی بغل مامان می‌رفتم تا باورم می‌شد برگشته‌ام. کنار روسری سیاهش پلک می‌زنم و ده سال از پشت پلک‌هایم می‌گذرد.

کنار گوشم می‌گوید:

— مهمون داریم. لباس تو عوض کن و بیا کمک.

حق اعتراض ندارم؛ نه وقتی امنیت گم شده‌ام را در آغوشش بهم ارزانی کرده. از آشپزخانه می‌روم بیرون.

زن‌عمو با سینی استکان‌های خالی چای به رویم لبخند می‌زند. لبخند من اما از سر رفع تکلیف است.

محمد حرف می‌زند. از شهرداری و تراکم می‌گوید و عمو می‌پرسد:

— به نظرت صرف می‌کنه منم بکوبم یه پنج طبقه برم بالا؟

در اتاق را باز می‌کنم و جواب محمد را گنگ می‌شنوم:

— هزینه اضافی داره عمو!

ماهرو گوشه اتاق دراز کشیده. چشم‌هایش را یکبارہ باز می‌کند و نگاه‌مان توی هم گره می‌خورد.

آن وقت‌ها هم وسط حل تکالیف مدرسه‌اش همین جا دراز می‌کشید؛

زیر پنجره!

مقنعه را از سرم می‌کشم و می‌روم سوی کمد. پشت به او به لباس‌ها نگاه می‌کنم. خواهری مان تمام شده؛ همان روزی که من با چشم اشکی توی خانه ماندم و ماهرو با یک دسته گل ساده رفت محضراً!

ماه‌مامانی همیشه می‌گفت: «کینه دلو سنگین می‌کنه. یه وقتی می‌بینی وزن دلت از وزن هیکلت سنگین‌تره و رنگش سیاه‌تر از مویی که کم‌کم سفید می‌شه.»

جلوی آینه می‌ایستم و موهایم را عقب می‌کشم. چند تار سفید دارم. ماه‌مامانی وقت شانه موهایم با اخم نچ‌نچی می‌کرد و می‌گفت: «موی سفید مثل بزگر می‌مونه. یکی رو بچینی همه‌ی مو رو مریض می‌کنه.» شال سیاه را روی موهایم می‌اندازم. موی سفیدم را نچیده بودم. رنگ تجربه بود که کم‌کم روی سرم می‌نشست. تجربه‌ای که برای همه‌مان گران تمام شد؛ حتی برای ماهرو!

برمی‌گردم عقب و او با چشم‌های بسته ابروهایش را گره می‌کند. صدایم آهسته است وقتی می‌پرسم:

— خوبی؟

سرش را تکان می‌دهد؛ اما هنوز ابروهایش پر گره است. لب می‌زند:

— امروز خسته شدم. شب برم خونه...

او حرفش را درز می‌گیرد و من می‌روم سوی در؛ اما ذهنم شلوغ شده. حالا در کنج و زاویه‌های ذهن مریضم فکر می‌کنم خانه ماهرو چه شکلی است؟ روتختی‌اش شرابی رنگ است؟ ست آشپزخانه‌اش صورتی است؟ این‌ها سلیقه او بود؛ بهنام!

در اتاق را باز می‌کنم و نگاهم در نگاهش می‌نشیند؛ بهنام! تازه رسیده

انگار.

پسرش روی زانوی او نشسته. یک لحظه بهم نگاه می‌کنیم و همان‌وقت همه نگاه‌ها سنگین می‌شود و بیشتر از همه نگاه آقا جان.

می‌روم سوی در حال. دلم هوای تازه می‌خواهد و مشتی آب که به صورتم بپاشم و خنک شوم. شاید هم به قول ماه‌مامانی وزن دلم را کم کنم.

دم غروب است. لب پله می‌نشینم و به باغچه بی‌بار زل می‌زنم؛ اما نم‌نم نگاهم بالا می‌رود و می‌چسبد به پنجره‌ای که زنی پرده‌اش را آهسته کنار می‌زند.

فکر می‌کنم آن آپارتمان جلوی خورشید سایه انداخته. نفسم سنگین است. آنجا قبلاً خانه مادام بود.

حالا به قول عمو کوبیدنش و یک چهار طبقه بالا رفته‌اند. زشت است! شاید به اندازه همه خاطراتی که من دارم یا به اندازه همه سال‌هایی که اینجا نبودم. این همیشه یک مسئله مهم بود گوشه ذهن من؛ سال‌هایی که نبودم در خانه پدری‌ام چطور گذشت؟ آرام و در سکوت یا با مهمانی و شور و حرارت؟

صدای باز شدن در نگاهم را از پنجره نیمه باز آن ساختمان می‌گیرد. مرتضی است که آهسته قدم به حیاط می‌گذارد. اصراری برای سلام ندارم؛ او هم.

بهم نگاه می‌کنیم. من در نگاهش پسر بچه ده ساله تخیسی را می‌بینم که با لنگه دمپایی توت‌های رسیده درخت را کف حیاط می‌ریخت و او شاید دختر هجده ساله شروری که توی چشم‌هایش فریاد زده بود: «از تو بدم می‌اد مرتضی!»

زن عمو گفته بود: «دختره شرور»

چند روز قبل از اینکه ماهرو و بهنام عقد کنند. همان روز که مرتضی لگدش را حواله کمرم کرده بود و مامان جیغ زده بود از وحشت اینکه نکند ناقص شوم و روی دستش بمانم... روی دستش ماندم!

مرتضی می آید سوی ایوان. نان خریده؛ سنگک و بویش دم غروب مشامم را پر می کند.

از لب پله بلند می شوم. سلامم آهسته است. جوابش را نمی شنوم. فقط یک وقتی نگاهش می کنم که تکه ای از نان را می کند و مقابلم می گیرد. بچه که بودیم زیاد دور هم جمع می شدیم. شب های شنبه که «اوشین» می داد پاتوق مان خانه عمو بود. تلویزیون شان بیست و یک اینچی رنگی پارس بود. زن عمو با غرغر می فرستادش ناوایی و وقتی برمی گشت دلم پر می زد برای گوشه برشته نان داغ. همیشه هم قبل از اینکه نان به سفره برسد گوشه هایش خورده شده بود.

به تکه نانی که توی دستش است زل می زنم. در ذهنش انگار آدم ها عوض نمی شوند. شاید هنوز هم مرا به چشم مهتاب شش هفت ساله ای می بیند که به قول مامان مثل موش عاشق جویدن گوشه های نان بود. عاشق اینکه گوشه خانه چادر ببندد و خاله بازی کند و او گاهی با صدایی کلفت شده میهمان خانه اش شود.

نان را می گیرم و او سنگین نفس می کشد. از پله بالا می رود و من با نگاه بدرقه اش می کنم.

الله اکبر اذان بلند می شود و همزمان چند گنجشک روی سیم برق می نشینند. می روم سوی باغچه و به نانی که توی دستم سرد شده نگاه می کنم. توی آن سال ها وقتی اوشین را می دیدم باورم نمی شد یک روزی

خودم نقش دخترک سال‌های دور از خانه را بازی کنم.
 نان را ریز ریز می‌کنم و روی خاک باغچه می‌ریزم. وقتی برمی‌گردم
 سوی ایوان جیک جیک گنجشک‌ها را پشت سرم می‌شنوم.
 نگاهم دوخته می‌شود به پنجره‌های بلند ایوان؛ بهنام سنگین نگاهم
 می‌کند. مامان اخم دارد.
 پارچ آب را به دستم می‌دهد و زن عمو که بیرون می‌رود او توی نگاهم
 با اخم پیچ می‌کند:
 - به کم ظاهر و حفظ کن.

منتظر جوابم نیست. می‌رود سوی اجاق و من به هال برمی‌گردم. نغمه
 سبد سبزی‌ها را توی سفره می‌گذارد. به تربچه‌هایی که شبیه گل برش
 خورده نگاه می‌کنم. ماهرو هم عاشق تزیین میوه و سبزی بود. هندوانه را
 که شبیه سبد درست می‌کرد؛ آقاجان غر می‌زد: «وقتی تا فیه‌خالدون میوه
 رو دستمالی کردی که نمی‌شه بهش لب زد!»
 مامان آخرین نفری است که کنار سفره می‌نشیند و همان لحظه ماهرو
 بی‌نفس نجوا می‌کند:
 - آخ!

سرو صدا زیاد است. زن عمو تندتند تشکر می‌کند و عمو با اصرار
 برای آقاجانم غذا می‌کشد. به صورت بی‌رنگ ماهرو نگاه می‌کنم. چادری
 به کمرش پیچیده و زیر آن دستش جایی روی کمرش قفل شده. لبخندش
 به من دستپاچه است. نگاهم می‌لغزد سوی بهنام که برای پسرش غذا
 می‌کشد. مامان بلند می‌گوید:
 - ماهرو جان بکش مادر.

ماهرو باز هم بی‌رمق تبسمی می‌کند و با دست آزادش بشقاب را

برمی دارد.

چهارده سالم بود که بالغ شدم. ترسیدم به مامان بگویم. شاید هم خجالت کشیدم. ماهرو پد بهداشتی را مثل یک محموله قاچاق برایم می آورد و من هزار رنگ می شدم. دل درد که می گرفتم برای قرص های مسکنی که از یخچال برمی داشت هزارجور بهانه می تراشید. بماند که آخرش مامان برای آن همه پنهان کاری حسابی دعوايش کرد. بعدها چقدر به آن سادگی های دخترانه خندیدیم. خنده هایی که عمرشان کوتاه بود. نمی تواند خم بشود. شکمش زیادی بزرگ شده. بشقاب را از دستش می گیرم. عرق روی صورتش نشسته. در آن شلوغی آهسته می پرسم: — خوبی؟

اول لبخند می زند؛ اما بعد تعارف را کنار می گذارد و سرش را تکان می دهد....

کنار سفره دل درد شده بودم. بابا اخبار می دید و شام می خورد و مامان بخاطر پرخوری محمد با او بحث می کرد. ماهرو اما آهسته پرسیده بود: «خوبی...؟»

خوب نبودم. الان هم خوب نیستم. بغض می نشیند توی حلقم و یکباره همه خاطرات خواهرانگی مان توی ذهنم رنگ می گیرد. چقدر برای بوسه ساموئل در کتاب تاوان عشق فهیمه رحیمی رویابافی کرده بودیم. چقدر با افسانه احمد محققى اشک ریخته بودیم. چقدر برای محمود دینی آینه عبرت خیال بافته بودیم. چقدر خواهر بودیم با هم! برمی گردم سوی مامان. صدایم می لرزد. لب می زنم:

— مامان!

وقت کشیدن غذا برای زن عمو متعجب نگاهم می کند. اشک را توی

۱۳۸ * کوچه دلگشا

چشمم می بیند و یکباره نگاهش وحشی می شود و می دود سوی ماهرو.
کفگیر از دستش روی پلو می افتد. روی گونه اش چنگ می زند و بی تعارف
می پرسد:

— وقتشه؟

ماهرو نیمه جان سر تکان می دهد و همان وقت سایه بهنام را می بینم.
یکباره بلند می شود و من سرم را پایین می اندازم.

در کشاکش حرف های نگران مامان و پیشنهادهای زن عمو و سوال های
بهنام؛ صدایی توی ذهنم با وقاحت می گوید: «بچه تو خودم دنیا میارم.
دلم دختر می خواد. اسم شو می ذاریم نفس!»

ماهرو توی بغل بهنام می رود سوی در و من با بغضی که رهایم نمی کند
چشم باز می کنم. مرتضی اخم دارد و کنار سفره ای که حالا خلوت شده
نگاهم می کند. پسر ماهرو گریه می کند. آقا جان تشر می زند:

— محمد بیا این بچه نگران مادرشه!

نغمه زودتر می رود طرفش و من منگ نگاهش می کنم. شبیه پدرش
شده؛ بور و من به مادرش فکر می کنم که از مردهای بور بدش می آمد.

«فصل سوم»

آقاجان گوشی را سر جایش می‌گذارد و من با چادر نمازی که هنوز روی سرم مانده از لای در نگاهش می‌کنم. پشتش به من است. نفس بلندی می‌کشد و سنگین می‌گوید: «خدا رو شکر!»
ماهر و فارغ شده؛ همین ده دقیقه پیش به قول ماه‌مامانی وقت الله اکبر اذان!

آقاجان از کنار مخده بلند می‌شود. می‌خواهد وضو بگیرد. برمی‌گردد سمت در و یک لحظه نگاهم می‌کند. نگاهش وزن دارد؛ به اندازه در و دیوار این خانه سنگین است. به اندازه روزهایی که نبودم. به اندازه اشک‌های پشیمانی‌ام.

می‌رود سوی دستشویی و من در اتاق را می‌بندم. در نور کم اتاق چشم می‌چرخانم. بهنام حالا یک دختر دارد. یعنی اسمش را هم نفس می‌گذارد؟!

سر سجاده می‌نشینم.
ماهر و همیشه عاشق دختر بچه‌ها بود. حالا یکی دارد و البته پسرش را؛ همان که سر شب حبیبه خانم آمد و با خودش برد.
نگاه آقاجان آن وقت هم به من سنگین بود. خنده‌ام در آن تاریکی تلخ است. می‌ترسیدند بلایی سر بچه بیاورم؟!
محمد هم بعد از سالگرد ماه‌مامانی ازدواج می‌کند. او هم شاید زود

بیچه دار شود. دور مامان و آقا جان حسابی شلوغ می شود.

به سجده می روم. بغض ندارم. خیلی وقت است که اشک هایم زود جاری نمی شوند. فقط از دلم می گذرد: «کاش هنوز بودی ماه مامانی!» از سجده بلند می شوم و فکر می کنم لحظه های این خانه میان ونگ نوزاد ماهر و شیطنت های پسرش و نازهای پر ادای نامزد محمود اخم های آقا جان چقدر سخت می گذرد.

چادرم را تا می کنم و از اتاق می روم بیرون. تنها که این نیست. مرتضی هم گاهی می آید و آن نگاه های خیره اش حرف دارد. حرف هایی که انگار از ده سال پیش تا الان نصفه مانده اند.

عمو گفته بود: «خدا رو شکر زود دونستیم چه بی حیایی هستی تو!» و زن عمو با اخم غر زده بود: «حیف پسر دسته گلم که بخوام دختر پس مونده ای مثل تو رو بر اش بگیرم.»

و این حرف ها سوز دل آقا جان را بیشتر کرده بود؛ اما حالا... آقا جان دوباره خوابیده. مامان رفته بیمارستان و چراغ اتاق محمد روشن است.

سماور را روشن می کنم و روی صندلی در سکوت پر از بخار آشپزخانه دستم را زیر چانه می زنم. رامین روزهای آخر قبل از اینکه جدا شویم پرسیده بود: «برنامه ات برای آینده چیه؟»

به شیشه های حیاط خلوت نگاه می کنم. هوا کم کم روشن می شود و بخار سماور آهسته و بی صدا روی شیشه سر می خورد. روزهای شلوغی در پیش دارم. روزهایی پر از بی برنامه گی.

چقدر گذشته که آقا جان با نان سر می رسد. به نگاه نکردن هایش عادت نمی کنم. اما راه مدارا کردن را خوب یاد

گرفته‌ام. بدون حرف از آشپزخانه می‌رود و من با چشمی که شفاف شده گوشه‌ی برشته نان را می‌کنم و وقت جویدنش دلم سنگین می‌شود از روزگاری که رنگ سیاهش دست از سرم برنمی‌دارد.

توی هال سفره می‌اندازم. محمد با هیجان کنار سفره می‌نشیند و بی حاشیه می‌پرسد:

— کی بریم بیمارستان؟

استکان چای توی دستم سنگین می‌شود. وقتی می‌گذارمش جلوی آقاجان چند قطره‌ای توی نعلبکی ریخته. جای ماه‌مامانی خالی که با اخم تشر بزنند: «بی سلیقه‌ی شتر شلخته!»

نمی‌خواهم به محمد نگاه کنم یا به آقاجان. بی میل تکه‌ای نان توی دستم می‌گیرم. نگاهم بین پنیر و کره می‌رود و می‌آید. حلقم بسته شده. آقاجان چایش را هورت می‌کشد و نجوا می‌کند:

— جلدی حاضر شو بریم!

نان از دستم سر می‌خورد توی سفره. آقاجان کنایه هم نمی‌زد دیدن دختر ماهر و بهنام که برای من راحت نیست! دیدن حبیبه خانم و آقا نصرت که راحت نیست.

نگاه محمد می‌چرخد طرفم. به زور جرعه‌ای از چای، کامم از خشکی درمی‌آید. بغضم را پس می‌زنم و با لبخند نگاهش می‌کنم. آقاجان سرش را پایین انداخته؛ اما محمد بهت‌زده و با سوال سرش را تکان می‌دهد. باید یک چیزی بگویم. لب می‌زنم:

— باید برم اداره. دیر بجنبم مدارس حاشیه شهر هم گیرم نمیاد.

خودم را فریب می‌دهم. تلخند محمد هم این را می‌گوید. از کنار سفره بلند می‌شوم و سینی استکان‌های خالی را برمی‌دارم.

نفس ندارم. به جایش بغض گنده ته حلق راه نفسم را بند آورده.
کمی بعد محمد سفره را جمع می‌کند و به دنبالم می‌آید. پشت سرم
می‌ایستد و زیر لبی صدا می‌زند:
- مهتاب!

همان وقت آقا جان در حال را می‌بندد. عجله‌اش برای دیدن نوه نه
تغاری‌اش زیاد است انگار. صدای محمد بغضم را آب می‌کند.
با دست‌های کفی به طرفش برمی‌گردم و بی حرف خودم را توی بغلش
جا می‌کنم.

چه خوب که حرف نمی‌زند. سکوت می‌کند و من توی آغوش امن
برادرانه‌اش بی صدا زار می‌زنم. موهایم را نوازش می‌کند و آهسته لب
می‌زند:

- این روزا... این قهر می‌گذره مهتاب جان.
سرم را بلند می‌کنم. نمی‌خواهم دم رفتن غمگینش کنم. دست‌پاچه
می‌گویم:

- دلم گرفته... واسه ماه مامانی... برو داداشی... برو آقا جون منتظرته!
نگاه سنگینش را با مکث می‌گیرد و کمی بعد من می‌مانم و سماوری
که هنوز نفس می‌زند و عرقش از شیشه‌ها جاری است.
استکان‌ها را آب می‌کشم. همه جا از سلیقه مامان مرتب است.
برمی‌گردم توی هال و چشم می‌چرخانم. بعد آهسته می‌روم سوی پنجره
و زل می‌زنم به پنجره‌های آن خانه...

عذرا خانم سر زار رفته بود! این را اول صبحی سکینه خانم با گریه گفته
بود و مامان با آن چشم خواب‌آلودش چنگ انداخته بود به صورتش.
ماهر و گریه کرده و آقا جان و محمد بهت زده بودند.

اما من آن قدر برای ساعت سه میدان انقلاب التهاب داشتم که فرصت نکردم به عذرا خانم فکر کنم و پسرکوچکش که آن موقع توی دستگاه بود. این را هم سکینه خانم گفته بود.

زن بیچاره از درد بی موقع رفته بود بیمارستان و پسرش هفت ماهه آمده بود. من که روپوش مدرسه‌ام را می‌پوشیدم؛ مامان وقت اتو کردن پیراهن سیاه آقا جان هق زده بود که بچه نه‌سه!

بعد از ظهر ترسان و لرزان ایستاده بودم سر میدان انقلاب و مدام ساعت را چک می‌کردم. دو دقیقه به سه بود.

حتی یک لحظه هم از ذهنم نگذشت که کارم اشتباه بود. فقط همه ترسم برای پاترول‌های سبز کمیده بود و گفت‌مان تمدنی که هنوز وقتش نرسیده بود انگار! پیکان سبز جلوی پایم ایستاده و بوق زده بود.

نگاهم از دور میدان کنده شده و از رنگ ماشین رسیده بود به راننده‌ای که پشت فرمان لبخندش دلم را می‌برد.

آب دهانم را بلعیده بودم. آن لحظه تازه از ذهنم گذشته بود کار درستی می‌کردم؟

اما اخم شیرین بهنام تردیده‌ایم را یکجا با خود برده بود. از روی جدول پایین رفته و به در پشت ماشین نگاه کرده بودم؛ اما او دست دراز کرده و در جلو را برایم گشوده بود.

لب‌هایم کش آمده بود. چه زود آرزویم مستجاب شده بود. کنارش در صندلی فرو رفته و با صدایی بی‌جان لب زده بودم: «سلام».

جواب او اما پر انرژی بود: «به روی ماهت!» لبم را گزیده بودم؛ از شرم یا هیجان. چه فرقی داشت. او مرا زیبا می‌دید و همین برایم بس بود. طول می‌کشید یخم باز شود. توی صندلی

فرو رفته بودم و او میدان را دور می زد. دست خودم نبود که زیر چشمی به دست هایش نگاه می کردم. به موهای بور و انگشت های استخوانی اش. تا قبل از اینکه خانوم خوشگله بشوم! همیشه فکر می کردم مرد باید تیره باشد. ماهر و همیشه می گفت مردهای بور مثل شیر برنجن. اصلاً اسم بهنام که توی خانه ما می آمد اخم هایش را پیش می کشید و با لحنی چندشناک می گفت: «اونکه دیگه از شیر برنجم گذشته. شفته ست!»

آن وقت من کنار این مرد شفته بور نشسته بودم و او نرم رانندگی می کرد. دست فرمانش خوب بود. گاهی هم برمی گشت و وقت رانندگی به نگاه پایین افتاده ام لبخندی می زد و همین مرا می کشید تا آنور ابرها. پنخس را که روشن کرد.

قلبم تند می زد؛ از شرم و ترس! اما آن لحظه مهم تر از آن ترس و شرم این بود که کنار او توی صندلی ماشین سبزش نشسته بودم. فضای رماتیکی بود. باران نم نم می بارید. بهنام با خواننده زمزمه می کرد و قلب من هزارتا می زد. این تپش دیگر از ترس نبود، شرم داشتم که وقت پیچیدن توی یک فرعی خلوت به چشم هایم نظری انداخته و با لبخند گرم تری نگاهم کرد. زل زده بودم به چشم هایش و او با لبخند مردانه اش که رنگ بور صورتش توی آن گم شده بود به من نگاه می کرد.

زن پرده را کنار می زند و پنجره را کامل باز می کند. خانه اش میزبان نور می شود. بی حوصله برمی گردم عقب...

بعد از ظهرم آن روز در یکی از فرعی های نزدیک میدان انقلاب میان نجوای نرم بهنام ماندگار شد؛ با چشم های بسته بهنام که خوب بلد بود مرا به خلسه بکشاند. آن قدر که شیرینی آن لحظه ها به ترسم از دیدن هر پاترول سبز رنگی می ارزید.

خیلی دورتر از کوچه دلگشای مان وقت پیاده کردنم گفته بود: «زود زود بینمت عزیزم.»

انگار خودش می دانست با همین چهار کلمه مرا می برد روی ابرها. گونه هایم گل انداخته بود. هنوز گرمی دست هایش را حس می کردم؛ وقتی دستم را توی مشتش گرفته و فشار داده بود.

لعتی خوب بلد بود با دلم بازی کند. کوچه دلگشای مان شلوغ بود. همان ابتدای کوچه با دیدن آن همه پارچه سیاه دلم گرفته بود؛ اما هیچ چیزی نمی توانست شیرینی ته دلم را بشوید....

روی مبلی می نشینم و به دست هایم نگاه می کنم. بعدها چند بار دیگر دستم را گرفته بود؟ چقدر توی گوشت لب زده بود: «ما بهم محتاجیم؟!» چقدر نفس هایش را دوست داشتم. حالا اما فقط خسته ام. از احساسی که نیمه کاره رها شد و سنگینی اش را تا همین حالا روی شانه هایم حس می کنم.

همه سال هایی که گذشت حتی یک روز هم نبود که به گذشته و به آن همه حماقت فکر نکنم. گذشته ای که مثل یک ویرانه زشت انگار تا ابد در تیررس نگاهم می ماند.

کوچه خلوت است. دست خودم نیست که وقت رد شدن از مقابل منزل حبیبه خانم نگاهم می چرخد سوی پنجره های طبقه دوم؛ بهنام دوست داشت پرده ی خانه مان حریر گل بهی باشد. خانه مان! چه تعبیر مزخرفی! من سال هاست که خانه ای ندارم.

یکی دو ساعت بعد ایستاده ام مقابل میز رئیسی در اداره آموزش و

پرورش. فرم‌ها را امضا می‌کنم. او چیزی می‌گوید و ذهن بی‌صاحب من هنوز هم چسبیده به نگاه آخر ماهرو؛ وقتی بی‌نفس لب زده بود: «آخ!» نزدیک ظهر است. بعید می‌دانم این وقت روز کسی خانه باشد.

مامان که حتما تا مدت‌ها گیر و گرفتار ماهروست و آن نوزادی که دلم برای دانستن اسمش تندتند می‌زند.

سوار تاکسی می‌شوم و راننده راه می‌افتد.

سرم را به شیشه می‌چسبانم و زل می‌زنم به ساختمان‌های بلندی که ده سال پیش هنوز نرویده بودند!

رامین توی سرم می‌پرسد: «کی برمی‌گردی تهران؟»

زل می‌زنم به ترافیک کلافه‌کننده ولیعصر و صدایم توی سرم شور می‌گیرد: «هیچ وقت!»

نشسته بودیم لب حوض خشتی خانه ماه‌مامانی. یکی دو روز بعدش قرار محضر داشتیم؛ محضر طلاق.

نگرانم بود. مثل همه آن چهارسالی که اسمم را توی شناسنامه‌اش داشت. دستی به آب زده و گفته بود: «آخرش برمی‌گردی...»

نگاهش رفته بود تا پنجره‌های نیمه باز خانه و ماه‌مامانی از پشت پرده‌ها برایمان با تاسف سر تکان داده بود.

رامین دوباره گفته بود: «عمر و عزتش بیش؛ اما تا آخرش که نمی‌تونی اینجا بمونی... یه وقتی میاد که...»

راننده به راه می‌افتد و من به همان وقتی فکر می‌کنم که رامین حرفش را زده بود. بهانه و شاید تنها دلیلم برای برگشتن به خانه پدری مرگ ماه‌مامانی بود.

اگر هنوز زنده بود کسی به یادم نمی‌افتاد و این موضوع این چند روزی

که برگشته‌ام رنجم می‌دهد.

کرایه را حساب می‌کنم و نگاهم بالا می‌رود و می‌چسبد به تابلوی بیمارستان. آمده‌ام چه چیز را ببینم؟! نگاه خندان مامان را وقتی نوه جدیدش را توی بغلش تاب می‌دهد یا اسکناس‌هایی که حبیبه خانم بلاگردان عروس و نوه‌اش می‌کند یا نگاه پر خنده بهنام را وقتی به نوزاد کوچکش نگاه می‌کند؟!

از پله‌ها بالا می‌روم.

مادام توی همین بیمارستان بستری است؛ بخش سی‌سی‌یو و من بی‌دلیل‌ترین آدمم برای آمدن به این بیمارستان. مامور اطلاعات آدرس طبقه بالا را می‌دهد و من به دست‌های خالی‌ام نگاه می‌کنم. گل و شیرینی همراهم نیست. خنده‌ام تلخ است. چه خاله بدرد نخوری هستم.

رفت و آمد ساعت ملاقات زیاد است.

زنی گلدان بزرگی دستش است و دیگری با لب‌هایی باز و خندان جعبه شیرینی را در دستش جابه‌جا می‌کند و در همان حال نگاهش به شماره اتاق‌هاست.

اتاق ماهرو خصوصی است. این را دخترک اطلاعات می‌گوید. زل می‌زنم به شماره بالای در؛ بیست‌ودو! در نیمه باز است و مامان با شادمانی می‌خواند:

«خدا امشو موره دیوانه کردی

از ایی لطفت موره شرمنده کردی

یکی دختر بدادی همچنو ماه

ندارم غیر شکرت هیچ دگ راه

بهش برویوم واکردی

خدا با موچه کردی آی چه کردی آی چه کردی»

لب‌هایم کش می‌آید؛ تلخ!

حبیبه خانم با سرخوشی می‌گوید:

— پوریا آبجی نفس تو دیدی عزیزم؟

چشم‌هایم خیس می‌شوند. برمی‌گردم عقب و با بهنام سینه به سینه می‌شوم!

روپوش سفید تنش است. گوشی‌اش را از پشت گردنش رد کرده و دست‌هایش توی جیبش است. نگاهش خیره است؛ مثل من... و حبیبه خانم هنوز می‌گوید:

— بیا عزیزم... بیا نفس رو ببین!

بهنام توی ذهنم می‌گوید: «...جون نفس بی‌نفسم نکن!...»

لبش را ریز فشار می‌دهد و اشک روی گونه‌ام می‌چکد. از کنارش می‌گذرم و لعنت می‌فرستم به بختی که ذوق هر چیزی را درونم کور کرد. حتی ذوق خاله شدنم را.

پا تند می‌کنم و از بخش زنان که بیرون می‌روم چشم‌هایم خیس شده. به درک که همه عجیب نگاهم می‌کنند. به هق‌هق می‌افتم و از پله‌ها بالا می‌روم.

فکر می‌کنم او چند بار به ماهرو گفته جون نفس بی‌نفسم نکن! مگر نفس آدم به نفس چند نفر گره می‌خورد؟

نگاهم می‌چسبد به دخترک سکوت روی درهای شیشه‌ای با دایره قرمز ورود ممنوع!

وقت ملاقات است. در را هول می‌دهم و به راهروی خلوت بخش سی‌سی‌یو نگاه می‌کنم. اینجا چه می‌کنم؟! با آن چشم‌های اشکی و قلبی

که توی سینه‌ام گامپ گامپ می‌کوبد؟!

می‌خواهم برگردم عقب.

اما رامین با دست‌هایی توی جیب از مقابل شیشه اتاق بستری به عقب برمی‌گردد و یکباره نگاهم می‌کند...

نگاهم کرده بود. توی حرم بودیم.

نشسته بودیم لبه یکی از حجره‌ها و من بی‌نفس فقط هق زده بودم. دستش را گذاشته بود زیر چانه‌ام و زل زده بود توی چشم‌هایم. آن وقت‌ها صورتش تازه ریش درآورده و چقدر در نظرم بچه سال بود.

اما بی‌توجه به حس و حال خراب من لب زده بود: «من ناراحت نمی‌شم مهتاب. هر چی ته دلته بهم بگو...»

می‌آید طرفم؛ سنگین و آهسته.

و من یاد جمله کوتاهم می‌افتم. توی نگاهش با یک دنیا اشک و بغض

نجوا کرده بودم: «دوسش دارم!»

چانه‌ام می‌لرزید. آن بعد از ظهر زل زده بود توی چشم‌هایم بدون حرف و من وحشی شده بودم انگار. سکوتش وحشی‌ام کرده بود. با صدایی که از زاری به خشم رسیده بود گفته بودم: «دوسش داشتم... اما ماهرو نداشت... تو نداشتی...»

هذیان می‌گفتم. این را حتی آن لحظه هم می‌دانستم؛ اما او در سکوت دستمال کاغذی را کشیده بود زیر پلک‌های خیس و بعد بی‌حرف سرم را توی سینه‌اش گرفته بود. عطرش نرم بود. خنک و نرم.

دستمال را می‌کشد زیر پلک‌های خیس و من با چانه‌ای که هنوز می‌لرزد فقط نگاهش می‌کنم. عطرش حالا فرق کرده. تلخ‌تر است و گرم‌تر.

می خواهم بروم؛ اما میج دستم را می گیرد. لب هایم دوخته شده و فقط اشک است که می بارد. می بردم سوی نیمکت و بی حرف می نشینم. به سویی می رود و کمی بعد با لیوانی آب کنارم می نشیند. لیوان را که می گیرم دست هایم می لرزد.

سکوتش را دوست دارم. مثل آن وقت ها اجازه می دهد زار بزنم و مزخرف بگویم. نگاهش می کنم و باز هم با لب هایی که می لرزند زمزمه می کنم:

— دوستش داشتم!

نگاهش آرام است؛ نه مثل من کوهی از آتشفشان. دوباره لب می زنم:
— اما حالا...

دستم روی قلبم مشت می شود و با آن چشم های رسوا شده می گویم:
— اما الان فقط درده... درد زندگی خاکستر شده ام. درد اینکه تو خونه پدر مثل یه مهمون ناخونده ام... درد...

لعتی حرف نمی زند. نگاهش می کنم و با اخم می پرسم:

— روزه سکوت گرفتی!

نگاه گوشه چشمی اش خاطره دارد برایم...

بهت زده زل زده بودم به نمره های روی برد و ناباور پرسیده بودم:
«شدی هشت؟»

سارا درست از کنار او توی برد سرک کشیده و با خنده به جای او جواب داده بود: «همه دانشگاه می دونن نمره های شما جابه جا شده. تو شدی هیجده!»

آن وقت هم رامین همین جور از گوشه چشمش به سارا نگاه کرده بود؛ شماتت بار! لب می زنم:

— یه بار ده نمره بهم قرض دادی!
 بعد از مدت‌ها با پوزخند می‌گوید:
 — من خیلی چیزا بهت دادم. تو فقط اون ده نمره رو دیدی؟!
 حرف‌هایش زخم دارد. به شیشه اتاق بستری خیره می‌شوم و
 می‌پرسم:
 — مادام چطوره؟
 عینکش را روی بینی بالا می‌کشد و کوتاه جواب می‌دهد:
 — همون جوری که دیدی!
 با دل تنگی می‌گویم:
 — کاش می‌شد یه بار دیگه می‌دیدمش. دلم برای ماهتاب
 گفتنش... برای بوی قهوه‌هاش تنگ شده.
 و باز اشک می‌دود روی گونه‌ام. طعنه می‌زند:
 — خاطره بازی بسه مهتاب. به آینده‌ات زل بزن.
 تلخندم بوی اشک می‌دهد. لب می‌زنم:
 — باشه. خاطره‌هامو می‌ریزم دور؛ اما با مغزم... با بختم چه کنم؟
 اینبار نفس بلندی می‌کشد و به تابلوی سکوت نگاه می‌کند. یک
 دستش هنوز روی لبه نیمکت است. طعنه می‌زند:
 — بخت که باز شده!
 به نیمرخ بی‌حالتش نگاه می‌کنم و او ابرو بالا می‌اندازد. نفسی می‌کشد
 و می‌گوید:
 — محمد بهم گفت. به زودی عروس عموت می‌شی.
 مکثی می‌کند و بعد حرفش را تمام می‌کند:
 — همون چیزی که از اول قرارتون بود!

روی نیمکت جمع می شوم. این بحث آزارم می دهد. زمزمه می کنم:

— از شیمی رسیدی به ساخت و ساز؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

— پیشنهاد مادام بود. می دونست تو شیمی پول نیست.

نگاهم آهسته پایین می افتد. زل می زنم به دست های قفل شده ام و زیر

لب می گویم:

— می تونستی پزشکی بخونی!

سکوت می کند و من با بغضی که توی گلویم سنگین شده بلند

می شوم. با پوزخندی تلخ می گوید:

— می تونم برسوئمت؛ اما زمین و زمان بهم دوخته می شه اگه کسی من

و تو رو با هم ببینه!

کیفم را روی شانه بالا می کشم؛ اما قبل از اینکه قدمی بردارم بی مکث

از جیب کت اسپرتش بسته کوچکی را توی دستم می گذارد.

مات نگاهش می کنم. ابرویی بالا می اندازد. عادت قدیمی اش است.

هر وقت می خواست حرفش را محکم بگوید حق به جانب نگاه می کرد.

حق به جانب نگاهم می کند و می گوید:

— می خواستم با محمد بهت بدم؛ اما حالا که خودتو دیدم...

نفسی می گیرد و دوباره می گوید:

— ده شب دیگه... شب اسم گذاری نفس برو دیدن خواهرزاده ات!

دهانم باز می شود. حیرت زده زل می زنم به او و می خواهم چیزی

بگویم که می گوید:

— وقت تولد پوریا اینجا نبود؛ اما الان اگه نری...

دوباره ابرو بالا می اندازد و حرفش را تمام می کند:

— انگ حسادت هم می خوره روی پیشونیت.

نگاهم را اینبار به آن جعبه کوچک می دوزم. حالی برای حرف ندارم. بدون نگاه دیگری به او راه می افتم و مدتی بعد از بیمارستان بیرون می روم.

مگر دیدن نوزاد ماهرو و بهنام که تازه اسمش را هم نفس گذاشته اند؛ راحت است؟ رامین دیوانه شده حتما!

با اخم آن بسته کوچک را توی کیفم می اندازم و برای تاکسی دست بلند می کنم.

مغزم از کار افتاده. آن قدر که توی فضای خفه و گرم تاکسی هیچ فکری توی ذهنم نمی آید. فقط خسته ام و دلم یک خواب طولانی می خواهد.

کمی بعد سرم را بالا می گیرم. نام کوچی دلگشا توی نگاهم می نشیند...

خوب دروغ می گفتم! برای رسیدن به بعد از ظهرهای میدان انقلاب هزار بهانه جور می کردم؛ از کلاس تقویتی و فوق العاده و تست کنکور گرفته تا بازدید علمی و اردو.

حرف هایم را باور می کردند. تا آن وقت دروغی از دختر تیزهوش خانه نشینده بودند که لازم باشد حتی سر سوزنی شک کنند.

بعد ساعت سه می نشستم کنار بهنام و او تندتر از روز اول می رفت! گاهی توی خیابان ها می چرخیدیم و گاهی هم...

همکلاسی های شهرستانی اش خانه ای اجاره کرده بودند. گاهی وسط روزهای زرد زمستانی می رفتیم آنجا. اوایل همه اش ترس بود؛ اما شفته ی بور من راه نرم کردنم را خوب بلد بود.

کافی بود توی چشم هایم زل بزند و ریز بگوید: «ما بهم محتاجیم...»

و من محتاجش بودم. این را خوب می دانست. محتاج نگاه روشن و

صدای گرمش بودم. ساعت‌ها حرف می‌زدیم. حالا او می‌دانست که عاشق پزشکی بودم و من می‌دانستم می‌خواست قلب بخواند.

حتی روی اسم دخترمان هم توافق کرده بودیم. گاهی مرا مامانِ نفس صدا می‌کرد و من میان شرم و شور می‌خندیدم.

قرار بود نفس داشته باشیم!

نفسی که نفس‌مان می‌شد. حتی به محل زندگی‌مان هم فکر کرده بودیم. می‌خواستیم اوایل عروسی طبقه بالای خانه پدری‌اش ساکن شویم. قرار بود جهیزیه‌ام صورتی باشد؛ شیک و دخترانه. روی رنگ روتختی اما، حساس بود. با اصرار می‌خواست این یک قلم را شرابی بخریم.

منتظر دیپلم و کنکورم روزها را می‌شمردیم. کافی بود ترس و دلهره‌را توی چشم‌هایم ببیند که با لبخندِ بورش لب بزند: «جون نفس؛ بی‌نفس نکن!»

من نفسش شده بودم. فکر می‌کردم نفسش شده‌ام! وارد کوچه می‌شوم و احمد آقای بقال وقت جابه‌جا کردن جعبه‌های دلستر نگاهم می‌کند...

جلوی پنجره ایستاده بودم و حیاط تیر ماهی خانه دوستانش را نگاه می‌کردم. چیزی به کنکور نمانده بود. بهنام پشت سرم ایستاده بود. باز هم گوگوش بود که صدایش تب آن لحظه‌ها را می‌شکست:

«کمکم کن کمکم کن نذار اینجا بمونم تا بیوسم

کمکم کن کمکم کن نذار اینجا لب مرگ و بیوسم

کمکم کن کمکم کن عشق نفرینی بی‌پروایی می‌خواد

ماهی چشمه کهنه هوای تازه دریایی می‌خواد...»

دست‌هایش دور کمرم بود که یکباره پرده را کشید.
 خلسه و شور از سرم پریده بود و بهت‌زده از پشت پرده به روبه‌رو نگاه
 کرده بودم. زنی از لای پنجره با اخم نگاه‌مان می‌کرد.
 بهنام با عجله مقنعه را به دستم داده و کیفش را برداشته بود. ترسیده
 بودم. موهایم را با شلختگی جمع کرده و دکمه‌های روپوشم را بسته بودم.
 قلبم تند می‌زد. روی پله‌ها با کلیدی که دستش بود بی‌تاب قفل کردن
 در تشر زده بود:

— بجنب. زودتر بریم.
 لب‌هایم را زیر دندان گرفته و از در بیرون رفته بودم. جلوتر از من از
 پله‌ها سرازیر شده بود. حالا دیگر نه خلسه نغمه‌ی گوگوش بود و نه نگاه
 خماری که توی گوشم لب بزند: «کمکم کن... نذار اینجا بمونم...»
 گوشه در را باز کرده و توی کوچه سرک کشیده بود. بعد به طرف من
 چرخیده و با لحنی شبیه به پیچ‌پیچ گفته بود: «تند می‌ری سر کوچه. پشت
 سرتم نگاه نمی‌کنی. تونستم همونجا سوارت می‌کنم.»
 چانه‌ام می‌لرزید. هر دعایی که بلد بودم تندتند می‌خواندم. نگاهم قفل
 شده بود به نگاه عصبی بهنام. با همان لحن آهسته‌اش عصبی‌تر پرسیده
 بود: «فهمیدی چی گفتم؟»

و من فقط سرم را تکان داده بودم؛ اما نفهمیده بودم. فقط ترسیده بودم.
 در را بیشتر باز کرده و من با پاهایی که می‌لرزیدند رفته بودم سوی در؛
 اما...

درست جلوی خانه توی کوچه قبل از اینکه او در را ببندد؛ یخ کرده
 بودم وقتی نگاهم چسبیده بود به پاترول سبزی که دو مرد قد بلند از آن
 پیاده می‌شدند.

بقیه اش همه اش کابوس بود. کابوس دیدن دیوارهای بلند کمیته و مامور و دستبندی که دور دست های من و بهنام بسته بودند. نگاهش که می کردم دیگر لبخند نمی زد. اخم داشت. از لب هایش «ما بهم محتاجیم» بیرون نمی آمد. «کمکم کن» نمی خواند. فقط مقابل ماموری با صدایی لرزان می گفت: «حاج آقا خودش اصرار داشت... واله به خدا من گولش نزدم...»

و من به «نفس» فکر می کردم. نفسی که نفسم را بریده بود. دست آقاجانم سنگین بود؛ وقتی توی اتاق مامور کمیته توی صورتم کوبیده و از روی صندلی پرتم کرده بود زمین و بهنام حتی از جایش تکان نخورده بود. به ماشین آقاجانم نگاه می کنم. زودتر از من رسیده است.

بچه که بودم وقتی پشت موتور اسقاطش طول راه مدرسه یخ می زدم دلم می رفت برای یکی از ژبان های سبز یا سفیدی که آن وقت ها توی خیابان زیاد می دیدیم؛ اما حالا دیدن این پیکان سفید ایران خودرو که درش را قفل می کند برایم غریبه است. به تغییرات خانواده ام عادت ندارم؛ به رانندگی آقاجانم، به تلفن های پر خنده و طولانی محمد و به مامان شدن ماهرو! این آخری از همه تلخ تر است. تنها انگار مامان عوض نشده. هنوز پیراهن هایش گل درشت و تیره هستند و جوراب هایش مشکی و ضخیم.

آقاجان با اخم نگاهم می کند و بعد می چرخد سوی خانه مادام که حالا جایش یک آپارتمان بلند نشسته. محمد گفته بود رامین یکی از واحدهای آنجا را برای خودش نگه داشته. رامین با مکث در ماشینش را قفل می کند و یک لحظه از بالای ماشین نگاهم می کند. انگار درست پشت سرم از بیمارستان بیرون آمده. نگاه آقاجان اما سنگین تر است. سرم را می اندازم

پایین و وقتی از کنار آقاجان می‌گذرم زیر لبی سلام می‌دهم. جواب نمی‌دهد؛ مثل همیشه. کلید می‌اندازد و کنار می‌ایستد. وارد حیاط می‌شوم و او قبل از بستن در دوباره طلبکار و اخم‌آلود به رامین نگاهی می‌اندازد؛ اما بعد در حیاط را می‌بندد و تندتر از کنارم می‌گذرد.

مامان نیامده. می‌دانم که به این زودی‌ها از ماهرو و نوزادش دست نمی‌کشد. ماه‌مامانی می‌گفت: «تو که دنیا اومدی تا چله‌ات دریاد من تهرون موندم!»

حالا هم حتما مامان تا چله آن بچه کنار ماهرو می‌ماند.

پشت سر آقاجان از پله‌ها بالا می‌روم و به اسمی فکر می‌کنم که روی زبانم نمی‌آید؛ نفس!

آقاجان زودتر شعله سماور را روشن کرده.

لبخندم تلخ است. حتی حاضر نیست به قدر خواستن یک چای با من حرف بزند. تلویزیون را روشن می‌کند و می‌زند روی شبکه خبر.

مقنعه را از سرم می‌کشم و می‌روم سوی اتاقم. از لای در نیمه باز اما زل می‌زنم به کشته‌های جنگی که گوشه‌ای از دنیا جاری ست و یک لحظه به حال آن زن‌های مرده و آش و لاش غبطه می‌خورم.

لباس عوض می‌کنم و کمی بعد استکان را می‌گذارم زیر شیر سماور.

محمد نیامده هنوز.

کسی چه می‌داند؟! شاید همراه ندا گوشه‌ای از این شهر بزرگ را کشف می‌کند. من و رامین به کشف و شهود نرسیدیم! من همه این سال‌ها بدهکار بودم به او؛ به ده نمره‌ای که بهم قرض داد و بالاتر از آن؛ به دلی که امانت داد به من؛ اما آن وقت‌ها دلی نداشتم که گره بزنم به قلب جوان و به قول مامان نابالغ او!

سینی جمع و جور چای را می‌گذارم جلوی آقا جان. نگاهش را از تلویزیون نمی‌گیرد. تسبیحش لای انگشت‌هایش مانده هنوز. دل دل می‌کنم. مکشم که طولانی می‌شود اخم می‌کند. دست خودم که نیست. دست دراز می‌کنم و تسبیحش را آرام می‌کشم. اخمش عمیق‌تر می‌شود؛ اما هنوز زل زده به خبری که می‌دانم به آن گوش نمی‌کند. روی دانه‌هایش دست می‌کشم. بوی سیگار توی دماغم می‌پیچد. نجوا می‌کنم:

— حسرت به دل بوی سیگار تون بودم آقا جون!

حالا منم که نگاهش نمی‌کنم. اخمش می‌ترساندم. مهره دیگری از زیر دستم سر می‌خورد و می‌گویم:

— ده سال توی غربت هر جا گیر کردم دخیل بستم به دونه‌های شاه مقصود شما. می‌دونم برام دعا می‌کردی آقا جون...

اشک روی گونه‌ام می‌چکد و همان وقت صدای گوینده شبکه کم می‌شود. مهره دیگری را ناز می‌کنم و می‌گویم:

— دختر بدی بودم برات؛ اما...

سرم را بلند می‌کنم و نگاهش بعد از سال‌ها به من دوخته می‌شود؛ با اخم، با غم، با حرف؛ حرف‌هایی که هیچ‌وقت به زبان نیاورد و وزن نگفته‌شان روی دلم سنگین شد. لب‌هایم می‌لرزد. روز تشییع پسر معناد فاطمه خانم ماه‌مامانی با حیرت دستش را روی دست دیگرش کوبیده و گفته بود: «هیچ خلاقی ارزش اشک پدر و مادر و نداره. تف به شرف هر چی بچه بی شرفه...!»

من بی شرف نبودم. فقط بچه بودم. لب می‌زنم:

— فقط هیچ‌کس سالم بود آقا جون. نفهمیدم... فریب خوردم؛ اما...

اخمش غلیظتر می شود و من می گویم:
 - پیرتون کردم؛ اما خودمم پیر شدم.
 با پشت دست اشکم را پس می زنم و سنگین از غم می گویم:
 - می خواستم خانم دکتر بشم اما... نشد. می خواستم آبرو براتون بخرم
 اما... نشد... به خدا من فقط... هیچده سالم بود.
 سرش را پایین می اندازد و استکانش را توی نعلبکی دور می چرخاند.
 انگار باید ده سال می گذشت تا دوباره مخاطب آقا جانم می شدم؛ اما چه
 تلخ. صدایش انگار از ته چاه می آید. لب می زند:
 - یه بزگر گله رو گر می کنه!

چشم هایم را روی هم فشار می دهم. قند را کنار استکان می اندازد و
 بی نفس می گوید:
 - ماهر و!

شرمنده نگاهش می کنم و او سنگین می گوید:
 - پای این پسر رو تو باز کردی به این خونه. اگه... اگه ماهر و
 خوشبخت نیست... اگه هر چند وقت یه بار کبودی گردن و چشم شو
 می ندازه گردن در و دیوار و پله... تو مقصری و اون بچگی هیچده
 سالگیت!

لبم را محکم می گزم و او استکان را نخورده عقب می زند. التماس
 می کنم:

- چی کار کنم دل تون با من صاف بشه آقا جون؟ چی کار کنم منو
 ببخشید؟ منو ببینید؟

خیره نگاهم می کند و بی حاشیه می گوید:
 - بانون کارگری بزرگ تون کردم. واسه کار و یه لقمه نون به هر کی بگی

رو زدم تا کفش و لباس تون جور باشه و تو مدرسه سرتون بالا. منتهی نیست. به هیچ کدوم تون؛ اما دلم خوش بود دخترم؛ دخترام آبرو دارن. حیا سرشون می شه.

صورتتم خیس شده و او بی تفاوت می گوید:

— ده ساله تو این محل سرم پایینه. واسه برگردوندن آبروی توبه نصرت رو زدم. به اون پسره...

حرفش را درز می گیرد و دستمال چهارخانه اش را به پیشانی اش می کشد. سرش را تکان می دهد و آرام تر می گوید:

— جای من نبودى که بفهمى چى کشیدم وقتی پسره بی آبرو تو کمیته چشم شو دوخت بهم و یه کلوم گفت، نمى حوادث! سرم را پایین می اندازم و او دوباره می گوید:

— جلوی نصرت، جلوی مامور کمیته، جلوی خودم خرد شدم. شده بودى دستمال چرک پسر نصرت. حاضر بود از دانشگاه اخراج بشه اما تو رو نگیره. حاضر بود شلاق رو به جون بخره اما اسم تو نره تو شناسنامه اش.

همه تلخی آن روزها می شود یک آه و از حلقش بیرون می آید. سیگارش را با حرص روشن می کند و می گوید:

— شدى آینه ی دق. شدى زخم ناسور. شدى عجوز و لایجوز روزگار من. شدى زخم لای استخون.

چانه ام جمع می شود و او محکم پک می زند. نگاهم می کند و می بینم که دستش جلوی دهانش می لرزد. دوباره می گوید:

— اون پسره... رامین...

از پشت اشک می بینمش و همان وقت توی ذهنم زمستان می شود. منم

و رامین که روی نیمکت جلوی دانشگاه زل زده ایم به برفی که می بارد...
گفته بودم: «طلاقم بده...»

آقاجان پک بعدی را محکم تر می زند و کلافه تر می گوید:
— طلاق داد!

گفته بودم: «آقاجانم نفهمه رامین. نفهمه من طلاق خواستم. وگرنه...
منو می کشه...»

آقاجان می گوید:

— گفتم خوب یا بد می شه شوهرت و آبروتو می خره. گفتم می رید زیر
یه سقف و این حرف می خوابه؛ اما...

زل می زند توی چشم هایم و بی رحم می شود. می گوید:
— اونم تو رو نخواست...

و همان وقت رامین توی ذهنم می گوید: «من می خوامت مهتاب!»
سرم را می اندازم پایین و با اشکی که بند نمی آید سینی را برمی دارم.
به قول ماه مامانی گلیم بخت کسی را که بافته اند سیاه به آب کوثر و زمزم
سفید نتوان کرد.

حکایت من بود و بختی که باز هم به قول ماه مامانی دریدر شده بود.
دختر نجمه خانم که بیوه شد او وقت ساییدن کشک توی ایوان گفته بود:
«دختری که بیشتر از یه مرد به خودش ببینه که دیگه دختر نیست. هفت
دره؛ اصلاً دریدره!»

از مقابل آقاجان بلند می شوم و با شانه هایی افتاده می چرخم سوی
آشپزخانه. صدایش حالا به زمزمه شبیه شده. می گوید:

— یکی دو سال طول کشید تا میونه شکرآبم با داداشم جوش خورد.
نگاهم را می دوزم به تابلوی کوبلنی که قدیم ها ماهرو دوخته بود.

آقا جان بلندتر می‌گوید:

— بخت با مرتضی هم یار نبود که زنش اجاق کور از آب درآورد.
مهریه‌اشو دادن و راهیش کردن؛ اما حالا...

پلک می‌زنم و مرتضی را می‌بینم که لگدش را حواله پهلویم کرده و
گلدانی که خاکش روی کفپوش ریخته بود. آقا جان ادامه می‌دهد:

— از زار و زندگیش خبر داری. اونم از جیک و پوک تو!

نفسم می‌رود از این «جیک و پوکی» که مثل آش نخورده بود و دهان
سوخته! او حرفش را تمام می‌کند:

— بعد از چلم مادر بزرگت میان حرفو تموم کنیم.

دستم را به دیوار می‌گیرم و یک قدم جلو می‌روم. آقا جان تندتر
می‌گوید:

— بله رو می‌گی... خلاص!

و با این حرف نفس بلندش را فوت می‌کند. خسته‌اش کرده‌ام. خودم
اما بیشتر از همه خسته‌ام.

استکان را زیر شیر آب می‌گذارم و به قطره‌های آب زل می‌زنم.
می‌توانم خوشبین باشم و فکر کنم طبقه پایین خانه عمو زیر سقفی که
مرتضی مردش می‌شود می‌توانم راحت‌تر زندگی کنم. بدون اخم‌های
آقا جان یا نگرانی‌های مامان. دورتر از خواهری که گاه و بی‌گاه با
بچه‌هایش مهمان خانه پدری می‌شود و دورتر از همسرش که هنوز
نگاهش به من حرف دارد!

اما و بر بدبین ذهنم انگار فعال‌تر است. کنار مردی که از «جیک و
پوک‌های» من خبر دارد زندگی نمی‌تواند این قدرها هم راحت باشد. من
گذشته‌ای دارم به سنگینی یک چماق.

شیر آب را می‌بندم و روی صندلی می‌نشینم و زل می‌زنم به پوستری که قدیم‌ها محمد سر راه مدرسه‌اش خریده بود؛ دیسی پراز انگور. در گذر این سال‌ها چرب شده؛ اما چه خوب که هنوز می‌توانم گوشه و کنار این خانه ردی از گذشته بیابم. گذشته‌ای که مثل مُشتی آب از دستم ریخت و تمام شد.

از آشپزخانه که بیرون می‌روم آقا جان رفته. شاید نانی بخرد یا دو کیلو گوجه‌ای.

می‌روم سوی پنجره. دست خودم نیست که از پشت پرده‌ها نگاهم بالا می‌رود و دوخته می‌شود به پنجره‌های طبقه بالای خانه‌ای که حالا متعلق به رامین است. لبه‌اش را باز گذاشته و همان جا با موبایل حرف می‌زند. گاهی می‌خندد و نگاهش کوچه را مرور می‌کند.

قبل از اینکه برگردم فکر می‌کردم آدم خوشبخت این قصه ماهر بود. خواهر فرصت‌طلبی که از آب گل‌آلود ماهی گرفت و شد همسر آقای دکتر کوچه دلگشا.

از پنجره دور می‌شوم. آقا جان گفته بود من پای بهنام را به این خانه باز کردم. و محمد گفته بود: «تحمّلش می‌کنند؛ بخاطر ماهر.»

بچه که بودم همه تصورم از خوشبختی یک خانه بزرگ بود و یک ماشین شبیه آن چیزی که پدر بهاره داشت؛ هم‌کلامی‌ام.

بعدها اما نظرم تغییر کرد. خوشبختی‌ام چسبید به نگاه‌های روشن مرد بوری که یک روزی توی گوش‌هایم لب زده بود: «ما بهم محتاجیم.»

طول کشید تا فهمیدم خوشبختی ربطی به بیرون آدم‌ها ندارد.

ماه‌مامانی همیشه می‌گفت: «دلخوش و تن سالم.»

و من همه این سال‌ها فکر می‌کردم کنار مردی مثل بهنام می‌توانستم
دلخوش باشم؟!

ماهرو به چه دلخوش بود؟ به بچه‌هایش یا به شغل همسرش؟
بهنام آرزوهای زیادی داشت. می‌خواست بعد از اتمام درسش خانه
خودش را بخرد. یک آپارتمان ته یکی از برج‌های شمال شهر. اما هنوز
بعد از ده سال میهمان خانه پدری‌اش است.
آن دو کنار هم دلشان خوش است؟!

آقاجان بی‌میل غذا می‌خورد و محمد مدام از «فندق دایی» حرف
می‌زند. قاشق را لای برنج بالا و پایین می‌کند. اشتها ندارم؛ اما وسط
حرف‌های هیجان‌زده محمد آقاجان آهسته می‌گوید:
— بخور!

نگاهم قفل می‌شود به قاشق و محمد یکباره سکوت می‌کند. نگاه
سنگینش را حس می‌کنم؛ اما مهم‌تر از بهت او حرف ساده آقاجان است و
مهربانی پدرانه‌اش که بعد از ده سال سرریز می‌شود توی دلم. زهرمارم
که باشد می‌خورم.

بدرک که آشتی‌اش بهایی دارد به سنگینی بله‌ای که باید به مرتضی
بگویم. اصلاً من هم می‌شوم یکی مثل هزاران زنی که غم‌ها و حرف‌ها و
دلشوره‌هایشان را وقت شستن ظروف با آب می‌شویند و شانه‌ای برای
دردل ندارند. یک زن مثل مادرم که وقت وصله کردن سوراخ جوراب‌های
آقاجان توی خودش غر می‌زند و حرف‌های نگفته‌اش را با حرص به
جوراب‌های سیاه و سورمه‌ای او می‌دوزد. یا یکی مثل ماهرو که شکر
خدا خانه‌اش آن قدر پله دارد که جور کبودی‌های گاه و بی‌گاه‌گونه و گردن

و کمرش را به جان بخرد.

بچه می آورم؛ دو تا شاید هم سه تا. درسم را می دهم، به شوهرم می رسم و زندگی می گذرد.

به قول ماه مامانی یک روز بالا دارد و یک روز پایین.

بماند که من سال ها پایین زندگی بودم و آن قدر تلخ که یادم رفته بالایش چه شکلی است.

با بغض لیوان آب را سر می کشم و آقا جان سنگین می گوید:

— الهی شکر!

چانه ام می لرزد. سفره را جمع می کنم. رخت خواب آقا جان را می اندازم.

هنوز وسط هال می خوابد. هنوز باید پارچ آب بالای سرش باشد و هنوز رادیو ده موجش را روی موجی تنظیم می کند و صدایش را کم می کند و تا صبح رادیو برای خودش ویز ویز می کند.

می توانم دلم را خوش کنم به همین اتفاقات کوچک، اما قدیمی و با سادگی خودم را فریب بدهم و این ده سال را ندیده بگیرم. درست مثل آدمی که با یک تصادف به کما می رود و وقتی بهوش می آید زمین و زمانش عوض شده.

آقا جان خوابش برده. در نور کم نگاهش می کنم و باز هم ماه مامانی است که می گوید: «این چشمای من هزار تا چین و چروک داره. هزار تا ششم قصه داره.»

و به این فکر می کنم که قصه چروک چشم های آقا جان را من نوشته ام؛ با حماقت هجده سالگی ام.

محمد در اتاقش را آهسته می بندد و در سایه روشن هال نگاهم

می‌کند. لبخندش را همیشه دوست دارم. گرم است و پر از امنیت. آهسته
می‌گوید:

— بریم حیاط.

می‌رویم. کنار هم روی پله‌های ایوان می‌نشینیم و نگاه من از آسمان و
ماه می‌گذرد و بعد باز هم دوخته می‌شود به پنجره‌های خانه رامین که حالا
تاریک است. رفته؟

محمد رد نگاهم را دنبال می‌کند و جواب او هامم را می‌دهد:
— سر شب رفت. تو کوچه دیدمش.

خودم را به نفهمی می‌زنم. اینبار با مکث می‌گوید:
— می‌دونه که... قراره ازدواج کنی!

انگار از این قرار همه باخبرند به جز خودم! بلند فکر کرده‌ام. دلگیر
نگاهم می‌کند و می‌گوید:

— قبل از اینکه ماه مامانی به رحمت خدا بره حرفش شد. مامان پشت
تلفن بهت گفته بود.

نفس بلندی می‌کشم و می‌گویم:

— آره. فقط من هنوز جواب ندادم.

به نرده تکیه می‌دهد و زانویش را بغل می‌کند. پر معنی می‌پرسد:
— آقا چون باهات آشتی کرد؟

در نور کم حیاط نگاهش می‌کنم. لبخندم تلخ است و نگاه او خیره.
خودم را روی پله عقب می‌کشم و می‌چسبم به دیوار. زمزمه‌وار می‌پرسد:
— دوستش نداری؟

دوباره نگاهش می‌کنم و او حرفش را تمام می‌کند:
— مرتضی رو می‌گم.

ایرویی بالا می اندازم و می گویم:

— مگه فرقی هم می کنه!

به چشم هایش زل می زنم و نرم تر ادامه می دهم:

— از این خونه یه نفر هم خوشبخت بشه بسه. جای ما؛ جای من و ماهرو تو خوشبخت شو!

نفسش بلند است. نجوا می کند:

— زندگی شوخی بر نمی داره مهتاب.

اینبار پوزخند می زنم:

— واسه من که شوخی شوخی جدی شد.

— اگه دوشش نداری...

— آقاجونو پیر کردم. شاید اگه برم خونه مرتضی بعدش بتونه تو محل سرشو بالا بگیره.

آرنجش را روی زانویش می گذارد و تیز نگاهم می کند. اینبار بی تعارف می گوید:

— تو یه بار اشتباه کردی و یه بار طلاق گرفتی. دیگه جا برای اشتباه نداری مهتاب.

نگاهم درمانده است. لب می زنم:

— خسته ام محمد. از قهر، غربت، تنهایی...

— مرتضی میتونه تنهایی تو پر کنه؟

جوابم فقط یک تلخند است.

روزهای دبیرستان عاشق پاورقی های مجله خانواده بودم. عاشق بر

سر دوراهی و کوچه مردها.

مرتضی آن وقت ها زیاد به خانه ما می آمد. یک وقت هایی مجله را

برمی داشت و ورقش می زد؛ اما بی خیال قصه های راست و دروغ زندگی می نشست سر قصه های کودک و با ذوق خرگوش ناقل می خواند و لای پشت تنبل و من حیرت می کردم وقتی خنده های ساده اش را می دیدم نگاه مان فرق داشت با هم؛ من عاشق درس بودم و او عاشق کار. دیپلمش را که گرفت شد وردست عمو و می دانم این روزها همه کاره «آهنگری باقری» شده.

درآمدش حتما زیاد است؛ اما من مدت ها است به پول فکر نمی کنم. برای من یک شانه پهن و یک جفت گوش شنوا کافی ست. مرتضی می تواند اینها را به من بدهد؟ حرف هایم را می فهمد؟ اشک هایم را می بیند؟

محمد با موبایلش مشغول اس ام اس بازی است و نور صفحه صورتش را روشن کرده...

گریه کرده بودم؛ قبل از شروع کلاس و توی دستشویی دانشگاه. آن روزها برای باریدن بهانه نمی خواستم. اشکم دم مشکم بود و گاهی یکهو مثل ابر بهار اشک هایم جاری می شد. دیر رسیدم سر کلاس. استاد تازه آمده بود و لیست حضور و غیابش را آماده می کرد. سرم را انداخته بودم پایین و یک راست رفته بودم ته کلاس کنار سارا نشسته بودم؛ اما همان وقت می توانستم سایه رامین را ببینم. از کنار علیرضا خم شده و زل زده بود توی صورتم.

استاد گفته بود: «رامین شکوهی»

و او به جای حاضر گفته بود: «استاد ما باید بریم بیرون!»
منتظر جواب او نمانده بود. کیفش را برداشته و در حال آمدن به سوی من دوباره گفته بود: «حال خانومم خوب نیست. باید بریم بیرون.»

ترم اول بودیم و آن صورت بچگانه بدون ریشش با آن واژه «خانومم» اصلاً جور نبود. بچه‌ها به خنده افتاده و استاد شیرین اخم کرده بود؛ اما اینها که برای رامین مهم نبود.

کیف و کتابم را برداشته و آخرش بازویم را گرفته و بلندم کرده بود. میان خنده بچه‌ها از کلاس بیرون رفته بودیم. بغضم تا پشت در صبوری کرده بود؛ اما توی کریدور خلوت ساختمان کلاس‌ها یکباره به حق‌وق افتاده بودم و او...

نگاهم را می‌دوزم به پنجره‌های تاریک آپارتمانم. همیشه دستمال همراهش بود. شاید برای همین هیچ‌وقت یاد نگرفتم دستمال همراه داشته باشم. اشک‌هایم را همیشه او پاک می‌کرد. اشک‌هایم را می‌دید. حرف‌هایم را نگفته می‌خواند. چرا پیش زدم؟!

محمد نگاهم می‌کند و بعد یکباره موبایل را می‌گیرد طرفم. مات سر تکان می‌دهم و بعد با خنده‌ای بی‌حال می‌گویم: — واسه خوندن چرت و پرتای تو و نامزدت حوصله ندارم. جوابی نمی‌دهد و نگاهم دوخته می‌شود به نام بالای صفحه، «رامین!» منگ به محمد زل می‌زنم. موبایل را می‌گذارد روی پله و از کنارم بلند می‌شود.

اس‌ام اس بعدی زود می‌رسد: «خوبی؟» گفته بود: «چه خوب که چشمت به دروغ عادت نکرده!» می‌نویسم: «خوبم!» و چشم‌هایم را می‌بندم. جوابش با تاخیر می‌آید: «تقصیر تو نیست. سوال من غلط بود!» با انگشتی کرخت می‌نویسم: «سوال درست رو بپرس.»

سوالش زودتر می‌رسد: «چرا خوب نیستی؟»

بغض می‌نشیند بیخ گلویم. می‌نویسم: «به اندازه ده سال جواب دارم

براش!»

جوابی نمی‌دهد و انتظارم طولانی می‌شود...

زل زده بودم به برگه سوالات. هیچ‌کدام را بلد نبودم. نخوانده بودم. شب و روزم اشک بود و گریه. روی صندلی برگشته بود عقب و نگران نگاهم کرده بود. مراقب تشر زده بود که: «نگاهت به ورقه خودت باشه.» و از کنارش گذشته بود.

آن وقت‌ها رامین دیوانه بود؛ این را می‌دانم. آن قدر دیوانه که بی فکر در یک لحظه پشت سر مراقب اخمو برگه‌های مان را با هم عوض کرده بود.

بچه‌ها بهت زده نگاه مان می‌کردند؛ اما برای او انگار فقط قبولی من مهم بود. شیمی ترم اولم تنها بیستی بود که در کارنامه‌ام داشتم.

موبایل سایلنت محمد زنگ می‌خورد و نام رامین خاموش و روشن می‌شود. صدای ویره‌اش نگاه محمد را از کنار باغچه به عقب می‌کشد. گیج می‌شوم. او سرش را خم می‌کند و بعد بی حرف به سوی در حیاط می‌رود. کمی بعد در تاریکی پشت در نیمه باز ایستاده و بی هدف قدم می‌زند. آهسته جواب می‌دهم:

— سلام.

اول صدای نفشش می‌آید و بعد جواب آرامش:

— سلام.

مکث می‌کند و بعد می‌پرسد:

— با خودت چند چندی مهتاب؟

پوزخند می زنم و می گویم:

— با خودم که صفر هیچم؛ اما با تو... به اندازه چهار سال دانشگاه بهت بدهکارم.

— اون ده نمره رو پنج تا دو نمره حساب کن و آخر ترم به پنج نفر نمره برسون. این جووری بی حساب می شیم.

خنده ام می گیرد. زمزمه می کنم:

— قدیما این قدر شیطنت نداشتی.

خنده او بلندتر است و من میان خنده هایش فکر می کنم...

عصر جمعه بود. رامین خواسته بود برویم طبقه. ماه مامانی تندتند جوراب هایش را وصله کرده و چادرش را آب کشیده بود. وقت پهن کردن چادرش روی بند گفته بود: «خدا خیرش بده. دلم پوسید تو این خونه. بشه به همت این جوون یه وقتی یه بادی به سر ما هم بخوره.»

رامین آمده بود دنبال مان. لبخندش گرم بود. چادر ماه مامانی روی بند هنوز نم داشت. گفته بودم: «تایه چایی بخوری منم چادر ماه مامانی رو اتو می کنم و می ریم.»

منتظر لبخندش نمانده و پریده بودم توی اتاق...

می گوید:

— واسه شیطنت باید پایه داشته باشی. تو که هیچ وقت نخندیدی به

کارای من...

ماه مامانی جلوی در اتاق انگشتش را گذاشته بود روی دماغش و گفته

بود: «هیس!»

متعجب از کنارش توی اتاق سرک کشیده بودم. رامین تکیه داده به

مخده خوابش برده بود و جای کنارش توی نعلبکی دیگر بخار نداشت.

نجوا می‌کنم:

— اون وقتا همیشه خسته بودی.

خنده‌اش یکباره قطع می‌شود. او هم نجوا می‌کند:

— ناامیدت کردم.

بی‌توجه به حرفش می‌گویم:

— ماه‌مامانی دوست داشت.

مکشش اینبار طولانی است. صدایش دور و گم به گوشم می‌رسد:

— منم دوستش داشتم. خدا رحمتش کنه.

صدای نفسش دوباره گوش‌هایم را پر می‌کند. اینبار آهسته‌تر

می‌پرسد:

— با خودت روراستی؟

نیستم. سکوت می‌کنم و او دوباره می‌گوید:

— ده سال وقت زیادیه واسه فکر کردن. تو که آنالیز کردنو توی شیمی

خوب یاد گرفتی. مطمئنا تو این سال‌ها وقت داشتی همه آدم‌هایی که به

زندگیت ربط داشتن آنالیز کنی.

مکث کوتاهی می‌کند و حرف آخرش را می‌زند:

— موازنه باش مهتاب. بار اضافی معادله‌تو بهم می‌زنه.

محمد در حیاط را آهسته می‌بندد و نگاهم می‌کند. لحنم خسته است.

می‌گویم:

— من باید برم.

حرفی ندارد انگار. می‌گوید:

— باشه.

خنده‌ام بی‌رنگ است. هنوز دستپاچگی‌های بیست سالگی‌اش را

دارد. اینبار می‌گوید:

— مواظب خودت باش.

جوابم آهسته است. گوشی را می‌گذارم روی پله و به محمد نگاه می‌کنم. روزگار من و رامین تمام شده و من فکر می‌کنم چند بار به آن دختر گفته مواظب خودت باش! اسمش نازنین بود!

سرباز هم که باشی وسط میدان جنگ یک جا توانت تمام می‌شود و آن وقت است که کسی ماشه را روی شقیقه‌ات می‌چکاند و بنگ!

من به «بنگ آخر» رسیده‌ام! تفنگ حالا دست مرتضی است؛ شاید هم آقاجان. فرقی هم ندارد. می‌رسد آن لحظه‌ای که باید چشم‌هایم را ببندم و جان بدهم.

مامان خسته است. حوله را از موهایش باز می‌کند و می‌گوید:

— طفلک ماهرو. چله بچه‌اش به شب افتاده. شب تا صبح بیداره و ونگ می‌زنه.

از لای در اتاق نگاهش می‌کنم. آقاجان می‌پرسد:

— ماهرو چطور بود؟

مجله را ورق می‌زنم. مامان موهای کم پشتش را شانه می‌کند و جواب می‌دهد:

— خوبه؛ اما...

نگاهم از لای در دوباره به او کشیده می‌شود. اینبار خودش را می‌کشد سوی آقاجان و از نگاهم دور می‌شود. حالا فقط یک پیچ‌پچ گنگ می‌شنوم. چیزهایی هست. چیزهایی که یک سرش به من می‌رسد حتما! این پیچ‌پچ‌ها را دوست ندارم.

مجله را می‌بندم و مامان توی اتاق می‌آید. بلند می‌گوید:
- کت و شلوار تو اتو کردم آقا. می‌ذارم دم دست. شب که می‌اومدی
همونا رو بپوش.

نگاهم روی جلد مجله بالا و پایین می‌شود. عکس دختری موبورو
چشم آبی به رویم می‌خندد. امشب اسم گذاری دختر ماهره‌ست.
نفس می‌کشم... نفس...!

مامان کت و دامن خودش را هم از توی کمد درمی‌آورد و با شک
می‌پرسد:

- این خوبه امشب بپوشم؟

روی صندلی به طرفش برمی‌گردم...

بهاره دعوت‌م کرده بود به جشن تولدش! هم‌کلاسی بودیم. دختری
ریزنقش و زیبایی بود و آن خال ریز سیاهش کنار لب‌های برجسته‌ای که
داشت آن سال‌ها یک آپشن محسوب می‌شد برای زیبایی.

آن وقتی که کارت دعوتش را به دستم می‌داد من ته ذهنم لباس‌هایی
که توی کمد داشتم مرور می‌کردم. با ماهرو توی هر چیزی مشترک بودیم.
مهمانی که پیش می‌آمد یک جوری بین خودمان به توافق می‌رسیدیم.
وقت حساب و حل تمرین‌های محور اعداد ذهنم پیش آن پیراهن صورتی
رنگ بود. ماهرو از آن بدش می‌آمد. می‌گفت رنگش شبیه گوشت فاسد
شده؛ اما من دوستش داشتم. از اول هم انگار هم سلیقه نبودیم...

مامان از اتاق می‌رود و من دستم را روی عکس دختری موبورو
می‌گذارم؛ با حرص!

تکلیفم با خودم روشن نیست.

مامان کت و دامنش را با خودش می‌برد و باز هم من می‌مانم و آقا جان

و یک خانه خالی. محمد شب با نامزدش می‌رود خانه ماهر و آقا جان هم! رامین گفته بود: «اگه نری انگ حسادت هم می‌چسبه روی پیشونیت...»

حسادت که شاخ و دم ندارد. سال‌هاست که به ماهر و حسادت می‌کنم. به بودن اسم آن مرد شفته‌ی بور توی شناسنامه‌اش و حالا هم به داشتن نفس!

بی‌هدف می‌روم سوی کمد و درش را باز می‌کنم. مامان تبحر عجیبی در نگه داشتن خاطره‌ها دارد. پیراهن صورتی من مثل روزگارم در این سال‌ها کهنه و بی‌رنگ شده...

اثاث خانه‌شان به قول شهین خانم آنتیک بود. البته خیلی آنتیک‌تراز آن چیزی که به ذهن شهین خانم هم برسد. آن هم ته آپارتمانی که وقت شمردن طبقاتش حس کرده بودم چشم‌هایم لوچ شده. آخرش هم درست و حسابی نفهمیدم بیست طبقه بود یا بیست و دو طبقه.

همان پیراهن هم‌رنگ گوشت فاسد را پوشیده و موهایم به مدد بیگودی‌های آب جوشی ماهر و فر خورده بود. خودش که می‌گفت خوشگل شده‌ام؛ اما وقتی فینگیلی‌های هم‌کلاسی را با موهای یک دست صاف و بلند و ساده دیدم که همه کلاس‌شان در لباس‌های مارک‌شان بود پشیمان شدم که چرا چندین ساعت زیر دست‌های ناشی ماهر و وقت تلف کرده بودم.

شیک‌ترین مهمانی که در آن شرکت کرده بودیم مربوط به نامزدی پسر شهین خانم و آقا سروش بود که البته عاقبت هم نداشت. دختره دو سه ماه بعد از نامزدی به قول سکینه خانم دمش را گذاشته بود روی کولش و رفته بود. شاید هم به قول بهجت خانم مهرش را حلال کرده و جانش را آزاد.

اینکه کدام دسته راست می گفتند و اینکه چرا شیدا از جمشید جدا شد خیلی هم برایم مهم نبود؛ اما نامزدی شان را محال بود از یاد ببرم. یک باغ نه چندان بزرگ اجاره کرده بودند که پر بود از میز و صندلی و خواننده لوس با آن کروات پهن زرد رنگش تسدندند و بی نمک پشت بیلنگور می خواند: ای یار ای یار ای یار... دلتو به هیچ کی نسپار... اونو واسه من نگهدار...

آن وقت ها سیما هنوز همکلاسی ام بود و وقتی خواننده به اینجا می رسید وقت قر دادن بین صندلی ها با آن صدای نازک مان تکرار می کردیم: «اونو واسه من نگهدار... اونو واسه من نگهدار...» خیلی هم خرج کرده بودند. از هلو و شفتالو گرفته تا گیلان و گلابی همه جور میوه ای سر میز بود؛ اما...

توی سیزده سالگی شوکه شده بودم وقتی روی میز دراز پذیرایی جشن تولد بهاره موز دیدم. آقا جان به این میوه می گفت نیست در جهان! من باورم شده بود که واقعا نیست در جهان! اما بود. خودم دیده بودم درست مثل کارتن میمون ها آن مردک شکم گنده پوستش را با حوصله می گرفت و بعد گازهای بزرگ به آن می زد. یا آن کیک چند طبقه که بازله انار تزئین شده بود یا حتی خود بهاره با آن چشم های مودی کشیده اش و خالی که حس کردم کمی پررنگ تر شده بود. پیراهنش شبیه لباس سیندرلا بود. همان که پری مهربان با چوب جادو زرتی برایش مهیا می کرد.

بدتر از همه این ها آن کادویی بود که مامان از حراجی یکشنبه بازار محله مان خریده بود. خودم هم خیلی موافق نبودم برای یک دختر سیزده ساله آن هم به لوسی کسی مثل بهاره ظروف پلاستیکی ادویه هدیه ببرم اما مامان با کلی اصرار و لبخند راضی ام کرده بود. تازه محمد هم که عشق

استقلال بود با دیدن درهای پلاستیکی آبی رنگ روی ظرفها از خود بی خود شده اصرار داشت آنها را در آشپزخانه بچینیم. همه این اصرارها برای راضی کردن من کفایت می کرد.

اما وقتی کادوی فینگیلی های همکلاسی ام باز شد و از هر کدام آنها یک پیراهن خارجی یا عروسک آخرین مد یا حتی یک کتاب بیرون آمد من با آن پیراهن صورتی از مد افتاده ام که سلیقه دست های خانم میرزایی بود کمی دورتر از حلقه دخترها حس کردم همه خانه به آن بزرگی را روی سرم کوبیدند.

مامان بهاره کادوها را باز می کرد و بعد همه کف می زدند و می خواندند که چرا زحمت کشیدید سال دیگه بیشتر بیارید!

اما احمقانه بود که برای من این شعر را نخواندند. نگاه بهاره به آن درهای آبی رنگ احمقانه بود و من بی اینکه بدانم چرا؛ چند قدم عقب تر رفته بودم. آن قدر که از حلقه ای که دور میز هدیه ها ایجاد شده بود خارج شدم...

در کمد را می بندم و به عقب می چرخم. نگاهم به در و دیوار اتاق مات و بی رنگ است. حماقت های من انگار از سیزده سالگی ام شروع شده بود. از همان روزهایی که می خواستم تعداد طبقاتی را که با آدمی مثل بهاره داشتم از یاد ببرم. شاید برای همین بود که پنج شش سال بعد دل زود باورم را خوش کردم به یک عنوان دهان پر کن؛ آقای دکتر!

نگاهم دوخته می شود به عقربه های ساعت. وقتی دودل باشی و تردید مثل خوره بچسبد به نفس هایت؛ عقربه ها هم انگار روی دوی مارتن پیش می روند.

دوباره که به ساعت نگاه می کنم نزدیک هشت شب است.

سایه آقا جان را روی در اتاق می بینم. بند ساعتش را می بندد. بلند می شوم و می روم سوی کیفم. بدهی ام به رامین زیاد شده. زیادتر از آن ده نمره. جعبه هدیه اش را باز می کنم. یک پلاک ظریف و زیباست از آیه «وان یکاد»

بیشتر از آن نمره ها و این پلاک به اندازه یک عمر به او بدهکارم. آقا جان جلوی آینه موهای جوگندمی اش را شانه می کند. پشت سرش می ایستم و او یک لحظه توی آینه نگاهم می کند. سرم را پایین می اندازم و به جعبه مخملی زل می زنم. شانه را سر جایش می گذارد و می چرخد. طرفم و عجیب نگاهم می کند. جعبه را می گیرم طرفش و می گویم:

— این برای ماهرو و دخترشه... شما بهش بدید... از طرف... خاله اش! مکش سنگین است؛ به سنگینی آن واژه خاله که از دهان من بیرون آمده. جرات نگاه کردن به او را ندارم؛ اما صدایش آرام است:

— صبر می کنم. حاضر شو با هم بریم. منگ و مبهوت سرم را بالا می آورم. نگاهش خیره است. اخم ندارد؛ اما سنگین زل زده به من. لب می زنم:

— نه... نمی شه!

و همان لحظه نگاه حبیبه خانم می آید توی ذهنم. بی اراده یک قدم عقب می روم. حتی از او هامم هراس دارم. آقا جان نفسی می کشد و اینبار نرم تر می گوید:

— بیا چشم روشنی تو بده به ربع بشین با هم برمی گردیم. نگاهم در نگاهش می لرزد. ده سال سکوت و اخمش به همراهی الانش می ارزد.

چانه ام جمع می شود. روی دستش خم می شوم و قبل از اینکه دستش

را ببوسم بوی سیگار انگشت هایش در مشامم می پیچد. صبر نمی کند و از کنارم می گذرد.

جلوی آینه اتاق می ایستم و به خودم نگاه می کنم. ساده ام؛ ساده تر از دخترک هجده ساله ای که با التهاب ساعت سه سر میدان انقلاب می ایستاد.

آقاجان کنار باغچه ایستاده و سیگار می کشد. در را که می بندم به طرفم برمی گردد. سرپایم را نگاه می کند و بعد سیگارش را توی باغچه می اندازد. از پله ها پایین می روم و کمی بعد کنارش از در حیاط خارج می شوم.

هر چیزی برای من پر از هوای گریه است. سال هاست این قدر نزدیکش نبوده ام؛ اما حالا دلم قرص است. هرچند قلبم گامپ گامپ می کوبد و پیشانی ام از عرق خیس شده.

سرم پایین است. مردی سلام می کند و آقاجان سنگین جوابش را می دهد. قدم هایش آهسته است. درست کنارم قدم برمی دارد و این همراهی اش چشم هایم را شور می کند.

ماه مامانی می گفت: «هیچ خلاقی ارزش اشک پدر و مادرو نداره.» و من این لحظه به همه آرزوهای خام هجده سالگی فکر می کنم. روتختی شرابی و ست صورتی آشپزخانه؛ حتی عنوان «خانم دکتر محل» هم ارزش موهای سفید شده آقاجانم را نداشت.

زنگ می زند و من به در کرم رنگ منزل آقا نصرت نگاه می کنم. آن وقت ها دخیل بسته بودم به این در. چقدر در رویاهای کالم خودم را می دیدم که با تور و گل از این در عبور می کردم و جلوی پایم قربانی می کردند.

لبخندم تلخ است؛ تلخ و شور!
آقا جان در راهول می دهد و جلوتر از من قدم به حیاط می گذارد. پشت
سر او گوش هایم پر می شود از صدای بهنام:
- خوش او مدید آقا جون!

لبم را می گزم و نگاهم میخ موزاییک های حیاط می شود. او هم یکباره
سکوت می کند. آقا جان با سر جوابش را می دهد و نیم چرخ می زند سوی
من. لحنش شکسته است؛ زخمی و شکسته:
- بیا بابا!

اینبار محکم زبانم را می گزم تا جلوی اشک هایم را بگیرم. بهنام در
سکوت راه باز می کند و من کنار آقا جان به سوی راه پله می روم. بالاتر
حبیبه خانم است که زبان بازی می کند:
- خوش او مدید...

و حرف او هم نیمه می ماند و نگاه بهت زده اش می چسبد به چشم های
گریزان من.
آقا نصرت با آقا جانم دست می دهد؛ سنگین و آقا جان حرف را تمام
می کند:
- برو خواهر تو ببین دخترم.

«دخترمش» می نشیند روی دل شکسته ی شرمسارم.
زیر لبی سلام می گویم. زیر نگاه سنگین حبیبه خانم می روم سوی
درب منزل ماهرو. همان خانه ای که حتی برای تزیین دیوارهایش رویا
بافته بودم. مامان زودتر می آید طرفم. خنده و بهتش قاطی شده. بغلم
می کند و میان آن همه غم خنده ام می گیرد. محمد چشمکی می زند و
نامزدش ندا دستش را دراز می کند.

عمو و زن عمو هم هستند؛ بدون نغمه و مرتضی. مرتضی هنوز هم چشم دیدن بهنام را ندارد انگار.

مامان دستم را می گیرد و می کشد سوی اتاق ماهرو و نفس گلوله شده من می چسبد به حلقم.

ماهرو روی تخت دراز کشیده و دخترکش روی گهواره ای کنارش خواب است. نگاهم از چشم های پر سوال ماهرو می گذرد و دوخته می شود به روتختی چهل تکه ای که رویش دراز کشیده. بهنام هم انگار مثل همه آدم های این قصه سلیقه اش را از یاد برده!

ماهرو لبخند می زند. انگار سال ها است حرفی با هم نداریم. خم می شوم و گونه اش را می بوسم. نجوا می کند:
— خوش اومدی.

تبسمم بی جان است. کنارش لب تخت می نشینم و بی هدف گهواره دخترش را تکان می دهم...

روزهایی که می چسبیدند به کنکور؛ برای من سیاه گذشتند. از سیاهی پزشکی قانونی تا معاینات تلخ زنانه و جلسات بازجویی ای که تمامی نداشتند. مرا به آقا جانم سپردند و بهنام بازداشت بود.

آقا جان می زد و می شکست و فریاد می کشید. مامان بهت زده به هوای دفاع از من؛ گاهی خودش آماج کتک های او می شد. محمد با نگاهی سنگین شده مرا از زیر دست و پاهای آقا جان جمع می کرد و ماهرو در سکوت فقط نگاهم می کرد.

حبیبه خانم و شوهرش آمده بودند خانه مان. من توی اتاق گریه می کردم و آقا نصرت با لحنی که به زور سعی کرده بود جلوی عصبانیتش را بگیرد؛ گفته بود: «حرف حساب بزن مرد مومن. خدا رو شکر که

دخترتم دست نخورده ست...»

و چقدر این جمله رنجم می داد. آقا جان اما فریادش را بلند کرده بود:
«رضایت نمی دم!»

حبیبه خانم التماس کرده بود: «دارن از دانشگاه اخراجش می کنن.»
و باز آقا جان بود که غریده بود: «به درک! من رضایت نمی دم. با
عقدش می کنه یا از دانشگاه اخراج می شه.»

آقا نصرت خشمگین گفته بود: «دخترت بچه ست. دهنش بو شیر
می ده.»

و آقا جان با خشم جواب داده بود: «چطور اون وقتی که گولش می زد
بچه نبود...؟!»

بین من و ماهر و سکوت است و سکوت. مثل همه این سالها.
دخترکش توی گهواره پیچ و تاب می خورد و من آرام تر تابش می دهم...
کنکورم نزدیک بود؛ اما آن قدر حقیر شده بودم که توی خانه مان برای
گرفتن یا نگرفتنم چانه می زدند! قرار نبود این جوری شود.

بهنام می خواست مرا با یک سبد رز سفید از آقا جانم بخواهد.
می خواستیم مهریه ام چهارده سکه و چهارده شاخه رز باشد. قرار بود
پیراهن عقدم نباتی باشد و اتاق عقدمان را با گل های سفید تزین کنند.
قرار نبود آقا جانم این قدر حقیرانه برای عقد کردنم با خشم و فریاد به آنها
التماس کند!

سکوت بین من و ماهر و سنگین شده. درست مثل سکوت آن لحظه ی
خانه ی آقا جانم... سکوتی که تب داشت. سنگین بود.

جرات نداشتم از اتاق بیرون بروم.

آقا جان هم خانه نشین شده بود. همسایه ها می دانستند.

حبیبه خانم هر کسی را که می شناخت واسطه کرده بود برای رضایت. گاهی آقا ناصر شاطر می آمد دم در و آقا جان را می خواست و گاهی آقا سروش متفکرانه جلوی در با او پیچ می کرد؛ اما مرغ آقا جان یک پا داشت. می گفت فقط پای سفره عقد رضایت می دهم.

البته در نظر هجده ساله من خیلی هم بد نبود.

عقد می کردیم. می شدم مامانِ نفس بهنام و بعد از چند وقت تب حقیرانه این لحظه ها هم به عرق می نشست.

شب قبل از کنکور بود.

نعره های آقا جان ستون های خانه را می لرزانند: «غلط کرده کنکور

داره!»

و مامان آرام تر التماس می کرد: «غلط کرده آقا. حق با شماست. اصلاً...

اصلاً من و محمد می بریمش سر جلسه. همون جا می مونیم تا...»

و آقا جان باز نعره می زد: «حق نداره پاشو از خونه بذاره بیرون. یا اون

پسره آشغال میاد و می بردش یا جنازه شو از خونه می برم بیرون.»

و من به همه انتگرال هایی فکر می کردم که با علاقه حل شان کرده

بودم، همه معادلات شیمی و زیست و فیزیک. همه دوازده سال تحصیل

که نیم بیشترش را تیزهوشان بودم و کلی برای این جلسه برنامه ریخته

بودم.

آقا جان آرام نمی شد. التماس های مامان دیوانه اش کرده بود. یکباره

وسط خشم و غم هجوم آورده بود توی اتاق و میان گریه و جیغ های مامان

به جانم افتاده بود. زیر دست و پا و لگدهای سنگین و دیوانه وارش؛ وقتی

چشم هایم پر از اشک بود؛ ماهرو را دیده بودم. تازه از دانشسرا رسیده

بود و باز هم در سکوت از جلوی در اتاق نگاهم می کرد...

مامان ظرف شیرینی را می‌گیرد مقابلم و نگاه ماتم دوخته می‌شود به رولت‌ها و ناپلثونی‌ها. مکثم را که می‌بیند دور از چشم بقیه اشاره تسلی می‌کند. خنده‌ام تلخ است برای این نمایش نیمه جان.

رولتی برمی‌دارم و دخترک ماهرو توی گهواره‌اش تکان می‌خورد. پسر ماهرو می‌آید و کنار مادرش می‌نشیند. نگاهش به من غریبه است. بی‌هدف لبخند می‌زنم.

بیرون از اتاق بحث و حرف داغ است. آقا نصرت از محمد درباره تاریخ ازدواجش می‌پرسد و حبیبه خانم به زن عمو میوه تعارف می‌کند؛ اما اینجا در اتاق خواب کم‌نور ماهرو حرفی نیست. تنها یک مشت خاطره‌ست که در ذهن مرگ گرفته من می‌چرخد و می‌چرخد.

بهنام در آستان اتاق می‌ایستد. نمی‌خواهم نگاهش کنم. جلو می‌آید و ظرف میوه را روی عسلی می‌گذارد. موز و سیب و خیار را که توی بشقاب می‌چیند به دست‌های بورش نگاه می‌کنم. صدایش می‌آید و پس ذهنم می‌نشیند: «...ما بهم محتاجیم...»

بی‌حرف می‌رود و نگاه من دوباره در نگاه خیره ماهرو قفل می‌شود. عاطفه دختر نصیبه خانم گریه می‌کرد و هربار بیشتر سینه‌اش را توی دهان نوزادش فشار می‌داد. ماه مامانی دستش را پشت دست دیگرش کوبیده و گفته بود: «خودتو نکش. شیرت خشک شده!»

نصیبه خانم با مشت به سینه‌اش کوبیده و زار زده بود: «خدا به زمین گرم بزنه زنیکه رو. اومد هول انداخت تو دل این مادر مرده!»

زنیکه هووی عاطفه بود. دختر عاطفه که دنیا آمد او هم با شکم گنده باردارش از ناکجا آباد رسیده و یکهو گفته بود: «من زن شوهرتم!» شیر عاطفه خشک شد و به قول ماه مامانی خیک بچه بینوا را بستند به

شیر خشک.

نگاه ماهرو اخم دارد؛ ترس هم دارد و من نگرانم شیرش خشک شود.
جعبه مخمل را کنار ظرف شیرینی می‌گذارم و با صدایی که نه جان
دارد و نه رنگ می‌گویم:
— قدمش مبارک باشه...

کسی توی درگاه اتاق می‌ایستد و من بی‌اراده به طرفش می‌چرخم.
بهنام است که با نمکدان قصد ورود به اتاق را دارد. حرف بی‌هوا از دهانم
می‌پرد:

— قدم نفس!

قدمش سست می‌شود و سر جا می‌ایستد. نگاهم را از او می‌گیرم و
بلند می‌شوم. پسر ماهرو کودکانه و بی‌مقدمه می‌پرسد:

— تو همیشه می‌خوای خونه آقاجون بمونی؟

نگاهم داغ می‌شود. ماهرو با آرنج به پهلوی او می‌کوبد و تشر می‌زند:
— زشته پوریا.

عمو از توی هال بلند می‌گوید:

— عمو جون چند وقت دیگه ما عروس مونو می‌بریم. اون وخت تو
باس برا دیدن خالات بیای خونه ما.

می‌چرخم سوی در. بهنام هنوز آنجا ایستاده. ماهرو تعارفی نمی‌کند و
عمو با خنده بلندتری می‌گوید:

— نمی‌خواید این نفس خانومو به ما نشون بدید؟ به خدا چشم ما شور

نیستا!

مامان با عجله و لبخند می‌دود توی اتاق و آقاجان از کنار شانه بهنام پر
از سوال نگاهم می‌کند. مامان نفس را توی بغلش می‌گیرد و نگاه خیره من

با نوزاد سرخ رنگ ماهرو کشیده می شود توی هال.
 بهنام در سکوت راه باز می کند. آقا جان که از روی مبل بلند می شود؛
 حبیبه خانم با عجله می گوید:
 - وا! کجا به این زودی؟

نگاه محمد باریک شده. نامزدش ظریف و زیباست. لبخند می زنم و
 آقا جان می گوید:
 - ممنون؛ اما دیگه با اجازه تون...

آقا نصرت تند می گوید:
 - به خدا اگه بذارم بری!

و با این حرف روبه من می کند و با خنده می گوید:
 - خونه غریبه که نیست. خونه خواهرته. بمونید بعد از شام.
 حرفش زهر داشت یا من حساس شده ام؟!
 آقا جان کتش را مرتب می کند و مامان نفس را می گیرد مقابلش.
 لبخند آقا جان حالا شیرینی دارد. گونه بچه را می بوسد و بعد سکه
 طلائی را روی قنداقش می گذارد.

آقا نصرت اینبار اخم می کند و می پرسد:
 - چرا به این زودی حاج رسول؟
 و بعد با خنده می گوید:

- تازه سر شب لات ها است.
 آقا جان سنگین تشکر می کند. نگاهی به مامان می کند و جواب
 می دهد:

- بچه ها که مزاحمن.
 حبیبه خانم زبان می ریزد:

— نگید تو رو خدا. این شبا که عادلّه جان خواب به چشمش نیومده.
عمو جلو می‌آید و آقا جان دستش را به سوی او دراز می‌کند. عمو
وقت شناس است. دستش را می‌فشارد و می‌گوید:

— چهلم حاج خانم که سر بیاد با اجازه خودت و زن داداش می‌آیم
واسه حرفای آخر.

سرم را پایین می‌اندازم. نظر من هم مهم نیست لابد.

حبیبه خانم با خنده پهنی می‌گوید:

— ایشاله همیشه حرف خیر باشه.

آقا جان راه باز می‌کند. می‌روم سوی در. بهنام نه چندان بلند می‌گوید:

— شام می‌موندید آقاجون.

آقا جان بی حرف سر تکان می‌دهد و بلند می‌گوید:

— ماهرو بابا... خدا حافظ.

پوریا می‌دود سوی آقا جان و دست بزرگ او را می‌گیرد. آقا جان

نوازشش می‌کند و او کودکانه می‌گوید:

— یه چیزی بگم آقاجون؟

او موهای بورش را نوازش می‌کند و پسرک می‌گوید:

— آجی نفس رو دوست ندارم.

نگاهش پر از حسادت است. سیاهی چشمش می‌دود سوی من و

پچ‌پچ می‌کند:

— اینو هم!

حبیبه خانم دستش را یکباره روی دهان پوریا می‌گذارد و تشر می‌زند:

— هیس!

آقا نصرت با خنده می‌گوید:

— ای پدر سوخته!

و با نگاه به آقا جان رفع و رجوع می‌کند:

— بچه ست دیگه!

نفسی می‌کشم و در را باز می‌کنم. به قول ماه مامانی حرف راست را باید از بچه شنید. دلم هوای تازه می‌خواهد؛ جایی دورتر از بوی تند قیمه‌ی ولیمه‌ی اسم‌گذاری نفس و البته دورتر از عطر کاچی‌هایی که در خانه ماهر و پیچیده.

حبیبه خانم با لبخندی پر معنی می‌گوید:

— ولیمه تولد خواهرزاده‌تو می‌فرستم مهتاب جان. تو که قابل ندونستی اینجا بمونی به لقمه دور هم باشیم.

نگاهش می‌کنم. لبخند دارد؛ اما وزن نگاه آن روزهایش هنوز روی دلم

مانده...

آمده بود خانه‌مان. آقا جانم توی اتاق خواب بود و مامان نگران به در نیمه باز اتاق نگاه می‌کرد. حبیبه خانم پیچ می‌کرد: «عادل جان تو زنی سیاست داری. راضیش کن رضایت بده.»

از لای در نیمه باز نگاهش کرده بودم. صورتم کبود بود. شانه و کتف و کمرم همه می‌سوخت. وسط دلشوره‌های مامان که روی زبانش می‌سُرید؛ او آمده بود سوی اتاق و در را یکباره باز کرده بود. نگاهش توی چشم‌هایم دود می‌زد. چادرش را جمع کرده بود زیر بغلش و گفته بود: «واسه پسر که عیب نیست دختر بازی. ننگ نیست. پسر ده تا دختره می‌رقصونه و آخرشم می‌ره یکی می‌گیره آفتاب مهتاب ندیده. این دختره که باس مواظب خودش باشه. مواظب آبروش باشه.»

مامان شرمگین لبش را گزیده بود و من با چشم‌های خیس زل زده

بودم به او که بی رحم شده بود. گفته بود: «بین چه خیرتی کردی دختر. مثل دیوونه که یه سنگو می ندازه تو چاه و یه قوم حیرون می مونن چه گلی به سرشون بگیرن. با اون خیریت هم آبروی خودتو بردی هم پسر منو نشوندی کنج بازداشتگاه...»

آقاجان در حیاط را پشت سرم می بندد. قدم هایش تند می شود و جلوتر از من از ایوان بالا می رود. لب پله می نشینم و به ماه آسمان زل می زنم. از آفتاب و مهتابی که حبیبه خانم حرفش را چماق کرده و روی سرم کوبیده بود؛ من فقط یک نوای نرم شنیده بودم از مردی که به حرف هایش مومن نبود.

به قول ماه مامانی امشب هم شبی بود و... گذشت.

«فصل چهارم»

بوی پاییز پخش شده در شهری که هوایش بین دود و ابر سلاتکلیف مانده. مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم. مامان لقمه را به طرفم می‌گیرد و می‌پرسد:

— تا کی مدرسه‌ای؟

لقمه را گاز می‌زنم و می‌گویم:

— فکر کنم تا یک. هنوز ساعت یکی از کلاس‌ام معلوم نیست.

چای را مزه می‌کنم. بی‌خیال می‌گوید:

— زودتر بیا. امشب مهمون داریم. عموت اینا...

چای می‌پرد توی گلویم و وقت سرفه‌های منقطع‌م آقا جان زیر چشمی نگاهم می‌کند. مامان هولکی می‌گوید:

— نوش... سهم خودته!

خورده و نخورده از کنار سفره بلند می‌شوم. محمد کیف به دست کنار در ایستاده و ساعتش را چک می‌کند. می‌گوید:

— بجنب. من می‌رسونمت.

لبخندم بی‌رنگ است. خدا حافظی می‌گویم و از در بیرون می‌روم. حالا همه دور یک سفره صبحانه می‌خوریم و سلام‌هایم بی‌جواب نمی‌مانند؛ اما بهای این آرامش بله‌ای است که باید امشب به مرتضی بگویم.

محمد استارت می زند و من قبل از سوار شدن بی اراده به پنجره طبقه چهارم خانه مادام نگاه می کنم. نگاه محمد سنگین است. چشم از پنجره می گیرم و کنارش می نشینم. به راه که می افتد تلی از برگ های طلایی هم به دنبال مان روی آسفالت کهنه و هزارتکه کوچه دلگشا کشیده می شود.

محمد با سرخوشی ابتدای صبح می گوید:

— یه دبیر شیمی داشتیم بداخلاق... یعنی بداخلاق بودا. اون نگاه بالای عینکش به هر کی می افتاد بدبخت قبض روح می شد.

خنده ام می گیرد و او با شیطننت می پرسد:

— تو که از این معلم بداخلاقا نیستی!

به نیمرخش در حین رانندگی نگاه می کنم و او دوباره می گوید:

— اون وقتا اگه یکی بهم می گفت تو یه روز دبیر شیمی می شی حتما

قاه قاه می خندیدم.

لحظه ای مات نگاهم می کند؛ اما بعد آرام تر از چند لحظه پیش

می گوید:

— اون روزا قبولی تو این رشته برات یه شانس بزرگ بود.

ابرویی بالا می اندازم و نگاهم می چسبد به احمد آقای بقال که جعبه ی

نوشابه را جلوی در مغازه اش می چیند. نگاه او هم لحظه ای روی صورت

بی روحم مکث می کند.

کسی تکانم می داد. همه ی تنم درد داشت. با سوزش کتفم چشم باز

کرده بودم و همان وقت محمد مانتو و مقنعه ام را توی رخت خواب انداخته

و با اخمی سنگین پچ پچ کرده بود: «بجنب. نیم ساعت دیگه در حوزه رو

می بندن.»

باورم نمی شد. مبهوت نگاهش می کردم که با اخم تندتری گفته بود:

«می‌گم زود باش. تا آقا جون نیومده بریم.»

دستم بالا نمی‌آمد. به سختی روپوشم را وسط رخت‌خواب پوشیده بودم. حتی فرصت نکرده بودم صورتم را بشویم.

مقابل آینه مقنعه را که سر می‌کردم نگاهم دوخته شده بود به کبودی تیره زیر چشم و پارگی کنج لبم. محمد تشر زده بود: «بجنب دختر.» کارت ورود به جلسه‌ام دست او بود.

جلوی در اتاق وحشت زده به اطراف نگاه کرده بودم. مامان با نگاه مکدرش لقمه‌ای نان و پنیر به دستم داده و گفته بود: «اینو بخور.» و بعد رو به محمد آرام‌تر نجوا کرده بود: «بابات رفته نونوایی. از ته کوچه برید شما رو نبینه.»

ماهر و باز هم فقط با نگاه بدرقه‌ام می‌کرد. کفش‌هایم را هولکی پوشیده بودم. محمد در حیاط را باز کرده و توی کوچه سرک کشیده بود. بعد رو به من آهسته گفته بود: «بجنب. دیر شد.» کمی بعد او در را بسته و با قدم‌هایی تند بر خلاف مسیر نانوایی به سوی انتهای کوچه می‌رفتیم. سرم پایین بود و مقنعه را جلوتر می‌کشیدم؛ اما نگاه خیره و پر سوال همسایه‌ها سنگین بود.

سکینه خانم که سلام کرد حتی جرات نکردم نگاهش کنم. انتهای کوچه کنار خیابان ایستاده بودیم. محمد این پا و آن پا می‌کرد. برای تاکسی‌ای دست تکان داده و بلند گفته بود: «دریست.»

می‌خواستم سوار شوم که کسی از پشت سر پرسیده بود: «اجازه هست منم باهاتون بیام؟» دیرم شده. هر دو به عقب برگشته و نگاه بهت‌زده رامین چسبیده بود به کبودی‌های صورتم.

محمد لبش را گزیده بود. آدرس حوزه‌اش را پرسیده و بعد بدون حرف دیگری کنارم نشسته بود. هر سه ساکت بودیم. محمد با پا کف ماشین ضرب گرفته و رامین به خیابان خیره مانده بود. صورتم درد می‌کرد. چشمم به سختی باز می‌شد و همان‌وقت خودم را برای کتک‌های بعد از آزمون آماده می‌کردم؛ اما ته همه افکارم به بهنام می‌رسید!

کاش کسی بود که با او حرف می‌زدم. به نیم‌رخ محمد نگاه کرده بودم. انگار بعد از سال‌ها یکباره او را می‌دیدم. آن پسربچه چاق که بیشتر وقت‌ها دهانش نیمه باز بود و با کتانی‌های سفید چینی توی کوچه‌های خاکی دنبال توپ پلاستیکی می‌دوید؛ انگار رفته بود و حالا جایش را به یک مرد بیست ساله قد بلند داده بود. صورتش ته ریش داشت. خوشتیپ بود و نگاهش وقتی به من دوخته می‌شد، هم کدورت نگاه غمگین مامان را داشت و هم خشم نگاه آقا جان را.

همان‌وقت هم در سکوت ماشین داشت نگاهم می‌کرد. چانه‌ام لرزیده و اشک بی‌صدا روی گونه‌ام چکیده بود. دستمالی از جیبش درآورده و بی‌حرف آن را به طرفم گرفته بود. گریه‌ام که بیشتر شد او نگاهش را به خیابان دوخته بود. رامین به عقب برگشته بود. به جای آن سرش را پایین انداخته و از پشت اشک دیده بودم که بی‌هدف و کلافه روی پایش ضرب گرفته.

بهنام می‌آمد یا نمی‌آمد؛ آبرویم رفته بود. آبروی خانواده‌ام رفته بود. ممسایه‌ها دهان‌شان را نمی‌بستند. سکینه خانم و آقا سروش و احمد آقا تا همیشه خیره نگاه‌مان می‌کردند و تازه تنها این نبود. احمق که نبودم. وقتی بهنام این همه روز در بازداشت مانده بود و به عقد راضی نمی‌شد؛ یعنی

مرا نمی خواست. این باور تلخ اشکم را بیشتر درمی آورد.

حوزه امتحانی من و رامین درست مقابل هم بود.

دیدن همکلاسی هایم سخت تر از هر چیزی بود.

بعد از یکی دو ماه تعطیلی حالا دیدن شان با آن صورت کبود و نگاه

خیس دردناک بود. محمد کنارم ایستاده بود و آن قدر سنگین که کسی

جرات نکرد سوالی بپرسد. نه عاطفه، نه بهاره و نه هیچ کس دیگر.

درهای حوزه که باز شد رام رام یکباره صدا زده بود: «مهتاب!»

با محمد با هم به عقب برگشتیم. او بدون اینکه نگاهم کند مداد و پای

کمی گرفته بود طرفم و با صدای نه چندان بلندش گفته بود: «فکر کنم

یادت رفته!»

یادم رفته بود. آن قدر هولکی از خانه بیرون زده بودیم و آن قدر درد

داشتم که به فکر مداد و پاک کن نبودم. نگاهم به او حق شناسانه بود.

رفته بودم سوی حوزه و کمی بعد با نگاهی خیره و منگ زل زده بودم

به معادلاتی که وقت های آرام زندگیم هزار بار حل شان کرده بودم؛ اما آن

وقت ذهنم خالی بود.

فقط گوگوش بود که توی مغزم دیوانه وار می کوبید: «کمکم کن...»

دخترها حیاط مدرسه را روی سرشان گذاشته اند و صدای خنده و

احوالپرسی های شاد و دوستانه شان را از پشت شیشه های پنجره دفتر

دبیران می شنوم. معاون مدرسه توی بلندگو حرف می زند و نگاه من خیره

به دخترانی که تک تک یا گروهی توی صف جا می گیرند.

یک لحظه دلم غنج می رود برای صبح های مهر آن سال ها؛ وقتی کنار

بهاره و لیلا و میترا صف می بستیم و زل می زدیم به دهان خانم افشار ناظم

مدرسه مان.

خانم امیری از پشت سر می پرسد:
 - برنامه تون جور شد خانم باقری؟
 نگاهم را از صف دخترها می گیرم و به عقب برمی گردم. بی هدف
 نمی می کنم و جواب می دهم:
 - خانم سعادت یک ساعت شونو با من جابه جا کردن. این جوری پنج
 روز هفته ام جور شد.

مهربان تر از من لبخند می زند و می گوید:
 - شنیدم امسال منتقل شدید تهران.
 جوابم به او تکان آرام سر است و ادامه تبسمی که دارم.
 معلم ها در حال حرف و سخن از دفتر می روند. کیفم را برمی دارم...
 عروس زری خانم آمده بود خانه ماه مامانی. پسرک شش ماهه اش
 نوبی بغلش با دکمه لباس او سرگرم بود و او بی خیال آب دهن پسرش که
 روی آستین او شره می رفت تندتند و با حرارت از زن دوم پدرش می گفت
 و گیس کشی ای که شب قبل توی خانه شان اتفاق افتاده بود.

ماه مامانی گاهی با حیرت و گاهی با اخم سر تکان می داد و من در
 سکوت نگاه شان می کردم. همه واکنش به حرف های هولکی و پر
 حرارت او فقط یک نگاه خیره بود. عروس زری خانم که رفت ماه مامانی
 با شماتت سری برایم تکان داده و گفته بود: «حتی مورچه ها دور هم
 زندگی می کنن. حرف می زنن با هم. از غم هم غصه می خورن و تو شادی
 هم شاد می شن. بنا به لالمونی گرفتن و تنهایی باشه؛ آدمیزاد هم می شه
 عینهو عنکبوت. تار می تنه دور خودش و دلشو خوش می کنه به شیکمی
 که بالاشه گندیده پر می شه...»

خانم سعادت روی پاگرد پله ها نگاهم می کند و ماه مامانی توی ذهنم

می گوید: «یه لبخند که خرجی نداره دختر. یه کم خوش رو باش.»
لب هایم آرام کش می آید. خانم سعادت گرم تر می خندد و برایم راه باز
می کند.

دخترها پر از شیطنتند.

کیفم را روی میز می گذارم و نگاه شان می کنم. مانتوهای سورمه ای
گشاد و مقنعه های سیاه به تن دارند. یکی می خندد و دیگری با عجله
کیفش را باز می کند. دوست نداشتم معلم شوم؛ اما به قول مامان پیشونی
منو کجا می شونی! می نشینم روی صندلی و لیست حضور و غیاب را باز
می کنم.

ساعات مدرسه روان تر از لحظه های خالی خانه می گذرد.

سرم را که بلند می کنم زنگ می خورد. پشت میز می مانم و در سکوتی
پر از لبخند زل می زنم به دخترهایی که با عجله و خنده و شادمانی از
کلاس بیرون می روند و این میان کسی هم پیدا می شود که هولکی و پر
شتاب بگوید:

— خانوم خسته نباشید.

خسته ام. دلهره شب را دارم. نگاهم به ساعت مچی ام که می افتد
چیزی ته دلم می ریزد. امشب مینهمان داریم؛ عمو و خانواده اش.
دفتر حضور و غیاب را روی میز خانم امیری می گذارم و خدا حافظی
می کنم.

از شلوغی مدرسه می گذرم و کمی بعد کنار خیابان بی هدف زل
می زنم به تاکسی ای که پیش می آید. ذهنم گریز می زند. برای دیر رفتن به
خانه پیش خودم هزار بهانه می تراشم.

تاکسی می ایستد و سوار می شوم. مسیر را می گویم و زل می زنم به

خیابانی که دختران سورمه‌ای پوش قرقرش کرده‌اند.

مدتی بعد کرایه را حساب می‌کنم و وقت پیاده شدن از ماشین نگاهم می‌چسبد به تابلوی بزرگ بیمارستان. مادام را خیلی وقت است که ندیده‌ام. یک قدم جلو می‌روم. با خودم حساب می‌کنم از پشت شیشه سی‌سی‌یو می‌بینمش و برمی‌گردم. خودم را فریب می‌دهم. پاتند می‌کنم و از درب اورژانس داخل می‌شوم. وقت ملاقات رسیده‌ام. زنی با سبد گل از کنارم می‌گذرد و دختری با عجله می‌گوید:
- تازه بهوش او شده.

نگاهم با چشم‌های آرایش شده‌اش کشیده می‌شود سوی آسانسور. آقاجان بفهمد آمده‌ام اینجا عصبانی می‌شود.

به خودم امید میدهم رامین امروز اینجا نیست و بهنام؛ شاید هنوز پیش ماهر و باشد. چشم‌هایم را می‌بندم و آسانسور بالا می‌رود. چشم‌های بسته مادام که دیدن ندارد. تنها یک بغض می‌آورد و دلتنگی برای شنیدن لحن بمش وقتی صدا می‌زد: «ماهتاب».

چشم باز می‌کنم و زنی با صدایی ریز می‌گوید: «طبقه چهارم!»
دلتنگی‌هایم برای مادام را که عقب بزنم؛ می‌ماند یک کنج‌کاوی موزی برای دیدن رامین و دختری که اسمش نازنین بود. از راهروی سی‌سی‌یو می‌گذرم. قدم‌هایم سست است. مرددم بین رفتن و ماندن. پرستاری از کنارم می‌گذرد و نگاهم از لای در نیمه باز دوخته می‌شود به زنی که بی‌قرار جلوی شیشه سی‌سی‌یو قدم می‌زند. در را هول می‌دهم و چشم می‌چرخانم. رامین نیست؛ آن دختر هم.

می‌روم سوی شیشه و بی‌فکر به داخل نگاه می‌کنم. منگ می‌شوم وقتی به جای مادام پیرمردی را روی تختش می‌بینم. بهت‌زده چشم

می چرخانم؛ مادام نیست. چیزی ته قلبم می جوشد و بالا می آید؛ دلشوره است. می دانم.

اینبار تند می روم سوی ایستگاه پرستاری. زنی در حال نوشتن چیزی است. وحشت زده و با صدایی لرزان می پرسم:

— ببخشید... این خانوم...

سرش را بالا می آورد و من لب می زنم:

— مادام...!

ابروی تتو شده اش بالا می پرد. اسمش یادم نمی آید. از وقتی شناختمش او را مادام صدا کردیم. عصبی می شوم. گیج می شوم. هول می شوم. دست هایم عرق کرده و هر لحظه یک فکر موزی توی سرم وول می خورد.

نگاه پرستار خیره است. بدون پلک زدن می گوید:

— امروز صبح منتقل شد بخش!

ماتم می برد. حیران نگاهش می کنم. مادام را می گوید؟ می پرسم:

— مادام... همون خانومه که...

برگه ای را جابه جا می کند و بی حوصله می گوید:

— مادام ماری... همون خانومی که چند هفته پیش سخته کرده بودن.

نفسم برمی گردد سر جایش. سوال بعدی تند از دهانم می پرد و او وقت بلند شدن از پشت میز جوابم را می دهد.

می دوم سوی در. مادام حالا توی بخش داخلی زنان بستری است. پرستار گفت طبقه سوم انتهای راهرو. انتهای راهروی طبقه سوم زل می زنم به رفت و آمد کسانی که برای ملاقات آمده اند. پا تند می کنم و کمی بعد مقابل اتاق چهارصد و سه هستم.

درش باز است. سرک می کشم و... می بینمش.
 رامین را حتی از پشت سر می شناسم. با قد بلندش و شلواری که روی
 خط اتویش حساس بود...
 اخم کرده بودم. اگر ماه مامانی اصرار نمی کرد می ماندم خانه و
 جزوه هایم را مرتب می کردم. گفته بودم: «من چیزی لازم ندارم.»
 اما او با صدایی که توی بیست سالگی سعی می کرد بم تر از حد
 واقعی اش باشد جواب داده بود: «می دونم همه چیز داری؛ اما بیشترش که
 بد نیست.»

غرزده بودم؛ اما ماه مامانی کشیده بودم توی اتاق و بُراق شده بود توی
 چشم هایم که: «غرور مرد تو نشکن. به قدریه روسری هم که شده بذار
 حس کنه از عهده خرجت برمیاد.»

رفته بودیم بازار رضا؛ به خواست رامین. نزدیک عید بود و بازار
 ماهی های قرمز و سبزه و هفت سین داغ. توی بازار اما او می خواست
 بیشتر از یک روسری برایم خرید کند. حقوقش را گرفته بود؛ حقوق کار
 توی فست فود دست چندمی که هم گارسونش بود و هم حسابدارش و
 هم نظافتچی اش.

از اتاق پرو که آمده بودم بیرون او داشت بدون چک و چانه پول
 مانتویی را که انتخاب کرده بودم می پرداخت و نگاه من خیره به خط اتوی
 شلوار پارچه ای اش بود. استاد ادبیات یک بار سر کلاس با خنده گفته بود:
 «شکوهی خط شلوارت هندونه قاچ می کنه!»

و سارا توی گوشم تکه پرانده بود که: «بشور بپوش همینه. می شوره اتو
 می کنه، می پوشه!»

شلوارش کهنه بود اما تمیز...

نگاه مادام می چرخد طرفم و رامین رد نگاهش را می گیرد. بغض و لبخندم قاطبی شده. پاتند می کنم سوی مادام. دست هایش را باز می کند و من میان بوی ضد عفونی لباس های بیمارستانش دنبال عطر قهوه و طعم بیچگی هایم نفس می کشم.

نمی خواهم گریه کنم. آب دهانم را می بلعم و گلویم می سوزد. سرم را بالا می آورم و چشم او به جای هر دویمان خیس می شود. لب می زند: - ماهتاب!

دلم می رود سوی سال هایی که از پنجره خانه اش سرش را بیرون می آورد و با اخم میانسالی اش غر می زد: «ماهداد سر ظهره. آلا وقت بازی نیست باچا جان!»

زمزمه می کنم:
- خدا رو شکر خوبید.

موهای روی پیشانی ام را عقب می زند و می گوید:
- خیلی ساله ندیدمت.

خیلی سال است. توی چشم هایش خیره می شوم و باز هم ده سال از مقابلم می گذرد...

شب رسیده بود. رامین یک راست آورده بودش خانه ماه مامانی. چاق بسود و وقت راه رفتن هن هن می کرد. ماه مامانی برعکس او لاغر و استخوانی بود و نگاهش گاهی به قدر یک بچه هفت ساله پر از شیطنت. مادام که هیکل سنگینش را جلوی مخده روی زمین انداخته بود او با ادا مثل آدمی که از شکستن چیزی هراس داشته باشد محکم پلک زده بود. خنده ام گرفته بود؛ اما ماه مامانی بیشتر از شیطنت و لغز خوانی هایش مهمان نواز بود. تشر زده بود: «دختر شربت بیار برا مادر شوهرت...»

به چشم‌های پیرش زل می‌زنم. چروک‌هایش بیشتر شده و دندان‌های مصنوعی‌اش حالا توی دهانش نیست. لبخندش گرم است...

سینی را مقابلش گرفته بودم و او نق زده بود: «هالاک شدم تو اتوبوس. پاهام کوفتا شدن. همه تانام درد می‌کنه.»

رامین در سکوت از کنار در فقط نگاه‌مان کرده بود...

دستم را روی دستش می‌گذارم. رگ‌هایش متورم شده و جای آنژیوکت کبودش کرده. می‌پرسم:

— بهتری‌د مادام؟

مهربان سر تکان می‌دهد. شرم‌زده می‌گویم:

— نمی‌دونستم منتقل شدید بخش... دست خالی اومدم.

و نگاهم با دستپاچگی می‌چرخد سوی رامین. اخمش شیرین است. نگاهم سر می‌خورد تا روی پیراهن سورمه‌ای خوش دوختش. عطر هم زده. ملایم است و شلوارش برعکس آن سال‌ها رنگ‌ورو رفته نیست. دست‌هایش را روی سینه قلاب کرده و ساعت صفحه بزرگ استیلش برق می‌زند. دست خودم که نیست. لبخند می‌زنم. او هم!

همان لحظه قدم‌های تند کسی نگاه هر دویمان را می‌کشد سوی در. چیزی از ته دلم می‌جوشد و بالا می‌آید. رامین از تخت دور می‌شود و لحظه‌ای بعد نگاهم می‌چسبد به او که با ملایمت گردن می‌کشد و پیشانی دخترک را می‌بوسد. صداهای اطرافم را نمی‌شنوم. تنها مسخ لب‌هایی هستم که غنچه شده و چسبیده‌اند به پیشانی نازنین. او حرف می‌زند؛ تندتند. شاید خوشحال از سلامتی مادام و شاید احوالپرسی با رامین. چه فرقی می‌کند؟

مهم مهری‌ست که جلوی چشم‌های من به او می‌رسد.

دستم توی دست مادام مشت می شود...

عروس زری خانم ویدیوی شان را آورده بود خانه مادر شوهرش. تشسته بودیم پای «همسفر» گوگوش و بهروز. دخترک عاصی دربدر راه افتاده بود دنبال عشق سابقش. این میان بهروز هم مرد اول بود. ماه مامانی که بخاطر من دل داده بود بنشیند به قول خودش پای مهره شیطان!

حالا اینکه توی هر صحنه‌ای هزار بار سرخ و سفید می شد و اخم می کرد و ریز به گونه اش چنگ می زد؛ بماند؛ اما آخر فیلم وقتی بهروز گوگوش را بوسید او تشر زده بود که: «نگاه نکن دختر. ماچ و بوس زن و مرد غریبه که دیدن نداره...»

نگاهم را از آن دو می گیرم و بی اراده توی چشم های پر سوال مادام مکث می کنم. لبخندم دستپاچه است. خودم را فریب می دهم یا او را؟ دستم را محکم تر می گیرد. دخترک پیش می آید و مادام را بغل می کند. پلک می زنم و میان قربان صدقه رفتن های پر عشوهِ او هزاربارهِ رامین را می بینم که پیشانی اش را می بوسید.

دستم را آرام از دست مادام بیرون می کشم. نگاهم می کند و در همان حال جواب نازنین را هم می دهد. زمزمه می کنم:

— اگه اجازه بدید من دیگه برم.

نازنین یکبارهِ نگاهم می کند و بعد هولکی و خجالت زده می گوید:
— ببخش مهتاب جان. این قدر ذوق دیدن مادام رو داشتم متوجه شما نشدم.

دستش را می آورد جلو. لاک زده. حلقه اش اما بیشتر از سرخی ناخن ها نگاهم را خیره می کند. دستش را می فشارم و بی هدف تبسم می کنم.

آزیتاخیری ۲۰۳

گونه نرم مادام را می‌بوسم. بوی بیمارستان می‌دهد. شاید هم من احمقم که توی هر نفسی که می‌کشم دنبال ردی از گذشته می‌گردم.

کیفم را روی دوش بالا می‌کشم و به سوی در می‌چرخم. رامین نگاهم می‌کند. نگاهش نمی‌کنم و می‌روم سمت در. حال خوب نیست. بوی لباس‌های ضد عفونی مادام توی دماغم مانده و در هر پلکی که می‌زنم رامین با لب‌های غنچه شده‌اش پیشانی نازنین را می‌بوسد.

از اتاق بیرون می‌روم. راهرو شلوغ است. نگاهم بی‌اراده می‌دود سوی ایستگاه پرستاری. دخترک سپیدپوش با عشوه شیرینی برمی‌دارد. صداها توی ذهنم کش می‌آیند. نگاهم خیره می‌شود به چشم‌های خندانی که لب می‌زند: «شیرینی نفسمه...!»

بوی مانده لباس‌های مادام حجم معده‌ام را بالا می‌آورد. قدمی جلو می‌روم و نگاهم با شیرینی توی دهان پرستار کشیده می‌شود. مثل دور کند فیلم‌ها شده. اینبار مردی کرخت شیرینی برمی‌دارد و نگاه منگ من دوخته می‌شود به دست‌های بوری که جعبه شیرینی را آهسته روی کانتر پرستاری می‌گذارد. سرش را بالا می‌آورد و نگاهم توی نگاهش اینبار مثل دور تند فیلم‌های ممنوعه عروس زری خانم به عقب برمی‌گردد. به بعد از ظهرهای میدان انقلاب و صدای نحسی که توی سرم ویز ویز می‌کند... «ما بهم محتاجیم...»

جلوی چشم‌هایم سیاه می‌شود...

با مادام رفته بودیم زیست خاور. سلیقه‌اش بهت زده‌ام کرده بود. برایم دو دست پارچه گیپور گل درشت خریده بود با یک جفت صندل قرمز لانگشتی. رامین هم بود. دست‌هایش را توی جیب گذاشته و در سکوت به چک و چانه زدن‌های مادام با مرد فروشنده نگاه می‌کرد.

او که پول‌ها را می‌شمرد من بی‌اراده کشیده شده بودم سوی مغازه کناری. سوغات مذهبی می‌فروخت؛ تسبیح و مهر و جانماز و رحل. حتی کتاب دعا هم داشت.

زل زده بودم به تسبیح‌های آویزان قرمز و فیروزه‌ای و یشمی. دلم تنگ تسبیح آقاخانم بود. مغازه شلوغ بود و میان رفت و آمد مردم دستم را گرفته بودم زیر تسبیح سرخ رنگ عقیق و چشم‌هایم را بسته بودم. همان لحظه هزار دخیل بسته بودم به دانه‌های سرخ تسبیح...

چشم باز می‌کنم. نور آهسته سرریز می‌شود توی نگاهم... تسبیح آهسته سر خورده بود توی دستم. چشم باز کرده بودم و رامین به نگاهم لبخند زده بود.

روی تخت خودم را بالا می‌کشم. کسی کنارم ایستاده. مات نگاهش می‌کنم و محمد نگران اما پراخم سر تکان می‌دهد. حالا برای نگرانی‌های اخم‌آلود او جوابی ندارم. نجوا می‌کنم: - کیفم...

کیفم را از روی فایل کنار تخت برمی‌دارد و روی پایم می‌گذارد. مکث می‌کند و می‌رود سوی در. حالا اینکه رامین خبرش کرده یا بهنام خیلی هم مهم نیست! کیف را باز می‌کنم و تسبیح‌م را بیرون می‌آورم. کهنه شده؛ اما دانه‌های سنگین است از آرزوهای اجابت نشده دل من.

دانه‌ای از زیر دستم سر می‌خورد. زمزمه می‌کنم: «خدا...» پرستاری تندتر از محمد می‌آید توی اتاق و صدای تق‌تق کفش‌های سفیدش در گوشم می‌پیچد. سوزن سرم را از توی رگم بیرون می‌کشد و می‌پرسد:

- دیگه سرگیجه نداری؟

سرم را تکان می‌دهم. برمی‌گردد سوی محمد و کوتاه می‌گوید:
— مرخصه!

از تخت پایین می‌آیم. سکوت محمد سنگین شده. جلو می‌آید و کیفم را می‌گیرد. بی‌حال مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم و باز هم بوی بیمارستان توی دماغم پخش می‌شود.

کنار هم از اتاق بیرون می‌رویم. نمی‌خواهم به ایستگاه پرستاری نگاه کنم یا حتی به اتاق بستری مقابل آن.

یک دستم در دست محمد است و دست دیگرم دانه‌های تسبیح را ناز می‌کند. خیره می‌شوم به انتهای راهرویی که مثل یکی دو ساعت قبل دیگر شلوغ نیست. پلک می‌زنم و لب‌های غنچه‌ی رامین و پیشانی نازنین با مکث جایشان را به دست‌های بوری می‌دهند که شیرینی نفس را دور می‌چرخاند.

دوباره زل می‌زنم به دیوارهای سفید و بی‌روح راهرو. به پوچی رسیده‌ام. به هیچ.

از پله پایین می‌رویم و کسی توی ذهنم ناله می‌کند... خدا...

مامان وقتی برای غر زدن پیدا نمی‌کند. عمو و خانواده‌اش زود می‌رسند. مقابل آینه آشپزخانه می‌ایستم و به صورت بی‌رنگم نگاه می‌کنم. آن وقت‌ها عاشق این بودم که دزدکی از ماتیک‌های مامان به لب‌هایم بمالم و بعد از ترس اخم‌هایش تندتند و هولکی دستمال کاغذی را به لب‌هایم بکشم؛ اما حالا حتی نگاهم رنگ ندارد.
این‌ها را مرتضی نمی‌بیند؟ این بی‌حوصلگی و لب‌های بی‌لبخند
برایش مهم نیست؟

من اگر مرد بودم دنبال دختری می رفتم که خندیدن بلد باشد. کتانی بپوشد و کتاب فروشی ها را زیر و رو کند. دلش غش برود برای باران عصرهای پاییز و بی خیال دنیا و غم های آن لبه جدول پیاده رویی بنشیند و بستنی بخورد. موهایش را ببافد و لباس هایش رنگی رنگی باشد؛ آبی و زرد و سرخ.

مرتضی دلش را به چی خوش کرده؟ اینکه آرامم؟ سربزیرم؟ آرایش نمی کنم؟ کم حرف می زنم؟ نمی خندم؟ لباس هایم بیشتر وقت ها تیره اند؟ افسردگی هایم را نمی بیند؟ مرتضی کور است؟! مامان آهسته تکانم می دهد و من هول نگاهش می کنم. اخم ریزی می کند و می گوید:

— چندتا چایی بیار.

و بعد تاکید می کند:

— خوشرنگ باشه. لب ریز هم نکن. به قاعده باشه.

نگاهم پایین می افتد. فنجان های چینی سرجهازی مامان توی سینی انتظار چای را می کشند.

صدای زنگ درمی آید. مامان می رود سوی هال و من فنجانی را زیر شیر سماور می گذارم. آخرین فنجان را هم پر می کنم و صدای احوالپرسی های سنگین هال گوش هایم را پر می کند.

نوزاد ماهرو ونگ می زند. فنجان را توی سینی می گذارم. اگر زندگی ام قاعده داشت الان دلم خوش بود که خواهرم آمده توی مراسم خواستگاری ام سنگ تمام بگذارد.

انگشتم را توی چای آخرین فنجان فرو می کنم؛ داغ است. از ذهنم می گذرد این فنجان سهم کی می شود؟

فنجان را می کشم ته سینی. مامان تندتر از قبل می آید توی آشپزخانه و می گوید:

— زود باش. اول بگیر برای عموت. بعد آقا جانت. زن عمو...

هول شده. از کنارش می گذرم و او از پشت سر روسری ام را مرتب می کند.

نگاهم را دوخته ام به فنجانی که چایش را انگشت کرده ام. عمو در حال پوست گرفتن سیب می پرسد:

— از حاج جلال چه خبر؟ خونه خدایا مرز حاج خانوم رو کوبیدن؟

سلامم زیر لبی است. مقابلش خم می شوم و آقا جان جواب می دهد:

— دارن کارای اداری شو انجام می دن. دنبال یه معمار خوبم هستن. این روزا چی می گن... بساز بفروش.

عمو فنجان جلویی را برمی دارد و آقا جان فنجان کناری اش را.

زن عمو به رویم لبخند می زند. جای ماه مامانی خالی که با اشاره تند

ابرویش مجبورم کند تبسم کنم.

مامان فنجانش را برمی دارد. می چرخم عقب. ماهر و با نفسش سرگرم

است. چایش را که برمی دارد حتی نگاهم نمی کند. به جای او پسرکش زل

زده به صورتم. نغمه نرم تر می خندد و محمد با آرامش پلک می زند. حالا

فقط دو فنجان توی سینی مانده.

دست خودم نیست. مکث می کنم. بهنام سرش پایین است و مرتضی

طلبکار نگاهم می کند. مقابلش خم می شوم. فنجانش را برمی دارد. حالا

فقط بهنام مانده و چایی که انگشتم را توی آن خیسانده ام.

نگاهم نمی کند و فنجان را که برمی دارد؛ ذهنم می دود سمت روزهایی

که توی ذهن هجده ساله ام برای خواستگاری اش رویا می یافتم. حتی به

فکر عسل سر سفره عقد هم بودم. می خواستم وقت خوردن عسل انگشتش را گاز بگیرم و وقت رقص پایش را آهسته لگد کنم. بلا تکلیف به اطراف نگاه می کنم. محمد با چشمک به کنارش اشاره می کند. کنارش به مخده می چسبم.

عمو چایش را هورت می کشد و می گوید:
- آهن گرون شده. این روزا بساز بفروشی هم صرف نمی کنه.
طعنه اش به شغل رامین است یا کار و بار سکه مرتضی؟ مامان جواب می دهد:

- شما صحیح می فرمایید خان عمو. حاج داداشای منم بساز بفروش نیستن. فقط می خوایم زمین خونه پدری بمونه برامون.
نگاهم دوخته به گل های قالی است؛ اما می بینم که مرتضی روی زانوهایش جابه جا می شود.

ماهرو دخترش را می دهد بغل بهنام و با شیشه شیر خالی بلند می شود. نگاهم خیره می شود به شیشه شیر دست های ماهرو. شیرش خشک شده یعنی؟

زن عمو چادر گلدارش را تا روی لب هایش می کشد و می گوید:
- خدا بیامرز حاج خانومو. همین که تو اون زمین یه خونه ای هم بمونه بازم غنیمته.

مرتضی فنجاننش را روی فرش می گذارد و بهنام آرام پشت نفس می زند...

حبیبه خانم آمده بود خانه مان. آقا جانم خانه نبود و مامان پشت در بسته پذیرایی با او پیچ می کرد.

کنکورم را خراب کرده بودم. هیچ کس نپرسید امتحانم چطور بود؛ اما

خودم خوب می دانستم پزشکی و دندانپزشکی و حتی داروسازی به یک آرزوی دور تبدیل شده بود.

ماهر و توی اتاق پشت میز درس می خواند؛ اما همه ی جان من چسبیده بود به دری که پشتش مامان و حبیبه خانم خلوت کرده بودند. بهنام هنوز بازداشت بود و این حرف های درگوشی زن ها بی ربط به من و او نبود. نیم ساعت بعد که داشت می رفت از لای در دیده بودمش. صورتش قرمز بود. از دلشوره یا خشم نمی دانم. مامان بدرقه اش کرده و بعد آمده بود توی اتاق. نگاه من به او خیره بود و نگاه او به ماهر و نگاه ماهر به جمله های کتابی که نمی خواندش. گلیم بخت مرا همانجا یافتند؛ با سکوت بی وقت ماهر و...!

مامان آهسته تکانم می دهد. گیج نگاهش می کنم. عمو می خندد و می گوید:

— دختر و پسر مون که دیده شناخته ان. فقط با اجازه خان داداش به قدر به سک سک برن تو حیاط و حرفی حدیثی اگه مونده؛ سنگاشونو وایکنن. فقط نگاهش می کنم. حرفی ندارم با مرتضی. همه بهانه ام برای این مجلس آشتی آقا جانم است. مامان با اخم اشاره می کند.

کرخت بلند می شوم. مرتضی برایم راه باز می کند و ماهر و با شیشه شیری که دستش سرد شده از کنار در آشپزخانه بدرقه ام می کند.

هوای پاییز ملس است. روی ایوان مردد می مانم. اگر او همراهم نبود لب پله می نشستم و زل می زدم به آسمانی که ماهش امشب خسیس شده. جلوتر از من از پله پایین می رود و بم و مردانه می گوید:

— بیا پایین دختر عمو.

دستم روی نرده لیز می خورد و چادر گلدارم پله پله پایین می آید.

وسط حیاط می ایستد و من روی آخرین پله نگاهش می کنم. سیبیل دارد. به صورتش می آید. قد بلند است و بعد از ازدواج بی حاصلی که داشت به قول ماه مامانی انگار استخوان ترکاند. پسر زری خانم هم که داماد شد ماه مامانی یکی دو ماه بعد که توی کوچه دیده بودش با خنده بشکن زده و گفته بود:

— آبگوشت عاطفه بهش ساخته!

توی چشم هایم زل زده و رکیک گفته بود:

— اصن گریه ای که هر شب گوشت بخوره چاق می شه دیگه!

مرتضی حرف می زند و من به همسر سابقش فکر می کنم. می گفتند اجاقش کور بود. چهار سال شاید هم پنج سال زیر یک سقف ماندند و بعدش نخود نخود هر کی رفت خانه خود!

حالا مرتضی مقابلم ایستاده و با حرارت از کار و بار سکه اش می گوید و خانه ای که حتی به قول خودش نیاز به یک قاشق برای جهیزیه ندارد... مامان پچ پچ کرده بود: «جهیزیه شم که آماده ست!»

پشت در آشپزخانه وا رفته بودم. آقا جان که توی سکوت چایش را توی نعلبکی می ریخت یعنی راضی بود. مامان هم که حرفی نداشت. سکوت ماهر و هم که نشان از رضایتش داشت. به قول قدیمی ها گل راضی بلبل هم راضی. این میان من ناراضی هم باید می مُردم.

مامان یکهو در آشپزخانه را باز کرده و نگاه وق زده من دوخته شده بود به چشم هایش. باورم نمی شد. او نگران نیم چرخ زده بود سوی آقا جان و بعد با دستپاچگی گفته بود: «مہتاب جان...!»

همه هیجان و دلهره اش توی اسمم جمع شده بود؛ اما من حیران پرسیده بودم: «شما قبول می کنید مامان؟ آقا جون... ماهر و قبول می کنن؟»

آقا جان استکانش را توی نعلبکی کوبیده و بلند شده بود. نگاه ترسناکش آن لحظه مهم نبود. باید می گفتم. ناباور پرسیده بودم: «ماهر و رو می دید به پسر حبیبیه خانم؟ همون که گولم زد و حاضر نشد بیاد جلو؟ همین... همین که داماد این خونه بشه کافیه مامان؟ آبروی من... آینده من مهم نیست...؟»

دستم را روی گونه ام می گذارم. دست آقا جانم همیشه سنگین بود و حالا وقت حرافی های مرتضی، خاطره ای انگشت هایش روی صورتم می سوزد.

مرتضی حرف آخرش را می زند:

— خوشبخت می کنم دختر عمو!

و نگاه من بی اراده از چشم های سیاه او می گذرد و به قدر چهار طبقه بالا می رود و می چسبد به پنجره نیمه باز آپارتمان رام رام. سایه اش را می بینم.

ماه مامانی همیشه می گفت: «آدمی که نوبه اول شانس نیاره دفعه های بعدی خودشو گول می زنه.»

من و مرتضی هم شاید خودمان را فریب می دهیم.

صدای خرخر آقا جان تا پشت در بسته می آید. دستم را روی میز می گذارم و زیر نور کمرنگ شب خواب به انگشتی که سرشب توی انگشتم نشست زل می زنم.

زن عمو چادر را با دندان گرفته و گفته بود:

— با اجازه حاج آقا و عاdle جان.

نغمه کل کشیده و نفس یکباره ونگ زده بود. روی نگین درشتش

دست می‌کشم. امشب جلوی چشم‌های بهنام انگشتر نامزدی مرتضی روی انگشتم نشست...

پسره با آن شلوار پاکوی طوسی‌اش وقتی از مقابلم رد می‌شد متلک انداخته بود: «واسه خاطر چشمت بیست سال می‌رم حبس!»

ترسیده بودم.

پنج دقیقه مانده به ساعت سه سر میدان انقلاب برای رسیدن پیکان بهنام هول بودم و پسره علاف هم که مدام می‌رفت و می‌آمد و متلک‌بارم می‌کرد. کیفم را سفت چسبیده بودم و مچاله شده سر ضلع شمالی میدان مدام ساعت‌م را چک می‌کردم.

دیدن پیکانش که این آخری روی درش قُر شده بود نوید رهایی بود از متلک‌های زشت آن پسر و نگاه مردمی که با اخم براندازم می‌کردند و بیشتر از همه سردی نگاه خیره مردان سبزیپوشی که در پاترول‌های کمبته گاهی از مقابلم می‌گذشتند...

انگشتر را درمی‌آورم و روی میز می‌گذارم. زیر نور شب خواب برق می‌زند...

بهنام مثل برق از مقابلم پریده و یقه پسره را گرفته و حتی فرصت توضیح هم نداده بود. همدیگر را زده بودند و قبل از رسیدن گشت کمبته او دستم را گرفته و کشیده بود توی ماشین. منگ و ترسیده نگاهش کرده بودم. دکمه پیراهنش کنده شده بود و وقت رانندگی بلند فحش می‌داد: «پسره الدنگ مزاحم...»

با انگشت حلقه را روی میز می‌چرخانم. آن روز توی ماشین با رگ باد کرده گردنش وقتی خیره بود به خیابان امیرآباد؛ گفته بود: «هر کی بهت نگاه چپ بکنه خودم می‌کشمش...»

امشب جلوی چشم‌های او من و مرتضی نامزد شدیم و او میان کل کشیدن‌های نغمه و ونگ‌های نفس فقط نگاه‌مان کرد.

حلقه را رها می‌کنم و می‌خزم توی تشک و پتو را روی سرم می‌کشم.

مامان می‌پرسد:

- کلاست کی تموم می‌شه؟

استکان را توی نعلبکی می‌گذارم و زمزمه می‌کنم:

- امروز تا چهار کلاس دارم.

کسی لقمه‌ای می‌گیرد مقابل نگاه خیره شده‌ام به قندان. سرم را بالا

می‌آورم. آقا جان است. توی نگاهش خودم را می‌بینم؛ خود غم‌گینم را.

لبخندم جان ندارد. لقمه را می‌گیرم و او آرام پلک می‌زند.

ماه مامانی می‌گفت: «حرف دل آدم‌ها مهر می‌شه ته چشم‌ماشون.

چشمایی که هیچ وقت دروغ نمی‌گن.»

یعنی حرف مهر شده ته نگاهم را می‌خواند؟!!

صدای زنگ که بلند می‌شود محمد وقت بستن دکمه سردستش با

تعجب می‌پرسد:

- پوریا رو آوردن؟ مگه قرار نبود بذارنش مهد؟

منتظر جواب مامان نمی‌شود و گوشی را برمی‌دارد. چای را مزه

می‌کنم. سماور ماه مامانی ذغالی بود. می‌گفت: «چای باید بپزه رو آتیش.

مثل حرفی که باس جابیفته تو دهن که وقتی از دهن دراومد مثل روغنی که

سرریز شده دیگه نمی‌شه جمعش کرد...!»

محمد گوشی را سر جایش می‌گذارد. برمی‌گردد سوی سفره. نگاهش

کلافه است. مامان متعجب نگاهش می‌کند و او با ته مانده‌ای از اخم

زمزمه می کند:

— مرتضی ست. او مده دنبالت.

لقمه آقا جان توی دستم سنگین می شود. به قدر آشتی و لبخندش وزن دارد. بهای نگاه های مهربان این روزهای آقا جان تحمل هر روزه مرتضی ست.

فقط نمی دانم چرا کسی نمی پرسد می توانم بقیه عمرم هر لحظه و هر روز پسرعمویم را تحمل کنم؟ نگاهش را، اخمش، لحن حق به جانبش یا حتی سوراخ جوراب هایش را؟!

مامان دستپاچه از کنار سفره بلند می شود و می گوید:

— خب تعارفش می کردی بیاد تو.

لقمه را نخورده توی نعلبکی می گذارم و نگاهم کرخت و آهسته از نگاه پرحرف آقا جان کنده می شود. مامان چادرش را سر کرده و محمدیه زمین زل زده.

بلند می شوم و مقنعه ام را مرتب می کنم. وقت رفتن از حال نیمه جان زمزمه می کنم:

— خدا حافظ.

صدای مامان را گنگ می شنوم؛ اما نگاه آقا جان وزن می گیرد و می چسبد به قدم هایم که سنگین از راه پله می گذرد...

مشت زده بودم توی سینه ماهرو و با گریه گفته بودم: «جون آبجی... تو رو خدا پاتو از زندگی من بکش بیرون.»

او فقط نگاهم کرده بود. بلندتر زار زده بودم: «من دوش دارم ماهرو... امروز نه، فردا راضی می شه... مجبوره راضی بشه... این قائله می خوابه... تو رو قرآن قبول نکن ماهرو...»

کفش هایم را می پوشم و روی ایوان بی اراده به روبه رو نگاه می کنم؛ به پنجره های بسته آپارتمان رام رام...

ماهر و در سکوت فقط نگاهم کرده و من با التماس و کینه و ترس نالیده بودم: «تو با بهنام خوشبخت نمی شی... اون بوره... مگه همیشه نمی گفتی پسر شفته ی بور... حالا چه جوری دلت میاد از روی آبروی من... آرزوهای من رد بشی و بری زنش بشی...؟»

از کنار باغچه پاییزی رد می شوم. غنچه رز شکفته نشده پژمرده و برگ هایش نیمه باز و بی رنگند. به جای ماهر و مامان با گریه گفته بود: «خودش خواسته مهتاب جان... پسر تو باز داشت گفته...»

در را باز می کنم و مرتضی با لبخندی که اخم هم دارد نگاهم می کند. مامان گفته بود: «حرف خودش... حرف بهنام... گفته از اول... دلش با ماهر بوده... تو رو... تو رو نمی خواسته عزیزم...»

سلامم زیر لبی است. مرتضی سیبیلش را تاب می دهد و بالحن بمش جواب می دهد:

— علیک!

و با این حرف در ماشین را باز می کند. سوار می شوم؛ اما نگاهم می چسبد به آینه بغل و رام رام که خیره به ما ریموت می زند. صبح ها توی دانشگاه می دیدمش. می ایستاد جلوی ساختمان کلاس ها و با لبخند، بلند و شمرده می گفت: «سلام!»

جوابم به او همیشه تکان آرام سر بود. شاید گاهی زمزمه ای هم می کردم؛ مثل همین چیزی که الان مرتضی گفت: «علیک!»

محمد در حیاط را می بندد و مرتضی بیشتر گاز می دهد. توی آینه می بینم شان؛ محمد و رامین را. از دور سلام و علیکی می کنند و ماه مامانی

توی ذهن مرگ گرفته‌ام می‌گوید: «زمین گرده. با هر دست بدی با همون دست پس می‌گیری!»

روی صندلی صاف می‌نشینم و مرتضی می‌پرسد:

— تا کی کلاس داری؟

نگاهم به ماشین سیاه‌رنگ روبه‌رویی ست. سرعتش کم است و مرتضی بی‌حوصله بوق می‌زند. به عنوان اولین جمله روز نامزدی‌مان حرف خنکی ست...

رامین آمده بود دنبالم. با یک ساک سیاه و کتی که روی ساعدش نگه داشته بود. مادام هم جلوی در ایستاده و با کاسه آبی منتظرمان بود. محمد در حیاط را باز کرده و مامان بغض‌آلود بغلم کرده بود. از همه خانواده فقط محمد و مامان بدرقه‌ام کردند. همپای رامین با سری پایین افتاده توی کوچه راه افتاده بودم. نگاهم به نوک کتانی‌هایم بود و البته به کفش‌های ساده رام‌رام که قدم‌هایش را با من هماهنگ کرده بود. مادام که آب را پشت سرمان ریخت بی‌اراده برگشته بودم عقب و وقت دور شدن از کوچه‌ای که دیگر برایم دلگشا نبود به محمد و بعد به مامان نگاه کرده بودم و بعد نگاهم کش آمده بود تا پنجره‌های بسته منزل حبیبه خانم و آخر سر احمد آقای بقال بود که وقت گذاشتن گونی توپ‌های پلاستیکی جلوی دکانش عجیب نگاه‌مان کرده بود.

رامین همان‌وقت آهسته توی گوشم لب زده بود:

گر ما هیچ نباشد، نه به دنیا، نه به عقبی

چون دارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید...

زمزمه می‌کنم:

— چهار بعد از ظهر.

ابروهایش توی هم می شود و غر می زند:

— مگه گشنه و تشنه ای این قدر کلاس برمی داری؟

ماشین جلویی سرعت می گیرد و مرتضی پا را روی گاز می فشارد. نگاهش از آینه به عقب است. دوباره می گوید:

— ساعت کلاساتو کم کن. آخرش یک، دوی بعد از ظهر باشه. خوش ندارم تو سرما و بی وقتی زمستون دیروقت بررسی خونه که چی؟ عره عوره شمسی کوره درس دارن. کنکور دارن، زهرمار دارن. جبرانی و فوق العاده و تست و کوفت و زهرمار گذاشتم براشون!

نگاهم خیره به چراغ قرمز است. او ترمز می کند و من پلک می زنم. دیگر توانی برای جنگیدن ندارم. خسته ام؛ به اندازه ده سال دوری و تنهایی و غم خسته ام. زمزمه می کنم:

— چشم!

و نگاه خیره اش را روی نیمرخ بی رنگم حس می کنم. کمی بعد با سرعت کمتری به راه می افتد. بین آدم های این قصه انگار یکی هم پیدا می شود که بعد از سال ها یک نفس راحت بکشد. حالا بهای این آرامش غرور خرد شده و آرزوهای له شده ی من باشد؛ به درک!

جلوی مدرسه ترمز می کند و دست من می رود سوی دستگیره. مرتضی نرم تر صدا می زند:

— مهتاب!

به طرفش برمی گردم. دسته ای پول مقابلم گرفته. لحش دوباره بم می شود و می گوید:

— باشه پیشت. یه وقت اگه چیزی لازم داشتی بخر. نگاهم به اسکناس ها خیره می شود...

رامین گفته بود: «شهریه این ترم تو امروز به حساب موسسه واریز کردم.»

شهریه کلاس زبانم را می‌گفت.

وقت ورق زدن بیوشیمی بی تفاوت پرسیده بودم: «پس شهریه خودت

چی؟»

کلاس کم‌کم شلوغ می‌شد. دخترها به طرفم می‌آمدند. رامین تکیه‌اش

را از میز کناری‌ام برداشته و در همان حال که از من دور می‌شد؛ گفته بود:

«من دیگه کلاس نمیام. وقت ندارم. تو خوابگاه با نوار و کتاب بچه‌ها

تمرین می‌کنم...»

مرتضی گاز می‌دهد و من به تافل فکر می‌کنم. شیرینی مدرک تافل را

مهمان او بودم. دو تا بستنی قیفی وسط طبقه؛ سال آخر دوره کارشناسی.

نیم ساعت بعد سر کلاس خیره در نگاه منتظر دانش‌آموزانم به

چیزهایی فکر می‌کنم که می‌توانم با پول مرتضی بخرم؛ لباس، طلا، لوازم

آرایش، کیف و کفش...!

بی‌حوصله کتاب را باز می‌کنم. کاش آرامش هم فروشی بود!

«فصل پنجم»

کاش معماری می خواندم!

و بعد با همه توانم برای حذف پله‌ها از هر ساختمانی می جنگیدم!
کاش خانه‌ها یک طبقه بودند. کاش توی هیچ خانه‌ای پله‌ای نبود. کاش
هیچ زنی از هیچ پله‌ای سقوط نمی کرد. کاش خانه ماهر و پله نداشت!
خانه‌ای که توی رویای نیمه شب‌های هجده سالگی‌ام خودم را توی
هال و اتاق خواب و آشپزخانه‌اش دیده بودم؛ هزار بار!
زل می زدم توی چشم‌های سیاه ماهر و گریه کرده. درد زمین خوردن از
پله حتما سنگین است!

مامان کیسه یخ را زیر پلک متورمش می گذارد و زیر لب غری می زند.
پله که نفرین کردن ندارد؛ دارد؟!
آن وقت‌ها توی ولوله‌ای که در خانه‌مان راه افتاده بود ماهر و همین جور
در سکوت فقط نگاهم می کرد.

به قول ماه مامانی زمین گرده!
حالا من جای او ایستاده‌ام و در سکوت نگاهش می کنم؛ غمگین.
نفسش ونگ می زند و مامان بی توجه به صدای بلند او کیسه یخ را
پایین می آورد و روی زخم باز کنار لبش می گذارد. ماهر و با درد ابرو
می کشد و سرش را عقب می برد.
مامان با اخم می گوید:

— مرخصی بگیر. با این قیافه که نمی تونی بری مدرسه.

ماهرو می نالد:

— تدینی بهم مرخصی نمی ده.

مامان کیسه یخ را پایین می آورد و خیره در چشم های ماهرو بی مقدمه

می پرسد:

— دردش چیه؟

نگاه ماهرو دودو می زند. سوال مامان گیج می کند. تدینی را می گوید
یعنی؟! ماهرو پلک می زند و نگاهش آهسته می نشیند توی چشم مامان
برمی گردد عقب و تشر می زند:

— برو سماورو روشن کن. الان آقات می رسه.

مقنعه ام را به آویز می زنم و به سوی در می روم. بهنام نشانی کوچه
علی چپ را خوب بلد بود و من جای دبه نخود سیاه ها را خوب
می شناختم.

بعد از رسوایی آن سال ها او توی کوچه علی چپ گم و گور شد و من
سیاه شدم بس که نخود سیاه ها را لپه کردم!

آشپزخانه از بخار سماور دم کرده؛ اما میلی به بیرون رفتن ندارم. نفس
دیگر ونگ نمی زند. شاید خوابیده. پوریا هم احتمالا هنوز با نقاشی اش
سرگرم است. یک آدم کشیده بود. بلند با دست هایی دراز.

مامان و ماهرو اما هنوز پیچ می کنند.

روی صندلی آشپزخانه جابه جا می شوم و پایه هایش جیرجیر می کند.
گوش هایم برای شنیدن حرف هایشان تیز نیست.

حتما ماهرو از پله های خانه شان گله می کند و مامان نفرین می کند:
— خدا به زمین گرمش بزنه!

ماه مامانی خواهر نداشت و همیشه گله می کرد: «زنی که خواهر نداره
غمخوار نداره.»
اما بعد زل می زد توی چشم های من و لب می زد: «غم که غمه. امون از
وقتی که از غمخوار بیاد.»

هر چند من و ماهرو هیچ وقت غمخوار هم نبودیم.
کسی در را محکم بهم می کوبید و من روی صندلی تکان می خورم.
بی اراده بلند می شوم و می روم سوی در. محمد بلند فریاد می زند:
- به ولای علی اینبار دیگه می کشمش!
توی درگاه می ایستم و مبهوت نگاهش می کنم. مامان به کت چرمش
چنگ می زند و التماس می کند:

- آروم باش پسر. این جوری که نمی شه.
با سرو صدای آن ها نفس دوباره ونگ می زند و ماهرو در آستانه اتاقی
که روزگاری بین مان مشترک بود؛ گریه می کند. دست خودم نیست. خیره
می شوم توی صورت کبودش.

پای چشمش کنار لب و روی گونه اش ورم کرده و رد چند ناخن روی
پوست گردنش هم رنگ خون شده.

پلک می زنم و بهنام را می بینم؛ پشت فرمان پیکان سبزش وقتی روبه
سوی امیرآباد می راند.

لبخند می زد. گاهی اخم هم داشت. از همان ها که دلم را می برد. بوی
عطرش ماندگار بود. ساعتش آن وقت ها هم صفحه بزرگ بود. حرف که
می زد صدای خمارش در گوش هایم می پیچید؛ اما آخر آن قرارها سر
میدان انقلاب قبل از اینکه از ماشینش پیاده شوم همیشه دستم را
می بوسید. خیره می شد توی چشم هایم و دستم را می بوسید.

رویای آن نگاهش و لب‌هایی که روی پوست مور مور شده دستم
غنچه می‌شد سال‌ها رهایم نکرد؛ اما حالا و دیدن رد ناخن‌هایش روی
پوست گردن ماهرو ذهنم را بهم می‌ریزد.

او خر کردن را خوب بلد بود یا من خر خوبی بودم؟! شاید هم ماهرو
رسم خر شدن را خوب نمی‌داند؛ نه مثل خواهر احمقش که آبرو و اعتبار
خودش و خانواده‌اش را به هیجان لحظه‌های زودگذر عصرهای میدان
انقلاب فروخت.

محمد هنوز فریاد می‌زند. گاهی فحش می‌دهد و گاهی خیره توی
چشم‌های خیس ماهرو با نفرتی عمیق حماقتش را سرکوفت می‌کند.

ماهرو بی‌صدا اشک می‌ریزد و سرش کم‌کم پایین می‌افتد.

هنوز سرباست؛ اما من به رمق یک آدم فکر می‌کنم.

پسر معتاد نصیبه خانم را به هوای ترک توی انباری خانه زندانی کرده
بودند و وقت و بی‌وقت نعره‌هایش توی کوچه می‌پیچید.

همسایه و بقال و بزاز برایش دل می‌سوزاندند و گاهی یکی هم پیدا
می‌شد که لب بزند: «خدا کمکش کنه.»

او که نعره می‌زد ماه‌مامانی وقت چنگ زدن چادر سیاهش لب‌پاشیر
حوض نج‌نچی می‌کرد و می‌گفت: «آدم هفت تا جون داره. این دردا کسی
رو نکشته.»

هر چند آخرش جوانک بدبخت از زور درد خودش را توی انباری
حلق‌آویز کرد؛ اما من توی نگاه بی‌رنگ ماهرو فکر می‌کنم این جان
چندمش است که از توی چشم‌هایش شره می‌رود روی گونه کبودش؟!
درد اولش درد است و بعد می‌شود عادت.

نگاهم هنوز کبودی‌هایش را دوره می‌کند و از ذهنم می‌گذرد دفعه

اولی که «آقای دکتر» دستش را بلند کرد، او به حال خراب من، به غربتم، به آبروی ریخته‌ام فکر نکرد؟!

ماه‌مامانی همیشه می‌گفت: «نفرین تیغ دو سره.»

ماهرو یکباره زل می‌زند توی چشم‌های من و میان فریادهای محمد با صدایی بی‌روح لب می‌زند:

— کاش ماه‌مامانی نمرده بود... کاش... کاش هیچ‌وقت از مشهد بر نمی‌گشتی!

محمد یکباره ساکت می‌شود و نگاه منگ مامان بین من و ماهرو می‌رود و بر می‌گردد.

بر می‌گردد سوی آشپزخانه.

خوشبختی نداشته ماهرو لنگ عمر نوح ماه‌مامانی نبود.

در آشپزخانه را پشت سرم می‌بندم.

من هیچ‌وقت او را نفرین نکردم.

روی شیشه حیاط خلوت دست می‌کشم. بخار سماور خیسش کرده و

رد انگشت‌هایم روی آن‌ها اشک می‌شود و ریزه ریزه شره می‌رود.

میلی به شنیدن حرف‌های پشت در ندارم؛ اما صدای حاج نصرت بلند

است. می‌گوید:

— نادونی کرده!

خنده‌ام تلخ است. چوب خط نادانی‌های بهنام معلوم نیست کی

پر می‌شود! آقا جان سنگین می‌پرسد:

— چرا خودش نیومد دنبال زنش؟

اینبار حبیبه خانم است که تند جواب می‌دهد:

— بیمارستان بود حاج آقا. کارش تموم بشه میاد برا دست بوسی.
روی شیشه دایره می کشم. مامان که حرف می زند می توانم چهره اش
را تصور کنم. یک تای ابرویش را می دهد بالا و از پشت چادر می گوید:
— خدا رو خوش نمیاد حاج آقا. مگه بی پدر و مادر گیر آورده که می
دستش هرز بلند می شه رو دختر مادر مرده ی من؟!

شصتم را دوبار توی دایره می زنم و چشم های آدمکم ریز شره
می رود. حبیبه خانم می گوید:

— دستش بشکنه که همه اش مایه خجالتیه.

دماغ را هم با ناخن می کشم. صدای ماهرو نازک است. حتما سرش باز
هم پایین است و چشم توی چشم نفسش می گوید:

— من بر نمی گردم!

دهان آدمکم یک خط منحنی است رو به پایین. خانه یکباره در
سکوت فرو می رود.

به آدمک غمگینم زل می زنم. چشم ها و لب ها و دماغش روی بخار
شیشه آهسته لیز می خورد. درست مثل آدمی که یک جایی تمام می شود.
پچ پچ ها را نمی شنوم. حرفا توی هم است. گاهی آقا نصرت چیزی
می گوید و گاهی حبیبه خانم. در آشپزخانه یکباره باز می شود و مامان
ماهرو را می کشد داخل. از روی صندلی نگاه شان می کنم.

مامان پشت به من می ایستد و توی چشم های ماهرو با صدایی آهسته
تشر می زند:

— غلط می کنی بر نمی گردی. با دو تا بچه قد و نیم قد گزک دست این
پسره می دی که بیشتر هوا برش داره. بی حرف پیش سرتو می اندازی پایین
و با پدر شوهر و مادر شوهرت بر می گردی خونه ات.

نگاهم را دوباره می‌دوزم به آدمکی که حالا فقط چشم‌هایش مانده و لب آویزان‌اش. مامان فرصت جواب به ماهرو نمی‌دهد و دوباره از آشپزخانه می‌رود.

پسرک ماهرو از لای در سرک می‌کشد.

اینبار برمی‌گردم سوی او. نگاهش نگران است. شاید دلش شور ماندن مادرش را می‌زند. اخم می‌کند و من با مکث نگاهم را از او می‌گیرم. ماهرو به چشم‌هایم زل می‌زند. غم دارد و خشم. لب‌هایش مثل لب‌های آدمکم آویزان است. لحنش پر از طعنه است و کنایه. لب می‌زند:

— برمی‌گردم خونه بهنام و برای عروسی تو با مرتضی ثانیه‌ها رو می‌شمرم.

منتظر جوابم نمی‌ماند. دست پسرش را می‌گیرد و از آشپزخانه می‌رود. دوباره زل می‌زنم به شیشه‌ای که آدمکم روی آن آب شده. ماهرو عادت کرده خودش را فریب بدهد. خوشبختی یا حتی آرامش که با قید و شرط نمی‌شود، که یک روز لنگ عمر ماه‌مامانی باشد و یک روز منتظر عروسی من ثانیه شماری کند.

خانه یکباره خالی شده. دیگر از ونگ‌های گاه و بیگاه نفس یا بازی‌های پر سرو صدای پوریا خبری نیست. آقا جان هم رفته. مامان هم که لابد خیالش راحت شده از ماهرو و زندگی چند تکه‌اش. دیشب حرف از سبزی می‌زد. بعید نیست یکی دو ساعت بعد با کوهی از سبزی برگردد.

بی‌هدف توی خانه قدم می‌زنم. کتاب‌هایم خانه ماه‌مامانی جا ماند. شاید حالا سهم نادره باشد. اینجا کتابی ندارم. دلم رمان می‌خواهد؛ عاشقانه. از آن‌ها که آخرش دختر و پسر قصه خوش و خرم بهم می‌رسند

و همه چیز ختم بخیر می شود.

امروز می روم انقلاب. باید کتاب بخوانم. وگرنه حتما دیوانه می شوم.
صدای تلفن تکانم می دهد. از وسط هال به عقب برمی گردم و به
گوشی سفید روی میز نگاه می کنم. زنگ سوم را که می شنوم کسخت و
بی حوصله می روم سوی میز.

شماره موبایل محمد را حفظم. مرتضی هم شماره اش را همین صبح
به من داد. حفظ که نیستم؛ اما دو عدد آخرش یادم مانده.

به شماره روی گوشی نگاه می کنم. ابروهایم توی هم گره می خورد. با
این پیش شماره احتمالا تماس از تلفن عمومی است. متعجب و نگران
جواب می دهم:

— بله.

صدای ماشین و بوق خیابان توی گوشم می پیچید. بلندتر می گویم:

— بله. بفرمایید.

کسی حرفی نمی زند. متعجب گوشی را سر جایش می گذارم و به
ساعت نگاه می کنم. تا مامان با سبزی هایش برگردد من هم کتاب هایم را
خریده ام.

می روم سوی اتاق و لباس عوض می کنم.

مقنعه ام را مرتب می کنم که تلفن دوباره زنگ می خورد. یکباره چیزی
ته دلم می جوشد و بالا می آید.

از کنار در توی هال سرک می کشم و ذهنم می دود سوی آن بعد از ظهر
خلوتی که تمرین های حد و مشتق را حل می کردم. گلویم سنگین می شود.
پاهایم به زمین چسبیده و نای حرکت ندارم؛ اما بعد می چرخم و کیفم را
برمی دارم.

تلفن هنوز زنگ می خورد. کلیدهایم را توی کیف می اندازم و می روم سمت در. تماس قطع می شود و نفس بلندم در خانه خالی می پیچد.
کیفم را چک می کنم. کیف پولم روی میز جا مانده. با عجله برمی گردم و برش می دارم؛ اما زنگ دوباره تلفن میخکوبم می کند.
منگ و حیران به گوشی سفید نگاه می کنم؛ اما بعد زیپ کیفم را می کشم و سست و کرخت می روم سوی میز تلفن.
همان شماره قبلی است. محکم پلک می زنم و آب دهانم را می بلعم.
زنگ ها دیوانه ام می کنند. اینبار بی فکر گوشی را برمی دارم و با لحنی که از خشم و ترس می لرزد جواب می دهم:
- بله.

باز هم فقط صدای بوق ماشین های توی خیابان است و همه گنگ آدم های آن سوی سیم. عصبی تر و بلندتر می گویم:
- مگه مرض داری؟

صدای او اما آرام است. توی گوشم زمزمه می کند:
- امروز ساعت سه میدون انقلاب.
مکث می کند و پاهای من سست می شود. ملتهب لب می زند:
- جون بهنام بیا. کارت دارم.
گوشی توی دستم سنگین شده؛ اما چند لحظه بعد صدای بوق اشغال توی گوشم می پیچد و من وحشت زده گوشی سفید را روی دستگاهش می کوبم.

زمزمه دورش رهایم نمی کند: «...ساعت سه میدون انقلاب.»
روی صندلی رها می شوم و دستم را روی گونه داغم می گذارم...
«جون بهنام بیا...»

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و ماهر و را می‌بینم. با انتم.
با کینه، با غم و با خستگی!
بی‌نفس چشم باز می‌کنم. حرفی روی زبانم ماسیده. توی قلبم زمزمه
می‌کنم: «کثافت!»

دوباره پلک می‌زنم. حلقم سنگین شده. بلندتر نجوا می‌کنم: «کثافت!»
نفس‌هایم به شماره افتاده‌اند. انگار ساعت‌ها دویده‌ام. قلبم تند
می‌زند. در سکوت وحشت‌آور خانه بلند و عصبی می‌گویم: «کثافت!»
تلفن که دوباره زنگ می‌زند مکث نمی‌کنم. گوشی را برمی‌دارم و
بی‌نفس تکرار می‌کنم: «کثافت!»

مرتضی مبهوت و اخم‌آلود می‌پرسد:

— الو... با کی هستی مهتاب؟

روی صندلی وا می‌روم. قلبم یکباره می‌ایستد. او حق به جانب
می‌پرسد:

— پرسیدم با کی بودی؟ تلفن‌تون مزاحم داره؟

گیج می‌شوم. نفس تازه می‌کنم و دستپاچه می‌گویم:

— نه... یعنی... یه نفر... زن بودا... چند دفعه زنگ زد... اشتباه گرفته
بود... منم بی‌حوصله بودم.

جواب مرتضی با مکث می‌رسد:

— باشه... مهم نیست. دم غروب حاضر شو میام دنبالت. شام بریم
بیرون.

بی‌حوصله سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. با این ذهن شلوغ و آفت‌زده
که توانی برای این بازی‌ها نمی‌ماند. زمزمه می‌کنم:
— چشم!

لحنش نرم می شود:

- بی بلا باشه.

کمی بعد روی صندلی نشسته و زل زده ام به تابلوی روی دیوار؛ اما صدای بهنام هنوز توی ذهنم می پیچید... «ساعت سه...»

ناتوان و خسته لب می زنم: «کثافت!»

نگاهم می دود سوی ساعت. مرتضی زود می رسد. مامان از کنار سبزی هایش نگاهم می کند و نرم می گوید:

- یه کم لبخند به جایی بر نمی خوره ها!

دهانم یک وری کج می شود. اخم می کند و وقت پاک کردن تره ها غر می زند:

- اینم از بخت منه که دخترام یه جو عقل تو کله شون نیست.

کیفم را روی ساعدم می اندازم و زمزمه می کنم:

- خدا حافظ.

در را می بندم و جواب مامان و بوی سبزی های تازه آن سوی در جا می ماند.

قدم هایم روی پله های موکت شده آهسته است. عجله ای برای رسیدن ندارم. ذهنم پر از صداست و نفس که می کشم هزار بو در مشامم می پیچد. از بوی سبزی های مامان تا کوبیده ای که شاید مرتضی امشب سفارش بدهد. با این فکر آخر چیزی ته دلم می پیچد.

صدای بهنام هم هست و یاد آن لحن ملتهبش تهوعم را بیشتر می کند. در را می کوبم؛ بی اراده.

مرتضی توی کوچه منتظرم ایستاده. نگاهش می کنم و باز هم لب هایم

یک وری کج می شود. جواب سلام زیر لبی ام را با لحن طلبکارش می دهد:

— علیک!

باید عادت کنم. ریموت می زند و نگاه من با ماشینی کشیده می شود که جلوی آپارتمان رام رام می ایستد. او هم با ابروهایی پر گره به عقب می چرخد.

رامین با عجله پیاده می شود. حرکاتش آن قدر تند است که فرصت فکر پیدا نمی کنم. نازنین هم هست. از کنار او پیاده می شود و در پشت را باز می کند. حس نفس گیری که از دیدنش دارم یکباره جایش را به بهت و شادمانی می دهد.

مادام برگشته!

رامین در آپارتمان را باز می کند و نازنین دستش را زیر بازوی مادام می برد.

هنوز مثل آن وقت ها چاق است و در هر قدم آهسته ای که برمی دارد من به یاد روزهای ده سالگی ام تندتند نفس می کشم. حالا تندتر از بوی کبابی که توی دماغم پیچیده یاد قهوه های مادام است که ذهنم را با خود می برد.

بی اراده از ماشین دور می شوم و یکی دو قدم به سوی او برمی دارم. مادام انگار بو می کشد که به عقب برمی گردد. نازنین هم و رامین که از کنار در باز خانه نگاهم می کند؛ اما مرتضی یکباره راهم را سد می کند. نگاهش پر از اخم است و فشار دندان هایش را حس می کنم. لب می زنم:

— مادام!

با ابرو به ماشین اشاره می‌کند و کوتاه اما پیر از خشم می‌گوید:
- سوار شو!

دلم پیش مادام می‌ماند. چسبیده به گل‌های ریز دامنش و آن عطر آشنایی که توی نفس‌هایش جا مانده. نگاه آخرم به مادام و چشم‌های پیرش آهسته سر می‌خورد سوی رامین. مرتضی اینبار مکث نمی‌کند. میج دستم را می‌گیرد و می‌کشد سوی ماشین.

کمی بعد کنارم می‌نشیند و بی حرف و تند به راه می‌افتد. بی اراده از آینه کنار شیشه به عقب نگاه می‌کنم. رامین در را می‌بندد و تلی از برگ‌های پوشیده آبان ماه وسط کوچه دلگشا بدرقه‌مان می‌کنند. به روبه‌رو زل می‌زنم. سرعت مرتضی زیاد است و احمد آقا با بار نوشابه‌هایش عصبانی و پیر از خشم وسط کوچه دادی می‌زند. اینبار از آینه به او نگاه می‌کنم. پیر شده. صورتش چروک دارد و ریش. آن وقت‌ها چهل و شش ساله بود...

ماهر و و بهنام عقد کرده بودند؛ توی محضر و بدون جشن و پایکوبی. من چله‌نشین اتاقی شده بودم که ماهر و دیگر کمتر رغبت می‌کرد توی آن قدم بگذارد. خانه بوی مرگ می‌داد و بوی سیگار شیراز آقا جان. در کمتر از ده روز انگار زلزله‌ای ده ریشتری همه زندگیم را نابود کرده بود؛ از آرزوهایم که زیر پای ماهر و و بهنام له شده بود تا کنکوری که امیدی به قبولی‌اش نداشتم. بدتر از همه نگاه سنگین همسایه‌هایی بود که مامان مدام از پیچ‌پچ‌شان می‌نالید. یا اخم و قهر آقا جان. ثانیه‌ها برایم کش می‌آمدند.

هزار بار... هزار بار از ذهنم گذشته بود خودم را راحت کنم. شب‌ها توی اتاق که تنها می‌خوابیدم نگاهم به قلاب لوستر شیشه‌ای سقف بود.

مایه‌اش یک طناب پلاستیکی بود و یک صندلی و بعد... تمام می‌شد.
حرف همسایه‌ها قهر آقا جان و تلخ‌تر از همه؛ تحمل خواهری که یک
روز آمد و همه لباس‌ها و کتاب‌هایش را از اتاق برد زیرزمین. دلش خوش
بود که به زودی برای همیشه از خانه پدری می‌رود و دیگر اجباری برای
دیدن این خواهر نگون‌بخت ندارد.

یکی دو روز بعد از عقد بهنام و ماهر بود که حرفش توی خانه
پیچید...

مرتضی هر لحظه سرعتش را بیشتر می‌کند و نگاه من می‌چسبد به
عقربه‌های کیلومتر شمار ماشین.

ترسیده‌ام. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. اخمش غلیظ‌تر شده و در آن
هوای سرد دانه‌های عرق از کنار پیشانی‌اش شره می‌رود...

احمد آقای بقال با آقا سروش پیغام فرستاده بود برای امر خیر!
زنش عذرا خانم که سر زار رفت او مانده بود و دو تا بچه قد و نیم‌قد و
حالا به خیال خودش می‌خواست از آب گل‌آلود زندگی من ماهی بگیرد.
شوکه بودم. میان گریه‌هایم برای بخت شوری که داشتم گاهی خنده‌ام
می‌گرفت برای وقاحت بقال چهل‌وشش ساله کوچه دلگشای من؛ امانه
همه آن گریه‌ها و خنده‌ها رسید به زاری و شیون و فریاد؛ وقتی آقا جان
حرف آخرش را با اخم توی صورتم تف کرد: «زن همین مرتیکه می‌شی و
بی حرف‌پیش می‌ری توله‌هاشو بزرگ می‌کنی بلکه بوی گندگهی که بالا
آوردی بخوابه و بیشتر از این سرمون تو خشتک مون فرو نره...»

خیابان برایم آشناست. چانه‌ام می‌لرزد. زمزمه می‌کنم:

— چرا اومدی اینجا؟

مرتضی بی حرف فقط گاز می‌دهد...

دستم را به سینه‌ام کوبیده و فریاد زده بودم: «خودمو می‌کشم
آقا جون... به ولای علی خودمو می‌کشم.»

جواب او اما سنگینی دستش بود که نیشترش قبل از گونه روی قلبم
نشست. زل زده بود توی چشم‌های خیسم و با نفرت گفته بود: «از خدا
می‌خوام بمیری بلکه رسوایی‌ای رو که بار آوردی با تن لشت خاک کنم.
الان هم یا خودتو راحت می‌کنی یا از گیس‌هات می‌گیرم و می‌کشم
محضر.»

مرتضی محکم روی ترمز می‌کوبد و صدای جیغ لاستیک‌ها در
شلوغی خیابان امیرآباد می‌پیچد. چانه‌ام جمع می‌شود. به کوچه نگاه
می‌کنم و ناباور به سوی مرتضی می‌چرخم. لب می‌زنم:

— مگه نمی‌خواستی بریم رستوران؟

صدایش بلند است. با خشم می‌گوید:

— آوردمت اینجا تا یادت بمونه یه زمونی چه گهی خوردی و چه
آبرویی ازمون بردی.

مکث نمی‌کند. می‌راند توی کوچه و در همان حال که با نگاه پر اخمش
خانه‌ها را می‌کاود؛ می‌پرسد:

— کدوم خونه بود؟ با اون پسره بی‌آبرو تو کدوم این خونه‌ها خلوت
می‌کردی آکله؟

اشک می‌دود روی صورتم و لب می‌زنم:

— بعد از ده سال برای چی حالا؟

وسط کوچه ترمز می‌کند و نگاه خیس من می‌چسبد به پنجره‌های
همان خانه. پرده‌اش می‌لرزد. زیر نگاه تند و خیره مرتضی فکر می‌کنم
حالا پشت آن پرده‌ها چه کسی ایستاده!

فریاد می زند:

— چون بعد از ده سال هنوز آدم نشدی که وسط کوچه نمایش می دی
جلو اون شوهر سابق. همون بی غیرت که تو غربت طلاق داد.

به حق می افتم و می نالم:

— فقط بخاطر مادام...

حرف توی دهانم می خشکد و شوری خون از گوشه لب چاک شده
دهانم را زهر می کند. ناباور دستم را روی دهانم می گذارم و در همان حال
نگاهش می کنم. انگشت اشاره اش را مقابلم تکان می دهد و می گوید:

— بعد این یادت باشه رو حرف من حرف نمیاری. زر اضافه نمی زنی و

هر چی گفتم می گی چشم. شنفتی؟

مات نگاهش می کنم. پره های دماغش می لرزد و نفس های تندش بوی
پیاز می دهد. ماه مامانی توی ذهنم بشکن می زند و با خنده می گوید: «داره
گریه رو دم حجله می کشه.»

دستش که دوباره بالا می رود لب می زنم:

— چشم!

نگاهش را با مکث از من می گیرد. دستمال کاغذی می کشد و عرق
پیشانی اش را پاک می کند. توی کوچه دنده عقب که می گیرد نگاهم
می چسبد به پیرزن که لای پنجره را باز می کند و برای گنجشک ها خورده
نان می ریزد. نگاهم سنگین است انگار. یکباره سرش را بالا می آورد و از
پشت شیشه ماشین زل می زند به سیاهی چشم هایم.

گلیم بخت مرا با نگاه خیره او بافتند؛ شور و سنگین.

رستوران سلیقه مرتضی ست. جایی همان دور و بر. منو را می گیرد
طرفم و طلبکار می پرسد:

— چی می خوری؟

نگاهم روی اسم انواع کباب‌ها بالا و پایین می شود. بوی کباب دماغم را پر کرده. تهوع دارم و او این را می داند. با درماندگی نگاهش می کنم. ابرویش را بالا می اندازد و منو را از دستم می کشد و می گوید:

— اصلاً نمی خواد تو انتخاب کنی. خودم سفارش می دم.

چشم‌هایم را محکم می بندم. جایی پس ذهنم رامین با نگرانی می پرسد: «می خوای بریم یه رستوران دیگه؟ یه جایی که کباب سرو نکنن.»

رفته بودیم رستوران نزدیک حرم. رسم اول هر ماهش بود. حقوقش را که می گرفت می آمد دنبالم و نهار، شامی مهمانم می کرد. گفته بودم:

«نه!»

اما پیچ و واپیچ دلم را که نمی توانستم کنترل کنم. صبر نکرده بود تا پیشخدمت منو به دستانم بدهد. وسط شلوغی رستوران دستم را گرفته و مرا از رستوران کشیده بود بیرون.

رفته بودیم حرم. می خواستم هوا بخورم و به قول ماه‌مامانی استخوان سبک کنم. همپایم آمده بود؛ در سکوت. نشسته بودیم لب یکی از حجره‌ها و زل زده بودیم به پرواز دور کبوترانی که دور گنبد طلا می گشتند. گرسنه بود. این را از قار و قورگاه و بیگاه شکمش می فهمیدم؛ اما خودخواه شده بودم آن شب. دلم هیچ چیز نمی خواست. آرامش سُکرآور حرم برایم بس بود.

خادم که از مقابل مان می گذشت یک لحظه هر دو نگاهش کرده بودیم. لبخند زده بود و بعد دو تا فیش شام مهمانی حرم را گرفته بود طرف‌مان. پیشخدمت کباب‌ها را روی میز می‌چیند و من لب‌هایم را روی هم

فشار می دهم.
آن شب شام میهمان امام رضا بودیم. میهمانی آن شبم را مدیون رامین
بودم؛ رامین با آن نگاه مهربان و آرامش.
مرتضی پیاز را پره پره می کند و کره را روی چلویش می چکاند. با ولع
می گوید:

— شروع کن.
لپش که از لقمه باد می کند نگاهش می کنم. بوی پیاز و کباب تا
لایه های مغزم رسوخ کرده. دست هایم چنگ می شوند. لقمه اش را با دوغ
می بلعد و لقمه دیگری برمی دارد.
پلک می زنم؛ محکم و صدای آروغش گوش هایم را پر می کند. دست
خودم نیست. همه حجم معده ام یکباره بالا می آید.

مامان دنبالم توی اتاق می آید. پشتم به اوست. مقنعه را از سرم
می کشم و با مانتویی که کثیف شده مجاله می کنم. مامان بی مکث شانه ام
را می گیرد و به عقب می چرخاند. نگاهش توی صورتم می کاود؛ اما بعد
روی کبودی گوشه لبم می ایستد. خودم را عقب می کشم. آهسته نجوا
می کند:

— مرده دیگه. غرور داره. غیرت داره.
منتظر ادامه حرفش نمی مانم. قدم توی حمام می گذارم و به غیرتی
فکر می کنم که توی مشت های یک مرد جمع می شود و حاصلش کبودی
و زخم تن یک زن است. آقا جان برای مامان از این غیرت ها نداشت. پس
مامان نمی داند غیرت و غروری که با مشت همراه باشد چقدر رنج آور
است.

شیر آب را باز می‌کنم و به عبور قطره‌های آب زل می‌زنم...
همه تنم کبود بود. با چشمی که ورم کرده بود زل زده به روزنامه‌ای که
محمد برایم آورده بود.

نشسته بود مقابلم و لب زده بود: «رامین دور اسمت خط کشیده.
شیمی قبول شدی. دانشگاه مشهد.»

اشکم درست روی اسمم چکیده بود.
آقا جان اما از پشت در فریاد زده بود: «دانشگاه مانشگاه خبری نیست.
شوهرت می‌دم به همین احمد بقال بری پشت دخل واستی آدامس
خروس بفروشی...!»

زیر دوش کز می‌کنم و زانوهایم را بغل می‌گیرم.
احمد آقا برای جواب عجله داشت. مامان مدام قربان صدقه آقا جانم
می‌رفت که: «نکن مرد. دو صبح دیگه پشیمون می‌شی. مرده حداقل
بیست و شیش، هفت سال از مهتاب بزرگتره...»

و مرغ آقا جان یک پا داشت: «به درک که بزرگتره... پیره... بچه داره...
دختری که قدر عافیت ندونه اعتماد سرش نشه باید بره گلیم
سیاه‌بختی شو خونه شوهر رج بزنه.»

توی همان روزها بود که مادام آمد خانه‌مان؛ با یک گلدان حسن یوسف
و روسری که نیم‌بند روی موهای وز شده سیاه و سفیدش انداخته بود...
مانتوی کثیفم را توی تشت چنگ می‌زنم. امشب مرتضی سر میز شام
وقتی حالم بهم خورد با تنفر لب زد: «کثافت!»

مادام خودش هم منگ بود. مادام می‌گفت: «چی بگم آقای باقاری!
خودش خواسته. منم گفتم آزداواج بچا بازی نیست. اما مرغش یه پا
داره.»

مامان حیران بود و آقاجان با حرص سیگار می کشید. جواب داده بود:
«من به یه بچه نوزده ساله دختر نمی دم.»

حرفش اتمام حجت رامین بود. برای همین هم بود که همان شب مرتب و اتو کشیده آمد خانه مان. گل و شیرینی دستش نبود. از لای در دیده بودمش. چهارزانو نشسته بود مقابل آقاجانم و گفته بود: «شما که می خواین مهتاب خانومو شوهر بدین. حالا چه فرقی داره یه پسر نوزده ساله دامادتون باشه یا یه مرد چهل و شیش ساله؟!»

مادام محکم زده بود به پهلویش؛ اما آقاجان با صدایی که از فرط سیگار بزم و زمخت شده بود جواب داده بود: «این حرفا برا دهنه زوده بچه جون. برو دنبال درس و مشقت.»

حباب های کف را روی آب می ترکانم و لباس را با حرص بیشتری چنگ می زنم. مادام گفته بود: «منم همینارو بهش گفتم آقای باقاری؛ اما حرف به گوشش نمی ره که نمی ره.»

آقاجان با طعنه حرفش را ادامه داده بود: «تو هنوز پول تو جیبی تو از مادر بزرگت می گیری. اون وقت می خوای زن نگه داری؟!»

یاد نگاه آن شب رامین لبخند می آورد روی لب هایم. زل زده بود توی چشم های آقاجانم و گفته بود: «اگه مشکل تون اینه به روح پدر و مادرم قسم می خورم نه از شما، نه از مادر بزرگم یک ریال نمی گیرم. اگه قبول کنید... اگه... اگه خودشم راضی باشه...»

مشتم را پراز کف می کنم و مقابل صورتم می گیرم. سرش را انداخته بود پایین و با شرم حرفش را تمام کرده بود: «تا آخر دنیا نوکرشم...»

کف های توی مشتَم را فوت می کنم.

محمد گفته بود: «قبول کردن رامین نوزده ساله و درس خواندن تو مشهد بهتر از تحمل احمد چهل و شیش ساله با دو تا بچه ست. بهر حال آقاجون تو رو بدون شوهر از این در بیرون نمی فرسته...»
شیر آب را دوباره باز می کنم.

مادام توی محضر بهت زده انگشتر بزرگش را توی انگشتم نشانده و رامین توی آینه از زیر چشم نگاهم کرده بود.

مامان هم به اندازه مادام متعجب بود. آقاجان که اصلاً نماند بله بگویم. دفتر را که امضا کرد رفت و وقتی با اجازه بزرگ ترها بله را می گفتم نگاهم به در نیمه بازی بود که آقاجانم چند لحظه قبل از آن گذشته بود.
مانتویم را آب می کشم. کاش می توانستم بختم را هم از تنم بکنم و توی همین تشت آب بکشم. کاش...

حمام بی وقت و هوای سرد آبان ماه لرز می نشاند توی تنم.
روی اولین پله ایوان می نشینم و در تاریکی نگاهم هزار چیز را دوره می کند.

از حیاط بی برگ و بار پاییزی گرفته تا بشکه های نفتی که سال هاست گوشه ی حیاط خاک می خورند؛ اما آخر سر نگاهم بالا می رود و می چسبد به پنجره های روشن آپارتمان رام رام. دست هایم را زیر چانه می زنم و سایه اش را پشت پرده ها دنبال می کنم...

جلوی محضر طلاق زل زده بود توی چشم هایم و گفته بود: «بعضی اشتباهات جبران ندارند مهتاب. فرصتی که از دست بره دیگه رفته. فکر نکن یه سال بعد دو سال بعد... اگه پشیمون بشی می تونی جبران کنی.»
نگاهش کرده بودم؛ در سکوت و خیره.

بعد از چهار سال چهره‌اش پخته‌تر شده بود. به زور تیغ زدن‌های مکرر ته‌ریش کم‌پشتی هم درآورده بود. موهایش را یک‌وری و ساده شانه زده و لباس‌هایش همان بود که همیشه تنش دیده بودم؛ شلوار جین مشکی با پیراهن چهارخانه و یک پلیور بافت یشمی.

انگشتی مادام را از انگشتم درآورده و گرفته بودم طرفش. اخم و غمش با هم بود. دستم را مشت کرده و گفته بود: «من عادت ندارم هدیه‌ای رو که دادم پس بگیرم.»

خنده‌ام تلخ بود. طعنه زده بودم: «این که هدیه تو نبود.»

نگاه خیره‌اش حرف داشت. شماتت داشت. دلخوری داشت. لب زده بود: «بالا‌تر از این انگشتی دلمو بهت دادم. بمونه پیشت.»

کسی چراغ را خاموش می‌کند و پنجره در تاریکی فرو می‌رود. نفس بلندی می‌کشم و روی پله جابه‌جا می‌شوم.

رفته بودم سوی در محضر. رامین از پشت با لحنی نوید گفته بود: «پشیمون می‌شی مهتاب...»

یشیمان شدم.

روی زخم لبم دست می‌کشم. نقل بی‌مهری مرتضی و قهر آقا جان و کلافگی این روزها نیست.

همان روزی که رامین از مشهد رفت ماه‌مامانی نشسته لب حوض خانه‌اش نگاهم کرده و گفته بود: «خریت که شاخ و دم نداره. عینبو درازگوش جفتک زدی به بخت. دیگه کی بشه یکی بیاد تو زندگیت که مرد باشه!»

رامین مرد بود.

توی نوزده سالگی و بدون ریش و سیبیل مردتر از همه آن‌هایی بود که

می شناختم.

در حیاط که باز می شود دستم را از زیر چانه برمی دارم. محمد است. متعجب نگاهم می کند و بعد آهسته در را می بندد. جلوتر که می آید زمزمه می کنم:

— سلام.

جوابم را می دهد و می پرسد:

— چرا هنوز نخوابیدی؟

منتظر جوابم نمی ماند. نیم چرخ می زند و نگاه کوتاهی به پنجره آپارتمان رام رام می اندازد. خودم را جمع و جور می کنم. دوباره نگاهم می کند و من لب می زنم:

— منو خواب جن و بسم الله شدیم با هم.

دقیق تر نگاهم می کند و من دستپاچه نگاهم را می دزدم. اینبار مکث می کند. دستش را جلو می آورد و چانه ام را بالا می کشد. نگاهم از چشم اخم آلودش فرار می کند. انگشتش را کنار لبم می کشد و نفس بلندش سکوت بین مان را می شکند. لبخندم احمقانه است. بی ربط می پرسم:

— ندا چطور بود؟

کنارم لب پله می نشیند و خیره می شود به جایی. نجوا می کند:

— انقدر رو زندگیت قمار نکن مهتاب!

رد نگاهش را می گیرم. شاخه های لخت رز با نسیم نه چندان تند آبان می لرزند؛ من هم! زیر لبی می گویم:

— من دو سره باختم. دیگه از اینجا به بعد اضافه بازی می کنم.

اینبار خیره می شود توی چشم هایم و می گوید:

— تویه بار بیشتر زندگی نمی کنی. می خوای همه عمرت پشیمون

باشی؟

صدایم به پیچ شبیه است:

- پشیمونم.

- از چی؟

لب‌هایم می‌لرزند. چانه‌ام بیشتر. عصبی می‌شود و تندتر می‌پرسد:

- از چی پشیمونی مهتاب؟

نگاهم توی چشم‌هایش می‌لرزد. لب می‌زنم:

- از حماقت هجده سالگی‌ام. از رشته‌ای که دوستش نداشتم؛ اما

مجبور شدم بخونمش. از... از...

حرف در دهانم می‌خشکد. لحظه‌ای نگاهم می‌کند و بعد بی‌حاشیه

می‌پرسد:

- بابت جداییت از رامین پشیمون نیستی؟

ملتهب نگاهش می‌کنم. سری تکان می‌دهد و آرام‌تر می‌گوید:

- رامین بهم گفت که تو مجبورش کردی برای طلاق.

پلک می‌زنم و زیر لب می‌پرسم:

- تو می‌دونستی؟

- فکر کردی اگه نمی‌دونستم بازم باهاش رفاقت داشتم؟

- آقاجون نفهمه.

نگاهش باز هم خیره است. اینبار با کمی مکث می‌گوید:

- پدر و مادر همیشه عزیزن. همیشه صلاح بچه‌شونو می‌خوان؛ اما

عقل کل که نیستن. تصمیمات شون همیشه بهترین انتخاب نیست.

این را که می‌گوید نفس بلندی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- حالا با انتخاب آقاجون می‌خوای زن آدمی بشی که هنوز محرم

نشده می‌زنه تو دهنه؟

نگاهش می‌کنم و با درماندگی می‌گویم:

— بگم نه؛ قیامت می‌شه.

— ده سال پیش که قیامت شد تهش چی بود؟

— اون وقت هم اگه رامین... اگه نمی‌اومد جلو به قول آقا جون الان پشت

دخل احمد بقال داشتم آدامس خروس می‌فروختم!

از روی پله بلند می‌شود و در نور کم حیاط با شماتت نگاهم می‌کند.

لبخندش تلخ است. می‌گوید:

— اون وقت تو یه همچین آدمی رو پس زدی!

چانه‌ام دوباره می‌لرزد. سرم را پایین می‌اندازم و او اجازه می‌دهد آرام

شوم. یکی دو قطره درست جلوی پایم روی پله‌های موزاییکی می‌چکد.

نجوا می‌کنم:

— پشیمونم.

صدای خودم توی مغزم اکو می‌شود: «...پشیمونم...»

سکوت محمد طولانی می‌شود. سرم را که بلند می‌کنم یک پایش را

لب پله گذاشته و فکر می‌کند؛ اما بعد صاف می‌ایستد و با تاسف سرش را

تکان می‌دهد. با درماندگی می‌نالم:

— خودم میدونم دیگه سودی نداره. جلوی محضر تو مشهد بهم گفت

فرصتی که از دست بره دیگه رفته. حالا... حالا اون داره به فرصت‌های

دیگه زندگیش فکر می‌کنه... یکی... یکی مثل... اون دختره نازنین... که هم

قشنگ‌تر از منه هم عاقل‌تر...

نگاه خیره محمد پر از اخم می‌شود. سرش را کمی کج می‌کند و یک

تای ابرویش را بالا می‌برد؛ اما آخر سکوتش یک نفس بلند است و نگاهی

که از من می گیرد. کیفش را از لب پله برمی دارد و می گوید:

— فکر زیاد آدمو خل می کنه. بریم تو. سرده.

از کنارم که می گذرد صدا می کنم:

— محمد.

برمی گردد طرفم. حرفی سر زبانم مانده. مکث که می کنم با نگرانی

می گوید:

— بگو عزیزم. چیزی شده؟

آب دهانم را می بلعم. روی لبه تیغ ایستاده ام. گفتن و نگفتنش به یک

اندازه ترسناک است. سرم را می اندازم پایین و نجواگونه می گویم:

— امروز... بعد از ظهر...

محکم پلک می زنم و واژه ها از زبانم فرار می کنند.

محمد درست کنارم روی زانو می نشیند و چانه ام را بالا می کشد. توی

نگاهش مهربانی بیست سالگی اش را می بینم؛ وقتی صبح روز کنکور

همراهم تا حوزه امتحانی آمد و همه ی چهار ساعت را پشت درهای بسته

حوزه منتظرم ماند.

لب می زنم:

— امروز بهنام زنگ زد.

پلک می زند؛ سنگین و من دوباره می گویم:

— از تلفن عمومی... برای ساعت سه میدون انقلاب...

نفسم می رود و دست او مشت می شود. از روی زانو بلند می شود و

نگاهش دور حیاط می چرخد. آرامشش رفته. این را از پلک زدن های

متوالی اش می فهمم؛ اما بعد دوباره می چرخد سوی خانه. کفش هایش را

که درمی آورد با لحنی که یکباره سنگ شده می گوید:

- فردا شب میام دنبالت بریم جایی.

لای در را باز می کند و حرف آخرش را با تاکید می گوید:

- البته بدون مرتضی!

لحظه ای بعد سایه اش را پشت شیشه های مات در ورودی می بینم. سرما توی جانم نفوذ می کند. از لب پله بلند می شوم؛ اما نگاهم دوباره می چسبد به شیشه های تاریک آپارتمان رام. نفسی می کشم و اینبار به آسمان زل می زنم.

بچه که بودم مامان شب ها از پشت شیشه ستاره ها را نشانم می داد و می گفت: «خدا تو آسمونه. بین ستاره ها چسبیده به ماه و خورشید.»

اما بعدها حاج غلامعلی که از مکه برگشت و یک کوچه را برایش آذین بستند ماه مامانی با چادر گلدارش وقتی کنار دیوار آجری خانه زری خانم ایستاده بود و به جوی خون قربانی ها نگاه می کرد؛ توی گوشم لب زده بود: «واسه ما فقرا که نداریم بریم سنگ و گل خونه خدا رو طواف کنیم خونه خدا به قدر دل مون نزدیک می شه.»

دستم را روی قلبم می گذارم. خدا همین جاست. توی دلم. چسبیده به نفس های سنگینی که می کشم. نشسته میان بغض هایم. می دانم که می داند؛ رنجم را، غمم را، آرزو و پشیمانی ام را.

خانم سعادت از بالای عینک نگاهم می کند و می پرسد:

- کپی شناسنامه تونو آوردید خانم باقری؟

سرم را تکان می دهم و کپی مدارکم را از کیفم بیرون می آورم. همکاران در حال خروج از دفتر خدا حافظی می کنند. با لبخند و زیر لبی جواب شان را می دهم. خانم سعادت مدارکم را زیر و رو می کند؛

اما روی صفحه دوم شناسنامه ام مکث می کند. ایستاده مقابل میز او به نام رامین توی صفحه دوم شناسنامه ام خیره می شوم... قاضی گفته بود: «چون رابطه نزدیکی بین تون رخ نداده نامه می دم شناسنامه تونو عوض کنید.»

عوضش نکردم.

دلیلش را نمی دانم. ماه مامانی غر می زد: «تنبلی نکن دختر. حلالی دیگه اون مرد تو زندگیت نیست اسم شو از سجلت پاک کن.»

تنبلی نبود. انگار می خواستم نامش را برای همیشه در شناسنامه ام نگ

دارم.

خانم سعادت مدارکم را دسته می کند و به رویم لبخند می زند. از آن لبخندها که هزار حرف پشتش نهفته. کیفم را روی دوشم بالا می کشم و می پرسم:

— امر دیگه ای ندارید؟

— نه. خسته نباشید.

خدا حافظی می کنم و می روم سوی در. به ساعت نگاه می کنم. نزدیک یک است.

این روزها مرتضی را همین ساعت جلوی در مدرسه می بینم. بدون خواست من می آید. اگر با خودم باشد که از مدرسه تا خانه را قدم می زنم و فکر می کنم.

دخترها خنده کنان از کنارم می گذرند و کسی می گوید:

— خانم خسته نباشید.

پشت سرشان از در مدرسه بیرون می روم. ماشین مرتضی نیست. چشم می چرخانم. نیامده.

دلشوره سرریز می شود توی دلم. حوصله قهر و دعوایش را ندارم. بین رفتن و ماندن گیر کرده ام. این پا و آن پا می کنم و دوباره به ساعت نگاه می اندازم؛ اما بعد با قدم هایی آهسته به راه می افتم. جلوی مدرسه کم کم خلوت می شود. دختری کنار مادرش سوار ماشین می شود و پدری با دیدن دخترش از دور دست تکان می دهد.

باد موتور آقا جانم می افتم. رنگ آبی اش حالا یک خاطره گنگ است در ذهنم. از کوچه مدرسه می گذرم و از کنار دیوار آجری خانه ای به راه می افتم.

برای امشب دلشوره دارم. محمد خواسته امشب برای شام همراه او و نامزدش باشم. یاد لباس های ندا که می افتم گیج می شوم. من به خوش پوشی او نیستم و همین نگرانم کرده.

سرم را بالا می آورم و فکر می کنم کدام مانتویم مناسب امشب است؛ اما...

ابروهایم توی هم می رود. نگاهم تیز می شود و خیره خیره زل می زنم به او! اشتباه نمی کنم.

بهنام است که کنار ماشین سفیدش جایی دورتر از مدرسه ایستاده. قدمم سنگین می شود. دیگر حتی نایی برای رفتن ندارم.

بی اراده نیم نگاهی به پشت سرم می اندازم. هیچ آشنایی نیست. دخترها و همکارانم رفته اند.

آب دهانم را می بلعم و به خیابان نگاه می کنم. تصمیمم را یکجا می گیرم. کیفم را روی دوش بالا می کشم و با قدم هایی تند به سوی خیابان می روم. در حاشیه نگاهم او را می بینم. از ماشینش فاصله می گیرد و صدایش گوشم را پر می کند:

- جون بهنام صبر کن مهتاب. باید باهات حرف بزنم.
حرکاتم ارادی نیست. می دوم توی خیابان و او پشت سرم چنگ
می زند به مقنعه ام. جیغم بلند می شود و او نفس زنان می گوید:
- تا حرفامو گوش ندی نمی دارم بری.
مقنعه را از مشتش می کشم و تندتر می دوم. صدای جیغ لاستیکهای
ماشینی هر دویمان را میخکوب می کند. منگ و نفس زنان و ترسیده زل
می زنم به محمد که با اخم از پشت شیشه ماشینش به ما چشم دوخته
ترس و امید با هم توی دلم سرریز می شود.
اما رد نگاه او یکباره جا عوض می کند و همان وقت کسی صدا می زند:
- مهتاب!

به عقب که برمی گردم مشت محکم مرتضی توی دماغم می نشیند.
خیابان یکباره شلوغ می شود و لحظه ای بعد با خونی که از دماغش
می رود چسبیده به در ماشین محمد زل می زنم به مرتضی و بهنام که یقه
هم را گرفته اند و محمد که گاهی این را می کشد عقب و گاهی آن دیگری
را.

نفسم بالا نمی آید. بغضم بی صدا می شکنند و قطره های اشک باخون
بینی ام قاطی می شود. فحش های رکیک مرتضی و فریادهای محمد و
مشت های بهنام و قائله مردمی که یا دعوا را نظاره می کنند یا میانجی
می شوند برای ختم آشوب حال را بهم می زنند.

خودم را می کشم روی صندلی ماشین محمد و سرم را به داشبورد
تکیه می دهم و از دلم می گذرد: «خدایا...»

قیل از آمدن ماشین پلیس قائله می خوابد؛ اما دل من بیشتر از همیشه
آشوب است. محمد خسته و بی حوصله کنارم می نشیند و راه می افتند

کی بعد با حالی عصبی نجوا می کند:

- خواهرای احمق من انگار عادت دارن کیسه بوکس باشن واسه شوهراشون!

به صندلی تکیه می دهم و دستمال را زیر دماغم می گذارم. لخته خون خشک شده اش حالم را بد می کند. زمزمه وار می پرسم:

- تو نزدیک مدرسه من چی کار داشتی؟

توی آینه به عقب نگاه می کند و با اخم جواب می دهد:

- شانس آوردی دیشب بهم گفتی. وگرنه امروز نمی رسیدم، مگه

آقاجون و ماهرو حرف تو باور می کردن؟!

پوزخند می زنم و خیره به بعد از ظهر بی رنگ آبان نجوا می کنم:

- حرفم قد حرف یه بچه پنج ساله اعتبار نداره انگار.

اخمش سنگین است. جواب می دهد:

- آبرو و اعتبارو که تو بازار نمی فروشن. ذره ذره جمع می شه.

نگاهم می کند و خیره ادامه می دهد:

- این قائله هم می خوابه. بعدش تویی و اعتباری که باس ذره ذره جمع

کنی؛ با رفتارت و با تصمیمات.

عمیق نفس می کشم و دماغم از درد می سوزد. زمزمه می کنم:

- قیامت می شه. می دونم. تا الان مرتضی زنگ زده به آقاجون... اون

منو می کشه.

جوابم نفس عصبی محمد است و بعدش سکوت و خیابانی که

ترافیکش آزارم می دهد. محمد فرمان را می پیچاند و دلم ابتدای کوچه

دلگشاهری می ریزد پایین. زمزمه می کنم:

- می ترسم.

محمد سرعتش را کم می کند و لب می زند:

— تو سی سالگی عرضه نداشته باشی حق تو بگیری کلاهت پس
معرکه ست. می شی یکی عین ماهرو که چشم شو روی کثافت کاریای
شوهرش بسته و دلشو خوش کرده به بچه هاش.

از مقابل خانه حبیبه خانم می گذریم و کمی جلوتر محمد روی ترمز
می کوبد.

پاهایم برای رفتن سنگینند. ملتمس نگاهش می کنم و اینبار نرم تر
می گوید:

— دلت قرص خواهری. من هواتو دارم.

این را می گوید و جلوتر از من پیاده می شود. آب دهانم را می بلعم و
قدمی پشت سر او زل می زنم به کلیدی که توی قفل می چرخد.

او قدم به حیاط می گذارد و همان وقت مامان با التماس می گوید:

— آروم باش مرد. تو که درست نمی دونی چی شده. بذار...

نگاه آقاجان که پشت کفش هایش را بالا می کشد و مامان که محکم به
بازوی او چنگ زده یکجا دوخته می شود به ما.

ماهرو هم هست. روی ایوان با نفسش که توی بغل گرفته هولکی
ایستاده و منگ نگاه مان می کند.

محمد در را آهسته می بندد و آقاجان یکباره خیز برمی دارد ستم.
جیغ می زنم و محمد مقابلم می ایستد. مامان بازوی آقاجان را هنوز
چسبیده و او بی توجه به در و همسایه فریاد می زند:

— همون وخت که تو دختره پاشکسته برگشتی تو این خونه فهمیدم
آبرو و آرامش دوباره از این خونه فراری می شه.

این را می گوید و مامان را محکم هول می دهد و کمر بندش را می کشد.

التماس می‌کنم:

— صبر کن آقاجون.

دستش بالا می‌رود و مامان از کنار پله خودش را جمع و جور می‌کند و دوباره به سوی او می‌دود.

محمد بین مان می‌ایستد و میان پیچ و واپیچش با آقاجان می‌گوید:

— آخه مگه می‌دونی چی شده؟ بذار حرف بزنیم.

دست آقاجان بالا می‌رود و می‌غرد:

— مرتضی بهم زنگ زد. همه چیو بهم گفت. قرار و مدار راه مدرسه رو... همه چیو!

آقاجان از کنار شانه پهن محمد خیره می‌شود توی چشم‌هایم و حرفش را توی صورتم تف می‌کند:

— حالا دیگه با شوهرخواهرت قرارمدار می‌ذاری؟ حالا دیگه انگ

بی‌ناموسی رو هم می‌چسبونی روی پیشونیم؟

اشکم سرازیر می‌شود و می‌نالم:

— به خدا دروغ گفته.

مامان هنوز سعی دارد او را عقب بکشد. آقاجان دوباره کمر بندش را توی هوا می‌چرخاند و همان‌وقت محمد به کمر بندش چنگ می‌زند. آقاجان نفس‌نفس می‌زند. محمد بی‌توجه توی چشم‌هایش خیره می‌شود و می‌گوید:

— مرتضی دروغ گفته بهتون. زر زده. حرف مفت زده. من اونجا بودم.

مهتاب... مهتاب...

نگاهش تا چشم‌های وق زده و منتظر ماهرو می‌رود و برمی‌گردد؛ اما جایی برای سکوت نیست. می‌گوید:

— مرتیکه سر راه مهتابو گرفته بود. اینم دوید تو خیابون. همون وقت من رسیدم و مرتضی... مرتضی با مشت کوبید تو صورت مهتاب و بعد یقه‌یب هنامو گرفت...

حرفش تمام نشده ماهرو روی پله‌ها ولو می‌شود. دست آقا جان پایین می‌آید و مامان اینبار می‌دود سوی ماهرو.

ناتوان روی موازییک‌ها رها می‌شوم. سایه بلند آقا جان حالا مثل ابری پر باران روی سرم افتاده. از پایین نگاهش می‌کنم. کمر بند هنوز دستش است. نگاهش خشمگین است و نفسش هنوز سرجا نیامده.

دستم را روی موازییک می‌گذارم و کمی به جلو خم می‌شوم. به سرفه که می‌افتم خون هم از دماغم راه می‌افتد.

انگار دلش برایم می‌سوزد که کمر بندش را روی زمین پرت می‌کند و با حرص از در حیاط می‌گذرد.

آن سوتر ماهرو هنوز بی‌حال است. مامان آب روی صورتش می‌پاشد و محمد زیر بغلش را می‌گیرد. بلندش که می‌کنند نگاهش به من دوخته می‌شود؛ پراز تنفر و خشم.

میان سکوتی که یکباره توی حیاط جاری می‌شود لب می‌زند:

— کاش هیچ‌وقت بر نمی‌گشتی. کاش خواهرم نبود.

مامان می‌کشدش توی خانه و محمد در حال تکان دادن نفس که ونگش تازه بلند شده نگاهم می‌کند.

حق با ماهروست. کاش بر نمی‌گشتم. کاش ماه مامانی هنوز زنده بود. کاش جایی برای رفتن و گم شدن داشتم.

خودم را جمع و جور می‌کنم و کمی بعد میان ناله‌های ماهرو در اتاق را می‌بندم. نگاه خیره و پراز نفرتش پشت در جا می‌ماند.

عمو صابر عصبی و طلبکار می‌گوید:
 - ما نخوایم عروس مون شاغل باشه باس کیو ببینیم؟
 پشت در اتاق چشم‌هایم را می‌بندم. مرتضی حرف پدرش را پی
 می‌گیرد:
 - عمو نمی‌خوام زنم کار کنه. زوره؟ گشنه تشنه که نمونده. بیاد بشینه
 خونه‌اش خانومی شو بکنه.
 روی حلقه انگشتم دست می‌کشم. محمد همین دیشب گفت: «تو یه
 بار بیشتر زندگی نمی‌کنی...!»
 مامان دلوپس جواب می‌دهد:
 - وا! آقا مرتضی. دخترم مهندسسه. خانوم معلمه. مگه می‌شه سابقه‌شو
 خراب کنه و دیگه نره سر کار.
 زن عمو تند می‌گوید:
 - زن دکتر باشه یا مهندس آخرش باس شوربا بار بذاره و گه بچه
 بشوره. حالا این آقا مرتضای ما دوست نداره زنش شاغل باشه.
 حرفش بوی طعنه می‌گیرد:
 - دوست نداره هر دقیقه دلش شور بزنه زنش الان تو راه مدرسه چشم
 تو چشم کدوم بی‌ناموسی می‌شه. حرف بی‌حساب که نمی‌زنه عاقله جان.
 می‌خواستم همه‌ی عمرم پشیمان باشم؟!
 داغ جدایی از رامین هنوز روی دلم مانده. غم و غصه زندگی هزار تکه
 ماهرو و آن حماقت بی‌چگانه‌ام بس است. تحمل خانه‌نشینی و غرغرای
 مرتضی را دیگر ندارم.
 حلقه را روی میز می‌گذارم و نگاهش می‌کنم...

با رامین ایستاده بودیم پشت ویتترین جواهرفروشی. یعنی پاهای من مقابل زرگری شل شده بود. زل زده بودم به حلقه‌ها و دلم خون بود برای آرزوهایی که تهش رسیده بود به انگشتی بزرگ مادام.

کنار گوشم زمزمه کرده بود: «الآن نمی‌تونم مهتاب؛ اما به روز برات برلیان می‌خرم. قول مردونه!»

تصویرش را توی شیشه ویتترین دیده بودم. آن وقت‌ها بیست ساله بود. شاگرد فست‌فودی نزدیک دانشگاه و همه حقوقش خرج شهریه کلاس زبان و رخت و لباس می‌شد.

بی‌حرف از جواهرفروشی رد شده بودم؛ اما آرزوهایم همانجا ماندند. گره خورده به حلقه‌هایی بی‌نگین و ساده؛ شبیه آنچه که من همیشه دوست داشتم.

بلند می‌شوم و به سوی کمد می‌روم. کیف قدیمی‌ام آنجاست. پشت در هنوز حرف و بحث داغ است و این میان‌گاهی صدای محمد با عصبانیت بلند می‌شود.

از جیب داخلی کیف انگشتی مادام را بیرون می‌آورم و نگاهش می‌کنم. یک برگ پهن است که دورش تراش خورده. در گذر سال‌ها برش را از دست داده و رنگش کدر شده. بی‌اراده آن را بو می‌کشم. بوی هیچ چیز نمی‌دهد. آن را به انگشتم می‌اندازم و دوباره نگاهش می‌کنم. هنوز برایم گشاد است. حلقه مرتضی را هم توی انگشت دیگرم می‌اندازم. حالا نگاهم به هر دوی آنهاست. حلقه مرتضی سنگین است و قیمتی. حلقه مادام اما وزنش به اندازه خاطراتی است که از او و رامین دارم. رامی که این روزها دیگر به من فکر نمی‌کند.

انگشترش را درمی‌آورم و دوباره توی کیف می‌گذارم.

حلقه مرتضی را هم از انگشتم درمی آورم و مقابل آینه می ایستم.
محمد می گوید:

— اینا بهونه ست مرتضی. تو زن نمی خوای. یه کلفت بی زبون می خوای
که برات بچه بیاره و گاهی هم نقش کیسه بوکس رو بازی کنه برات.
او عصبی جواب می دهد:

— چرت نگو محمد. اصلا این موضوع چه دخلی به تو داره. من
می دونم و عمو و مهتاب. تو رو سَنَنه!

قیامت می شود؛ می دانم! اما قیامت هم یک لحظه ای تمام می شود و
تهدیه می رسد به بهشت و جهنم. از این برزخ که رها شوم برای جهنم
بعدش یک راهی پیدا می کنم. در اتاق را باز می کنم و نگاه ها می چرخد
سوی در.

آقا جان متفکر سرش را پایین می اندازد و زن عمو ابرو می کشد.
مرتضی اما آشکارا اخم می کند و دماغ کبود من دوباره می سوزد.
عمو صابر تسبیحش را توی مشت می گیرد و می گوید:

— بیا بشین عمو. بیا تعریف کن ببینیم امروز تو راه مدرسه چه خبر بوده
آتش انداخته تو دو تا خونواده!

زن عمو حرفش را با کنایه ادامه می دهد:

— بلکم سه تا خونواده. ماهروی بدبخت شیرش خشک نشه یا الله ست!
دست هایم گزگز می کند. کنایه هایشان آزارم می دهد. بی اراده به محمد
نگاه می کنم. عصبی روی زانو جابه جا می شود و مامان که صورتش سرخ
شده؛ از نگرانی برای نامزدی من یا دلشوره برای شیر خشک شده ماهرو.
کنارش می نشینم. آقا جان هنوز نگاهم نمی کند و همین می ترساندم.
مرتضی حق به جانب حرف آخرش را بی حاشیه می گوید:

— حرفم همونه که گفتم. زن معلم و شاغل و مهندس نمی‌خوام. خوش ندارم زنم شال و کلاه کنه و خروسخون بزنه بیرون و تا بوق سگ واسه شندرغاز با توله سگ مردم فک بزنه.

این را که می‌گوید دستش را روی زانویش می‌گذارد و خیره نوی چشم‌های من تند و عصبی لب می‌زند:

— یه کلوم ختم کلوم.

محمد با کنایه‌ای تند جواب می‌دهد:

— راهو اشتباه اومدی پسرعمو. دختر ما هم مهندس، هم معلم!

زن عمو دوباره ابرو می‌کشد که:

— وای! یه جوری دختر ما دختر ما می‌گین هر کی ندونه گمونش می‌بره به اینکه مهتاب جون آفتاب مهتاب ندیده ست. واسه یه زن مطلقه این همه ناز نوبره والله.

مامان پشت چادر چنگ می‌زند توی صورتش و می‌گوید:

— نگو تو رو خدا آمنه جان. مطلقه کدومه. دختر من عقد بود که پس نشست.

زن عمو بی‌حیا می‌شود و خیره توی چشم مامان جواب می‌دهد:

— اونم قبل از عقد می‌بریمش دکتر معلوم می‌شه!

نفسم می‌رود. به محمد نگاه می‌کنم و صدایش توی گوشم می‌پیچد:
«تو یه بار بیشتر زندگی نمی‌کنی...!»

توانش را دارم باقی عمرم توی این خانواده بمانم و سرکوفت بخورم برای آش نخورده و دهن سوخته؟!

نگاهم سر می‌خورد سوی آقا جانم. چایش یخ شده و هنوز توی فکر است. از همان ده سال پیش انگار یکهو از حرف زدن افتاد. روز آخر قبل از

رفتم به مشهد توی تاریکی آشپزخانه دیدمش؛ گریه می‌کرد و سیگار می‌کشید. کمرش همان روزها تا شد. حالا توان یک شوک دیگر را دارد؟! مامان صورت سرخش را با چادر پوشانده. سال‌هاست نغمه یار گُلش را نشنیده‌ام. همین چند روز پیش ماهرو با کاسه رنگ دور سرش می‌چرخید و تارهای سفیدش را رنگ می‌کرد. پیرش کردم. نفسم می‌شود یک آه سنگین و از حلقم بیرون می‌آید. نگاهم دوخته می‌شود به مرتضی.

هنوز حرف می‌زند؛ تند و طلبکار. دستش سنگین است و حرف که می‌زند لب و دماغم بیشتر می‌سوزد. می‌توانم باقی عمرم تحملش کنم؟ اصلاً ما حرف مشترکی با هم داریم؟ علایق‌مان چقدر شبیه هم است؟ می‌توانم بی‌خیال درسی که به زحمت و با پول رامین خواندم؛ توی خانه مرتضی بنشینم و روزهایم را به شب برسانم؟ روزهای سیاه زندگی من، او کجا بود؟

می‌گفتند اجاق زنش کور بود. حالا آمده که اجاق کور خانه‌اش را با من روشن کند؟ با زور، با لگد، با فحش؟ از همه اینها که بگذریم من با این بخت سوخته و خاموش شده توانی برای روشن کردن هیچ خانه‌ای ندارم. نه وقتی همه وجودم در آتش پشیمانی می‌سوزد.

او هنوز حرف می‌زند و زن عمو گاهی همراهی‌اش می‌کند. دستم را جلو می‌برم. میوه‌های زن عمو دست نخورده مانده‌اند. مشتم را باز می‌کنم و حلقه نامزدی مرتضی با صدا توی بشقاب میوه می‌افتد. دور خودش می‌چرخد و بعد کنار پرتقالی آرام می‌گیرد. مرتضی یکبارهِ از حرف می‌افتد و زن عمو مبهوت به حلقه زل می‌زند.

نمی‌خواهم به هیچ‌کس نگاه کنم. نه مامان که بی‌اراده چادر گلدارش
شل شده و نگاهش خیره مانده به بشقاب و نه عمو که روی زانو پا به پا
می‌شود.

حرفی نمانده. توانی هم برای حرف زدن ندارم.
از جا بلند می‌شوم و در سکوت یکباره هال می‌چرخم سوی اتاق.
مرتضی یکهو از بهت در می‌آید و بلند می‌پرسد:

— این مسخره‌بازی یعنی چی مهتاب؟

دستم را به چهارچوب اتاق می‌گیرم. دنیا دور سرم می‌چرخد. لب
می‌زنم:

— منو ببخش پسر عمو؛ اما...

نگاه آقا جان تا پشت پلک بسته‌ام می‌آید. چشم باز می‌کنم. حالا وقت
دل زدن نیست. نجوا می‌کنم:

— راضی به این وصلت نیستم.

حرفم تمام نشده عمو می‌غرد:

— تو گه می‌خوری. مگه بی‌بزرگ‌تری که خودت می‌بری و می‌دوزی؟
زن عمو عصبی‌تر می‌گوید:

— افاده‌ها طبق طبق سگ‌ها به دورش وق و وق.

پایم برای رفتن سنگین شده.

محمد کنارم می‌ایستد و مامان مبهوت صدا می‌زند:

— مهتاب!

ناتوان به محمد نگاه می‌کنم. پلک که می‌زند دلم نیم بند قرص
می‌شود. مرتضی درست پشت سرم می‌ایستد و با فریاد می‌گوید:

— به چیت می‌نازی خانوم مهندس؟!

لحشش پر از کنایه است. شانهم را می‌گیرد و تند به عقب می‌کشد. محمدگارد می‌گیرد؛ اما او بی‌توجه به همه توی صورتم فریاد می‌زند:

— من خر دلم گیر علاقه ده سال پیش بود که دوباره پا پیش گذاشتم. وگرنه تو رو با اون رسوایی که بار آوردی و اون مهر طلاق که رو پیشونیت خورد هیچ خری نگاهم نمی‌کنه. داشت هی خانوم مهندس به خیکت بسته فکر کردی جایی خبریه. نه دخترخانوم. تو اگه آدم بودی اگه طیب و طاهر بودی که شوور سابقه مثل آدامس جویده شده تف نمی‌کرد بیرون. شدی یه دستمال چرک و...

محمد به طرفش خیز برمی‌دارد و من ناتوان خودم را توی اتاق می‌کشم. صدای فریادهای محمد و مرتضی یکباره خانه را پر می‌کند و این میان زن عمو هم گاهی لیجاری بار من و مامان می‌کند.

عمو صابر هم کم نمی‌آورد و این میان فقط آقاجان است که مهر سکوت به لب‌هایش زده. قیامت اصلی هنوز در راه است!

محمد با عجله می‌گوید:

— صبر کن. خودم می‌رسونمت.

از کنار در نگاهش می‌کنم و بعد نگاهم آهسته می‌چرخد سوی آقاجان. کنار سفره صبحانه سرش پایین است و چایش دست نخورده مانده. این سکوتش هراس می‌اندازد توی دلم.

محمد کیفش را برمی‌دارد و می‌گوید:

— بریم.

در حال را که باز می‌کند آقاجان با سری که هنوز پایین انداخته لب می‌زند:

— مهتاب!

دلم شور می افتد. نگاهش می کنم. نگاهم نمی کند و می گوید:

— شب که او مدم باهات کار دارم.

سرش را با تانی بالا می آورد و زل می زند توی چشم هایم که از زور دلشوره خیس می شوند. زمزمه می کنم:

— چشم.

حرف دیگری نمی زند و استکان یخ شده اش را می گیرد سوی مامان.

محمد به راه پله اشاره می کند و من با پاییی که یکباره سنگین شده از در

می گذرم.

صدای آقا جان توی سرم می پیچد: «... باهات کار دارم...!»

در سکوت از راهرو می گذریم و کمی بعد هوای سرد پاییز توی

صورتم می خورد. پشت سر محمد در حیاط را می بندم و همان لحظه

نگاهم می چسبد به چشم های رامین. ریموت می زند و با سر سلام

می کند. جوابش را زیر لبی می دهم و در همان حال سرم را آهسته تکان

می دهم.

با محمد گرم تر احوالپرسی می کند و در ماشین را که باز می کند نازنین

هم از خانه بیرون می آید. دلم سنگین می شود. مانتو مقنعه اداری به تن

دارد و کیف دستی چرمی هم دستش گرفته. لبخندش اما زیادی شیک و

ماندگار است. با همان سرخوشی ابتدای روز بلندتر از همه سلام می دهد

و در کنار راننده را که باز می کند؛ می گوید:

— رامین دیر شد.

نگاهم زیادی خیره شده. نفس سنگینم را فوت می کنم و زودتر از

محمد سوار ماشینش می شوم. رامین راه می افتد و محمد پشت سر او

ماشین را روشن می‌کند. نگاه من اما دوخته می‌شود به نازنین که کنار رام‌رام نشسته و با او حرف می‌زند.

محمد رد نگاهم را می‌گیرد و بی تفاوت می‌پرسد:

— امروز تا کی کلاس داری؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و جواب می‌دهم:

— تا دوازده.

— پس برای ناهار وقت آزاد.

— آره؛ اما باید زودتر برگردم خونه.

— من با مامان هماهنگ می‌کنم. خودم میام دنبالت.

این را که می‌گویند سر دوراهی از ماشین رامین جدا می‌شود و نگاه من بی‌اراده به دنبال او و ماشین سیاهش تا آن سوی خیابان کشیده می‌شود. محمد ادامه می‌دهد:

— دیشب با اون شلوغی و داستان که نشد؛ اما امروز با ندا قرار ناهار

داریم.

بی حوصله جواب می‌دهم:

— خودتون دو تایی برید. من دیگه واسه چی پیام مزاحم‌تون بشم؟

خنده‌اش پر از شیطنت است. جواب می‌دهد:

— نفرمایید خانوم مهندس. اصل کاری شما هستید!

خانوم مهندس گفتنش اتفاقات دیشب را یادم می‌آورد. زمزمه

می‌کنم:

— می‌ترسم.

خنده‌اش یکباره می‌رود و با مکث جواب می‌دهد:

— دیگه بهش فکر نکن. تموم شد.

خودش هم می‌داند که حرفش بی‌ربط است. می‌پرسم:

— از ماهرو خبر داری؟

سرش را تکان می‌دهد. سر بلواری دور می‌زند و جواب می‌دهد:

— حالش خوب نیست. با شوهرش دعوای بدی داشته.

روی شیشه تصویری محو می‌کشم و لب می‌زنم:

— آخرش چی می‌شه؟

جوابش زیر لبی است:

— منم نمی‌دونم.

نگاهم دوخته می‌شود به دخترانی که تک‌تک یا چند نفری به سوی درهای باز مدرسه می‌روند. کمی بعد از ماشین پیاده می‌شوم و با نگاه محمد را دنبال می‌کنم؛ اما صدای آقا جان تا مدرسه توی گوش‌هایم کش می‌آید: «...باهات کار دارم...!»

ندا شیک و آراسته روی صندلی جلو نشسته.

به ماشین که نزدیک می‌شوم بی‌اراده به خودم نگاه می‌کنم. مانتو شلوار قهوه‌ای با مقنعه‌ای مشکی به تن دارم. زیادی ساده و البته بی‌رنگم. از دست محمد حرصم می‌گیرد. کاش لااقل برای شام قرار گذاشته بود.

در پشت را باز می‌کنم و ندا روی صندلی کمی به عقب می‌چرخد. احوالپرسی می‌کنیم و محمد زود راه می‌افتد. تعارف می‌کنم:

— مزاحم تون شدم.

ندا با لبخند جواب می‌دهد:

— خواهش می‌کنم. مراحمید مهتاب جون.

بی هدف ساعت را چک می‌کنم. محمد می‌پرسد:

— مدرسه چطور بود؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم:

— مثل همیشه.

محمد از پشت عینک آفتابی به ندا نگاه می‌کند و با لبخند می‌گوید:

— این مهتاب خانوم ما بیشتر سال‌های مدرسه، تیزهوشان بود.

لبخندم تلخ است. نگاهم را به خیابان می‌دوزم و به آرزوهایی فکر می‌کنم که با یک حماقت بچگانه سوختند و خاکستر شدند.

محمد مقابل رستورانی می‌ایستد و من معذب و کلافه به لباس‌های ساده‌ام نگاه می‌کنم.

او توی آینه چشمکی می‌زند و می‌گوید:

— همه جوهره خوبی خانوم مهندس.

از سر اجبار تبسمی می‌کنم و پیاده می‌شوم.

برادرم زیادی شیک شده. به نیم‌رخش که نگاه می‌کنم دیگر ردی نمی‌بینم از آن پسر بچه دوازده سیزده ساله‌ای که با دهان باز لنگ مسئله‌ی حساب و تمرین‌های عربی بود. برایمان در باز می‌کند و ندا جلوتر از من عینک آفتابی‌اش را درمی‌آورد. پشت سر او وارد می‌شوم و بوی غذا اشتهای کور شده‌ام را تحریک می‌کند. محمد آهسته زمزمه می‌کند:

— میز شماره سی و پنج رزرو ماست.

و با این حرف به جایی گوشه سالن و پشت ستون اشاره می‌کند.

حرکت دست کسی را از پشت ستون روی میز می‌بینم و نجوا می‌کنم:

— اما انگار قبل از ما کسی پشت میز نشسته.

از بالا نگاهم می‌کند. لبخندش را این لحظه دوست ندارم. اخم می‌کنم

و کنار ندا از بین میزها می‌گذرم؛ اما یکی دو قدم جلوتر می‌خکوب و شوکه لحظه‌ای مکث می‌کنم و بعد نگاه مکدرم را به محمد می‌دوزم. در سکوت و با شیطنت ابرویی بالا می‌اندازد و لب می‌زند:

— غریبه که نیستن. می‌شناسی شون.

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و جلو می‌روم. ندا دست نازنین را می‌فشارد و همان لحظه با رامین احوالپرسی می‌کند.

صدایم محکم نیست. نجوا می‌کنم:

— سلام.

نازنین اینبار دستش را به سوی من دراز می‌کند و می‌گوید:

— سلام عزیزم. خوش اومدید.

این زبان بازی‌اش حرصم را درمی‌آورد. محمد با رامین دست می‌دهد و او روبه من با لبخندی خونسرد می‌پرسد:

— خوبی؟

دست خودم که نیست؛ نگاهم پایین می‌افتد و زمزمه می‌کنم:

— بله. ممنونم.

وزن نگاهش را هنوز حس می‌کنم. محمد برایم صندلی می‌کشد و کمی بعد همگی پشت میز جا خوش کرده‌ایم. پیشخدمت با منوبه طرفمان می‌آید. محمد منو را می‌گیرد و وقت زیر و رو کردن آن از ندا می‌پرسد:

— چی می‌خوری؟

او با مهربانی جواب می‌دهد:

— هر چی خودت خوردی برای منم سفارش بده.

نازنین مثل همیشه با یک دنیا انرژی می‌گوید:

— من و رامین هم که هم سلیقه ایم. سلطانی با ته چین.
نگاهش می کنم. آن وقت ها برای من برگ می گرفت؛ اما خودش
همیشه قیمه یا قورمه می خورد. ارزان تر بود.
نگاهش که خیره می شود پلک می زنم و لیوانی نوشابه می ریزم. محمد
می پرسد:

— تو چی می خوری مهتاب؟
بی تفاوت شانه ای بالا می اندازم و جواب می دهم:
— فرقی نمی کنه.
بوی کباب حالم را بد کرده. باقیمانده نوشابه را می بلعم. محمد گیج به
منو نگاه می کند و رامین با مکث می گوید:
— محمد!

بی اراده سرم را بلند می کنم. می گوید:
— اگه خانوما ناراحت نمی شن برای همه برگ سفارش بده!
بغض می چسبید به حلقم و سرم پایین می افتد. لعنتی می داند رنج
می کشم و این محبت های زیرپوستی اش عذابم می دهد.
نازنین با سرخوشی می گوید:
— خیلی هم خوب!

پیشخدمت سفارش را ثبت می کند و محمد اینبار با آرامش بیشتری
می پرسد:

— خب چه خبرا؟
رامین جواب می دهد:
— سلامتی. قابل عرض نیست.
بند کرده ام به گوشه رومیزی. نازنین با ندا گرم حرفند و من دلم هوای

تازه می خواهد. رستوران آن هم با رامین چیزی نیست که بتوانم هضمش کنم؛ نه وقتی دختری به زیبایی و سرزندگی نازنین کنارش نشسته. سرم را بلند می کنم و وقتی او گرم حرف است با محمد؛ بی اراده نگاهش می کنم.

انگار حالا دیگر اصراری برای ریش گذاشتن ندارد. از آن روزهای بیست سالگی و دانشجویی اش گذشته و چهره اش پخته تر از یک مرد سی ساله به نظر می رسد. ته ریش مرتبی دارد و عطرش میان بوی تند انواع کباب یا حتی عطرها ی تند بقیه مشام را پر می کند. سلیقه اش را هنوز خوب می شناسم. آن وقت ها یک ادکلن داشت که ذره ذره از آن به لباسش می زد؛ خنک و شیرین.

وقت حرف با محمد یکباره نگاهش می چرخد و نگاه خیره ام را غافلگیر می کند. دستپاچه می شوم و مثل دخترهای چهارده ساله نگاهم را می دزدم.

نازنین بی مقدمه می پرسد:

— شما معلم هستید درسته؟

جوابم آهسته است؛ اما لبخند او گرم. می گوید:

— چه عالی. منم معماری خوندم.

لبخندم از سر رفع تکلیف است؛ اما او بحث را رها نمی کند و ادامه می دهد:

— این روزا تو دفتر رامین کار می کنم. طراحی از من و اجرا با ایشون. و با این حرف دستش را روی دست رامین می گذارد. نگاهم میخ داستان شان می شود. رامین بدجنسی می کند و دست او را محکم تر می گیرد. بغض توی گلویم چنگ می زند. می گوید:

— البته طرح‌های نازنین همه عالی‌اند. یکی از طراحی‌هاش برنده جایزه طراحی برتر معماری دبی شد.

نگاهم به او خیره است و مکدر. حسادت را ته نگاهم نمی‌بیند انگار. شاید هم می‌بیند و خودش را به ندیدن می‌زند. ادامه می‌دهد:

— حالا افتخار اینو داریم که این خانوم مهندس زیده و خلاق تو گروه معماری ما فعالیت داشته باشن.

حتی توان تبسم هم ندارم. چهره‌ام زار می‌زند؛ می‌دانم. نفسی می‌کشم و ته مانده نوشابه را سر می‌کشم.

پیشخدمت غذا را روی میز می‌چیند و من به برق نگاه آخر رامين فکر می‌کنم؛ وقتی از نازنین و ذهن خلاقش حرف می‌زد.

محمد ظرف سالاد را مقابلم می‌گذارد و با خونسردی می‌گوید:

— البته خب چیز عجیبی هم نیست. احتمالا باهوشی هم به ژنی داره که بین خواهر و برادر مشترکه!

منتظر جواب کسی نمی‌شود و با خنده‌ای پر شیطنت طعنه می‌زند:

— مثل من و مهتاب که ماشالا هر دومون باهوشیم قد لالیگا!

منگ نگاهش می‌کنم. نازنین نی نوشابه را کنار می‌گذارد و با عشوهای

پر خنده جواب می‌دهد:

— البته ما احتمالا استثناییم تو این قضیه. ژن هوشی مون نه از طریق

خون که از طریق شیر بهمون منتقل شده!

گیج نگاهش می‌کنم و ندا با لبخندی مبهوت می‌گوید:

— من متوجه نمی‌شم. یعنی چی؟

نازنین چنگالش را میان کاهوها می‌برد و خونسرد جواب می‌دهد:

— رامين پسر دایی منه. بچه که بودیم زن داییم خدا بیامرز به هر دوی ما

شیر داده. در واقع خواهر و برادر شیری هستیم!
نفسم می‌رود و نگاهم مات و بی‌رنگ خیره می‌شود به رامین که در سکوت و خونسرد مشغول ریختن نوشابه است. جامش را برمی‌دارد و در حال نوشیدن خیره و در سکوت نگاهم می‌کند. محمد می‌گوید:
— غذا یخ شد مهتاب.

خودم را جمع و جور می‌کنم و او با اخمی شیرین به غذا اشاره می‌کند. اشتهایم دوباره کور شده و صدای نازنین توی گوش‌هایم اگو می‌شود:
«...خواهر و برادر شیری هستیم...!»

آب دهانم را می‌بلعم و تکه‌ای کباب سوی دهانم می‌برم. میلی ندارم. چنگال را دوباره توی بشقاب می‌گذارم و زمزمه می‌کنم:
— منو ببخشید.

منتظر نگاه یا جواب کسی نمی‌مانم و از پشت میز بلند می‌شوم. سرم گیج می‌رود. بوی کباب و عطر حالم را بهم زده. دلم هوای تازه می‌خواهد و مستی آب؛ شاید از منگی شنیدن حرف‌های نازنین بیرون بیایم.
محمد نگران می‌پرسد:

— خوبی؟

سرم را تکان می‌دهم؛ اما نیستم.

پیشخدمت راه دستشویی را نشانم می‌دهد. کمی بعد مقابل آینه می‌ایستم و به صورت بی‌رنگ و روحم خیره می‌شوم. بغضی که ته حلقم نشسته به این راحتی رهایم نمی‌کند. صدای رامین هم مثل صدای کاست‌های قدیمی که توی ضبط جمع می‌شدند و به ویز ویز می‌افتادند توی سرم می‌پیچید: «فرصتی که از دست بره دیگه رفته...!»
بی‌خود نیست نگاهش به من این قدر بی‌رنگ و خونسرد است. فرقی

نمی‌کند نازنین خواهرش باشد یا نامزدش. او دیگر به من فکر نمی‌کند.

وقتی برمی‌گردم نازنین با نگرانی می‌پرسد:

— چی شد مهتاب جون؟ الان خوبین؟

لبخندی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

— خوبم. ممنون.

ندا نگاهم می‌کند و محمد می‌گوید:

— احتمالاً فشار کار مدرسه‌ست.

این را می‌گوید و برایم آب می‌ریزد. ندا زمزمه می‌کند:

— غذات یخ شد.

بشقاب را عقب می‌زنم و جواب می‌دهم:

— مهم نیست. میل ندارم.

سنگینی نگاه رامین عذابم می‌دهد.

توی نوزده بیست سالگی وقتی عقد کردیم؛ زمانی که کنارش با بدرقه مامان و محمد و مادام از کوچه دلگشا می‌گذشتم هرگز فکر نمی‌کردم لحظه‌ای برسد که برای نگاهش این طور بال بال بزنم. آن وقت‌ها از او بدم می‌آمد؛ از احمد آقای بقال هم. دلم مانده بود پشت در خانه حبیبه خانم زیر پاهای بهنام و ماهرو.

انگار باید سال‌ها می‌گذشت تا می‌فهمیدم گاهی آنچه می‌خواهی و نمی‌شود حکمت است و صبوری می‌خواهد. من صبور نبودم و آن قدر بی‌تجربه که نفهمیدم برای آنچه قرار نیست بشود؛ به زور به درگاه خدا التماس نکنم.

حالا رامین مقابلم نشسته و در آرامش آب می‌نوشد و صدای دور آن روزش مقابل محضر توی ذهن مرگ گرفته‌ام می‌پیچید: «...گاهی بعضی

اشتباهات قابل جبران نیستن...!»

وقت رفتن رسیده. نازنین دستم را می فشارد و می گوید:

— این دفعه که خسته و بی حوصله بودی مهتاب جون؛ اما دفعه بعدی
پرانرژی باش و بخند. هیچ چیز تو دنیا ارزش غم خوردن و نداره عزیزم.
نگاهش می کنم. لبخند می زند و به سوی ندا می رود. رامین مقابلم
می ایستد. در شلوغی و همه هم نازنین و ندا و محمد که گاهی بین
بحث شان مزه ای می پراند؛ نگاهم می کند و می گوید:

— هوا سرد شده!

نیم نگاهی به پنجره های رستوران می اندازد و می گوید:

— تو همه این سال ها هر وقت برف بارید من یاد تو افتادم؛ وقتی توده
سالگی وسط کوچه دلگشا رو برف های یخ زده سر می خوردی و
غش غش خنده هات آقا جون تو کفری می کرد.

لبخندم غمگین است. زمزمه می کنم:

— یادش بخیر.

— به قول نازنین هیچ چیزی ارزش غم خوردن و نداره.

دست خودم نیست. توی چشم های تیره اش زل می زنم و می گویم:

— شادی هم دلیل می خواد.

مکشی می کند و می پرسد:

— نداری؟

نگاهم پایین می افتد. لب می زنم:

— داشتم. از دستم رفت.

نمی مانم تا سنگینی نگاه خیره اش عذابم بدهد. خدا حافظی می کنم و
جلوتر از بقیه از رستوران بیرون می روم.

به قول رامین هوا سرد شده. شاید هم این سرما از درون یخ زده من است که بالا می آید و همه تنم را می لرزاند.

محمد بوقی می زند و راه می افتد. ندا حرف می زند و از خوبی و خوش صحبتی نازنین می گوید.

گوش نمی کنم. تنها یاد نگاه آخر رامین است که توی ذهنم می چرخد. ندا که خدا حافظی می کند محمد می خواهد کنارش بنشینم.

راه می افتد و من مکدر می پرسم:

— می دوستی و به من نگفتی!

منظورم را درک می کند. لبخندی می زند و جواب می دهد:

— دوست داشتم شوکه شدن تو بینم.

شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

— فرقی هم نمی کنه. دیگه نه رامین به من فکر می کنه نه من آدم ده سال

پیشم.

نفسی می کشد و می پرسد:

— چرا ازش جدا شدی؟

خیره می شوم به خیابان؛ اما جای شلوغی میان دود و دم ماشین هایی که مورچه وار از کنار هم می گذرند؛ رامین را می بینم. یک جوان دانشجوی دراز که یا کلاسور دستش بود یا جزوه اش را می زد زیر بغلش و همیشه خدا توی راهروهای دانشکده پا به پایم می آمد. گاهی توی بوفه مهمانش می شدم. چایی می خوردیم و بعد او بلیط اتوبوس را می گذاشت روی میز کنار حساب چای و به دو می رفت ایستگاه اتوبوس تا سر وقت به رستوران برسد.

شبها از خوابگاه زنگ می زد خانه ماه مامانی. صف تلفن شلوغ بود و

می دانستم ساعت ها توی صف می ماند تا به قدر یک سلام و احوالپرسی به قول خودش صدایم را بشنود.

ژتون غذای مان را خودش از سلف دانشکده می گرفت. ژتون متاهلی داشتیم و وقت غذا خوردن توی رستوران بین زن و شوهرهای سن و سال بالا و کارمندان متاهلی که همکار هم بودند؛ من چقدر حرص می خوردم از این رفتار و سواس گونه اش. غر می زدم؛ اما او با لبخند می گذشت و دوباره هفته بعد با کلی آسمان ریسمان بافتن باز هم ژتون غذای مان متاهلی بود.

محمد فرمان را می پیچاند و بعد نگاهم می کند. منتظر جواب است. پلک می زنم و زمزمه می کنم:

— نمی دونم!

حرفی نمی زند و من دوباره لب می زنم:

— لج کرده بودم. با خودم، با آقاجون حتی با رامین.

او باز سکوت می کند و من بلندتر می گویم:

— وقتی چیزی رو نخوای و به زور بهت بدن هر چقدر با ارزش باشه، قیمتی باشه؛ اما تو نظرت از سکه می افته. بی ارج می شه. می پرسد:

— پس چرا الان بهش فکر می کنی؟ این همون آدمه. فقط شاید سر و شکلش یه کم عوض شده.

اینبار ریز نگاهم می کند و با تردید می گوید:

— نکنه بخاطر اوضاع مالیشه...

حرف توی دهانش نصفه می ماند. سرم را تکان می دهم و با لبی لرزان نجوا می کنم:

— رامین رو مفت باختتم محمد. نه بخاطر سرو شکلش یا مال و اموالی که من هیچی ازش نمی دونم.

— پس چی؟

نگاهم برق می زند. لرزان و خیس زل می زنم به خیابان و می گویم:
— اون دو سم داشت. نه ظاهری و زبونی... تو نوزده سالگی با نداری و بی تجربگی و غربت پا به پام اومد. شبا تا دیروقت تو رستورانای دسته چندم مشهد هم گارسون بود هم ظرف شور و نظافتچی؛ اما شهریه کلاس زیانم و خرج رخت و لباسم همیشه مهیا بود.

لب هایم جمع می شود. با حالی خراب لب می زنم:

— تو روزای سیاه زندگیم هم پدرم بود هم برادرم هم دوستم... همه چیز بود غیر از یه همسر. اون می دونست... می دونست تو اون حال و هوای بدی که داشتم اگه بیشتر از یه برادر بهم نزدیک بشه ازش متنفر می شم. بی حرمتم نکرد؛ نه مثل بهنام... نه حتی مثل آقاجون.

صدایم می بُرد از اشک و او با تاسف می گوید:

— درس تون که تموم شد وقتی اون تنها برگشت تهرون آقاجون همون شب اول رفت خونه مادام. یقه شو گرفت و کوبیدش به دیوار و تف انداخت تو صورتش. مامان مدام نفرینش می کرد و آقاجون از غیرت نداشته اش می گفت... ولی اون...

مکشی می کند و آرام تر ادامه می دهد:

— سکوت کرد. هیچی نگفت. آقاجون نخواست خیلی تو محل حرفو کش بده؛ اما من...

وارد کوچه می شود و نگاهم با نگاه احمد آقا توی هم گره می خورد.
برمی گردم سوی محمد و او ادامه می دهد:

— یه روز تو خیابون گیرش انداختم. گل آویز کشیده شدیم تو کوچه
بن بست. کار که به مشت و لگد کشید حرصی شد و وسط کوچه نعره زد.
من طلاقش ندادم. خودش از روز اول دلش با من رضا نبود. تو حرم... تو
پنجره فولاد دخیل می بست و اسه اون دل وامونده اش. خودش... خودش
خواست جدا بشیم.

آهم در سکوت کوتاه ماشین می پیچد. او ترمز می کند و بالحنی پراز
شماقت لب می زند:
— اشتباه کردی مهتاب.

با درماندگی سرم را پایین می اندازم؛ اما او بلندتر می گوید:
— اما هر اشتباهی یه راه درمون داره.
حرفش دلم را خوش نمی کند. دستم می رود سوی دستگیره و
می پرسم:

— نمیای تو؟

— نه.

نگاهش می کنم و او بالحنی که یکباره عصبی می شود حرفش را تمام
می کند:

— باید برم بیمارستان. با بهنام کار دارم!

دلم شور می افتد. ابروهایم که بالا می پرد او آرام تر می گوید:
— نگران نشو. پی شر نمی گردم. فقط باید بفهمم دردش چیه این
مرتیکه.

در را باز می کنم و بی اینکه توانی برای فکر کردن داشته باشم لب
می زنم:

— خدا حافظ.

منتظر جوابش نمی مانم و در را می بندم.

قدم به حیاط که می گذارم او هم راه می افتد. به پنجره های بسته خانه نگاه می کنم. یک من خاک پشت هر کدام شان نشسته و پرده ها کدر به چشم می آیند. سست و بی حوصله می روم سوی ایوان. انگار کسی خانه نیست. در را می بندم و صدا می کنم:

— مامان!

بوی دارچین لوییاپلو دماغم را پر می کند. آقا جان نیست و مامان هم رفته؛ شاید خانه ماهرو.

مقنعه ام را می کشم و تارهای مو توی صورتم رها می شود. دکمه های مانتوام را هم باز می کنم و همه را با هم به آویز اتاق می زنم. خسته ام. بی حوصله کنج اتاق کز می کنم و سرم را روی زانویم می گذارم. از ذهنم می گذرد واقعا هر اشتباهی یک درمانی دارد؟!

بی اراده و یکباره سرم را بلند می کنم. راه جبران اشتباه من چیست؟ پلک می زنم و همان وقت آقا جان در حال را باز می کند. سایه اش را می بینم. قدش بلند نیست. برعکس محمد که قدش به مامان کشیده. کت قهوه ای اش را که از تن درمی آورد، می ایستم. هول افتاده توی دلم. کتش را لب مخده می گذارد و نگاه گریزانم می چسبد به چروک های پشت کمر کتش. نجوا می کنم:

— سلام.

تسبیحش را می گیرد توی مشتش و به جای جواب می گوید:

— یه چایی بیار.

ته دلم چنگ می شود و با دست هایی که بی اراده توی هم مشت کرده ام می روم سوی آشپزخانه. کاش مامان بود یا محمد. کاش نفس الان اینجا

بود و بلندتر از همیشه ونگ می زد، کاش یکی بود.

طول می کشد سعاور به قل قل بپشت و همدی وقت، من توی بلندای
استیلاش به خودم زل زده ام. رنگم پریده؛ می دانم. دست هایم هنوز
می لرزند و نه دلم رخت چنگ می زنند.

سینی را که مقابل آقا جان می گذارم چند قطره هم چای توی نعلبکی
می ریزد. دست خودم که نیست. ترس حرف های نشنیده آقا جان مول
انداخته توی دلم.

یک پا را ستون می کند و تسبیحش را بالا و پایین می کند. مقابلش روی
زانو می نشینم و نگاهم دوخته می شود به گل های ریز نعلبکی.

طول می کشد؛ اما زمزمه می کند:

— بعد این همه سال فکر میکردم عاقل شدم.

پلک می زنم؛ محکم. او منتظر جواب من نیست. دوباره و سنگین تر
می گوید:

— فکر می کردم بعد این همه سال اون قدر بزرگ شدم که بتونی خوب
تصمیم بگیری.. رو مصلحت، رو منفعت، رو آبرو... فکر می کردم...

سرم را بالا می آورم و او خیره توی چشم هایم می گوید:

— فکر می کردم آبرو برات مهمه!

لب هایم جمع می شوند و لب می زنم:

— مگه من چی کار...

دستش را مقابلم می گیرد و اینبار بلندتر می گوید:

— دیگه قرار بود چی کار کنی؟ سرخود شدم دختر. حلقه نامزدی

پس دادی. اون مرتیکه بهنام هم که انگاری فیلش یاد هندستون...

حرفش را درز می گیرد و کشدار و پر غیظ لب می زند:

— لا اله الا الله!

اشک می دود روی گونه ام و می گویم:

— من هیچ کاری نکردم آقاجون. به خدا خودش...

زل می زند توی چشم هایم و خیره می گوید:

— پای اون مرتیکه رو تو باز کردی تو این خونه. اینکه الان تو خونه

ماهر و خون می جوشه و با دو تا بچه هول و ولا افتاده به جونش که نکنه

پسره بی بته طلاق شو بذاره کف دستش...

نفس می گیرد و بعد حرفش را توی صورتم می اندازد:

— همه اینا تقصیر توئه!

به گریه می افتم. او بی رحم می شود و ادامه می دهد:

— گفتم می ری خونه مرتضی این شر بعد از ده سال می خوابه. ماهروی

بدبخت هم خوب یا بد خیالش از اون شوهر بی همه چیزش راحت

می شه؛ اما تو چی کار کردی؟

خم می شود. قندی گوشه لپش می گذارد و استکانش را برمی دارد؛ اما

قبل از نوشیدن جرعه ای با تاسف لب می زند:

— عینهو خر چموش جفتک زدی تو آبرو و زندگی همه مون!

لب هایم را روی هم فشار می دهم و با صدایی که می لرزد می گویم:

— دست بزن داشت آقاجون. فحش می داد. نمی داشت کار کنم.

چایش را می نوشد و جواب می دهد:

— اینا بونه ست مهتاب. منو رنگ نکن. مگه ماهر و تو این سال ها کم

کتک خورده از اون مرتیکه بی شرف؟

بی هوا می پرسم:

— پس چرا شما هیچ وقت دست تون رو مامان بلند نشد؟

توی چشم هایم مکث می کند؛ اما بعد بی اینکه جوابی بدهد جریحه ای
از چایش را می نوشد. استکان را که توی نعلبکی می گذارد آرامش
می گوید:

— الان زنگ می زنی به پسر عموت!

ناباور نگاهش می کنم. برایش مهم نیست انگار. ادامه می دهد:

— بهش میگی هر چی دیشب گفتی غلط اضافه بود.

لب می زنم:

— آقاجون.

دستش اینبار محکم تر بلند می شود و تندتر می گوید:

— نه تو حرفم نمیاری دختر. همین که گفتم. کاسه بشقاب جهیزتم آماده

ست. تا آخر هفته بساط عروسی تو خودم راه می ندازم و می ری سر خونه

زندگیت.

با بغض می پرسم:

— خونه مرتضی؟ فکر می کنید اونجا خوشبخت می شم؟

تسبیحش را دوباره توی مشتش می گیرد و زل می زند توی چشم هایم.

عصبی و تند می گوید:

— زندگی خواهرت داره از هم می پاشه. اینو می فهمی؟

گریان می پرسم:

— زندگی ماهرو لنگ شوهر کردن منه آقاجون؟ من بدبخت بشم

خیالتون راحت می شه؟

نفسش را با حرص فوت می کند و خیره توی نگاهم لحظه ای فکر

می کند؛ اما بعد دستش را روی زانویش مشت می کند و می گوید:

— درد مرتضی ست؛ باشه. اصلاً گور بابای فامیلیت و داداشم و

پیرشم کرده. دیگه نمی گم زن مرتضی شو. خوبه. آ...
دستش را روی دهانش می گذارد و با نگاهی خیره کوتاه مکث می کند؛

اما لحظه ای بعد دوباره و بلندتر می گوید:
- اما تا آخر این هفته باس تکلیف زندگیت روشن شه.

مگ می پرسم:

- یعنی چی؟

ابروهای کم پشتش را بالا می برد و بی حاشیه می گوید:

- تا آخر هفته باس شوهر کنی!

بهت زده نگاهش می کنم. مکث نمی کند و ادامه می دهد:

- اگه خواستگار داشتی که هیچ. اگه نه؛ خودم بساط عروسی تو با

مرتضی راه می ندازم.

حیرت زده می پرسم:

- باکی ازدواج کنم آقا جون؟

به جای جواب فقط خیره نگاهم می کند. بغض می چسبد به حلقم. لب

را روی هم فشار می دهم و روی زانو نیم خیز می شوم. می گوید:

- ماهر و بخاطر تو سوخت!

صدایم دل می زند:

- من ازش نخواستم.

- آبرو مونو بردی.

- شما چرا قبول کردین بره زن اون آدم بشه وقتی می دونستین...

حرف توی دهانم می خشکد. خیس و بارانی زل می زنم توی

چشم های پراز چروکش و لب می زنم:

- چند بار منو قربونی می کنی آقا جون؟ چند بار دیگه باید جون بدم تا

رد اشتباه هیچده سالگیم پاک بشه؟ بمیرم راحت می شین آقاچون؟
از روی زانو بلند می شوم. پشت سرم تند می ایستد و از لب طانجه
قرآن را چنگ می زند. خیره می شود توی نگاهم و می گوید:

— آبرو شبدر نیست دختر جون. یه بار طلاق گرفتی و رسوای خلق
شدم. حالا اگه اون مرتیکه بی بته طلاق ماهر و رو هم بذاره کف دستش
دیگه نمی تونم سرمو تو مردم بگیرم بالا.

دستش را روی جلد قرآن می کوبد و عصبی و خشمگین ادامه می دهد:
— به همین قرآن قسم مهتاب... اگه تا آخر هفته شوهر کردی و رفتی
خونه ات که هیچ. اگه نه؛ اسم تو از پشت این قرآن از بین اسم بچه هام خط
می زنم.

بغض آلود و با نگاهی لرزان زل می زنم توی چشمش و می پرسم:

— به کی شوهر کنم آقاچون؟ تو بگو!

دستش از روی جلد قرآن پایین می آید. از نفس افتاده. نگاهش هم
پایین می افتد و زمزمه وار می گوید:

— یه زمونی سر هر سجده ام از خدا خوشبختی تو و خواهر و برادرتو
طلب می کردم؛ اما این روزا... تو هر نفسم از خدا می خوام منو بیشتر از این
بی آبرو نکنه.

جلوی مخده زانوهایش تا می خورند. قرآن هنوز توی دست هایش
است. جلد مخملی اش را ناز می کند و می گوید:

— دلت با مرتضی نیست؛ باشه. منم بهت سخت نمی گیرم. اونقدر
عاقل شدی که خودت انتخاب کنی.
لبخندم تلخ است. نجوا می کنم:
— خواستگار ندارم.

قرآن را می‌بوسد و آن را از قاب مخملش بیرون می‌کشد. اینبار نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- مرتضی هنوز پات واستاده. اگه نشه چیزی که گفتم آخر هفته می‌برمت محضر پای عقد مرتضی!

حرف آخرش است. قرآن را که باز می‌کند خفه می‌شوم و می‌خزم توی اتاق.

اشک بی‌تقلا روی صورتم می‌چکد. گوشه‌ای کز می‌کنم و برای شوریختی‌ام می‌بارم.

توی خانه انگار گرد مرده پاشیده‌اند. مامان از وقتی آمده توی آشپزخانه است و آقا جان کنار زیرسیگاری و بسته شیراز و تسبیحش خوابش برده.

پتو را آهسته رویش می‌کشم. تکان نمی‌خورد. بی‌اراده به پلک‌هایش نگاه می‌کنم. خودش را به خواب زده؛ اما پشت آن پلک‌های بسته هزار فکر می‌چرخد.

می‌روم آشپزخانه و مامان بی‌کار و در سکوت از روی صندلی نگاهم می‌کند. برای اولین بار نه نخود و لوبیا پاک می‌کند نه سرش توی کابینت‌ها دنبال ظرف ادویه و نبات و شکر می‌گردد. بی‌هدف می‌پرسم:

- چای می‌خوری؟

دستش را روی میز درست کنار سینی سماور می‌گذارد و بی‌توجه به سوال بی‌ربط من می‌گوید:

- بهش گفتم اینکارو نکن. گفتم زندگی یه روز و دو روز نیست که از یاد خواهرت بره. حتی... حتی از یاد اون پسره هم نمی‌ره... اما گوش نکرد.

زل می زند توی چشمم و هذیان گونه و ملتهب لب می زند:

— مگه تو تونستی فراموش کنی؟ ده سال آژگار گوشه خونه مادرم
موندی و عصرای جمعه دلتو گره زدی به کفترای حرم امام رضا و غصه
خوردی... مادرم همیشه بهم می گفت چقدر غم داشتی... فکر می کنی من
دور بودم نمی دونستم دلت سنگینه از غم... از غربت... از تنهایی... از... از
ما که سپردیمت دست به الف بچه نوزده ساله...

مقابلش روی زمین می نشینم و زانوهایم را بغل می گیرم. به کاییتی
تکیه می دهم و در سکوت نگاهش می کنم. دوباره می گوید:

— ماهر و پاشو تو یه کفش کرده بود که می خواش... می گفت...
می گفت به سال نکشیده از یاد پسره می ره هر چی که بود... حالا کار ندارم
به اینکه کارتون گناه بود... غلط بود... اما خب هر چی که بود... حرف دل
بود خب.

حالش خوش نیست. حالش خوب بود که حرف های پنهان ده ساله مرا
به زبان نمی آورد. می گوید:

— روز عقدشون تو محضر فقط خدا می دونه تو جلوی چشمم بودی...
وقتی رفتی مشهد... تو این خونه کوفتم شد هر چی که خوردم... هر چی
پوشیدم... هر جا رفتم... آقات واسه مادرم پول می فرستاد. نمی خواست
به پیرزن فشار بیاد؛ اما مادرم خدا بیامرز به سال نکشیده همه رو پس
فرستاد. گفت... گفت اون بچه از پس خرجت براومده؛ اما مگه دل من آروم
می گرفت... این میون ماهرو...

دستش را زیر چانه می زند و با لبخندی تلخ می گوید:

— واسه من که تو خونه شوهر از گل نازک تر نشنتم سنگین بود بینم به
سه ماه نکشیده جیگر گوشه ام کبود شده از نامردی شوهرش. ماهرو آبرو

نگه می داشت. هر نوبه دردشو می نداخت گردن یه چیزی. یه بار در بود که گونه شو نمی دید و یه نوبه پله ها از زیر پاش در می رفتن و پای چشمش سیاه می شد.

زل می زند توی چشم هایم و وحشت زده و با صدایی که یکباره پایین می آید نجوا می کند:

— اما این نوبه فرق داره. پسره... می خواد طلاقش بده!

اشک می دود روی صورتش و با چانه ای که می لرزد لب می زند:

— باس مادر باشی که بدونی کوتاه و بلند واسه مادر توفیری نداره. دارم بال بال می زنم برا جفت تون. برا تو که ده سال تو غربت موندی و حالام بخت انگاری داره چفت می شه با یکی که زیونش از دستش تلخ تر و سنگین تره. دارم می میرم برا ماهرو که امروز نفس شو تو بغلش سفت گرفته بود و زار می زد اگه بچه هامو ازم بگیره چه کنم؟

مامان به حق حق می افتد. بلند می شوم و استکانی آب برایش می ریزم. مقابلش می ایستم و در سکوت لیوان را مقابلش می گیرم. دستش می لرزد و لب هایش بیشتر. می پرسم:

— من شوهر کنم زندگی ماهرو آروم می شه؟

توی چشم هایم زل می زند. جواب این سوال را نمی داند. هیچ کس نمی داند؛ حتی آقا جان یا ماهرو.

از اول این قصه من یا قربانی بودم یا بهانه.

حالا انگار باز هم بهانه بهنامم و قربانی ماهرو. منی که از ابتدای این قصه فقط یک احمق بودم. می روم سوی در آشپزخانه و مامان بی تاب لب می زند:

— مهتاب!

در را باز می‌کنم و آقا جان با چشم‌هایی که حالا باز شده از توی جایش نگاهم می‌کند. بی‌روح و بی‌حالت می‌گویم:

— تا آخر هفته با لباس عروس از خونه تون می‌رم.

آقا جان سر جایش می‌نشیند و مامان لب در آشپزخانه با نگاه دنبالم می‌کند.

توی اتاق لباس عوض می‌کنم و مقابل آینه می‌ایستم. صورتم رنگ ندارد...

رامین گفته بود: «نمی‌دونم بهش چی می‌گن... فقط شبیه آبرنگ بود. خوشم اومد. برات خریدمش...»

برایم سایه خریده بود؛ بیست و چهار رنگ و من بهت زده نگاهش کرده بودم. بعد از ماتیک‌های مامان که پنهانی به لبم می‌مالیدم سایه رامین اولین وسیله آرایشی بود که داشتم.

با خنده‌ای پر هیجان گفته بود: «دختره می‌گفت واسه پشت چشمه. یه کم می‌زنی؟»

دستش را روی رنگ آبی گذاشته و گفته بود: «از این بزن...!»

بغض رهایم نمی‌کند. مقنعه را می‌کشم روی سرم و کیفم را چنگ می‌زنم. آقا جان با کبریت و توی فکر سرش را می‌خاراند و مامان استکان نیم‌خورده چایش را توی سینی می‌گذارد. فرصت سوال نمی‌دهم. نجوا می‌کنم:

— یکم قدم می‌زنم. زود برمی‌گردم.

کسی حرفی نمی‌زند و من از در بیرون می‌زنم. شک مثل خوره توی جانم افتاده و رهایم نمی‌کند. محمد گفته بود: «هر اشتباهی به درمونی داره...!»

شاید خودم را فریب می‌دهم. رامین گفته بود: «بعضی اشتباهات جبران ندارند...!»

از حیاط بیرون می‌روم و نگاهم بی‌مکث می‌نشیند روی در بسته‌ی آپارتمان رام‌رام.

یک لحظه دلم تنگ می‌شود برای آن خانه یک طبقه سیمانی. این آپارتمان چهار طبقه یک دنیا غربت را سرریز می‌کند توی دلم. حس می‌کنم رامین این خانه را نمی‌شناسم؛ نه به اندازه رام‌رامی که با یک کیف دسته‌دار قدیمی از این خانه بیرون می‌آمد و توی اتوبوس‌های بنز آن سال‌ها تا رسیدن به مدرسه زیر دست و پای زنان چاق و مردان غرغروی میانسال علوم و حساب و فارسی را با من مرور می‌کرد.

از کوچه می‌گذرم و نگاه احمد آقای بقال تا خیابان بدرقه‌ام می‌کند. موبایلم زنگ می‌خورد. به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. شماره‌اش ناآشناست. بی‌حوصله جواب می‌دهم:

— بله؟

کسی مکثی می‌کند و بعد صدایی خسته و دور توی گوشم لب می‌زند:

— مهتاب!

بی‌اراده درست وسط خیابان چشم‌هایم را می‌بندم و ذهنم بی‌سرو سامان می‌کشدم به بعد از ظهری در گذشته؛ میان یک دنیا تمرین حد و مشق و قلبی که ناموزون می‌کوبید.

انگشتم روی دکمه قرمز می‌لرزد؛ اما او بی‌تاب‌تر می‌گوید:

— جون بهنام گوش کن یه لحظه. وسط خیابانم. راننده‌ای بی‌امان بوق می‌زند و بعد سرش را از شیشه بیرون می‌آورد و با فریاد طعنه می‌زند:

— عاشقی؟

وحشت زده خودم را عقب می کشم و بهنام توی گوشم می گوید:
— تست رسواییم از رو بوم افتاده مهتاب. پس دو دقیقه گوش کن.
زل می زنم به خیابان دم غروب. شلوغ است؛ مثل ذهن آشوب زده ی
من. می گوید:

— من... من اشتباه کردم مهتاب... ده سال پیش... تو... تو یه دختر بچه
سیاه سوخته کنکوری هیجده ساله بودی... اعتراف می کنم اون وقتاهدم
فقط یه دوستی ساده بود... به جون... به جون خودت نمی خواستم اذیت
کنم؛ اما بعدش... بعد از اون رسوایی... خب من شوکه شدم. درست مثل
خودت... بیست و سه، چهار سال بیشتر نداشتم. یهو یقه مو گرفته بودن که
باید همین دختر و عقد کنی و گرنه از دانشگاه اخراج می شی. یادن
مهتاب... اون سال ها خیلی سخت می گرفتن... من... من ترسیده بودم.
اینها را چرا به من می گوید؟ چرا حالا که درد آن روزهای سیاه کم رنگ
شده. با شتاب بیشتری می گوید:

— تو... تو زشت بودی مهتاب... هنوز دیپلم نگرفته بودی و من
دانشجوی پزشکی بودم. یه دختر بی دست و پای هیجده ساله احساساتی
بودی. فکر می کردم بابات کوتاه میاد؛ اما نیومد. از دانشگاه برام اخطار
اومد و من... من روزای آخر داشتم راضی می شدم تا اینکه...
به دو سوی خیابان نگاه می کنم. از کدام سو باید می رفتم؟ دوباره و
آرام تر می گوید:

— ماهر و اومد کلانتری!

نگاهم با دختری توی ماشین کشیده می شود. سگی را بغل گرفته و
نازش می کند. گوش هایم داغ می شود. او دوباره نجوا می کند:

— به زور اجازه ملاقات داده بودن بهش. وقتی دیدمش جا خوردم؛ اما اون انگار می‌دونست کجا اومده. حرفاشو آماده کرده بود. خیلی حرف زد و من تو بهت و حیرت فقط گوش کردم. خودش... خودش ازم خواست که به جای تو...

پلک می‌زنم و ماهرو توی گوش هایم لب می‌زند: «پسره‌ی شفته بور...»
بهنام زمزمه می‌کند:

— ازم خواست به جای تو با اون ازدواج کنم.

ماهرو ابرو می‌کشد که: «مرتیکه کک و مکی طلایی...!»
بهنام آهسته‌تر می‌گوید:

— بهم گفت پیام خواستگاریش آقام رضایت می‌ده و تو هم به سال نکشیده منو از یاد می‌بری. گفت دانشجوی دانشسراست و یکی دو سال بعد معلم می‌شه. گفت درس شو ادامه می‌ده و هرجوری هست خودشو به من می‌رسونه... خیلی چیزا گفت مهتاب. اون قدری که حاضر شدم واسه خلاصی از اون مخمسه خواسته شو قبول کنم.

پلک می‌زنم و ماهرو را می‌بینم؛ با نگاهی خیره به من که از سنگینی دست‌های آقا جان وسط روزهای سیاه هجده سالگی صورت و تنم کبود بود.

صدایش بلندتر می‌شود و می‌گوید:

— به جون بهنام، به جون مهتاب من هیچ وقت نمی‌خواستمش. فقط برای فرار از اون مهلکه بود. روزهای آروم زندگیم تا روزی بود که تو از تهران رفتی. بعدش هر لحظه‌اش برام با عذاب گذشت؛ اما حالا...
مکث می‌کند و من خیره به آدم‌ها و ماشین‌ها نفس می‌کشم؛ سنگین و تلخ. او زمزمه می‌کند:

— وکیل گرفتم!

گوشی توی دستم سنگین می شود؛ اما او گلویی تازه می کند و بالحن محکم تری ادامه می دهد:

— امروز محمد اینجا بود. به اونم گفتم. زندگی با تنفر نمی شه. ماهر و گند زد به زندگی هر دوی ما؛ اما الان که تو هم تنهایی... حالا که از رامین جدا شدی منم دیگه نمی تونم ادامه بدم. جون بهنام، جون نفس نه نیار. بی خیال همه می ریم یه گوشه دور این دنیا زندگی مونو می کنیم.

نگاهم توی خیابان می کاود. دختری با کوله پستی سنگین مدرسه دست پدرش را سفت چسبیده و خیره به ماشین که می آید از خیابان می گذرد. نگاهم با او کشیده می شود تا این سوی گذر. بهنام بی قرار می گوید:

— یادته می خواستیم ته یه برج خونه داشته باشیم. جون بهنام... جون نفسم تک تک وعده هایی رو که بهت دادم انجام می دم. نمی ذارم آب تو دلت تکنون بخوره. بچه ها... بچه ها هم به میل تو. اگه دوست داشتی با خودم میارم... اگه نخواستی...

انگشتم روی دکمه قرمز فشرده می شود.

دخترک حالا این سوی خیابان است و با پدرش از مقابلم می گذرد. توی نگاه هفت هشت ساله اش خودم را می بینم؛ وقتی هم سن و سال او بودم و زمستان یخ آن سال ها پشت موتور آقا جانم می رفتم مدرسه. چقدر آن وقت ها همه چیز خوب بود. حتی نداری هم گاهی بهانه ای بود برای اینکه نزدیک تر شویم. آن قدر که توی یک اتاق نه، ده متری دور علالدین کهنه ای جمع می شدیم و مشق می نوشتیم و «دختری به نام نل» می دیدیم. اشک تا روی گونه ام می آید و صورتم یخ می زند از سرمای هوا.

کریخت به راه می‌افتم و همان وقت ماشینی پشت سرم آهسته بوق می‌زند. منگ برمی‌گردم عقب و محمد از پشت فرمان نگران نگاهم می‌کند.

کمی بعد کنارش می‌نشینم و او قبل از اینکه راه بیفتد متعجب می‌پرسد:

— کجا می‌ری این وقت شب!

نگاهم تا روی ساعت پایین می‌آید. از هفت گذشته و هوا تاریک شده. صدای بهنام هنوز توی گوش‌هایم می‌پیچید: «...بچه‌ها هم به میل تو...اگه دوست داشتی با خودم می‌ارم...»

تهوع دارم. به صندلی تکیه می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

— تو بچگی‌ها عاشق خاله‌بازی با ماهرو بودم.

منگ نگاهم می‌کند؛ اما من هذیان می‌گویم:

— چادر گلدار مامان رو از این سر حال تا اون سرش به درو دیوار گره می‌زد و یه طرفش می‌شد خونه من یه طرف می‌شد خونه اون. خونه کوچیکه همیشه مال من بود و ظرف چینی گلدار واسه اون. عروسک‌های کورو کچل رو می‌داد به من و اسباب‌بازی‌های خوب و سلامت رو خودش برمی‌داشت.

اشکم می‌چکد. با این همه می‌خندم و مثل دیوانه‌ها نگاهش می‌کنم. اخم کرده. شاید نگران حال خرابم است. با خنده و گریه می‌گویم:

— ماهرو جر زد محمد. فقط این دفعه...

نگاهم از او کنده می‌شود. از پشت شیشه زل می‌زنم به دخترک که همپای پدرش ته خیابان رسیده‌اند. زمزمه می‌کنم:

— عروسک کورو کچل قصه نصیب خودش شد.

با حرفم ابرویی بالا می اندازد و آهسته به راه می افتد. زمزمه وار می پرسد:

— برم خونه؟

سرم را تکان می دهم. حوصله حاشیه بافی ندارم. می گویم:

— برو دفتر رامین!

اینبار وقت رانندگی تند و متعجیر نگاهم می کند. از کنار دختری و پدرش رد می شویم و من بی اراده از توی آینه به او که با خنده برای پدرش حرف می زند زل می زنم. در همان حال نجوا می کنم:

— خودت گفתי هر اشتباهی یه درمونی داره.

ماشین را کناری متوقف می کند و من بی میل به طرفش برمی گردم. خیره توی چشم هایم می پرسد:

— می خوای چی کار کنی؟

خنده ام تلخ است. لب می زنم:

— نترس داداشی. یه رسوایی دیگه بار نمیارم. فقط باید باهاش حرف بزنم.

— این وقت شب بعید میدونم دفتر باشه.

— باهاش تماس بگیر لطفا. کارم مهمه.

نگاه خیره پر از سوالش اذیتم می کند. با این همه دوباره به راه می افتد و قبل از اینکه توی شلوغی خیابان گم شود دخترک را می بینم که پا به پای پدرش به دنبال اتوبوس واحد می دود.

کمی بعد در خلوتی فضای ماشین می گوید:

— سلام رامین جان.

اتوبوس می ایستد و مرد دخترش را از رکاب بالا می کشد. دخترک

هنوز می‌خندد. مثل من که پشت موتور اسقاط آقاجانم تا رسیدن به مدرسه غش غش می‌خندیدم و ماهرو گاهی با اخم تشر می‌زد نیشم را بیندم.

حرف‌هایشان را نصفه می‌شنوم:

ـ نگران نشو. چیز مهمی نیست. فقط اگه ممکنه نیم‌ساعت بیشتر بمون. ما زود می‌رسیم.

دست‌هایم را توی هم قلاب می‌کنم. حرف‌ها از ذهنم فرار می‌کنند. به نوک انگشتانم خیره می‌شوم...

گفته بود: «می‌ذاری برات لاک بزنم؟»

با تعجب نگاهش کرده بودم. توی اتاق بودیم. منتظر جوابم نمانده بود. جلدی پریده و لاک سرخ نیمه خشکم را از سر طاقچه اتاق برداشته و برگشته بود کنارم. دستم را گذاشته بود روی زانویش و بعد قلم را روی ناخن کشیده بود. نگاهش کرده بودم. لبخند داشت؛ اما کارش را جدی گرفته بود. وسط لاک و بوی تندش بی‌حاشیه پرسیده بودم: «چرا با من ازدواج کردی؟»

شیطنت کرده بود که: «ما که هنوز ازدواج نکردیم!»

اخم کرده بودم؛ اما او روی ناخن سومم جدی‌تر جواب داده بود: «چون دوست داشتم.»

پرسیده بودم: «داشتی؟»

زل زده بود توی چشمم و با اطمینان جواب داده بود: «دارم... تا آخر دنیا...!»

نگاهم را از ناخن‌های کوتاهم می‌گیرم و به شلوغی خیابان خیره می‌شوم. ماه‌مامانی غر زده بود که: «نَجسه... لاک که نماز نداره. برو

دستاتو آب بکش.

به رنگ سرخ ناخن هایم زده بودم. تند بود و جیغ. رامین اما به جای من گفته بود: «حالا تا وقت صلاه اشکالش چیه...؟ تازه غریبه هم که خونه نیست. منم که محرشم!»

اخم کرده بودم از بی حیایی اش؛ اما ماه مامانی نرم شده بود. بعد که فرستاده بودش برود از مش حیدر ماست بخرد با شیطنت گفته بود: «پیر شده معلومه از قرو فر خوشش میاد مهتاب. رفتید زیر یه سقف و سمه و سرخاب سفیدآب زیاد براش بمال. چشم مرد که تو خونه سیر بشه تو خیابون بی حیایی نمی کنه...!»

چشم رامین بی حیا نبود. حتی بدون و سمه و سورمه هم آن سالها فقط مرا می دید.

سایبان ماشین را پایین می کشم و توی آینه به خودم نگاه می اندازم. رنگم سفیدتر از صورت میت شده.

حالا با این همه وجاهت و اعتباری که بهم زده می توانم امید داشته باشم که باز هم مرا ببیند؟

محمد توقف می کند و نگاه من بی اراده دوخته می شود به نمای ساختمان بلند که درست کنارم ایستاده و روی طبقات میانی آن می توانم تابلوی دفتر معماری «آرمه مبنا» را ببینم.

دست هایم یکباره یخ می شود. برمی گردم سوی محمد و در سکوتی پر از حرف نگاهش می کنم. نگاه او هم سنگین است؛ اما بعد بی مقدمه می پرسد:

— کنار همه مشکلاتی که این روزها داری یه لحظه فکر کن اگه... اگه جوابش منفی باشه... بعدش... می تونی با خودت کنار بیای؟

خیره می شوم توی چشم های سیاهش و بچگی هایش از ذهنم می گذرد. کی این همه بزرگ شد که حرف را نگفته از توی نگاهم می خواند؟!

لبخندم ظاهری است. زمزمه می کنم:

— دیگه نمی خوام اما و اگر و ای کاش توی ذهنم جا بمونه.

در ماشین را باز می کنم؛ اما قبل از اینکه پیاده شوم دوباره می گویم:

— از این در که برگردم به قول آقاجون تکلیف زندگیم معلوم شده یا رومی روم یا زنگی زنگ!

حرفی نمی زند و من در را پشت سرم می بندم. برعکس همیشه این بار شلوغی خیابان را نمی بینم. تنها به حرف هایی فکر می کنم که برای گفتن شان تا این سر شهر آمده ام؛ پارک وی!

قدم هایم سنگینند. از لابی که می گذرم نگهبان لبخندی می زند و نشانی ام را می پرسد. اسم رامین را که می آورم گوشی تلفن را برمی دارد و همان وقت که با او هماهنگ می کند؛ من بی اراده تبسم می کنم. کمی بعد نوری آسانسورم و میان موسیقی نرم بی کلامی که در حال پخش است باز هم به حرف هایی فکر می کنم که از ذهنم فراری اند.

آسانسور دینگ صدا می کند و من نگران و مبهوت به درهایی که آهسته از هم باز می شوند خیره می شوم.

آن سوی درها رامین با قد بلندش ایستاده؛ میان درگاهی دفترش با دست هایی که توی جیب شلوار جین ذغالی اش گذاشته. لبخندش حالا بیشتر از آنکه قرابت سال های دور را داشته باشد مرا می ترساند.

برعکس او من دستپاچه نگاهش می کنم و لب هایم یک وری کج می شود.

انخم ریزی می‌کند و می‌پرسد:

— محمد کو؟

و با این حرف به داخل دعوت می‌کند. انتظار دیدن منشی‌اش را دارم یا حتی نازنین را؛ اما هیچ‌کس نیست. نگاهم که از صندلی خالی منشی می‌گذرد نجوا می‌کنم:

— تو ماشینه!

ابروهایش در هم می‌رود. خودم را به ندیدن می‌زنم. گیج وسط دفتر شیکش ایستاده‌ام. به اتفاقی اشاره می‌کند و می‌گوید:

— از این طرف لطفا.

این رفتار غریبه‌اش گیج‌ترم می‌کند. برایم راه باز می‌کند و من با قدمی سست جلوتر از او وارد اتاقش می‌شوم. تند از کنارم می‌گذرد و در همان حال که سیگارش را توی جا سیگاری خاموش می‌کند می‌گوید:

— باید ببخشی. الان پنجره رو باز می‌کنم.

نگاهم روی بسته سیگارش مکث می‌کند. خارجی است. فندکش هم موبایلش و حتی ریموت ماشینش.

دست‌هایم یخ کرده‌اند. به مبلی اشاره می‌کند و در همان حال می‌پرسد:

— قهوه یا چای؟

نگاهش می‌کنم. می‌توانم گره کراواتش را از بالای یقه هفت پلیورش ببینم. منگ دوباره به چشم‌هایش خیره می‌شوم. حالا و اینجا شک دارم واقعا این مرد رامین شکوهی باشد؛ همان که برای دو سه هزار تومان بیشتر تا آخر وقت توی فست‌فودی می‌ماند و ظروف را آب می‌کشید. زمزمه می‌کنم:

— آب لطفا!

از دفتر که می‌رود بلند می‌گوید:

— منشی و کارمندان به ساعتی هست رفتن. نازنین هم یکی دو روزه رفته رودبار. خلاصه باید ببخشی اگه پذیراییم خیلی شیک نیست.

لیوان آب را توی سینی مقابلم می‌گیرد و بعد میزش را دور می‌زند. دیدنش پشت آن میز بزرگ چوب و چرم اصلا راحت نیست. صدای ماه‌مامانی توی گوشم جان می‌گیرد: «پیر شده چه دفتر دستکی راه انداخته.»

جرعه‌ای آب می‌نوشم و نفسم سرجایش برمی‌گردد. لبخندم حالا واقعی‌تر است. خیره می‌شوم توی نگاهش و ساده می‌گویم:
— شیک شدی!

لحظه‌ای نگاهم می‌کند و بعد می‌خندد. اخمش شیرین است. جواب می‌دهد:

— شاید؛ اما هنوز همون رامین قدیمم.

حرفش آرامم می‌کند. می‌گویم:

— موندم چطوری...

نگاهم دور اتاق بزرگش می‌چرخد و بعد بی‌اراده سکوت می‌کنم. پشت میزش جابه‌جا می‌شود و یک پایش را روی پای دیگر می‌اندازد. جواب می‌دهد:

— خونه پدریم تو رودبار افتاد بر جاده‌ای که طرح عریض سازی اتوبان نوش اجرا می‌شد. زمین‌های کشاورزی یکی دو تا باغ میوه... همه کنار هم بودن. وزارت راه خواستار خریدش بود. منم مخالفت نکردم. نفسی می‌کشم و می‌گویم:

— خوبه که خدا برای یکی مون خوب خواست.

نگاهش خیره می شود و بی لبخند جواب می دهد:

— خدا که برای بنده اش بد نمی خواد. فقط یه وقتی خواسته اش قسمه

یه وقتی حکمت.

نگاهم میخ جعبه سیگارش می شود و لب می زنم:

— یه وقتی هم عبرت!

سنگینی نگاهش را دوست ندارم. دست هایم را توی هم قلاب می کنم

و نفسی می کشم. سکوت بین مان سنگین شده. با تانی سرم را بلند می کنم

و او اینبار بی تعارف سیگاری روشن می کند. به میل تکیه می دهم و در

سکوت به حرکاتش زل می زنم. لب هایش را تو می کشد و یکباره دود

سیگارش را بیرون فوت می کند. می گویم:

— قدیما نمی کشیدی.

از پشت دود نگاهم می کند و پر معنی جواب می دهد:

— اون وقتا بچه بودم!

پلک می زنم. نگاهش حالا صاف دوخته به من است. لب می زنم:

— اما رسم بازی بزرگون رو خوب بلد بودی.

کام دیگری از سیگارش می گیرد و می گوید:

— همبازی خوب نداشته باشی رسم بازی از یادت می ره!

می پرسم:

— رسم بازی از یادت رفته؟

سیگارش را توی جا سیگاری کریستال می تکاند و با نگاهی که به

خاکستر دوخته شده جواب می دهد:

— خیلی وقته دیگه بازی نمی کنم.

منتظر جوابم نمی ماند و می پرسد:

- تو چی؟ هنوز اهل بازی هستی؟

حرف های کنایه دارش آزارم می دهد. نجوا می کنم:

- اون وقتا هم به زور تو و آقا جونم او مدم تو بازی.

ابرویی می اندازد و کوتاه می گوید:

- یادم نبود.

نگاهم تا روی ساعت دیوار می رود و برمی گردد. وقت زیادی نمانده.

او کام دیگری از سیگارش می گیرد و من با لحنی پر از تردید لب می زنم:

- بیا... از نو بازی کنیم.

بی حالت و در سکوت نگاهم می کند و در همان حال آرام تر به

سیگارش پک می زند. این رفتار کرختش عصبی ام می کند. دست خودم که

نیست؛ لبم را زیر دندانم می کشم و نگاهم یکباره از روی هزار شی اتاق

می گذرد.

سیگارش را لب جاسیگاری می گذارد و از پشت میز بلند می شود.

بی توجه به حرف من می گوید:

- می رم قهوه بریزم. می خوری؟

منتظر جواب من نمی شود و از کنارم می گذرد. صدایم در مانده است.

لب می زنم:

- رامین.

سر جا می ایستد و با دست هایی توی جیب به طرفم می چرخد. از

روی میبل بلند می شوم و مستاصل و نگران می پرسم:

- شنیدی چی گفتم؟

سرش را تکان می دهد و خونسرد جواب می دهد:

— آره. ولی همین چند لحظه پیش گفتم بهت. خیلی وقته اهل هیچ بازی ای نیستم.

بی اراده یک قدم به طرفش برمی دارم و می گویم:

— بازی نه... بیا زندگی کنیم!

دست هایم خیس عرق شده اند. او هنوز خیره نگاهم می کند و من زیر سنگینی نگاهش مثل مرغی شده ام که توی قفسی داغ جایی برای رفتن و گم شدن ندارد.

نفس بلندش توی صورتم می خورد. ابرویش بالا می پرد و می پرسد:

— این یعنی چی؟ زندگی کنیم؟

کودکانه سرم را تکان می دهم. رک تر از همیشه باز سوال می کند:

— کنار هم؟

لب هایم را تو می کشم و او اینبار بی رحم می شود. خیره توی چشم هایم می پرسد:

— داری ازم خواستگاری می کنی؟

لبم را محکم زیر دندانم می گیرم و رد نگاهش تا لب هایم پایین می آید؛ اما دوباره به چشم هایم زل می زند؛ منتظر!

وقتی برای تعلل ندارم. آمده ام که زنگی زنگ باشم. توی چشم هایش زل می زنم و می گویم:

— آره. دارم ازت خواستگاری می کنم.

نفسم می رود و او هنوز نگاهم می کند. با صدایی که بی حالت و ضعیف شده می پرسم:

— با من ازدواج می کنی؟

یک تای ابرویش هنوز بالا است. مکشش در نظرم طولانی و نفس گیر

است و آن نگاه خیره‌اش نفسم را می‌برد. بی‌حالت می‌پرسد:

— الان باید جواب بدم؟

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. این روی رامین را ندیده بودم. در تلخ‌ترین روز زندگی‌مان همان روز جلوی محضر نگاهش مهربان بود و نگران.

سرم را تکان می‌دهم. او هنوز خیره نگاهم می‌کند؛ اما بعد از میانه راه به سوی میزش برمی‌گردد. حالا سرش پایین است و دست‌هایش هنوز توی جیب شلوار جینش.

پشت میزش می‌نشیند و دست‌هایش را جلوی صورتش درهم قلاب می‌کند. نگاهش حالا مثل مدیری‌ست که کارمندش را وقت چرت زدن پشت میز کار غافلگیر کرده باشد.

دست‌هایم را این‌قدر مشت کرده‌ام که انگشتانم به درد افتاده‌اند. نفسی می‌کشد و دست‌هایش را روی میز می‌گذارد. به صندلی بزرگش تکیه می‌دهد و می‌گوید:

— خب...

دوباره ابروهایش بالا می‌پرد. انگار در حل یکی از تمرین‌های سخت انتگرال گیر کرده. کمی فکر می‌کند و ادامه می‌دهد:

— من در حال حاضر برنامه‌ای برای ازدواج ندارم.

نمی‌توانم حتی پلک بزنم. نگاه سردش گره خورده و توان نفس کشیدن هم ندارم. محمد پرسیده بود: «...اگه جوابش منفی باشه... بعدش... می‌تونی با خودت کنار بیایی...؟»

لب‌هایم کش می‌آیند. لبخندم حالا احمقانه است. با خودم کنار می‌آیم. پوستم کلفت‌تر از این حرف‌هاست. دست‌های مشت شده‌ام را

بالاخره باز می‌کنم. همه تنم منقبض شده و نفس‌هایم به خس‌خس افتاده‌اند. نگاهم پایین می‌افتد. اشک تا پشت چشم‌خانه‌ام رسیده؛ اما حالا وقتش نیست.

با همان لبخند احمقانه و مضحک سری تکان می‌دهم و منگ و گیج کیفم را از روی مبل برمی‌دارم. از پشت میزش بلند می‌شود. توی نگاهش لب می‌زنم:

— ببخش مزاحم شدم.

خواستگاری که جواب رد گرفته همین را می‌گوید؟ چرا چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسد.

می‌چرخم سوی در و او می‌پرسد:

— می‌خوای تا پایین همراهات بیام؟

پشت به او سرم را تکان می‌دهم. این مهربانی‌های دور از دسترسش حالا فقط عذابم می‌دهد. در دفتر را می‌بندم و نگاه خیره‌اش آن‌سو جا می‌ماند. توی آسانسور حتی توان ندارم به چهره بی‌رنگم نگاه کنم. مجاله شده‌ام. کوچک شده‌ام. خوار شده‌ام.

از لابی که می‌گذرم محمد را آن سوی شیشه‌های سکوریت می‌بینم. دست خودم نیست. دوباره لبخند می‌زنم؛ همان قدر احمقانه و مضحک. حالم را انگار از چشم‌هایم می‌خواند. می‌آید طرفم و بی‌حرف دستم را می‌گیرد. وقتی می‌رویم سوی ماشین می‌توانم رامین را پشت شیشه‌ی دفترش تصور کنم؛ با دست‌هایی توی جیب شلوار ذغالی‌اش از آن بالا زل زده به ما و با نگاه خیره‌اش بدرقه‌مان می‌کند.

توی ماشین که می‌نشینم هنوز آن لبخند روی لب‌هایم ماسیده. امشب زنگی زنگ بودم. بعدها توی خانه مرتضی می‌توانم به خردم

دلخوش کنک بدهم که برای خوشبختی هر کاری می توانستم کردم؛ حتی خواستگاری از مدیر عامل دفتر آرمه مینا!

خدا را شکر محمد آن قدر عقل دارد که چیزی نپرسد.

خیابان ها را نه چندان تند طی می کند و من خیره به ماشین ها و شلوغی و چراغ های مغازه ها و آسمانی که تاریک شده به جمله کوتاه رامین فکر می کنم: «...من در حال حاضر برنامه ای برای ازدواج ندارم...!»

یعنی توی نوزده سالگی برنامه ریزی اش دقیق تر از حالا بود؟

دست هایم را توی هم مشت می کنم.

امشب ته نگاهش هیچی نبود. هیچی.

محمد ترمز می کند و دستم ناتوان کشیده می شود سوی دستگیره. او

آهسته لب می زند:

- امروز بیمارستان بودم.

با نگاهی که از پشت شیشه میخ در خانه است مکث می کنم و او

نومیدانه نجوا می کند:

- بهنام وکیل گرفته!

نفس توی سینه ام گلوله می شود.

در را باز می کنم و موجی از هوای سرد آبان می خزد توی ماشین.

صدایم هیچ فراز و فرودی ندارد. می گویم:

- تا آخر این هفته شوهر می کنم. دیگه مهم نیست به کی... زندگی

ماهرو و بهنام اگه لنگ منه بذار دیگه هیچ بهونه ای نمونه!

پیاده می شوم و یکباره سرما توی جانم می نشیند. منتظرش نمی مانم.

حتی برعکس همیشه نیم نگاهی هم به عقب و به آن آپارتمان چهار طبقه

نمی اندازم.

همه چیز امشب تمام شد.

زنگی وار و یکباره هر نقطه اتصالی که به گذشته داشتم پاره شد؛ امید موهوم و آن کورسویی که از خاطرات نیمه جان ده سال پیش توی ذهنم مانده بود همه مثل حباب‌های روی آب ترکید و تمام شد.

کفش‌هایم را کنار هم جفت می‌کنم؛ کالج‌های سیاهم!

بیچه که بودم عاشق کفش‌های پاشنه بلند مامان بودم. یک وقت‌هایی حواسش که نبود می‌پوشیدم‌شان و توی حیاط بالا و پایین می‌پریدم. صدای تق‌تق‌شان را دوست داشتم. فکر می‌کردم برای بزرگ شدن یک چادر سیاه و یک جفت کفش تق‌تقی و یک ماتیک قرمز کافی ست.

در را آهسته باز می‌کنم. نفسم مثل یک آه بلند توی سرم می‌پیچد. حیف که زود بزرگ شدم. درست وسط روزهای هجده سالگی با یک جفت چشم خیس و نگاهی که نگران به عقب ماند؛ به کوچه‌ای که از همان وقت‌ها دیگر دلگشا نبود. بدون کفش تق‌تقی و بدون ماتیک هولم دادند وسط روزهای سخت بزرگسالی.

آقا جان تکیه داده به مخده سیگار می‌کشد. نگاهم می‌کند.

کیف از روی ساعدم سر می‌خورد و همان وقت مامان با سینی چای از آشپزخانه می‌رسد. نگاهش مثل نگاه آقا جان خیره است و پر از حرف. چشم می‌گردانم. ماهرو هم آمده. نفس را روی پا انداخته و شیشه شیر را توی دهانش نگه داشته. صدای ماه‌مامانی توی ذهنم می‌پیچد: «هول افتاده به جونش. شیرش خشک شده مادر مرده!»

گفته بود: «جون ماهرو برو...!»

تازه عقد کرده بودند و من مثل گوشت قربانی گیر کرده بودم بین احمد آقای بقال چهل‌وشش ساله و رامین نوزده ساله.

آزیتا خیری ✨ ۳۰۳

وسط اتاق زل زده بود توی چشم هایم و با لحنی پراز التماس لب زده بود: «تو که بری این آب از آسیاب می افته. آقاجون آروم می شه و بهنام...» برعکس آن وقت ها حالا حرف نمی زند، التماس هم نمی کند؛ اما ته نگاهش هنوز از من می خواهد بروم!

اینبار این گوشت قربانی سهم مرتضی ست انگار. باید بروم که بهنام عاقل شود. دل به خانه و زندگی اش بدهد و یادش بیاید که دو تا بچه دارد. حالا اینکه این میان من مثل همان گوشت قربانی گیر می افتم بین مشت مرتضی و سرکوفت های زن عمو؛ خیلی هم مهم نیست.

محمد در را می بندد و من نیم بند می چرخم به عقب. پشت سرم بالاتکلیف ایستاده و نگاهم می کند.

صاف می ایستم. نگاه مامان و آقاجان هم به من است و البته ماهرو که با اخم غریبه تر از بقیه نگاهم می کند. حالی برای تفسیر نگاه هایش ندارم.

بند کیفم را توی مشتم می گیرم و سرم پایین می افتد. زمزمه می کنم:

— زنگ بزنین به عمو.

مامان روی زانو پا به پا می شود.

دلشوره افتاده به جانش. سرم را بالا می آورم و ناتوان لب می زنم:

— کاسه بشقاب جهیزم که آماده ست. آخر هفته...

نگاهم می چرخد سوی چشم های منتظر آقاجان. حرفم را گفته ام؛ حتی اگر جمله ام فعل نداشته باشد.

می روم سوی اتاق و کمی بعد در را می بندم. نفسم بالا نمی آید.

متکایی گوشه اتاق می اندازم و با مانتو دراز می کشم. هزار فکر توی سرم می چرخد.

از رامین و جمله ای که با بی رحمی توی صورتم تف کرد تا مرتضی که

۳۰۴ * کوچه دلگشا

بی انصاف دست هایش زیادی سنگین است.
صدای مامان را از پشت در خفه و سنگین می شنوم:
- سلام نغمه جون. خوبی؟ مامان هست؟
چشم هایم را می بندم.

«فصل ششم»

فکر می‌کردم بمیرم!

اما هنوز زنده‌ام و با تهوعی که این وقت صبح آمده سراغم زل زده‌ام به لقمه نان و پنیری که مامان هولکی برایم گرفته. تند و با عجله می‌گوید:
- بخور ضعف نکنی. یه ساعت دو ساعت نیستا. چهار پنج ساعت باید بشینی زیر دستش. اونجا از حال می‌ری.

لقمه را توی دهانم می‌گذارم و با حوصله می‌جوم. خودم را فریب می‌دهم. آخرش که باید بلند شوم و تن نیمه جانم را بکشم آرایشگاه. مرتضی دنبالم می‌آید. دیشب توی تلفن گفت. لحنش مثل همیشه حق به‌جانب بود و طلبکار. تازه از آن شبی که حلقه نامزدی‌اش را پس دادم سنگین‌تر هم شده. گفته بود:

- نغمه همراهات میاد. به آرایشگره بگو خیلی رنگ و لعاب نده بهت. خوش ندارم تو محل هزار تا چشم خیره بشه بهت.
حرفش ناحساب هم نیست. برای لحن مدعی‌اش هم مامان همین دیشب دوباره گفت:

- مرده، غرور داره، غیرت داره.

با آن همه افکار شلوغ و بی‌سامان بلند می‌شوم و می‌روم توی اتاق. ماشین جلوی دربوق می‌زند و همان وقت کسی زنگ خانه را می‌زند. دکمه‌های مانتوام را می‌بندم. آقا جان بلند می‌گوید:

— محمد و انتی اومده. صندلیا رو آوردن.

رو سری را زیر چانه ام گره می زنم و به صورتم خیره می شوم. رامین گفته بود: «دختر تو دوره بلوغ زشتن... تو از همه شون زشت تری...»

نگاهم از چشم های سیاهم می گذرد و بینی و لب هایم را می کاود. زشت نیستم؛ اما ساده و معمولی ام. از آن ها که نگاه هیچ مردی برای دومین بار به سوی شان نمی چرخد. چشم از آینه می گیرم. سال هاست که دیگر برای زیبایی خودم را به آب و آتش نمی زنم؛ نه مثل آن وقت ها که یواشکی ماتیکی های مامان را برمی داشتم.

مامان در اتاق را باز می کند و سرش را تو می آورد. نگاهش سنگین است و صدایش آهسته. انگار می ترسد صدایش را کسی غیر از خودمان بشنود. می گوید:

— مرتضی اومده دنبالت.

سرم را تکان می دهم و او با مکث نگاهش را از من می گیرد. می شناسمش. گیر کرده بین مصلحت ماهر و منفعت من.

می رود و در را نیمه باز رها می کند. کیفم را برمی دارم و نگاهم توی اتاق می چرخد. یک وقت هایی توی نه، ده سالگی وقتی عمو صابر «عروس خودم» صدایم می کرد شب ها توی همین اتاق قبل از اینکه بخوابم رویا می بافتم برای لباسی که قرار بود تور بلندش را نغمه توی دستش بگیرد. مرتضی را از همان وقت ها با اخم تصور می کردم. اخمش را آن روزها دوست داشتم. حتی توی تصوراتم سیبیل هم به صورتش می آمد. عاشق قورمه سبزی بود؛ هنوز هم هست. توی آن سن و سال خودم را می دیدم که با شکمی بزرگ و ور آمده برایش قورمه سبزی می پزم و او مردانه برایم لبخند می زند. آن نیمه شب ها این تصورات حال خوشی

آزیتاخیری ✨ ۳۰۷

داشت برایم. چرا حالا دلم خوش نمی‌شود از اجابت رویای شب‌های
کودکی‌ام؟ چرا تهوع رهایم نمی‌کند؟ چرا این همه مرگ دارم امروز؟
در اتاق را می‌بندم و انگار همه خاطرات و رویاهای بچگی‌ام، همه‌ی
دلشوره شب‌های امتحان و همه بی‌قراری روزهای هجده سالگی‌ام پشت
همین در جا می‌ماند.

سرم را که بلند می‌کنم زن‌عمو هم آمده. مامان لبخند می‌زند و با همان
تبسم چشمش هم خیس می‌شود. دستش را بالا می‌برد و دلم می‌چسبد به
قرآنی که بالا گرفته. می‌روم طرفش. قرآن را می‌بوسم و از زیرش رد
می‌شوم.

نغمه هم هست. کاور پیراهن عروسم دست اوست. در حال را باز
می‌کند و ماهرو با نفسش که توی بغل گرفته و پوریا که محکم به دست
دیگرش چنگ زده نگاهم می‌کند.

معلم کلاس پنجم‌شان موضوع انشا داده بود که: «دوست دارید چکاره
شوید؟»

ماهرو با عقل یازده سالگی‌اش نوشته بود: «دوست دارم عروس شوم
و بچه بیاورم؛ سه تا شاید هم چهارتا!»

معلم دعواش کرده بود که عروس شدن شغل نیست و او با اخم
بچگی‌اش روی حرفش مانده بود: «عروس شدن یعنی بچه آوردن. مادر
بودن هم بزرگ‌ترین کار دنیاست.»

به چشم‌های ساده‌اش خیره می‌شوم. توی سی و چهار، پنج سالگی
هنوز منطق یازده سالگی‌اش را دارد. در نظرش مادر بودن بزرگ‌ترین کار
دنیاست. دختر بودن و خواهر بودنش را گذاشته پای مادرانگی‌هایش و
جانش را دوخته به نفسی که توی بغلش خواب رفته و پوریایی که ته

نگاهش ترس دارد از دعوایی که بین پدر و مادرش تمام نمی‌شود.

پلک می‌زنم و از کنارش می‌گذرم. زمزمه‌اش را دور می‌شنوم:

— خوشبخت بشی!

خوشبختی دلخوش می‌خواهد که من ندارم.

پا تند می‌کنم و آقا جان وقتی کارگرها صندلی‌ها را از وانت پایین

می‌آورند؛ نگاهم می‌کند. لب می‌زنم:

— خدا حافظ!

کارگری صندلی را روی موزاییک‌ها می‌کشد و در شلوغی صدای آن

آقا جان آهسته جواب می‌دهد:

— خیر پیش.

نغمه از کنارم تندتر می‌گذرد و موبایل توی جیبم می‌لرزد. در حیات

طاق به طاق باز است و مرتضی از کنار ماشینش نگاهم می‌کند. موبایل را

درمی‌آورم و روشنش می‌کنم. شماره پیامک ناآشناست. متعجب پیام را

باز می‌کنم و نگاهم دوخته می‌شود به پیامی که فرستنده به اندازه

آرزوهای هجده سالگی‌ام آشناست: «ما بهم محتاجیم... نرو مهتاب!»

سرم را بالا می‌آورم و مرتضی گوشه سیبیلش را تاب می‌دهد. با

نگاهی که میخ چشم‌های سیاه او شده دکمه قرمز موبایل را نگه می‌دارم.

لحظه‌ای بعد «ویز» می‌لرزد و خاموش می‌شود.

نغمه کنار مرتضی می‌ایستد و با لبخند به در باز ماشین اشاره می‌کند.

نگاهم دور حیات می‌چرخد. محمد در سکوت و نگاهی پر از حرف

بدرقه‌ام می‌کند. نغمه می‌گوید:

— دیر شد مهتاب جان.

مرتضی با ابرو به صندلی اشاره می‌کند و من با تانی قدم به کوچه

می‌گذارم؛ کوچه‌ای که درست از روزهای سیاه هجده سالگی‌ام دیگر دلگشا نیست.

نگاهم از چشم‌های مرتضی می‌گذرد و به قدر چهار طبقه بالا می‌رود. پنجره‌ها بسته‌اند. سایه‌ای هم نیست. انگار وسط رستاخیز ایستاده‌ام. همه چیز تمام شده؛ رویاهای نوجوانی‌ام، خاطرات روزهای مدرسه و آن همه دلشوره کنار مرد نوزده ساله‌ای مثل رامین که گاهی دستم را می‌گرفت و به قدر یک غروب جمعه و یک زیارت از غصه‌هایم کم می‌کرد.

همه را پشت سر وسط اتاقی که یک زمانی با ماهرو در آن مشترک بودیم؛ جا گذاشته‌ام.

حالا مرتضی مقابلم ایستاده. مردی که میان عاشق شدن و فارغ شدن از بچگی خودم را کنار او زیاد تصور کرده‌ام؛ با شکمی بزرگ و ورآمده و یک قابلمه روحی خورش قورمه‌سبزی.

به کندی جلو می‌روم. در را کامل باز می‌کند و نغمه پشت سرم جا می‌گیرد.

درخت نارون جلوی خانه پیر شده. برگ‌هایش هم رنگ طلا گرفته‌اند. مرتضی گاز می‌دهد و نگاهم از آینه دوخته می‌شود به برگ‌هایی که پشت سر تا وسط کوچه بدرقه‌مان می‌کنند.

سیاهی چشمم می‌پرد سوی پنجره‌های بسته منزل حبیبه خانم. از آن همه آرزو که دخیل بسته بودم به در خانه‌شان؛ حالا فقط یک آه مانده که چسبیده بیخ گلو و نفسم را بند می‌آورد.

دوباره از آینه به کوچه نگاه می‌کنم. می‌توانم وسط اوهامی که گیجم کرده‌اند خودم و رامین را هم ببینم. ساکم را توی دستش گرفته و کتش را روی ساعدش انداخته بود. کنار هم با سری پایین افتاده می‌رفتیم و او کنار

گو شم لب زده بود:

«گر مرا هیچ نباشد

نه به دنیا نه به عقبی

چون تو دارم همه دارم

دگرم هیچ نباید...»

دوباره نگاهم می رود بالا و می چسبد به پنجره آپارتمانش. از روزهایی که با دلهره و آشوب به شب می رسید سال ها گذشته. از روزهای امتحان و تقلب و التماس به استادی که به جای ارفاق نمره هایمان را جابه جا کرد. از فست فودی که او کارگزش بود و از پول هایی که به قول ماه مامانی خیس بودند.

حالا آن قدر دورش شلوغ شده که دیگر وقت نمی کند به موجود درمانده ای مثل من بیندیشد که روزگاری با مردانگی نوزده سالگی اش او را از آستانه منزل بخت بقال چهل و شش ساله کوچه دلگشا دور کرده بود. نگاهم را از آینه می گیرم و به روبه رو زل می زنم. نه به خیابان که به دورنمایی از بختی که نصیبم شده.

نمی تواند خیلی هم بد باشد. از گوشه چشم به مرتضی نگاه می کنم. اخم کرده. مثل همیشه. ماه مامانی می گفت: «آدمایی که راه حرفو باز می کنن، می خندن، تعجب می کنن حتی داد می زنن و عصبانی می شن آخرش مثل یه کوهی که آتشفشان کرده باشه آروم می شن؛ اما امان از آبرویی که تو صورت مرد گره بخوره. مردی که اخم می کنه حرفی برا گفتن نداره...»

من هم سال ها است عادت کرده ام با سایه ام حرف بزنم. این جور زیر سقف خانه ای که او مردش می شود من سکوت می کنم و او اخم. کنار هم

مهمانی می‌رویم، خرید می‌کنیم، غذا می‌خوریم. او با لپی باد کرده نگاه خیره اخم‌پیش را می‌دوزد به من و من در سکوت برایش لبخند می‌زنم. از آن لبخندها که نیمه جانند و تهش... آخر آخرش هیچی نیست. نه امیدی، نه مهربی، نه حرفی...

بچه می‌آوریم دو تا شاید هم سه تا. بچه خوب است. صدای خنده و گریه‌اش که بییچد توی خانه شاید اخم نگاه او هم گاهی جایش را به یک تبسم نیم‌بند بدهد و سکوت‌های مرگ گرفته من هم گاهی به قربان صدقه‌های مادرانه تبدیل شود.

زندگی می‌گذرد؛ سخت اما می‌گذرد.

مرتضی ترمز می‌کند و نگاهم دوخته می‌شود به تابلوی آرایشگاه...
رامین سرش را انداخته بود پایین. نزدیک خانه ماه‌مامانی بودیم. قدم می‌زدیم که با کلی این پا و آن پا کردن پرسیده بود: «چرا نمی‌ری آرایشگاه؟»

بهت زده نگاهش کرده بودم. لبخندش دستپاچه بود و گونه‌هایش زیر ریش تُنکش گل انداخته بودند. با خنده‌ای شرمگین دوباره گفته بود: «آخه می‌گم ابروها... یعنی خب بد نیست که یه کم تمیزشون کنی. فکر کنم بهت بیاد...»

مرتضی توی چشم‌هایم زل می‌زند و می‌گوید:

— ابروها تو نازک نمی‌کنی. خوشم نمیاد.

نگاهم پایین می‌افتد. هنوز برای این همه صمیمیت زود است. نغمه خنده‌کنان زودتر از من پیاده می‌شود و لباسم را با خودش می‌برد. نگاهم دنبالش کشیده می‌شود تا کنار در آرایشگاه. او زنگ می‌زند و مرتضی نرم‌ترگوید:

— آخرش مال خودم شدی.

نغمه از در می‌گذرد و من به معنی کلمات او فکر می‌کنم. سرم آهسته می‌چرخد سوی او. نگاهم روی دکمه آستینش قفل می‌شود. حالا دقیقاً حس می‌کنم شبیه همین پیراهنی هستم که تنش کرده. مال خودش است؛ خود خودش.

نگاهم با مکث بالا می‌آید. باید به ادبیاتش عادت کنم. وگرنه دیوانه می‌شوم. دستش جلو می‌آید و من لبم را می‌گزم. زمزمه می‌کند:

— نازت زیاد بود دختر عمو. این آخری جفتک هم انداختی و رم کردی؛ اما آخرش...

نگاهش تا تابلوی آرایشگاه می‌رود و برمی‌گردد. با لبخندی پراز هوس دوباره می‌گوید:

— امروز بزرگ دوزکت مال منه. بله‌ای که سر عقد می‌گی مال منه.

امشب...

دستم به دستگیره می‌چسبم. با این حال خراب و ذهن شلوغ توانی برای شنیدن حرف‌های پراز هوس او ندارم؛ اما او چنگ می‌زند به دستم و با دست دیگرش چانه‌ام را بالا می‌کشد. فاصله‌اش کم است. خیره می‌شود توی نگاهم و با لبخندی آهسته می‌گوید:

— عوض همه این ده سال رو امشب تلافی می‌کنم.

نگاهش روی لب‌هایم قفل می‌شود. چیزی از معده‌ام می‌جوشد و بالا می‌آید. در را باز می‌کنم و خودم را عقب می‌کشم. می‌خندد؛ بلند. هر دو از ماشین پیاده می‌شویم. از آن سوی ماشین با خنده می‌گوید:

— ناز کن مهتاب. هر چی می‌تونی ناز کن. کار خودتو سخت‌تر می‌کنی.

امشب باهات کار دارم!

مکث نمی‌کنم و می‌روم سوی در آرایشگاه و صدای خنده‌هایش توی گوشم می‌پیچد. در را می‌بندم و رو به پله‌ها منگ و نفس رفته به نرده‌ها زل می‌زنم. حتی حرف‌هایش می‌ترساندم.

به خودم که نمی‌توانم دروغ بگویم. تحملش حتی تحمل یک نفسش برایم سخت است. چشم که می‌بندم زن‌عمو را می‌بینم. همین دو سه روز پیش ایستاده بود وسط اتاقی که با جهیزیه من چیده شده بود و با خنده‌ای زنانه گفته بود:

— عادلۀ جون باس یخچال دختر تو پر کنی. مرتضایی که من می‌شناسم تا یه هفته در این اتاقو باز نمی‌کنه.

چشم باز می‌کنم و دانه‌های درشت عرق از پیشانی‌ام سر می‌خورد. صدای چرخ‌های ماشینش را که می‌شنوم برمی‌گردم سوی در. سایه‌اش را روی شیشه‌های مات می‌بینم. قلبم تندتر از هر وقتی می‌کوبد. همان جابه نرده تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را دوباره می‌بندم.

همه زندگیم انگار لنگ حضور یک مرد بوده‌ام. یک وقتی رامین نوزده ساله بود که راه نجاتم شد از بشور و بساب خانه احمد آقای بقال و حالا هم انگار باید دلم را خوش کنم به مرتضی تا ماهرو بی دغدغه نفسش را بزرگ کند و بهنام باور کند عشق خام آن سال‌ها تمام شده.

نغمه از بالای پله‌ها صدا می‌کند:

— مهتاب جون نمی‌ای بالا؟ کلی کار داریم امروز.
از پایین نگاهش می‌کنم. دست‌هایش را روی نرده‌ها گذاشته و کمی خم شده. با چشم به دستشویی اشاره می‌کنم و می‌گویم:

— یه آب به صورتم می‌زنم و میام.

لبخند می‌زند و برمی‌گردد داخل.

صاف می ایستم. دو دلم. به قول ماه مامانی شش دنگ نیستم با خودم؛
اما می دانم یک روزی می رسد که حسرت می خورم برای استعدادی که
سوخت، آرزویی که ناکام ماند و دلی که خشکید. آن روز می توانم خودم
را بخاطر اهمال امروزم ببخشم؟

صدای آرایشگر بلند می شود:

— ملیحه جون سیم سشوارو بزن تو برق.

کیفم را باز می کنم و توی آن سرک می کشم. پول زیادی همراهم
نیست. ابروهایم توی هم می رود؛ اما چاره ای نیست. در را آهسته باز
می کنم و توی خیابان سرک می شکم. مرتضی رفته. مغازه ها یکی در میان
بازند و خیابان خلوت است. نگاهم می چسبد به آژانس‌ای که آن سوی
خیابان قرار گرفته. انگار منتظر بودم تا تابلوی «سیمرغش» را ببینم. اینبار
بی فکر در را می بندم و پا تند می کنم آن سوی خیابان؛ اما در هر قدم
بی اراده برمی گردم و به پشت سرم و به پنجره های آرایشگاه نگاه می کنم.
قلبم حالا تندتر از هر وقتی می کوبد و نفسم رفته از بی قراری.

از پله کوتاه مغازه بالا می روم و تند و بی مقدمه می گویم:

— یه ماشین می خوام.

مردی که پشت میز نشسته خواب آلود نگاهم می کند. با نگرانی این پا و
آن پا می کنم و او می پرسد:

— برای کجا؟

آب دهانم را می بلعم. یکباره افکارم شلوغ می شود. گوشه ای از ذهنم
می رود سوی ترمینال و گوشه ای می کشدم سوی فرودگاه. بی فکر لب
می زنم:

— راه آهن!

سری تکان می دهد و بلند صدا می زند:

— کمالی سرویس داری!

چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم و نگران و ملتهب دوباره به آرایشگاه آن سوی خیابان نگاهی می اندازم. کمالی از اتاق استراحت رانندگان بیرون می آید. نیم نگاهی هم به من نمی کند. برگه را از روی میز برمی دارد و صاف می رود سوی پیکان سفید رنگی که مقابل آژانس پارک شده. مکث نمی کنم و دنبالش کشیده می شوم.

او پشت فرمان می نشیند. آینه را تنظیم می کند و با مکث و هن هن راه می افتد؛ اما نگاه دزدانه من هنوز به آرایشگاه است. نغمه بفهمد رفته ام یک شهر را خبر می کند!

راننده توی خیابان سرعتی می گیرد و من با لحنی که ملتمس شده لب می زنم:

— ممکنه تندتر برید؟

جوابی نمی دهد؛ اما عقربه های کیلومتر شمارش بالا و بالاتر می رود. بی اراده انگشتم را زیر دندانم می گذارم و گوشه ناخنم را می کنم. حرصی و نگرانم. دست هایم عرق کرده اند و پیشانی ام خیس شده از عرق.

راه درازی نیست اگر این ترافیک لعنتی اجازه بدهد! موبایلم را از کیفم درمی آورم و نگاهش می کنم. خاموش است. نفسی می کشم و آن را دوباره توی کیف می اندازم. راننده از میدان حر می گذرد و نگاهم می چسبد به مردی که به جنگ ازدها رفته. دست هایم را مشت می کنم؛ اما اینبار بی اراده با پا کف ماشین ضرب می گیرم.

دایی جلال همین دیشب توی تلفن به مامان توپیده بود که:
 — ما هنوز عزاداریم خواهر. می خواستی دخترتو عروس کنی خب
 لااقل بی ساز و دهل راهیش می کردی خونه بخت...
 هیچ کدام شان نیامدند؛ نه خاله عطیه نه دایی ها!
 به ساعت نگاه می اندازم. شاید از خوش شانسی ام بود که نیامدند.
 بخت یارم باشد می روم خانه دایی جلال. برای جنگ بعد و داد و
 هوارهای آقا جان هم یک فکری می کنم.
 کرایه را به طرف راننده می گیرم و او درست مقابل ایستگاه روی ترمز
 می زند. تشکری می کنم و با شتاب از ماشینش پیاده می شوم.
 نگاهم دوخته می شود به ساعت بالای ایستگاه. از نه ونیم گذشته.
 از روی جدول می پریم و به دو می روم سوی ایستگاه. حتی بلیط هم
 ندارم. اصلاً نمی دانم در قطار مشهد جای خالی پیدا می شود یا نه. با دلهره
 و دردمندی از دلم می گذرد: «خدایا کمکم کن.»
 پلیس راه آهن عجیب نگاهم می کند. چشم می گردانم و تابلوی بلیط
 فروشی می کشدم سوی پله ها.
 یکی دو نفری جلوی باجه ایستاده اند. پررویی می کنم و خودم را جلو
 می کشم. جوانی غری می زند و زنی عصبی و تند می گوید:
 — خانوم صفه!
 پوزش خواهانه و پراز التماس جواب می دهم:
 — ببخشید. عجله دارم.
 دختری پشت سر می گوید:
 — همه مون عجله داریم.
 دیگر گوش نمی کنم. سرم را کمی خم می کنم و از منفذ باجه می پرسم:

- برای مشهد بلیط دارید؟

منتظرم بگویند نه!

می گویند:

- نه!

و دنیا روی سرم آوار می شود.

دست هایم که روی میز قرار گرفته شل می شود و لیز می خورد کنارم.

می خواهم عقب بکشم که زن غرغروی پشت سرم می پرسد:

- بلیط واسه مشهد می خوانین؟

نیم نگاهی به او می کنم. چه فرقی می کند جوابش را بدهم یا نه؛ اما او

منتظر جوابم نمی ماند. بلیط میچاله شده ای را نشانم می دهد و می گویند:

- من او مدم بلیط مو کنسل کنم. می خوای بدمش به شما!

کورسویی که همیشه ته دلم روشن مانده یکباره نور می گیرد. زبانم بند

آمده؛ اما با سر جواب مثبت می دهم. دخترک پشت باجه بی حوصله

می گویند:

- کارت شناسایی تونو بدید.

حرکت قطار برای یک ساعت دیگر است. شانس آورده ام.

روی صندلی می نشینم و بین جمعیتی که در سالن انتظار ایستگاه قطار

حضور دارند به بلیط نگاه می کنم. از همین حالا می توانم حرف های

آقا جان را پیش بینی کنم. خیره می شود توی چشم هایم و می گویند:

- دیگه دختری به اسم تو ندارم!

دختر فاطمه خانم خودش را حلق آویز کرده بود! جنازه اش را که با

آمبولانس می بردند؛ میان شیون و ضجه های مادرش ماه مامانی گفته بود:

«از وقتی یادم میاد دختره رو خانوم دکتر صدا زدن. حالا که تو کنکور رید و

فهمید از دکتر مکرر شدن خبری نیست از ترسش خودشو دار زد...!»

حکایت دختر فاطمه خانم نقل زندگی من هم بود که می‌خواستم از ترس قهر آقا جان و زندگی بهم ریخته ماهرو زن آدمی بشوم که هیچ ربطی به من نداشت؛ نه لباس پوشیدنش، نه حرف زدنش و نه افکارش!

نگاهم میخ دخترکی یکی دو ساله می‌شود که وسط شلوغی ایستگاه تاتی‌کنان پیش می‌آید. پدرش پشت سرش حواسش به اوست و او با خنده‌ای پر از آب دهان یکی دو دندان خرگوشی‌اش را به رخ مردم منتظر و بی‌حوصله ایستگاه می‌کشد. دلم برایش غش می‌رود. کاش یک روزی من هم مادر بشوم. یکی از همین فینگیلی‌های مامانی داشته باشم و اسمش را هم بگذارم غزل! می‌خواهم شاه بیت غزل زندگی‌ام باشد. یادش می‌دهم پای اشتباهاتش بایستد و فرار نکند. راه را از چاه نشان می‌دهم؛ نه مثل مامان که وقتی هر حرف غیر معمولی از من و ماهرو شنید توی گونه‌اش چنگ زد و لبش را گزید و منع‌مان کرد از فکر کردن به چیزی که شاید حتی معنی‌اش را هم نمی‌دانستیم.

ما نسل اشتباهات پدر و مادرمان هستیم.

ما باقیمانده نسلی هستیم که تابستان هشت سالگی توی کوچه‌ها با پسرها زو کشیدیم و یکباره توی نه سالگی یادمان دادند بزرگ شده‌ایم. یکباره بزرگ شدیم. یکباره یاد گرفتیم دختر با صدای بلند نمی‌خندد. یکباره از دنیای شاد کودکی کنده شدیم و چسبیدیم به بزرگسالی.

با دخترک فینگیلی و پدر و مادرش توی یک کوچه هستیم.

روی زانوی پدرش نشسته و با انگشتی توی دهان نگاهم می‌کند.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و نگاهم را با مکث از او و شیرین‌زبانی‌اش می‌گیرم و زل می‌زنم به آفتاب ایستگاه. ساعت نزدیک

یازده است. حتما تا الان همه فهمیده‌اند. می‌توانم مرتضی را تصور کنم. فریاد می‌زند و فحش می‌دهد...

هفت سالم بود و او شاید دوازده سال داشت. رفته بودیم خانه عمو صابر. حسابش را بیست شده بود و عمو برگه امتحانش را با افتخار به ما نشان می‌داد. آخرش دستی روی سرش کشیده و با خنده گفته بود: «شومبول طلای من می‌خواه مهندس بشه!»

مرتضی مهندس که نشد؛ اما انگار باورش شد که یک جاییش از طلا ساخته شده. شاید برای همین هم بود که خودش را محق می‌دید به نامزد و خواهرش زور بگوید و حرف حرف خودش باشد.

قطار آهسته راه می‌افتد و من میان تکان‌های ملایم آن به مردی فکر می‌کنم که فریاد می‌کشد، فحش می‌دهد و دستش روی زن هرز بلند می‌شود. مرتضی هم مثل من قربانی فرهنگی ست که یادش داده مرد برای شکستن و خرد کردن آفریده شده و زن برای مطیع بودن و چشم گفتن! قطار سرعت می‌گیرد و هر چقدر که جلوتر می‌رود سیر و سرکه‌های ته دل من بیشتر قل می‌زند.

نگرانی مثل خون می‌دود توی جانم. برای هزارمین بار نگاهم دوخته می‌شود به ساعت مچی‌ام. اگر مانده بودم الان با یک صورت آرایش شده سر سفره عقد مرتضی نشسته بودم.

با این فکر دست‌هایم مورمور می‌شود. واقعا «نخواستن» را توی چشم‌هایم نمی‌دید؟

پلک می‌زنم و اینبار رامین توی ذهنم جان می‌گیرد. نه مثل آن وقت‌ها؛ حالا سیگار خارجی می‌کشد و بوی عطرش شیک و ماندگار است. عوض شده. دیگر بوی همبرگر سرخ شده و خیارشور نمی‌دهد. دیگر

دست‌هایش از شستن ظروف رستوران پوخته پوخته نیست. دیگر چشم‌هایش از بی‌خوابی و درس زیاد خواب‌آلود به نظر نمی‌رسد. دیگر مرا نمی‌خواهد!

این واقعیت تلخ‌تر از قهر همیشگی آقا جان توی صورتم می‌خورد. انگار روی زمین به این بزرگی هیچ‌کس مرا دوست ندارد. عصبی و کلافه چشم‌هایم را می‌بندم.

به راننده می‌گویم:

— می‌شه دور حرم بگردید؟

چشمی می‌گوید و نگاه من می‌چسبد به پرواز کبوترانی که دور گنبد طلای امام می‌پرند و اوج می‌گیرند. بغضم بی‌صدا می‌شکند. نمی‌خواهم به نگاه کوتاه راننده در آینه فکر کنم. دستمال را به چشم می‌کشم؛ اما اشک مجال نمی‌دهد...

وسط صحن جمهوری ایستاده بودیم. رامین دستمال را کشیده بود به چشم‌هایم و با مهربانی گفته بود: «اگه می‌خواهی گریه کن. گریه دلو سبک می‌کنه؛ اما... اما جون رامین... نیگا نکن سنم کمه... نیگا نکن هنوز دانشجویام و دستم خالیه. نیاد روزی بهم اعتماد نداشته باشی مهتاب...» گریه‌ام تسنندتر می‌شود و راننده دوباره و در سکوت دور حرم می‌چرخد.

به او اعتماد نداشتم. زنش شدم تا فقط بتوانم درس بخوانم. با او از تهران رفتم تا ماهرو را کنار بهنام ببینم. رامین توی زندگیم بود و نبود. نمی‌خواستمش و فقط تحملش کردم؛ چهار سال دوره دانشجویی تحملش کردم.

در سکوت ماشین به حق حق می‌افتم و راننده نفسی می‌کشد. رامین حق دارد حالا اگر مرا نخواهد. احمق که نیست. می‌داند آن سال‌ها نمی‌خواستمش.

اینبار هم نه برای خودش که برای دور ماندن از مزاحمت‌های بهنام رفتم سراغش. رامین همیشه مرد دوم بود توی زندگی من. یک روزی بهنام جلوتر از او ایستاده بود و حالا مرتضی. او اینها را می‌فهمد. من احمقم که مثل کبک سرم را توی برف کرده‌ام. راننده سر خیابان می‌ایستد و من با دستی که می‌لرزد کرایه‌اش را می‌گیرم طرفش. لهجه‌اش شیرین است. نگاهم نمی‌کند. کرایه را می‌گیرد و می‌گوید:

— خوب جایی اومدی دخترم. موسی‌الرضا با کفترای حرمش هم مهربونه. تو که مهمونش هستی. دلت قرص.

ته دلم می‌لرزد؛ اما قرص نمی‌شود. از ماشین پیاده می‌شوم و در تاریکی آسمان پاییزی به چراغ روشن خرازی آن سوی خیابان نگاه می‌کنم. ماه‌مامانی را می‌بینم که با چادر گلدارش و کمری که کمی خم شده دستش را روی سینه‌اش گذاشته و با هاشم آقای عطار سلام و احوال‌پرسی می‌کند.

چانه‌ام می‌لرزد. از خیابان که رد می‌شوم دوباره می‌بینمش که جلوی بقالی آقا موسی دستش را توی لوبیاها برده و غر می‌زند: «اینا که کهنه‌ان حاجی. کرمو شدن.»

دستم را روی صورتم می‌کشم؛ اما اشک رهایم نمی‌کند. دختر بچه‌ای با شک نگاهم می‌کند و زنی برایم سر تکان می‌دهد. قدم به کوچه می‌گذارم. بیشتر از آن کوچه‌ای که دیگر دلگشا نیست از

هوای اینجا و خانه‌های کوتاه و بلند آجری و سنگی‌اش خاطره دارم. خاطراتی که بوی ماه‌مامانی را می‌دهد، بوی رامین و مهربانی‌های ناپیدایش را می‌دهد. اینجا بیشتر از کوچه دلگشا برایم آشناست.

قدم‌هایم کند است. نگاهم دوخته می‌شود به دیوارهای آجری خانه زری خانم. باز هم ماه‌مامانی ست که از سر دیوار با خنده‌ای بی‌دندان می‌گوید:

— زری تو این سن و سال خوبیت نداره پیرمردو به کار می‌گیری. کمر نمونده برات.

خنده‌ام با گریه مخلوط می‌شود. نگاهم از دیوارهای آجری خانه او می‌گذرد و دوخته می‌شود به زمین خاکی‌ای که روزگاری خانه ماه‌مامانی بود. دست خودم نیست. چانه‌ام جمع می‌شود و بغضم در تاریکی تنگ کوچه خلوت با صدا می‌شکند. به دیوار خانه‌ای تکیه می‌دهم و زل می‌زنم به خاک و خشتی که آوار شده. درخت‌ها را هم بریده و برده‌اند. هیچ چیز نمانده؛ جز یاد پیرزنی که توی ذهنم نرم‌تر لب می‌زند: «آدمی آه‌ودمی. یه روز هستیم یه روز نه. کاش فقط به قدر یه خدایا مرز تو ذهن مونده‌ها جا داشته باشیم.»

بال‌هایی که می‌لرزد نجوا می‌کنم:

— خدا بیامرزدت ماه‌مامانی.

خاطره صورت چروکش به رویم لبخند می‌زند. دستم را به دیوار می‌کشم و با نگاهی که گریان و خیس دوخته شده به زمین خالی منزل او می‌گذرم.

خانه دایی جلال ته کوچه است. قلبم می‌چاله شده از غم. از ترس. از دلشوره.

مقابل خانه او می ایستم و باز هم بی اراده به آن سوی کوچه نگاه می کنم. ماه مامانی نیست که روی سکوی جلوی در خانه اش بنشیند و برای هر رهگذری که می گذرد لغزی بخواند و ریز بخندد.

زنگ می زنم. طول می کشد تا زن دایی در را باز کند. چادرش را زیر دندانش گرفته و در همان حال بلند می گوید:

— زیر سماور رو خاموش کن نادره.

برمی گردد طرفم و یکباره نگاهش مات می شود. دندانش شل شده و چادر از زیر دندانش کنده می شود. لبخندم پر از گریه است. بی حرف بغل باز می کند و می خزم توی آغوشش. کمی خودش را جلو می کشد و در را از پشت سرم می بندد. آغوشش بوی پیازداغ می دهد و کرم ساویز. ماه مامانی توی ذهنم لب می زند: «بازم از این روغن سفیدا مالیده به خودش!»

سرم را بالا می آورد و لب می زند:

— خدا رو شکر خوبی.

منگ نگاهش می کنم. می پرسد:

— دایی تو ندیدی؟

سر تکان می دهم. از کفش کن می کشدم سوی در خانه و می گوید:

— رفته ترمینال. منتظرت بودیم.

در را باز می کند و من مبهوت نگاهش می کنم.

نادره شاد و سرخوش جلو می آید و بغلم می کند. نگاهم اما به زن دایی است. می گوید:

— عادلۀ طرفای ظهر بود زنگ زد. گریه کرده بود. نگرانت بود. گفت

که...

حرفش را درز می‌گیرد و من خجالت زده سرم را پایین می‌اندازم. نادره
شیطنت می‌کند:

— شدی عروس فراری!

اخم و بغضم با هم است. زن دایی تشر می‌زند که:

— بس کن دختر. چه وقته شوخیه؟!

این را که می‌گوید دوباره نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

— گوشت خاموش بود. مادرت نصف جون شد. محمد...

نگرانت بودن.

واژه «همه» توی ذهنم بی‌رنگ می‌شود. زن دایی زندی می‌کند.

حرفی از ماهرو می‌زند و نه آقا جان. نادره گوشی تلفن را برمی‌دارد

می‌گوید:

— زنگ بزنگم آقا جون.

زن دایی سر تکان می‌دهد و کنار مخده با هم می‌نشینیم. نگاهم گریزان

است. می‌پرسد:

— خسته شدی؟

سوالش هزار معنی دارد. به چشم‌هایش خیره می‌شوم و بغض دوباره

آب می‌شود. لب می‌زنم:

— کاش ماه مامانی زنده بود.

نادره تماسش را قطع می‌کند. سرم را پایین انداخته‌ام؛ اما اشاره‌های

را متوجه می‌شوم. نادره می‌رود سوی آشپزخانه و زن دایی می‌گوید:

— عیب نداره. پیش او آمده دیگه. درست می‌شه.

نگاهش می‌کنم. خودش هم به حرفی که زده یقین ندارد.

نادره سینی چای را مقابل ما روی فرش‌های دستبافت لاک‌ی رنگ

می‌گذارد و کمی دورتر می‌نشیند. زن دایی استکان را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید:

— اینو بخور گلوت و ابشه. وقت زیاده واسه حرف و گریه.

راه گلویم بسته شده. به زحمت دو سه جرعه می‌نوشم و زن دایی مردد به ساعت نگاه می‌کند. حال خودم از او بهتر نیست. صدای کلید که توی قفل در می‌چرخد نگاه هراسانم را می‌کشد سوی در.

لحظه‌ای بعد سایه دایی را از پشت شیشه‌های مات هال می‌بینم. کفش‌هایش را توی کفش‌کن درمی‌آورد و بعد سنگین در را باز می‌کند. خجل و سربزیر از جا بلند می‌شوم.

سلامم آهسته است. جوراب‌های سورمه‌اش را می‌بینم. مقابل در ایستاده و جلوتر نمی‌آید. با تردید کمی دیگر سرم را بالا می‌برم. تسبیحش را توی دست‌هایش گرفته و تندتند مهره‌هایش را رد می‌کند. قلبم از جا کنده می‌شود. با این همه سرم را بالاتر می‌برم. نگاهش خیره‌ست و پر از اخم. لبم را می‌گزم و دوباره نگاهم پایین می‌افتد. جلوتر می‌آید؛ بدون حرف.

از کنارم می‌گذرد و درست کنار میز پایه کوتاه تلفن روی زمین می‌نشیند. سست و بی‌حال دوباره روی زمین می‌نشینم. گوشی نارنجی رنگ را برمی‌دارد و تندتند شماره‌ها را می‌گیرد. می‌توانم از حفظ جای شماره بعدی را بگویم. بغض چسبیده بیخ گلویم. از زیر چشم نگاهش می‌کنم. ریش دارد؛ مثل همیشه. تسبیحش را توی مشتش می‌گیرد و لحظه‌ای بعد می‌گوید:

— سلام. آبجی اونجاست محمد؟

محکم پلک می‌زنم. اخم آلود می‌گوید:

— آره اینجاست. الان رسیده. گوشی رو بده آبجی.

لبم را آن قدر از درون گاز گرفته‌ام که کم‌کم شوری خون دهانم را زهر می‌کند. دایی می‌گوید:

— باشه آبجی. آروم باش.

دست‌هایم را روی زانو مشت می‌کنم و دایی دوباره می‌گوید:

— باشه. نفرین نکن آبجی. درد و غمش هر چی باشه مال خودته

آخرش. واس چی نفرین می‌کنی؟

لب‌هایم از زور گریه می‌لرزند. دایی مکشی می‌کند و آرام‌تر می‌گوید:

— خیالت تخت. پیش ماست. برو به مهمونات برس.

خدا حافظی‌اش را نمی‌شنوم. گوشی را سر جایش می‌گذارد و بعد

سنگینی نگاهش می‌چسبد به من که هنوز حتی جرات ندارم سرم را بلند

کنم. دانه‌های درشت تسبیحش را تندتر بهم می‌کوبد و بعد حرصی و

ناآرام استغفراللهی می‌گوید و یکباره و تند می‌پرسد:

— زده به سرت دختر؟ تا کی می‌خوای این ننه مرده‌ها رو عذاب بدی؟

خیس و غمگین نگاهش می‌کنم. انگار دردم را توی چشم‌هایم

می‌خواند که یکباره ساکت می‌شود. سرش را تکان می‌دهد و تسبیحش را

توی مشت می‌گیرد. زن دایی سینی چای را اینبار مقابل او می‌گذارد و بعد

نگاه نگرانش بین من و دایی می‌رود و برمی‌گردد.

تلفن که دوباره زنگ می‌خورد بند دلم پاره می‌شود.

تلفن دایی آیدی کالر ندارد. همین دلشوره‌ام را چند برابر می‌کند.

زنگ اول به دوم نرسیده دایی گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید:

— الو.

مکث می‌کند و می‌توانم بین نفس‌های تندش صدای فریاد کسی را آن

سوی سیم بشنوم. دایی اخم می کند و ابروهای سیاه و سفید پریشان تو می گره می خورد. با لحنی طلبکار می گوید:
- داد زن آقا مرتضی. تو آرامش هم می شه حرف بزنیم.

اسم مرتضی هول می اندازد به جانم. دست های خیس را تو می مشت می کنم و با نفسی که رفته نگاهم از زن دایی و نادره می گذرد و دوباره می چسبد به دایی که هر لحظه رنگ صورتش کبودتر می شود.
اینبار مکث نمی کند و گوشی را محکم روی تلفن می کوبد. زل می زند به من و تند می پرسد:

- می خواستی زن این دیوانه بشی؟ اینکه حرف حالیش نیست فقط فحش می ده.

تلفن دوباره زنگ می زند. دایی از کنار تلفن بلند می شود و بی حوصله می گوید:

- حکیمه خودت جوابشو بده. دیدی داره مفت می گه قطع کن.

زن دایی گوشی را برمی دارد و می گوید:

- بله.

گارد گرفته؛ اما بعد یکبارہ لبخند نیم بندی می زند و می گوید:

- سلام محمد آقا. خوبی پسر؟

دلم انگار یکبارہ قرار می گیرد. زن دایی به من نگاه می کند و می گوید:

- بله همینجاست. گوشی رو بدم بهش؟

منتظر نمی ماند و گوشی را می گیرد طرفم. دو دلم. آب دهانم را می بلعم و خودم را جلو می کشم. زن دایی از کنار تلفن بلند می شود و به نادره هم اشاره ای می کند. گوشی را می چسبانم به گوشم. صدای نفس های تند محمد را می شنوم. با صدایی نیمه جان لب می زنم:

— سلام.

جوابش یک نفس بلند است و بعد دوباره سکوت. گریه‌ام می‌گیرد. ناله
گریه‌ام را می‌شنود که می‌گوید:

— بازم خراب کردی مهتاب!

میان گریه زمزمه می‌کنم:

— می‌موندم می‌مردم محمد!

مکث می‌کند؛ اما بعد آرام‌تر می‌گوید:

— این راهش نبود. نیستی ببینی این مرتیکه مرتضی چطوری داره
عریده می‌کشه.

گریه‌ام تندتر می‌شود و می‌نالم:

— می‌رفتم خونه‌اش می‌مردم محمد. من تو خونه اون دووم نمی‌آوردم.

— کارد نداشته بودن زیر گلوت که. تو که حلقه شو پس داده بودی. چرا

دوباره حاضر شدی...؟

با گریه میان حرفش می‌روم:

— آقاجون اتمام حجت کرده بود. واسه خاطر ماهر و...

سکوت می‌کنم و او می‌گوید:

— فردا میام دنبالت.

— نه!

لحنم وحشت زده است. می‌گویم:

— نمی‌خوام برگردم تهرون.

— تا کی می‌خوای بمونی خونه دایی؟ ماه مامانی هم که خدا

بیامرزدش. اونجا جایی نداره مهتاب.

— یه اتاق اجاره می‌کنم؛ اما بر نمی‌گردم.

— بچه بازی نیست. من نیام مرتضی میاد.

گریه ام تندتر می شود و می نالم:

— جون مهتاب نذار بیاد. نذار آقاجون بیاد. نذار مامان بیاد. بذارید به

گوشه دور این شهر زندگی مو بکنم. من که زحمتی ندارم براتون. مزاحم ماهرو و زندگی شم نیستم. آخه چرا نمی ذارید به درد خودم بمیرم.

صورتم خیس شده از اشک. زن دایی می آید طرفم و آرام گوشی را از دستم می گیرد. صورتم را با دست می پوشانم و او توی گوشی می گوید:

— چند روز بمونه پیش ما آقا محمد. الان حالش خوب نیست.

محمد حق دارد. نه اینجا و نه خانه هیچ فامیلی جای ماندن نیست. باید

یک خاکی سرم بریزم. باید کاری کنم وگرنه میان زورگویی های مرتضی و اخم و قهر آقاجان می پوسم.

در تاریک و روشن هوا بال زدن کبوتری چشم هایم را باز می کند.

کنار نادره خوابیده ام. توی تشک می چرخم سوی پنجره و نگاه ریز

کفترک خیره می شود به من.

رسم ماه مامانی به من رسیده. بلند می شوم و بیسکویت های شب

مانده نادره را خرد می کنم. وقتی می ایستم کفتر هم بال می زند و دورتر

لب هره دیواری می نشیند.

پنجره را باز می کنم و خنکای اول صبح پاییز توی اتاق می خزد. خرده

بیسکویت ها را لبه پنجره می ریزم و می بندم. برمی گردم توی تشک و

از همان جا زل می زنم به کفتری که آهسته بال می زند و کمی بعد به

بیسکویت های خرد شده نوک می زند. شبم با کابوس گذشته و با اشکی

که حتی توی خواب هم رهایم نمی کرد.

پتو را کنار می‌زنم و بلند می‌شوم. باید وضو بگیرم. کاش می‌شد می‌رفتم حرم. آن وقت‌ها شام غریبان امام حسین یا شب‌های قدر ماه مامانی چادر گلدارش را می‌کشید سرش و با دهان خالی از دنداننش می‌گفت: «بریم».

رامین هم می‌آمد. یک قرار نانوشته داشتیم با هم. می‌ایستاد کنار سقاخانه صحن انقلاب. از هر طرف که می‌رفتم حرم؛ قبل از هر گوشه‌ای یک راست می‌رفتم صحن انقلاب. بیشتر وقت‌ها آنجا می‌دیدمش. شب قدر از خوابگاه می‌زد بیرون و بعد کنار هم همپای ماه مامانی لب یکی از رواق‌ها می‌نشستیم. او چادرش را می‌کشید جلوی صورتش و بسم‌الله نخوانده اشکش جاری می‌شد. رامین کتاب کوچک دعایش را باز می‌کرد و بعد هم‌نوا با دعاخوانی که نوایش از بلندگوهای حرم پخش می‌شد لب می‌زدیم: «سبحانک یا لاله‌الا انت الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب...» ماه مامانی روی فرش‌های رواق وسط گریه و دعا خوابش برده بود. حرم شلوغ بود به عادت همیشه. آخر دعای جوشن کبیر رامین زل زده بود توی چشم‌هایم و بی حاشیه پرسیده بود: «می‌گن تو این شبا برات می‌دن. تو از خدا چی خواستی؟»

آن وقت‌ها انگار گیج بودم. هزار آرزو داشتم و درست نمی‌دانستم از خدا چه می‌خواهم. بهنام دیگر یک آرزوی محال بود. یک سیب ممنوعه. آن وقت‌ها بیشتر از آنکه بخواهمش؛ دلم شکسته بود از نامردی‌اش، از دروغ‌هایی که گفته بود، از ما «بهم محتاجیمی» که همه‌اش باد هوا بود. نجوا کرده بودم: «نمی‌دونم».

لبخند زده بود. شاید همینکه اسم بهنام را به لب نیاورده بودم برایش بس بود. لبه‌های چادرش را بهم آورده و توی چشم‌هایم مهربان گفته بود:

زل زده بودم توی سیاهی چشم هایش. دوباره گفته بود: «تو رو واسه به سال دیگه ام خواستم. قرار دارم باهاش. هر سال شب قدر عمری باشه همینجا تو رو ازش طلب می‌کنم...»

چادر گلدار نادره را روی سرم می‌اندازم.

سال آخر دانشجویی انگار خدا براتش را نداد که گذرمان به محضر طلاق افتاد: «الله اکبر...»

از همه وسایل و کتاب و لباس هایم فقط تسبیح عقیق رامین همراهم مانده. آن را از کیفم درمی‌آوردم و روی مهره هایش دست می‌کشم. دیروز سیزده رجب بود؛ ولادت امام علی. اصلاً بنخاطر همین بود که عمو صابر اصرار داشت دیروز عقد کنیم.

مهره ای را رد می‌کنم و از دلم می‌گذرد یک ماه ونیم مانده تا رمضان. رامین به شب قدر می‌گفت: «شب برات.»

نگاهم می‌چسبد به خورشیدی که از پشت کوه های مشرق خودش را ذره ذره روی سر شهر پهن می‌کند. بالاتر از بام ها و دیش های ماهواره و بندهای رختی که میان باد پاییزی می‌رقصند، چسبیده به آسمان گنبد طلایش را می‌بینم. دلم پر می‌زند برای حرمش؛ برای کبوترهایی که بی‌هراس تا کنار قدم هایم می‌آیند و دانه می‌چینند. برای براتی که نمی‌دانم امسال شب قدر می‌توانم از صاحب این آسمان بگیرم یا نه.

به قدر یک کاسه از سقاخانه صحن انقلاب تشنه ام. شاید هم به قدر یک نگاه و یک لبخند از مردی که من برات هر سالش بودم. زن دایی سفره صبحانه را چیده. مثل مهمانی ناخوانده معذب و شرمگین می‌گویم:

— مزاحم شدم.

دایی کنار سفره می نشیند و گرم تر از شب پیش جواب می دهد:

— مراحمی دخترم. بیا بشین. غریبی نکن.

زن دایی با دو سه نان کنارش جا می گیرد و نان ها را توی سفره می گذارد. لبخندش دلم را گرم می کند. می نشینم و نادره هم با چای از آشپزخانه می رسد.

دایی لقمه ای درست می کند و به طرفم می گیرد. شرمگین و حق شناسانه لقمه را می گیرم؛ اما صدای زنگ در، سر جا میخکوبم می کند. بی اراده نگاهم می دود سوی ساعت. هشت نشده هنوز.

زن دایی متعجب به دایی نگاه می کند و قبل از اینکه او از کنار سفره بلند شود دوباره و طولانی تر صدای زنگ توی خانه می پیچید.

لبخند دایی یکجا می رود. از کنار در نگاهم می کند و کوتاه اما پراخم می گوید:

— برو تو اتاق.

وحشت می کنم. نادره همپای من بلند می شود. در اتاق را که می بندد صدای بلند مرتضی بند دلم را پاره می کند:

— مزاحم شدیم حاج دایی. سر صبحی بی وقت رسیدیم.

پشت در توی خودم مچاله می شوم و محکم چشم هایم را می بندم.

نادره مقابلم روی زانو می نشیند و پچ پچ می کند:

— نترس. آقا جونم هست.

زن دایی دستپاچه می گوید:

— خوش او مدید آقا مرتضی!

اسمش را که می شنوم بیشتر هول می کنم. نادره هم مثل من گوش تیز

کرده. صدایش بلندتر می شود:

- این دختره ناغافل دیروز مزاحم تون شد؛ اما دیگه خودم اومدم دنبالش. زحمتو کم می کنیم.

«دختره» حتما منم. می خواستم زنش بشوم و او از تکرار اسمم ابا دارد! دایی سنگین جواب می دهد:

- هم شما هم دختر آبیجیم مراحمید. بیا بشین. بفرما صبونه.

- نه. متشکر شما هستیم. فقط یه تک پا بهش بگید کفش و کلاه کنه که خیلی دیرمون شده.

وحشت زده به نادره نگاه می کنم. رنگ او هم پریده. زن دایی هولکی می گوید:

- حالا وقت زیاده. بفرمایید صبحونه.

صدای مرتضی بالا می رود:

- لطف شما زیاد حاج خانوم؛ اما الان نقدا باس برگردیم تهرون. یه ملت اونجا عنتر و منتر ما شدن!

حرفش زهر دارد، درد دارد، مرگ دارد!

دایی سکوت می کند و مرتضی بی واهمه و بلند صدا می کند:

- عروس خانوم گردن ما آمو باریک تر. نازت خریدار داره؛ اما نقدا بیا بریم. وقت تنگه!

نفسم می رود و منگ و لرزان به نادره زل می زنم. دایی حرف را کوتاه می کند:

- هنوز که عقد نکردید آقا مرتضی. نامحرمید. هر وقت حاج رسول اومد خودم مهتاب رو تحویلش می دم.

انگار وسط سرما و یخبندان زمستان یکهو چراغ روشن کرده اند.

حرف دایی دلم را گرم می‌کند. مرتضی اما کوتاه نمی‌آید. عصبی می‌شود و می‌گوید:

— حاج دایی بزرگتری احترامت حجتہ برام؛ اما تو این قائله دخالت نفرمایید. یه دعوای زن و شوهریه که خودم حلش می‌کنم.

این را که می‌گوید صدایش نزدیک‌تر می‌شود. هراسان می‌ایستم و می‌چسبم به دیوار. زن دایی وحشت‌زده می‌گوید:

— دخترا حجاب ندارن. چی کار می‌کنی آقا مرتضی؟!

او انگار اتاق به اتاق دنبالم می‌گردد. نادره تندی گره روسری‌اش را محکم می‌کند و مرتضی بی‌حوصله جواب می‌دهد:

— دنبال زنم می‌گردم حاج خانوم.

دایی عصبانی می‌شود و بلند می‌گوید:

— حرمت نگه‌دار جوون. مگه طویله‌ست که اتاق به اتاق...

در اتاق یکباره باز می‌شود و حرف دایی توی دهانش می‌ماند. نگاه خیره مرتضی صاف توی سیاهی چشم‌هایم رسوب می‌کند. بی‌اراده قدمی عقب می‌روم و همین انگار او را جری‌تر می‌کند. بی‌توجه به نادره که می‌دود سوی زن دایی او جلوتر می‌آید و با لحنی که یکباره پایین آمده با خنده‌ای مسخره می‌گوید:

— به‌به... عروس خانوم خودم. دیروز آرایشگاه او مدم دنبالت؛ اما امروز تو مشهد پیدات کردم. جدا که دست‌خوش داری. زن و شوهر نشده بنا گذاشتی به قایم باشک؟

به دیوار چسبیده‌ام و هنوز وحشت‌زده عقب عقب می‌روم. دایی می‌غرد:

— بس کن پسر. دختره داره سخته می‌کنه. چی می‌خوای از جونش؟

مرتضی هم اینبار رسماً فریاد می‌زند. خیره می‌شود توی چشم دایی و بلند می‌گوید:

— این دختره دیروز آبرو مو برد حاج دایی. جلوی دوست و دشمن سکه به پولم کرد.

دوباره می‌چرخد سمت من و با لحنی هراس‌انگیز ادامه می‌دهد:

— این نوبه اما توفیر داره با دفعه قبل. این بار از گیسات می‌گیرم و می‌کشم محضر. اول و آخر زن خودمی. بریم زیر یه سقف حالت می‌کنم به من ماست چقدر کره می‌ده.

صدای زنگ در میان فریادهای او گم می‌شود.

نادره می‌دود سوی در و مرتضی جلوتر می‌آید. دایی شانه‌اش را گرفته و سعی دارد بکشدش عقب. به پنجره چسبیده‌ام و نگاه خیره مرتضی نفسم را برده. یکباره و تند دایی را پس می‌زند و هجوم می‌آورد طرف من. دستش با شتاب بالا می‌رود و لحظه‌ای بعد گوش و بینی و گونه‌ام از سنگینی و درد کشیده او بی‌حس می‌شود. روی زانو که خم می‌شوم از کنار شانه پهن او محمد را می‌بینم و مامان را!

هر دو مبهوت زل زده‌اند به ما. دایی زودتر از همه به خودش می‌آید. خیز برمی‌دارد سوی مرتضی و لحظه‌ای بعد صدای کوبیده شدن دستش روی گونه او سکوت کوتاه جمع را می‌شکند. دلم خنک نمی‌شود. دلم درد دارد. دلم غم دارد و با این چیزها آرام نمی‌شود. خون و اشک با هم از صورتم می‌چکد. مامان گریه‌کنان می‌دود سمت من و محمد یقه مرتضی را می‌گیرد.

نوشدارو بعد از مرگ سهراب آمده. غرورم آبرو و آرامشم به یغما رفته. حالا دایی، مرتضی را کتک بزند و محمد توی دماغ او مشت بزند؛

مگر فایده‌ای هم دارد؟!

میان آشوبی که به راه افتاده وسط گریه‌های مامان که با چادرش روی گونه سیاهم دست می‌کشد و مرتضی را نفرین می‌کند؛ لب می‌زنم:
- ازت بدم میاد!

بین دایی و محمد یکباره نگاهم می‌کند. نگاه من اما زخمی است. به اندازه ده سالی که توی غربت با درد و غم گذشت زخم دارم. بلندتر و با لحنی پر از تنفر می‌گویم:
- ازت بیزارم پسرعمو.

یقه‌اش را از مشت‌های محمد بیرون می‌کشد و تیز خیره می‌شود به من. خون دماغم بند نمی‌آید. مامان چادرش را زیر بینی‌ام می‌گیرد و با گریه می‌نالد:

- دستت بشکنه که صورتشو سیاه کردی.

او خودش را از بین دایی و محمد کنار می‌کشد و با لحنی تلخ جواب می‌دهد:

- صورت دخترت ده ساله که سیاه زن عمو.

نگاه خیره‌اش دوباره می‌چسبد به من و تلخ‌تر می‌گوید:

- مهتاب اون وقتی روسیاه شد که مامورا از خلوت اون مرتیکه بهنام کشیدنش بیرون!

سرم پایین می‌افتد. دایی با داد و هوار بیرونش می‌کند و محمد با فریاد راهیش می‌کند؛ اما من خرد شده‌ام. ده سال گذشته؛ اما به قول رامین بعضی اشتباهات جبران ندارد.

بعد از این همه سال انگار از قرآن هم لباس بپوشم دیگر کسی باورم نمی‌کند....

پسر آقا یحیی که از زندان مرخص شد پدرش همت خرج کرد و توی یکی از پانخورهای خوب بازار رضا برایش دکان زد. از چادر نماز و تسبیح و عطر مشهد گرفته تا نقل و نبات و زعفران؛ همه چیز توی بساطش پیدا می شد.

با ماه مامانی گذرمان زیاد می افتاد بازار رضا؛ اما نزدیک دکان پسر که می شدیم ماه مامانی راهش را کج می کرد و پشت چادرش لب می زد که: «راه بازه بازار دراز. از یه وری بریم چشم این پسر زندونی بهمون نیفته...» اسم زندانی روی پسره ماند. درست مثل من که روسیاهی آن خلوت بی خدا تا ابد روی ناسیه ام می ماند.

زن دایی کیسه یخ را می دهد دست مامان و او با اشک چشم کیسه را روی گونه ام می گذارد. آهم به هوا می رود و خودم را با درد عقب می کشم. مامان میان گریه می نالد:

— خدا جواب شو بده. ببین با صورتت چی کرد؟
می خواهم بلند شوم؛ اما او محکم به دستم چنگ می زند و می پرسد:
— کجا؟

مات نگاهش می کنم. لب هایش جمع می شود و دوباره می نالد:
— عین مارگزیده ها از هر طناب سیاه و سفیدی می ترسم دختر.
آبرومونو بردی دیروز.

سرم سنگین شده. از کنارش بلند می شوم و در همان حال دستم را روی گونه متورمم می گذارم. داغ شده. کبود شده. زشت شده.
می روم توی اتاق نادره و چادر سیاه امانتی زن دایی را روی مانتو و مقنعه ام سر می کنم.

بیرون که می آیم مامان مبهوت می پرسد:

— اقور بخیر. کجا؟

سرم پایین می افتد. زمزمه می کنم:

— می رم حرم.

محمد بی حوصله جواب می دهد:

— بمون. یه کم دیگه خودم می برم تون.

کم طاقت شده ام. صدایم می لرزد:

— می خوام برم حرم.

خیره نگاهم می کند و انگار حال ناخوشم را می بیند که اینبار بی حرف کتش را از لب مخده برمی دارد.

دایی با اعصابی خراب رفته حجره. زن دایی و نادره هم انگار میلی به آمدن ندارند. کمی بعد همپای محمد و مامان از در خانه بیرون می روم.

دیدن کوچه کهنه و خاکی ماه مامانی داغ دلم را تازه می کند. چانه ام که جمع می شود چادر را روی صورتم می کشم. خورشید وسط آسمان رسیده. زیر نور تند و تیزش زل می زنم به وسط کوچه. تریلی با باری آهن درست مقابل خانه ویران شده ماه مامانی ایستاده.

گریه ام می گیرد. مامان هم خیره می شود به همانجا و بعد با شک می پرسد:

— حاج داداش بالاخره کیو معمار کرد واسه خونه؟ با کسی قرارداد بسته محمد؟

او ساعتش را چک می کند و بی حوصله جواب می دهد:

— خیلی مطمئن نیستم؛ اما یه حرفایی بود.

حالی برای شنیدن این حرفا ندارم. وسواس گرفته ام انگار. چادر را بیشتر روی گونه داغم می کشم و نزدیک تر که می شوم نگاهم را به

آسفالت وصله خورده کوچه می دوزم. مامان اما نگاهش به بار آهنی ست که پشت تریلی خوابیده. توی زمین شناژبندی شده خانه ماه مامانی پراز کارگر است. نگاه شان نمی کنم و به جای آن قدم هایم را بلندتر برمی دارم. پیاده می رویم. مامان هم اصراری به تاکی ندارد و کمی جلوتر من با چشم هایی که خیس می شود زل می زنم به قنادی ای که ماه مامانی عاشق شیرینی های خامه ای اش بود. بامیه هایش را هم دوست داشت. شب های رمضان رامین مشتری دائمی اش بود. با جعبه شیرینی که از در می آمد توی حیاط غر می زد که: «شیرینی واسه اش خوب نیست. قندش می ره بالا.»

ماه مامانی اما مثل بچه ها جعبه را از دست او می قاپید و وقت ناخنک زدن به بامیه های گرد و تپلی و پراز شهدش با خنده می گفت: «پیمونه آدم که پر بشه حضرت عزرائیل قند و عوره تو چک نمی کنه. یه راست میاد و دست شو می ذاره رو خرخره تو د برو که رفتیم.»

رامین وقت شستن دست و رویش توی آب حوض لبخند می زد و من حرصی می شدم از خونسردی اش. اما او که می رفت ماه مامانی توی چشم هایم تشر می زد: «مرده خب. غیرتش بر نمی داره دست خالی بیاد تو. کی می خوای این چیزا رو بفهمی...؟»

نفهمیدم. غرور و مردانگی های رامین را ندیدم. حالا هم که برای دیدن خیلی دیر شده.

بین محمد و مامان می ایستم و زل می زنم به ایوان طلا و بالاتر؛ به کبوترانی که جایشان دور گنبدش امن است. نفسم سنگین می شود و دوباره بغض می چسبد به حلقم. مامان دستش را روی سینه گذاشته و کمی خم می شود. ماه مامانی همیشه همین کار را می کرد. برعکس او من

به اینجا که می رسیدم غرق آرامش گنبد زرد رنگش فقط زل می زدم آن بالا. دلم غش می رفت برای کفترانی که بی خیال دور حرمش اوج می گرفتند. ماه مامانی محکم می زد به بازویم و کم کم به رسم او یاد گرفتم کمی هم تعظیم کنم.

یادش و آن همه غمی که توی دلم سرریز شده چشم هایم را خیس می کند. دستم را روی سینه می گذارم و با یاد او کمی خم می شوم. بین جمعیت می بینمش؛ می خندد و با چادر گلدار سورمه ای اش دور می شود.

می رویم سوی ایوان. کاش تنها بودم. دلم یک گریه پرو پیمان می خواهد. دلم می خواهد گوشه ای بنشینم و چادرم را روی صورت بکودم بکشم و وسط شلوغی حرمش از ته دل زار بزنم.

شانه های مامان تکان می خورد. به نیمرخش نگاه می کنم. به جای من او چادرش را جلو می کشد و یکهو بغضش می ترکد.

خسته اش کرده ام. غصه دارش کرده ام. پیرش کرده ام.

یکی دو قدمی عقب می روم و بین شلوغی جمعیت زل می زنم به گلدسته های دور ضریح امام....

نیمه شعبان بود. جلوی یکی از ایوان ها ایستاده بودیم و زیارت نامه می خواندیم. حرم شلوغ بود و رامین مثل پدری که نگران گم شدن دخترکش باشد گوشه چادرم را سفت چسبیده بود.

یکهو از پشت سر زنی شاخه ای میخک انداخته بود وسط کتاب دعای ما. مبهوت برگشته بودم عقب. زن گریه می کرد و شاخه شاخه گل بود که روی سر مردم می انداخت. رامین با لبخند نجوا کرده بود: «حتما نذرش برآورده شده.»

میخک را برداشته و پریپرش کرده بود و بعد همه گلبرگ‌هایش را همانجا ریخته بود وسط کتاب دعایی که از بازار رضا برایم خریده بود. لبخندش آن روز به دلم نشست بود. خیره توی چشم‌هایم لب زده بود: «همین جا منم یه بغل میخک نذر آقا می‌کنم اگه... اگه براتمو بده...!»
من براتش بودم.

اشک از چشم‌هایم می‌جوشید و روی گونه داغم می‌ریزد. چه راحت از دست دادمش.

بی‌فکر برمی‌گردم سوی در باز حرم و کمی بعد از کفشداری کفش‌هایم را تحویل می‌گیرم. مکث نمی‌کنم. می‌دوم توی حیاط و از خادمی نشانی صحن انقلاب را می‌پرسم. با انگشت به جایی اشاره می‌کند. تشنه‌ام. از بین مردمی که همه جا هستند و نگاه اول و آخرشان به گنبد طلای امام رئوف است می‌گذرم و کمی بعد مقابل سقاخانه صحن انقلاب مثل آدمی که بعد از عمری دیدن سراب یکباره به آب برسد؛ مبهوت و ناباور می‌ایستم و چشم می‌چرخانم. زنی به دخترش آب می‌دهد و پیرزنی لخلخکنان کاسه‌اش را زیر شیر آب می‌برد. دور خودم می‌چرخم. رامین نیست.

قرارمان همین جا بود. مثل همیشه؛ یک قرار نانوشته داشتیم. نیامده. بغضم می‌شکند و اشک داغ‌تر و شورتر روی گونه‌ام می‌چکد. نگاه آخرش توی ذهنم می‌آید و آن لحن بی‌تفاوتش آتشم می‌زند: «...من برنامه‌ای برای ازدواج ندارم...»

من براتش بودم.

کسی چادرم را می‌کشد. نگاه خیس‌م پایین می‌افتد. دختری کاسه آبی به طرفم گرفته. لب‌هایم می‌لرزد. چشم‌هایم دوباره خیس می‌شود و

قطره‌ای اشک توی کاسه آب می‌چکد. کاسه را می‌گیرم و بی‌مکت سر می‌کشم.

اشک رهایم نمی‌کند.

محمد را سر کوچه می‌بینم. اخمش غلیظ‌تر از همیشه است. مرا که می‌بیند از عرض خیابان رد می‌شود و بی‌حرف محکم دستم را می‌گیرد. حرفی نمی‌زند و اجازه می‌دهد در حال خودم باشم.

کنار هم و در سکوت از کوچه می‌گذریم. بار آهن تریلی را خالی کرده‌اند و حالا تریلی هجده چرخ با فرمان یکی دو کارگر عقب عقب می‌آید. محمد می‌کشدم به شانه‌ی کوچه. رد می‌شویم. مامان جلوی خانه دایی جلال قدم می‌زند. زن دایی هم هست. مرا که می‌بینند زن دایی بازوی مامان را روی چادرش نوازش می‌کند و با لبخند چیزی می‌گوید.

زیر لب سلام می‌کنم. مامان جوابم را نمی‌دهد. به جای آن تند می‌آید جلو و بازویم را می‌گیرد و توی کفش‌کن می‌کشد. دردم می‌آید؛ اما نگاهش می‌کنم. زود جوش می‌آورد و با عصبانیت می‌پرسد:

— کجا بودی؟ نگفتی من سخته می‌کنم؟ چرا تو آدم نمی‌شی آخه؟
آدم نمی‌شوم. این که گفتن ندارد.

مات فقط نگاهش می‌کنم. عصبانیتش با گریه قاطی می‌شود. بازویم را رها می‌کند و گوشه‌ی هال توی خودش مچاله می‌شود. آرنجش را روی زانویش می‌گذارد و زار می‌زند. محمد و زن دایی و نادره ساکتند. می‌روم طرف مامان. گریه‌اش حالا بی‌صدا شده. مقابلش روی فرش می‌نشینم و دستش را از پیشانی‌اش برمی‌دارم. اشک‌آلود نگاهم می‌کند. لب می‌زنم:
— خسته‌ات کردم.

لب‌هایش می‌جنبند. حال خودم خراب‌تر است. دوباره می‌گویم:

منو ببخش.

نگاه خیشش یکباره جدی می شود. نجوا می کنم:
می خوام اینجا بمونم. تو مشهد.

بُراق می شود توی چشم هایم...

ریاضی کلاس دوم راهنمایی را شده بودم شانزده. نمره پایین حساب
توی کارنامه ام عجیب می درخشید. نگاه مامان وقتی کارنامه ام را توی دفتر
مدرسه دستش گرفته بود؛ ترسانده بودم! همه ساعات بعد از آن تا برسم
خانه حمد و قل هو الله خواندم. حتی وان یکاد یا امن یجیب هم خواندم. هر
چه دعا بلد بودم روی زبانم بود. از اخمش می ترسیدم.

هنوز هم می ترسم. از دلم می گذرد: «امن یجیب المضطر اذا...»

آتش نگاهش انگار یکهو خاموش می شود و جایش را دریایی از اشک
می گیرد. می کشدم توی بغلش. بوی آرکو می دهد. بوی کتلت های سرخ
شده ای که طعم «یار گُلُم زیبا گُلُم» می داد. پلک می زنم و صدایش توی
جانم می پیچد:

— به الله و به تالله و به جونت به شربت خونه کنج لبونت

به طاق ابرویت گل می نشوئم به شرطی ای که گردُم باغبونت

قبول می کند؛ می دانم. بخاطر من هم نباشد؛ بخاطر ماهرو و آن زندگی
هزار تکه اش قبول می کند. از بغلش بیرون می آیم و بی نگاه به کسی می روم
سوی اتاق نادره.

هزار تا کار دارم. باید دنبال یک اتاق آبرومند بگردم. باید دوباره
انتقالی ام را برای مشهد بگیرم. باید چند تایی خنزر پنزر بخرم. باید...
از پنجره زل می زنم به حرم طلای امام رثوف. نمی دانم بین هزاران
آدمی که گرد حرمش می چرخند و دخیل می بندند به پنجره فولادش اصلا

مرا می بیند!

جای ماه مامانی خالی که انگشت اشاره اش را گاز بگیرد و تشر بزند که:
«دختر داری هذیون می گیا!»

هذیان می گویم. کبوتری که لب پنجره می نشیند این را خوب حالم
می کند!

«فصل هفتم»

گوشی را لب پنجره می‌گذارم و به شب نورانی حرم زل می‌زنم. محمد نگرانم بود. هزار کیلومتر دورتر هم می‌توانم بفهمم صدایش که یکباره بم می‌شود از زور نگرانی و ناراحتی است؛ اما بار اولم که نیست. من ده سال توی غربت بودم.

بچه‌ها دور از پدر و مادرشان هر جای دنیا که باشند؛ غریبند. حالا اینجا و در اتاق بالاخانه‌ی منزل دایی جلال که حاضر نشد اجاره‌اش را از من بگیرد؛ دور از آقا جانم که دلم گره خورده به دانه‌های تسبیحش و آن الله اکبر غلیظی که صبح‌ها سر نماز می‌گوید یا دور از دامن گل گلی مامان و دست‌هایش که همیشه خدا بوی پیازداغ و آرکو می‌دهد؛ هر روز غریبی را بخش می‌کنم.

یک بخش است. به اندازه نفسی که می‌گیرد از تنهایی این اتاق. نادره در می‌زند. می‌چرخم و او در را باز می‌کند. چادر ماه‌مامانی روی سرش است. لبخند می‌زنم. می‌خندد و می‌گوید: - ببخش مهتاب جون؛ اما عادت کردم دیگه.

حرفی نمی‌زنم و او جانمازش را وسط اتاق پهن می‌کند. نمی‌دانم کی بهش گفته نمازش را بلندترین جای خانه بخواند. چادر گلدار ماه‌مامانی هم که توی فامیل و آشنا به بخت گشایی معروف بود. حالا او هم دلش را گره زده به این دو معنی و روبه قبله ایستاده.

لب پنجره می نشینم و روی شیشه دست می کشم. کبوترکم جلد شده.
خرده های بیسکویت برایش ریخته ام. اینکه توی حرم هزار نفر برای
کفترها گندم نذر می کنند بماند. این یکی مهمان هر روزه من است. نگاهم
می کند و بعد نوک می زند به لب پنجره.

بی اراده کمی سرک می کشم جلو. صدای دستگاه فرز از توی کوچه
بلند است. کارگرها ریخته اند روی زمین خانه ماه مامانی و هر صبح که
می روم مدرسه انگار دیوارهایش بلندتر شده. چند روز دیگر دور خانه را
دیوار می کشند و خاطرات دور من و ماه مامانی جا می ماند بین دیوارهایی
که غریبه اند.

نادره سلام نمازش را می دهد و می چرخد سوی من. با لبخند لب
می زنم:

— قبول باشه.

نوک انگشت هایش را می شمارد. تسیحات می گوید به گمانم؛
هولکی. خنده ام می گیرد. می پرسد:

— بریم حرم؟

ابروهایم بالا می پرد. نگاهم تا پنجره نیمه تاریک می رود و می آید.
زمزمه می کنم:

— داره تاریک می شه.

کبوترم پر می زند و دورتر روی میله آنتنی می نشیند. یک دله می شوم.
لب می زنم:

— بریم.

زن دایی سخت گیری نمی کند. چادر را سرمان می کشیم و راه می افیم.
دست خودم نیست. هر صبح و شب که از این کوچه می گذرم

ماه مامانی هم کنار می آید؛ با چادر سورمه‌ای گل سفیدش با جوراب‌های سیاهش که روی شلوار پشمی‌اش می‌کشید با کمربندی که خنم شده بود و روسری نخی سفیدی که زیر چانه چروکیده‌اش آن را سنجاق می‌کرد. حالا هم هست. توی گوشم پچ‌پچ می‌کند: «آدم عاقل که به گفتن بختش سنگ نمی‌زنه؛ می‌زنه؟!»

گیج می‌شوم و بی‌اراده دنبال صدایش می‌گردم. جلوی خانه ماه مامانی پرکارگر است. مردی با صدای بلند می‌گوید:
- تا هوا تاریک نشده این میلگردا رو ببرین تو.

عاقله مرد است؛ شاید چهل و پنج را دارد. قد بلند و هیكلی است. کنار کسی می‌ایستد و چیزی می‌گوید. او سری تکان می‌دهد و در سکوت می‌چرخد سوی ما. پایم سست می‌شود. ماه مامانی وسط کوچه ایستاده. می‌خندد و لثه‌های قرمز و سیاهش را به رخ می‌کشد. هنوز چادر سورمه‌ای‌اش را دارد. با ابرو به کنارش اشاره می‌کند و می‌گوید: «سنگ نزن دیوونه!»

نگاهم می‌چسبد به رامین. نادره محجوب و پر از لبخند زیر لبی سلام می‌کند. او با سر و با تبسمی محو جوابش را می‌دهد و بعد دوباره نگاهم می‌کند؛ کوتاه.

مثل دخترهای شانزده هفده ساله هول شده‌ام. نگاهم را می‌دزد و پاتند می‌کنم. از کنارش می‌گذریم و بوی عطر شیرین و خنکش می‌بردم. ماه مامانی باز همپایم می‌آید؛ تند. غر می‌زند: «مگه سر می‌بری!»

اینبار نادره است که پچ‌پچ می‌کند:

- من می‌دونستم آخرش آقا رامین معمار خونه مامانی می‌شه!
نگاهم به سنگ ریزه‌های کف کوچه است؛ چرا من نمی‌دانستم؟!

ماه مامانی توی سرم غر می زند: «بس که تو خلی. حواست نیست دیوونه!»

حواسم نیست. انگار همه این سالها دور خودم چرخیده‌ام. سرم را بلند می‌کنم و نگاهم گره می‌خورد به چراغ‌های نشون قنادی پرستو. دلم می‌لرزد. نادره دنبالم می‌آید داخل. سفارش نان خامه‌ای می‌دهم. ماه مامانی دوست داشت. با جعبه بیرون می‌رویم. قدم‌هایم سست شده. یاد نگاه رامین رهایم نمی‌کند. آن قدر هول بودم که از همه رامین تنها یک جفت چشمش توی ذهنم مانده و آن عطر خاصش. روبه گنبد طلا دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و کمی خم می‌شوم. دلم پر می‌زند.

نادره هم حالا سکوت کرده. می‌رود سوی پنجره فولاد. دست‌هایش را از دور می‌بینم. این چندمین گره‌ای ست که به پنجره می‌بندد. ماه مامانی حالا کنارم ایستاده. زل زده به نادره که چادرش را با دندان گرفته و گره‌اش را محکم می‌کند. لب می‌زند: «دختری که رو بخته رو تخته!» با نادره می‌رویم زیارت. از دور گرد حرمش می‌چرخم و نگاهم با گلدسته‌های گلایل و میخکش دوباره خیس می‌شود.

از حرم که بیرون می‌آیم باز بی‌اراده کشیده می‌شوم صحن انقلاب. نادره نمی‌داند چرا. سوال هم نمی‌کند. هر بار فقط همپایم می‌آید و در سکوت از سقاخانه انقلاب آب می‌نوشد.

کنار سقاخانه می‌ایستم. جعبه را باز می‌کنم و روی دستم می‌گیرم. خیرات ماه مامانی است. کنار زنی ایستاده و او که نان خامه‌ای‌اش را می‌خورد ماه مامانی هم می‌خندد. چشم می‌چرخانم. رامین نیامده. نیست. انگار باید به این نیامدنش عادت کنم.

زیر چادر مشکی شانه‌هایم پایین می‌افتد. نادره می‌پرسد:

- برگردیم؟

بی حرف کنارش راه می‌افتم.

آقا جان دوباره با من قهر کرده. توی این یکی دو هفته‌ای که محمد مجبور شد چندباری بیاید مشهد و برگردد حرفی از او نبود. مامان که زنگ می‌زند و حال او را می‌پرسم فقط یک کلمه می‌گوید:

- اونم خوبه!

می‌دانم خوب نیست. آقا جانم را می‌شناسم. اخم دارد. قهر دارد؛ اما غم هم دارد. خسته‌اش کردم. پیرش کردم. رابطه‌اش با عمو صابر بهم خورده.

مامان می‌گفت زن عمو برای پسرش دوباره آستین بالا زده. می‌خواهند برایش زن بگیرند. این خوب است. مرتضی که زن بگیرد شاید این شر هم بخوابد؛ اما بعدش آقا جان با من آشتی می‌کند؟

به آسمان تاریک نگاه می‌کنم. دلم پر می‌زند برای روزهایی که خانه آقا جان دور یک سفره می‌نشستیم. ماهرو ظرف سالاد را توی سفره می‌گذاشت و ناز می‌کرد که خودم درست کردم. تربچه‌ها را شبیه گل رز می‌برید و خیارها را خط خطی خرد می‌کرد. نمی‌دانم توی خانه بهنام و با بهانه‌گیری‌های او باز هم از این حوصله‌ها دارد؟ نمی‌دانم نفسش به شیر خشک عادت کرده؟ نمی‌دانم اصلاً یادش می‌افتد خواهری هم دارد؟

از مقابل خانه ماه‌مامانی رد می‌شویم. بار میلگردها را خالی کرده‌اند. عاقله مرد چهل و پنج ساله کنار شیشه باز ماشین رامین خم شده و با او حرف می‌زند. نگاهش نمی‌کنم و ماه‌مامانی درست کنار ماشین او اخم می‌کند.

نادره دوباره لب می‌جنباند:

— سلام.

پا تند می‌کنم و به خودم نوید می‌دهم وزن نگاه خیره‌اش چادرم را سنگین می‌کند.

کوچه خلوت است. دخترکی با کوله‌پشتی بزرگی که دارد خواب‌آلود از کنارم می‌گذرد. پیرمردی در حال گذر با دوچرخه‌اش کوتاه زنگی می‌زند و من برایش راه باز می‌کنم. نگاهم خیره می‌شود به ماشین سیاهی که درست جلوی خانه ماه‌مامانی ایستاده. انگار باید به دیدن هر روزه‌اش عادت کنم. نمی‌دانم ساخت یک آپارتمان پنج شش طبقه چقدر زمان می‌برد! هشت ماه، نه ماه... انگار همه سال تحصیلی قرار است بینمش. نمی‌دانم این خوب است یا بد.

دیدنش را دوست دارم. عطر یخش را دوست دارم. فقط آن نگاه خیره مغرورش گیجم می‌کند. رامینی که آن سال‌ها محرم بود این جوری نگاهم نمی‌کرد. نگاهش رنگ داشت. گرم بود. غریبه نبود.

با کارگری حرف می‌زند و بعد که راهی‌اش می‌کند سر پاکت‌های سیمان؛ می‌چرخد سمت من. قدم‌هایم کند می‌شود. ابرویی بالا می‌اندازد و عینک تیره‌اش را از روی موهایش می‌کشد روی چشم‌هایش.

آب یخ می‌ریزند روی سر احساس در بدر شده‌ی من. صدایش توی گوشم می‌پیچد: «بعضی اشتباهات جبران ندارند...»

از کنارش که می‌گذرم پشتش به من است. بلند و اخم‌آلود می‌گوید:

— هوا ابریه. پاکت‌های سیمان و گچ زیر بارون نمونن.

انگار به قدر یک پاکت گچ هم برایش ارزش ندارم. اینبار پا تند می‌کنم

و بی نفس تا ته کوچه می روم. نفسم چسبیده به حلقم؛ بالا نمی آید.
تا کسی می گیرم و راننده که راه می افتد از شیشه زل می زنم به پرچم
سرخ که بالای گنبد طلا با باد آذر می رقصد.

مدرسه اینجا را دوست دارم. شاید بیشتر از مدرسه قبلی در تهران.
جلوی مدرسه به تابلوی بزرگش نگاه می کنم...

با رامین ایستاده بودیم جلوی ساختمان اداره آموزش و پرورش
مشهد. فرم های استخدای تو دستم بود. خنده او اما غمگین بود. گفته
بودم: «کاش تو هم آزمون می دادی.»

با خنده جواب داده بود: «اون وقت روز آزمون کی جلوی حوزه برات
دعا می کرد؟»

نگاهش گرم بود. من هم خندیده بودم. دروغ نگفته بود؛ اما می دانستم
آدم معلمی و تدریس هم نبود. آدم حقوق بگیری و آب باریکه.
از در مدرسه که می روم داخل یکباره همه شاد دخترها می کشدم به
سال های دور؛ به روزهای خوش مدرسه به آن کوچه ای که یک زمانی
دلگشا بود برایم.

رامین تو دادگاه اذیتم نکرده بود. قاضی از بالای عینکش نگاهم
کرده و گفته بود: «این گل پسر فرم طلاق رو امضا کرده؛ اما نگاهش چیز
دیگه ای می گه ها. خوب فکر تو کردی دخترم؟»

خوب فکر نکرده بودم. بیست و دو، سه سالم بود؛ بچه بودم. خر بودم.
نفهم بودم.

ماه مامانی این ها را بهم گفته بود. همان روزی که از محضر برگشته بودم
خانه اش از روی ایوان بلند گفته بود: «بچه ای مهتاب. خری. نفهمی. الان
تنت داغه. فکر کردی خواستگارا برات صف می بندن؛ اما کو تا دیگه به

مرد عین رامین تو زندگیت پیدا بشه.»

بعد از رامین من هم منتظر مرد دیگری نبودم. رامینی که حکم دادگاه را این قدر معلق نگه داشت تا اولین حقوقم را از آموزش و پرورش گرفتم. خنده اش بغض داشت. کشیده بودم جلوی یک رستوران بی ستاره و گفته بود: «اول شیرینی حقوقت رو می دی بعد...»

حرفش را تمام نکرده بود. راضی نبود به جدایی.

باز هم قورمه سبزی خورده بود. حتی در آستانه جدایی هم دلش شور مرا می زد. چرا این ها را ندیدم؟ چرا کور بودم؟ چرا پیش زدم؟ دم ظهر شده. بین دخترهایی که دسته دسته یا تک تک از حیاط می گذرند به سوی در می روم. پرده برزنتی که پشت سرم می افتد انگار یکباره یکی هولم می دهد وسط زندگی تکراری ای که دارم. وسط آمدن ها و رفتن ها و حرف زدن ها و تلفن کردن ها و غصه خوردن ها.

پیاده راه می افتم. اگر با خودم بود یک اتاق ته یکی از خیابان های دور مشهد اجاره می کردم. جایی که گذر هیچ آشنا و فامیلی به آن نیفتد. جایی که غذا خوردن و نخوردنم برای کسی مهم نباشد. خوابیدن و بیداری ام روی قانون خودم باشد. جایی که بی قانون و قانده فقط می خوابیدم و وقت بیداری خاطرات نیم بند آن سال ها را مرور می کردم. من بودم و یاد خنده های دندان ماه مامانی و رامین که کنار حوض گرد و آجری خانه او وضو می گرفت و وقت مسح سرش به رویم لبخند می پاشید.

می روم سوی سقاخانه و دستم را زیر آب می گیرم. آن سال ها او دستش را زیر آب نگه می داشت. می دانست بدم می آمد از کاسه های دهنی شده آب بخورم. با بغض و نگاهی که دور می چرخد آب می نوشم. امروز هم نیامده. نمی آید. انگار باید این روی شخصیتش را هم بشناسم.

با شانه‌هایی افتاده برمی‌گردم خانه دایی جلال.
کارگرها توی طبقات نیمه ساخت خانه وول می‌خورند. یکی نگاهم
می‌کند و از بالای داریست برایم چشمک می‌زند...
احضارش کرده بودند کمیته انضباط. تنها به این دلیل که با مشت
کوبیده بود توی دماغ یکی از دانشجویان ورودی رشته خودمان. پسره
انگار نمی‌دانست من شوهر دارم. چقدر آن روزها بدم می‌آمد یکی مثل
ماه‌مامانی شوهر داشتنم را به رویم می‌آورد. از سلف تا ساختمان تربیت
بدنی دنبالم کرده بود. رامین جلوی ساختمان منتظرم بود. پسره که زیر لبی
چیزی گفته بود او هم معطل نکرده و با عقل بیست سالگی اش کوبیده بود
توی دماغ پسره...

از مقابل ساختمانی که هر روز به قدش اضافه می‌شود می‌گذرم. حالا
کجاست که بکوبد توی دماغ کارگرش؟
انگار دیگر برایش مهم نیستم. براتش نیستم. این واقعیت بغضی قد
گردو می‌نشانند توی حلقم.
شبه هم نبودیم.

من قهوه دوست داشتم و او عاشق چای‌های ذغالی ماه‌مامانی بود. من
دوست داشتم بروم کافه. پشت میزش بنشینم و زل بزنم به پاییز خیابان.
همراهم می‌آمد. منوی گرانقیمت کافه را که می‌گرفت دستش غر نمی‌زد.
انخم نمی‌کرد. می‌دانستم ته جیبش پول زیادی نبود. اذیتش می‌کردم.
می‌خواستم نداری اش را به رخش بکشم. لبخندش متین بود. توی کافه
هم سفارشش گران نبود؛ اما انعام پیشخدمت را همیشه کنار نگه
می‌داشت.

خودش اما عاشق حوض خانه ماه‌مامانی بود. عاشق هندوانه‌هایی که

عصرهای تابستان توی آب حوض خنک می شد.

من پیتزا دوست داشتم و او خورش قیمه. بیشتر شب‌ها سهمم را از پیتزای فست‌فودی کنار نگه می داشت. شب‌های سرد زمستان با اتوبوس یا پیاده می آمد دم خانه ماه‌مامانی پیتزایم را می داد و بعد گوشه‌های کلاهش را تا روی گوش‌های سرخش پایین می کشید و می رفت خوابگاه. من عاشق پاییز بودم و خزان‌ش او بهار را دوست داشت و سبزی‌اش. شبیه هم نبودیم و حالا من چقدر دلم برای آن همه تفاوت قشنگ تنگ شده.

کلید می اندازم و توی نگاه اول کفش‌های جفت شده کفش‌کن میهنم می کند.

می‌روم داخل و از پشت شیشه مات به آدم‌هایی زل می‌زنم که توی حال خانه دایی نشسته‌اند. صدای دایی جمال بلند است. خاله عطیه هم هست انگار. می‌گوید:

— حکیمه جان بیا بشین. این قدر خودتو اذیت نکن.

کفش‌هایم را درمی‌آورم و در را باز می‌کنم.

لبخند گرم دایی جواد می‌نشیند توی نگاهم. خاله عطیه اینبار روبه من می‌گوید:

— خسته نباشی مهتاب جان.

لبخند می‌زنم. سلام هم کرده‌ام. جوابم را دایی جمال بلند می‌دهد. نگاهم می‌چرخد و رامین با دسته‌ای کاغذ از بالای عینک دور سیاهش لحظه‌ای کوتاه نگاهم می‌کند. تنم دوباره یخ می‌شود. عینکش را درمی‌آورد و با کاغذها کنار قندان می‌گذارد. نگاهش می‌چرخد سوی دایی جمال و می‌گوید:

من همه رو فاکتور کردم دایی. با بار بعدی آهن همه رو به جا تقدیم تون می‌کنم.

مرا نمی‌بیند. براتش نیستم دیگر.

کیفم تا روی ساعدم لیز می‌خورد. نادره با ظرف میوه از کنارم می‌گذرد و می‌گوید:
- خوش اومدی.

نایی برای جواب ندارم. می‌روم سوی اتاق و مقابل آینه می‌ایستم. دایی‌ها و خاله و رامین انگار در حال حساب کتابند. شاید سهم مامان را هم از محاسبات‌شان نگه دارند.

مقنعه را از سرم می‌کشم. موهایم توی صورتم رها می‌شود...

موهایم ریخته بود توی صورتم. خسته بودم. مقنعه را از سرم کشیده و برگشته بودم عقب. با رامین تازه رسیده بودیم خانه. ماه‌مامانی رفته بود روضه خانه فاطمه بیگم. نق زده بودم: «دلم جای می‌خواد».

او توی سکوت آمده بود جلو. عجیب نگاهم می‌کرد. دستش را برده بود لای موهایم و تارهایش را نرم از هم باز کرده بود.

اخم کرده بودم. خودم را کشیده بودم عقب و تند و عصبی گفته بودم:

«نکن!»

زل زده بود توی چشم‌هایم و نرم و با لبخند لب زده بود: «عاشق

موهایم».

دستش را روی گونه‌ام کشیده و دوباره گفته بود: «عاشق این پوست

نرم».

نایستاده بودم تا نگاه عاشقش را دوباره روی خودم و موهایم ببینم...
رو سری را زیر چانه‌ام گره می‌زنم. از اتاق که بیرون می‌روم نادره سفره

را پهن می‌کند. زن دایی حکیمه می‌گوید:

— مهتاب جان بیا این بشقاب‌رو بذار تو سفره.

دایی جمال می‌پرسد:

— مهندس فکر می‌کنی کی واحدا آماده تحویل بشن؟

بشقاب‌ها را از سر میز برمی‌دارم و برمی‌گردم توی هال. او با مکث

جواب می‌دهد:

— زمستون تو راهه و فصل ساخت و ساز نیست. فکر کنم تا تابستون

سال بعد طول بکشه.

بشقاب‌های گل‌سرخ‌ی زن دایی را توی سفره می‌چینم. هنوز یک سالی

وقت دارم برای دیدنش توی این کوچه. بعدش هم به قول ماه‌مامانی خدا
بزرگه.

نادره سبزی‌ها را وسط سفره می‌گذارد و خاله با خنده می‌گوید:

— شنیدم خبراییه نادره!

منگ نگاهش می‌کنم. او سرخ و سفید می‌شود و بی‌جواب برمی‌گردد

توی آشپزخانه.

می‌چرخم سوی خاله. با شیطنت چشمکی می‌زند و دوباره می‌خندد.

خنده‌ام می‌گیرد. چادر ماه‌مامانی انگار واقعا بخت‌گشاست. دایی جلال

آستین‌هایش را بالا می‌زند و بلند می‌شود. عادتش را می‌شناسم. می‌رود

دست‌هایش را بشوید. لیوان‌ها را توی سفره می‌چینم و از میان قدم‌های

بلندش نگاهم یک لحظه قفل می‌شود توی چشم‌های خیره‌رامین.

خودش را نمی‌بازد؛ برعکس من!

یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و دوباره کاغذ‌هایش را دسته می‌کند.

غذای خوش‌رنگ و بوی زن دایی همه را می‌کشد دور سفره.

نادره کنار خودش برایم جا باز می‌کند...

همین جا میهمان بودیم. دور همین سفره. نادره کنار خودش برایم جا باز کرده بود. می‌خواستم کنارش بنشینم که ماه‌مامانی وقت سق زدن نان‌های محلی تشر زده بود: «زن و شوهر و از هم جدا نکن دختر. دوری محبتو می‌بره.»

نگاه اخم‌آلودش را دوخته بود به من و تندى گفته بود: «بشین کنار شوورت...!»

حالا کجاست که دوباره تشر بزند بشین کنار شوهرت و من زیر لب و شرمگین بگویم چشم!

ایستاده‌ام کنار سفره. مرددم. رامین نشسته بین دایی جلال و دایی جواد. یک لحظه نگاهش را بالا می‌آورد و بلا تکلیفی‌ام را غافلگیر می‌کند. انگار هر دو همزمان به حرف‌های تند ماه‌مامانی فکر می‌کنیم. می‌نشینم کنار نادره؛ بی‌میل.

اشتهایم یکباره کور می‌شود. نادره برایم غذا می‌کشد و من از زیر چشم دست‌های پرموی او را دنبال می‌کنم. پلو می‌کشد. مثل آن وقت‌ها کم غذاست. دایی لیوانش را از دوغ محلی پر می‌کند و او محجوب تشکر می‌کند. بعضی چیزها توی ذات آدمیزاد است.

رامین از این دارا تر هم بشود؛ اما تا آخر دنیا همین جوری غذا می‌خورد. همین جوری راه می‌رود، همین جوری حرف می‌زند. فقط انگار نگاهش عوض شده. انگار گرمای نگاهش را داده و به جایش کوهی از یخ توی چشم‌هایش نشانده.

نگاه‌های گاه و بی‌گاه و کوتاهش سرمای خشک مشهد را یکجا توی تنم لوله می‌کند. دلم برای گرمای کت روزهای دانشجویی‌اش تنگ شده.

یکی دوباری توی تاکسی و اتوبوس انداخته بود روی شانه‌هایم. نو نبود؛ اما تمیز بود. آن وقت‌ها ریزه میزه هم بود؛ نه مثل حالا که انگار استخوان ترکانده و سایش عوض شده. نگاهم می‌چرخد سوی میز تلفن پایه کوتاه. کت اسپرتش را همانجا گذاشته. بوی تن و بوی عطرش یکباره مشامم را پر می‌کند. تلفن همان وقت زنگ می‌خورد.

دوباره نگاهم را می‌دوزم به غذایی که چیزی از طعمش نفهمیدم.
زن دایی آهسته می‌پرسد:

— دوست نداری مهتاب جان؟

جوابم یک لبخند نیم‌بند است و قاشقی که بی‌میل می‌برم سوی دهانم.
دایی جلال جواب تلفن را می‌دهد و خاله عطیه لیوانش را می‌گیرد
مقابل نادره. می‌خندد و می‌گوید:

— پرش کن عروس خانوم!

نادره سرخ و سفید می‌شود و دایی جمال با اخمی شیرین می‌گوید:
— بچه رو خجالت نده.

نمی‌دانم این خواستگار یکهو از کجا پیدایش شده. چشم‌های نادره که می‌خندد. دایی جلال می‌گوید:

— خواهش می‌کنم. گوشی حضورتون.

جرعه‌ای دوغ می‌نوشم و دایی رسمی صدا می‌کند:

— حاج خانم با شما کار دارن.

رسم دایی ست. غریبه که باشد زن دایی را حاج خانم صدا می‌کند.
حالا هم لابد آن سوی سیم یک غریبه گوشی را به گوشش چسبانده.

زن دایی متعجب از کنار سفره بلند می‌شود و آهسته می‌پرسد:

— کیه؟

دایی جواب نمی دهد. دوباره کنار سفره می نشیند و بی میل نگاهی را به غذا می دوزد. زن دایی می گوید:

— سلام علیکم. بفرمایید.

خاله می گوید:

— مهتاب جان اون سبد سبزی رو بده من.

خم می شوم و سبد را می دهم دستش. زن دایی می گوید:

— خواهش می کنم. مراحمید شما.

خاله اینبار رو به دایی جلال می پرسد:

— چرا نمیخوری داداش؟

و با این حرف سبد سبزی را مقابل او می گذارد.

زن دایی یک وری نشسته؛ اما می تواند چهره مبهوتش را ببینم. گیج شده. این را از نگاه خیره اش به گلدان کوچک روی میز می فهمم. آهسته تر از قبل می گوید:

— واله چی بگم! دختر خواهر شوهرمه. اختیارش که دست ما نیست.

انگار یکباره یک سطل آب جوش روی سرم خالی می کنند. صورتم گر

می گیرد. حالا حتی خاله عطیه هم سکوت کرده. زن دایی دوباره و

بی معطلی می گوید:

— بله. معلمه. دبیر شیمی!

پلک می زنم؛ محکم. همان لحظه رامین را هم می بینم. نگاهی

لحظه ای روی کاسه ماست مکث می کند. زن دایی جواب می دهد:

— اجازه بدید با مادرش صحبت می کنم بهتون خبر می دم.

نگاه خیره خاله عطیه اذیتم می کند. بشقاب نیم خورده غذا را

برمی دارم و می روم آشپزخانه. زن دایی گوشی را می گذارد و برمی گردد

سوی سفره. غذایش یخ شده. خاله باز هم شیطنت می کند و می گوید:

— خیره حکیمه جان!

شیر آب را باز می کنم. زن دایی معذب و کلافه می گوید:

— چی بگم واله.

صدای رامین نگاهم را به قطره های آب خیره می کند:

— دستتون درد نکنه. سفره تون پر برکت.

بی اراده نیم چرخ می زنم و می بینم. دفتر و دستکش را از کنار میز تلفن برمی دارد. دایی جلال سنگین می گوید:

— بمون چایی رو بزنیم مهندس.

او لبخند بی حوصله ای می زند و جواب می دهد:

— ممنون. خیلی زحمت دادم.

با دایی دست می دهد و با مردان دیگر.

وقتی می رود سوی در حتی نیم نگاهی هم به آشپزخانه نمی اندازد. جلوی در دایی جواد یکباره می پرسد:

— راستی اینکه گفتم ممکنه...

رامین می چرخد طرف او و دایی حرفش را با سوال تمام می کند:

— ممکنه یه مدت کار بخوابه؟

او نفسی می کشد و جواب می دهد:

— فکر نکنم خیلی طولانی بشه. موقته. سرمای هوا هم هست؛ اما زود

جمعش می کنیم. نگران نباشید حاج دایی!

فکرم می ماند پیش او. کار را بخواباند؛ برمی گردد تهران. دلم آشوب می شود.

دایی ها بدرقه اش می کنند. نادره ظرف های کثیف را روی سینک جمع

می‌کند. دایی جلال در را می‌بندد و خاله عطیه سنجاق زیر روسری‌اش را شل می‌کند. توی حرف تعارف ندارد. رک و بی حاشیه می‌گوید:
- این بچه هنوز دلش گیره.

به حباب‌های کف روی ظروف خیره می‌شوم. خاله عطیه هم قصه می‌بافد. چه می‌داند که همین دو هفته پیش مدیر عامل شرکت «آر مه مینا» چطور دست رد به سینه من کوبید؟!

ده دقیقه بعد ظرف‌های شسته شده را به نادره می‌سپارم و برمی‌گردم توی اتاق. می‌نشینم لب پنجره و زل می‌زنم به عصر دلگیر آذر و کارگری که فرغون آجر را توی حیاط نیمه کاره می‌برد.

دنیا به قدر یک قفس برایم کوچک شده. نقل خانه دایی جلال یا کوچه دلگشا نیست. هر جا که باشم خودم اینجا و دلم جای دگر است.

دلم جایی ست همین نزدیکی‌ها؛ توی مشت مردی که همین حالا با عینکی تیره دارد با آن عاقله مرد چهل و پنج ساله حرف می‌زند.
از پشت پرده سرک می‌کشم. رامین هنوز توی کوچه است.

کارش که تمام می‌شود قبل از رفتن برمی‌گردد و نیم نگاهی به ته کوچه می‌اندازد. احمقانه ته دلم شیرین می‌شود. لبخندم شور است؛ آن قدر که چشم‌هایم را خیس می‌کند.

آن روزها چه نزدیکم بود و من چه دور بودم. حالا برای یک نگاهی‌ش بال می‌زنم.

گوشی‌ام توی کیف می‌لرزد. نگاهم با ماشین سیاه رامین کش می‌آید تا انتهای کوچه و بعد پشت دیوار خانه‌ای گم می‌شود.

نفسم سنگین است. بلند می‌شوم و موبایلم را از توی کیف بیرون می‌آورم. دکمه پیامک را می‌زنم و بعد نگاهم مات می‌شود روی نوشته

کوتاه بهنام: «بدقلقی‌های ماهرو هم راه به جایی نداره. مهریه‌اش آماده‌ست. ماه به آخر نرسیده... جدا می‌شیم. شنبه هفته بعد دادگاه داریم. یه کم دیگه صبر کن جون بهنام.»

موبایل را روی میز می‌گذارم و دوباره برمی‌گردم پشت پنجره و زل می‌زنم به آفتابی که دیگر جانی برای گرم کردنم ندارد.

گفته بود: «یکم دیگه صبر کن جون بهنام!»

آن وقت‌ها دلشوره کنکور را داشتم و دلشوره اینکه یک وقتی آشنایی فامیلی ما را با هم توی آن پیکان سبز رنگش ببیند. نشسته بودیم کنار هم؛ توی خانه‌ای که پشت دیوارهایش هیچ‌کس نبود؛ حتی خدا!

بی‌تاب گفته بودم: «می‌ترسم.»

زل زده بود توی چشم‌هایم و با مهربانی جواب داده بود: «یه کم دیگه صبر کن جون بهنام. بذار تکلیف کنکور و دانشگاهت روشن بشه. بعد با گل و شیرینی میام واسه غلامی!»

آن وقت‌ها دلم شور می‌گرفت با این حرف‌هایش. ته دلم قند می‌سابیدند از تصور اینکه آقای دکتر کوچه دلگشا می‌خواست در خانه‌مان را با گل و شیرینی بکوبد؛ اما حالا فقط دلشوره‌ست که توی دلم قل می‌زند. بهنام خل شده یعنی؟ فکر می‌کند اگر ماهرو را طلاق بدهد من خوش و خندان می‌روم و زنش می‌شوم؟ من را این همه احمق می‌داند؟

سرم را لبه پنجره می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. دلم حالا هیچ چیز نمی‌خواهد. نه آن‌همه آرزویی که یک روزی همه اهل کوچه دلگشا از رویش رد شدند.

حالا فقط بال می‌زنم برای یک گوشه چشم از کسی که توی نوزده سالگی‌اش مرد شد.

بوی همبرگرهای سرخ شده پرتم می‌کند به سال‌های دور. از این سوی خیابان زل می‌زنم به پسری که آن سوی شیشه‌های فست‌فود روی میز مشتری‌ای سفارش می‌چیند.

مغازه را بزرگ کرده‌اند؛ اما اسمش همان است که آن سال‌ها بود؛ فست‌فود غوک!

لباس‌های پسر زرشکی‌اند. رامین آن‌وقت‌ها سورمه‌ای‌اش را می‌پوشید؛ اما تصویر قورباغه روی لباس‌شان مشترک است. چانه‌ام جمع می‌شود و با قدم‌هایی که محکم نیست از خیابان رد می‌شوم.

در را که باز می‌کنم؛ خودم را می‌بینم و سارا را که بهت‌زده زل زده بودیم به رامین سورمه‌ای‌پوش غوک!

بدم آمده بود؛ از شغلش، از لباسش حتی از آن لبخند مشتری‌مدارش. مهمان‌مان کرد. حتی اجازه نداد سارا کیف پولش را بیرون آورد؛ اما حتی این کارهایش هم نمی‌توانست حس شرمندگی‌ام را از دیدن او در لباس یک گارسون از بین ببرد.

پیشخدمتی با لبخند به استقبالم می‌آید. رامین هم آن‌وقت‌ها همین جور لبخند می‌زد. بعدها یکی دو باری با ماه‌مامانی آمدیم. او می‌نشست پشت میزی و با نگاه کنجکاوش کل رستوران را می‌کاوید و آخر سر می‌گفت: «ننه همه‌اش خوبه الا این قورباغه‌ای که رو لباسش اشتهای آدمو کور می‌کنه.»

جواب رامین یک لبخند متین بود. گاهی می‌نشست و با ما غذا می‌خورد. ماه‌مامانی هر بار به پیشنهاد او یکی از این غذاهای به قول

خودش فرنگی را امتحان می‌کرد. پیتزای سبزیجاتش را دوست نداشت و به عوضش عاشق پیرونی شده بود.

هر وقت حوصله آشپزی نداشت سرش را می‌خاراند و می‌گفت: «زنگ بزن امشب دو تا از اون «پ پ نونی‌ها» برامون بیاره دلمون واسه.» هر چند همیشه هم پولش را از گوشه جورابش بیرون می‌کشید و با اصرار می‌گذاشت توی جیب پیراهن رامین.

پشت میزی می‌نشینم و مثل آن وقت‌های ماه‌مامانی نگاهم دور رستوران می‌چرخد. دکورش عوض شده. میز و صندلی‌ها حتی کاشی‌های در و دیوار هم الان تازه‌تر از چیزی هست که آن وقت‌ها دیده بودم.

پسر جوان منو را مقابلم می‌گذارد. لبخندش و آن غوک روی لباس زرشکی‌اش می‌بردم به آن سال‌ها. لبخندم بغض دارد. بی‌اراده می‌پرسم: — زن داری؟

یکباره ابروهایش بالا می‌رود؛ اما بعد دوباره با لبخندی که هنوز روی صورتش حفظ کرده متین و محجوب جواب می‌دهد: — نامزد دارم.

منو را باز می‌کنم. نگاهم از روی نوشته‌ها سر می‌خورد. نمی‌بینم‌شان. دوباره سرم را بالا می‌آورم و با صدایی که بی‌اراده می‌لرزد؛ می‌گویم: — امشب برایش پیرونی ببر. بیشتر بخند برایش.

نگاهم تا خیابانی که نم‌نم خیس می‌شود می‌رود و برمی‌گردد. زمزمه می‌کنم:

— پاییزی که تنها بگذره پاییز نیست. از زمستون سردتره! نگاهش خیره است. لبخندم دستپاچه می‌شود. با پشت دست روی

صورت می کشم و می گویم:

همون پیرونی خوبه.

با مکث نگاهش را از من می گیرد. می رود و باز من می مانم و گذشته ای که انگار راه آینده را برایم بسته. نمی توانم از گذشته کنده شوم. ذهنم هر بار گریز می زند و از یک جایی می کشدم به روزهای دور. به قدم های لنگ ماه مامانی به لبخندهای محبوبانه رامین و به سیاهی نغمه ای که توی گوش هایم هنوز می پیچد: «ما بهم محتاجیم...!»

حتی این غذایی که پیشخدمت مقابلم می چیند بوی آن سال ها را دارد. بوی رامینی که درس می خواند و شب ها کف همین رستوران را تیی می کشید.

سینه ام می سوزد از زور بغضی که همه این سال ها چسبیده به حلقم و رهایم نمی کند. نگاهم از پنجره دوخته می شود به دخترکی که زیر باران ریزه ریزه پاییز با یک جفت چکمه پلاستیکی سبز دنبال ماشین ها می دود و ترگس می فروشد.

مثل غریقی شده ام که برای نجات باید بند اتصالش با قایق غرق شده را رها کند.

بلند می شوم. در جعبه پیتزا را می بندم و حساب میز را کنار گلدانش می گذارم.

انگار بوی باران و آن همه برگ زرد و سرخ بلوار خیابان خسروی را باید حس کنم و ببینم تا باورم شود پاییز آمده. پاییزی که لعنتی نرسیده؛ بوی غربت زمستان را می دهد.

می روم سوی دخترک. چراغ سبز است و ماشین ها بی توقف می گذرند. مرا که می بیند مشتاقانه و تند می پرسد:

— نرگس بدم خدمت تون؟

لبخند نرم است. می گویم:

— بده.

گیج می شود؛ اما زود و با اخم می گوید:

— اول پولشو بده.

جعبه پیتزا را می گیرم مقابلش. اخم می کند. کیف پولم را در می آورم و می پرسم:

— همه نرگس ها چند؟

ته چشم های بارانی اش ستاره می ریزد. گل ها را یکجا می گیرد مقابلم کمی بعد با یک بغل نرگس از حاشیه پیاده روی خیابان خسروی راه می افتم؛ اما کمی جلوتر بی اراده برمی گردم عقب و دخترک را می بینم. نشسته لب پله مغازه ای و با ولع به برش های پیتزا گاز می زند. در هر لقمه ای که می بلعد تکه ای از گذشته من هم کنده می شود؛

خاطره نحس آن خانه خلوت توی یکی از کوچه های امیرآباد.

خاطره بغض های خواهری که میان گریه و امید لب می زد: «جون

ماهر و برو.»

خاطره کوچه ای که رد قدم های سنگین من و رامین هنوز روی آسفالت وصله شده آن جا مانده. خاطره خانه خشت و گلی ماه مامانی و حوضی که خیلی از شب ها تصویر غمگین و حسرت زده ی مرا توی آب خنکش قاب گرفته.

برمی گردم و به خیابان بارانی زل می زنم. خاطره رامین فراموش شدنی نیست. می دانم که برای همیشه گوشه ی قلبم می ماند. حتی اگر توی چشم هایش دیگر اثری از آن همه شوریدگی نبینم.

شوریدگی جوان نوزده، بیست ساله‌ای که یک روزی راه فرارم بود از خانه و محله‌ای که بوی غم می‌داد؛ هنوز هم می‌دهد.

دستم روی سینه‌ام مشت می‌شود. تا کسی مقابلم می‌ایستد و من با قلبی که ناموزون می‌کوبد سوار می‌شوم. صدای حزین خواننده گوش‌هایم را پر می‌کند:

توای پری کجایی که رخ نمی‌نمایی

از آن بهشت پنهان

دری نمی‌گشایی...

چشم‌های نادره هم می‌خندد.

زن‌دایی خانه را ریخته بهم. با نادره در حال رفت و روبند.

وسط آن همه بغض و غم اما دیدن شادمانی نادره حال را خوب می‌کند. روسری را مثل زنان شمالی دور گردنش گره زده و جارو توی دست‌هایش است. زن‌دایی وقت پاک کردن شیشه‌ها از بالای چهارپایه نگاهم می‌کند و بی مقدمه می‌گوید:

— برای فردا قرار گذاشتن. میان خواستگاری نادره!

می‌خندم. نادره‌ام سرخ می‌شود؛ اما خوشحال است.

نرگس‌ها را می‌گیرم مقابلش. ابروهایش بالا می‌پرد؛ اما بعد با شادمانی گل‌ها را می‌گیرد و می‌دود سوی آشپزخانه. رو به زن‌دایی می‌گویم:

— لباس عوض کنم میام کمک.

لبخند می‌زند و من از پله‌های بالاخانه می‌گذرم.

راه‌پله پر شده با چمدان‌های کهنه و لباس‌های مستعمل. توی اتاق من هم شلوغ شده.

گل‌های مصنوعی و کهنه، کتاب‌های رمانی که روزگاری نادره را

می کشید به اوج خیالبافی های دخترانه و هزار خنزرینزر دیگر همه جا ریخته.

لب تخت می نشینم و به قاب عکسی که دور از همه آن بهم ریختگی روی تخت افتاده نگاه می کنم. این را دایی بعد از فوت ماه مامانی از روی طاقچه اش برداشت؛ برای یادگاری!

همه مان هستیم. دایی ها زن دایی ها و بچه های شان. من و ماه مامانی هم هستیم و البته رامین.

توی آتلیه نزدیک حرم این عکس را گرفتیم.

چادر سر کرده بودم. ماه مامانی تشر زده بود که دست تو بذار روی سینه ات.

نمی دانم اثر این حرفش بود که باعث شد اخم کنم یا شیطنت زن دایی حکیمه که آستین رامین را گرفته و کشیده بود سوی من. کنار هم توی این عکس ماندگار شدیم.

نفسی می کشم و خم می شوم و کارد میوه خوری را از ظرفی که هنوز روی میز مانده برمی دارم.

قاب را برمی گردانم و پیچ هایش را باز می کنم...

دایی ها خنده کنان از آتلیه می رفتند و پشت سرشان شلوغی زن دایی ها و بچه ها فضای تنگ آتلیه را بهم ریخته بود.

توی آن همه رامین آهسته و پر لبخند پرسیده بود: «یه دونه تکی بندازیم؟ فقط خودمون دو تا!»

ماتم برده بود؛ اما او انگار جای هر دویمان فکر کرده بود. دستم را گرفته و دوباره کشیده بود جلوی دوربین. مات زل زده بودم به دوربین سیاه و بزرگ عکاس. لبخند که نداشتم. این نوبه دستم را هم روی سینه

نگذاشته بودم و حاصلش شده بود عکسی که توی آن رامین می‌خندید و من فقط نگاه می‌کردم.

از پشت عکس شلوغی که توی آتلیه گرفتیم عکس خودم و رامین را بیرون می‌کشم.

او بعدها خیلی سراغ این عکس را گرفت. هربار یک چیزی گفتم: «گم شده، پاره شده.»

اما فقط خودم می‌دانستم که این پشت قایم‌ش کرده بودم.

عکس را مقابلم می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

نگاهم قفل می‌شود روی لبخند گرم رامین و آن چهره کم سن و سالش و چشم‌هایی که نمی‌دانم کی ستاره‌هایشان رسوب کرد!

خودم هم که دیدن ندارم. ماتم، غمگینم، مبهوتم؛ نمی‌دانم.

بلند می‌شوم و از کمد قیچی را برمی‌دارم. دوباره روی تخت می‌نشینم

و با احتیاط دور عکس را خالی می‌کنم. کمی بعد دوباره نگاهش می‌کنم.

حالا فقط من مانده‌ام و رامین؛ بدون تصویر چایی از حرم و آهوئی که

گوشه عکس چشم به کرم آقا مانده بود.

روی چهره رامین دست می‌کشم. نفسم یک آه بلند می‌شود و توی

خلوتی اتاق می‌پیچد. کیف پولم را درمی‌آورم و عکس را می‌نشانم پشت

همه کارت‌ها و مدارکم.

کیفم را دوباره سر جایش می‌گذارم و اینبار زل می‌زنم به پنجره.

کفترکم آن دورترها روی بام خانه‌ای نشسته. لبخند می‌زنم. بال می‌زند و

جلوتر می‌آید. حالا از همه ده سالی که گذشت فقط یک عکس مانده از

رامینی که آن وقت‌ها بیشتر می‌خندید.

این هم برایم بس است.

خودم نخواستم بروم پایین.
صدای بلند پیرمرد تا این بالا می آید:
- با اجازه آقا جلال قند رو بشکنم!

روی تخت خودم را می کشم سوی دیوار و زانوهایم را بغل می گیرم.
چراغ را خاموش کرده ام و در این تاریکی زل می زنم به شب دور حرم.
ماه مامانی توی گوش هایم پیچ پیچ می کند: «بمیرم برات که دوبخته
شدی...!»

عقدکنان دختر عصمت خانم بود. جمع شده بودیم توی اتاق عقد و
من از پشت اندام لاغر ماه مامانی زل زده بودم به سفره عقد. خنچه هایش
شبه سبد بود و با گل و روبان تزینش کرده بودند. دلم گرفته بود برای
عقد خودم که حتی خنچه هم نداشتم.
عاقداً از پشت پرده ای با صدای بلند گفته بود: «خانوما آروم باشن
می خوام خطبه رو بخونم.»

عصمت خانم یکباره و بی مقدمه جواب داده بود: «نه حاج آقا. صبر
کنید.»

پیچ افتاده بود توی جمعیت. نگاهم بین زن هایی که پیچ می کردند؛
کاوید. کسی بلند حرف نمی زد؛ اما آن پیچ پیچ و نگاه هایی که یکباره مثل تیر
از کمان رها شده دوخته شده بود به مرضیه دختر فاطمه بیگم بس بود تا
بینوا خودش چادرش را کیپ صورتش بگیرد و با سری پایین افتاده از اتاق
عقد بیرون برود. ماه مامانی همان وقت توی نگاهم لب زده بود: «بمیرم
براش. دو بخته ست...!»

ویبره موبایل نگاهم را از نور دور گنبد طلایی امام رضا می گیرد.

بی حوصله آن را از روی متکا برمی دارم و روی پیامک ها کلیک می کنم.
محمد است. ساده پرسیده: «خوبی؟»

نیستم.

می نویسم: «خوبم ممنون.»

می پرسد: «بله برون نادره ست؟»

جواب مثبت می دهم. سوالی سر زبانم مانده. دوباره می نویسم:
«ماهر و چطوره؟»

جوابش اینبار دیرتر می آید. نوشته: «خوب نیست. با بچه هاش اومدن
خونه آقا جون. می شناسیش که. گریه نمی کنه؛ اما حرف هم نمی زنه.»
حرفی برای گفتن ندارم؛ اما او دوباره می نویسد: «پدرشوهر و
مادرشوهرش فامیل و آشنا همه واسطه شدن برای آشتی بین این دوتا؛ اما
بهنام... کوتاه نمیاد.»

نگاهم دوباره و ده باره از روی نوشته های او می گذرد. می پرسم:
«جلسه دادگاه شون کی هست؟»

جواب می دهد: «شنبه ساعت یازده.»

حرفی ندارم. مکث می کنم و او زودتر از من کوتاه و بی حوصله
می نویسد: «شب خوش.»

جوابش را بهمان سردی می دهم و موبایل را روی تخت می اندازم.

صدای هلله و کف یکباره خانه را پر می کند.

دوباره به دیوار تکیه می دهم و به شب نورانی حرم خیره می شوم.

«فصل هشتم»

راننده روی ترمز می زند و من اسکناس ها را می گیرم طرفش.

کوتاه می گوید:

— خدا برکت!

پیاده می شوم و از دور به نمای دادگاه خانواده نگاه می کنم. از یازده گذشته. دیر کرده ام. پا تند می کنم و کمی بعد با موبایلی که تحویل نگهبانی داده ام تند و با عجله از راهروها می گذرم. طبقه سوم و سطهای راهرو می بینم شان و همان وقت قدم هایم سست می شود.

میان آن شلوغی و رفت و آمد «نفس» هم ونگ می زند.

از کنار زنی که پای چشمش کبود شده از سنگینی یک مشت شاید؛ می گذرم و همان وقت محمد ناباور نگاهم می کند. سنگینی نگاهش رد نگاه بقیه را هم می کشد سوی من.

مامان با نفسی که توی بغلش گرفته شوکه از روی نیمکت بلند می شود و آقا جان خیره توی نگاهم غلیظ و سنگین اخم می کند.

پوریا به چادر حبیبه خانم چنگ زده و آقا نصرت کنار آقا جان با تاسف سر تکان می دهد.

جای تعلل نیست. جلو می روم. محمد زودتر از بقیه می آید طرفم و بعد آهسته و عصبی می پرسد:

— تو اینجا چی کار می کنی؟

زبانم قفل شده. فقط نگاهم هنوز توی چشم‌های قهرو پراخم آقا جان دودو می‌زند.

می‌گویم سلام؛ زیر لب! کسی جوابم را نمی‌دهد. نفسم می‌رود از نگرانی. مامان با نفسی که توی بغلش آرام نمی‌شود مقابلم می‌ایستد و بی‌توجه به همه آن‌هایی که نگاه می‌کنند با صدایی خشدار از بغض می‌پرسد:

- برای چی اومدی اینجا؟

اگر کمی دیگر بمانم حتما سقوط می‌کنم.

جوابش را نمی‌دهم. از کنارش می‌گذرم و روبه سربازی که مقابل در شعبه ایستاده می‌گویم:

- من باید برم داخل.

سر تکان می‌دهد و با لحنی جدی جواب می‌دهد:

- نمی‌شه. ممنوعه!

مامان بازویم را می‌گیرد. می‌خواهد بکشدم عقب. اینبار بلندتر می‌گویم:

- من به این پرونده مربوطم. باید برم تو!

نگاه سرباز مردد می‌شود و مامان از پشت سرم اینبار می‌نالد:

- زندگی خواهرتو خراب نکن مهتاب.

حبیبه خانم جلو می‌آید و با لحنی بین اخم و التماس می‌گوید:

- اونا دو تا بچه دارن مهتاب جان. خدا رو خوش نمیاد.

سرباز گوشه در شعبه را باز می‌کند. چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. فقط

مات گریه‌های مامان هستم و لرز صدای حبیبه خانم و ونگ‌های بلند و بی‌امان نفس.

سرباز اینبار در را کامل باز می‌کند و می‌گوید:

— بفرمایید.

کیفم را سفت می‌گیرم. اعتماد بنفسم را یکجا از دست داده‌ام. قدم به اتاق نه چندان بزرگ دادگاه می‌گذارم و سرباز در را می‌بندد. صدای گریه‌های مامان و نفس یکباره قطع می‌شود.

قاضی نگاهم می‌کند. ماهرو و بهنام هم از روی صندلی به طرفم می‌چرخند. بهنام لبخند می‌زند؛ اما سیاهی چشم‌های ماهرو توی نگاهم می‌لرزد.

مردی کنار صندلی ایستاده. شاید وکیل بهنام است.

چشم می‌گردانم. ماهرو وکیل ندارد انگار. قاضی کوتاه و بی‌حاشیه می‌گوید:

— بفرمایید بشینید.

دو سه ردیف دورتر از آن‌ها روی صندلی می‌نشینم. قاضی به وکیل اشاره می‌کند و او کاغذهایش را باز می‌کند.

حرف‌هایش را نمی‌شنوم.

نگاهم میخ‌نیمرخ بی‌رنگ ماهروست. به قاضی چشم دوخته؛ اما می‌دانم که او هم مثل من چیزی از حرف‌های وکیل نمی‌فهمد.

وکیل کاغذهایش را روی میز قاضی می‌گذارد و او از بالای عینک نگاه‌شان می‌کند. وکیل دوباره و پر حرارت حرف می‌زند و بهنام در سکوت ساعتش را چک می‌کند.

ماهرو آن میان آهسته برمی‌گردد عقب و دوباره نگاهم می‌کند.

صدایش توی گوش‌هایم جان می‌گیرد: «...جون ماهرو برو...»

صدایش می‌رود و جایش را صدای بهنام پر می‌کند: «...خودش...»

خودش ازم خواست پیام خواستگارش... اومده بود کلاتری دیدنم...»
 دست‌های خیس از عرقم را توی هم مشت می‌کنم.
 قاضی به بهنام نگاه می‌کند و او می‌ایستد. از پشت به قد بلندش نگاه
 می‌کنم. کت و شلوار پوشیده. آن وقت‌ها بیشتر اسپرت می‌پوشید؛ اما
 امروز رسمی آمده. ریش پرفسوری به صورت استخوانی و زاویه‌دارش
 می‌آید. عینک هم زده. با مردی که روزگاری کنارش توی آن پیکان سبز
 رنگ می‌نشستم و کوچه‌های امیرآباد را گز می‌کردم فرق دارد. حالا
 غریبه‌ست؛ غریبه و دور.

لحنش بم و سنگین است. می‌گوید:
 - تفاهم نداریم آقای قاضی. مدام دعوا، مدام بحث. تو ساده‌ترین
 چیزها ما مشکل داریم. بچه‌ها وسط این دعوای هرروزه عذاب
 می‌کشن. زندگی مون جهنم شده.
 به ماهرو نگاه می‌کنم. دستمال کاغذی را توی مشتش فشار می‌دهد.
 گریه نمی‌کند. می‌شناسمش؛ اما حالا و روی صندلی‌های دادگاه فکر
 می‌کنم امروز چندمین بار است که توی خودش فرو می‌ریزد؟ جان
 چندمش است که این طور بی صدا آب می‌شود؟

قاضی صدایش می‌کند. ماهرو نمی‌شنود انگار.
 قاضی بلندتر نامش را می‌خواند. او با تانی سرش را بلند می‌کند. وقتی
 می‌ایستد می‌توانم لرز پاهایش را ببینم.
 چهره چهارده سالگی‌اش توی ذهنم جان می‌گیرد. ایستاده بود پشت
 سرم و برای تولد بهاره موهایم را با بیگودی‌های آب جوشی فر می‌کرد.
 دستمال کاغذی را بی‌هدف روی صورتش می‌کشد.
 دوباره می‌بینمش. توی راهروی مدرسه وقتی می‌دوید مقنعه بلند و

چانه دارش دور شانه‌های لاغرش بال می‌زد. یک قیف کاغذی نان برنجی دستش بود. از بین بچه‌های کلاس اولی مرا کشیده بود کنار و شیرینی‌ها را گذاشته بود توی دستم. آن وقت‌ها پنجم می‌خواند...

لب می‌زند:

— دوش دارم!

صدایش می‌نشیند توی ذهنم: «مرتیکه شفته بور...»

قاضی می‌گوید:

— بلندتر لطفا!

او نفس می‌کشد. بعد دوباره تکرار می‌کند:

— دوش دارم!

حرفی از نفس یا پوریا نمی‌زند. حالا و مقابل قاضی خودش است؛ خود خودش با همه حسی که به این مرد شفته بور دارد. بهنام این‌ها را نمی‌بیند یعنی؟

ماهرو روی صندلی می‌نشیند. توانی برایش نمانده. نیم‌رخش را می‌بینم. لب‌هایش می‌لرزد.

قاضی با تاسف سری تکان می‌دهد و بعد نگاهش مستقیم دوخته می‌شود به من. دست‌هایم گزگز می‌کنند. می‌گوید:

— بایستید لطفا.

می‌ایستم و بهنام نیم چرخ می‌زند عقب. لبخندش می‌کشد پست پرده‌های توری آن اتاق! اما ماهرو حتی نگاهم نمی‌کند. سرش پایین است و هنوز آن دستمال کاغذی را توی مشت دارد.

قاضی می‌پرسد:

— شما چطور به این پرونده مربوط هستید؟

بهنام دوباره نگاهم می‌کند و صدایش پس ذهنم می‌نشیند:
«ما بهم محتاجیم...»

مثل دیوونه به خواب

مثل گندم به زمین

مثل شوره‌زار به آب...»

لب می‌زنم:

— دوست بودیم با هم!

چانه ماهرو به گردنش می‌چسبد. نگاهم از او کنده می‌شود و زل
می‌زنم به قاضی. دوباره می‌گویم:

— هیچ‌ده سالم بود. بچه بودم. زشت بودم. کنکوری بودم.

بهنام اینبار مات نگاهم می‌کند. می‌گویم:

— گشت کمیته ما رو گرفت.

قاضی خودکارش را توی دستش بازی می‌دهد. وکیل می‌خواهد
حرفی بزند؛ اما او با دست به سکوت دعوتش می‌کند.
می‌گویم:

— آقا جونم رضایت نداد. داشتن از دانشگاه اخراجش می‌کردن.

ماهرو محکم پلک می‌زند و بهنام عصبی سر تکان می‌دهد. می‌گویم:

— وسط سیاهی اون روزا...

نگاهم از ماهرو و بهنام می‌گذرد و می‌چسبد به قاضی. ادامه می‌دهم:

— عقد این دو نفر نقطه آخر اون حس خام و بچگونه بود. حالا...

صدایم می‌لرزد؛ اما وقت فرو ریختنم نیست. آرام‌تر زمزمه می‌کنم:

— اگه بهونه این جدایی منم...

بهنام ناباور نگاهم می‌کند. توی چشم‌هایش می‌گویم:

— اشتباه می‌کنید دکتر. شما برای من... فقط شوهر خواهرم هستید.
حتی... حتی اگر جدا هم بشید فقط پدر نفس و پوریا می‌مونید. نه بیشتر.
نگاهش دودو می‌زند. ناباور است. می‌گویم:

— چیزی که تموم شده قرار نیست دوباره شروع بشه. به قول ماه‌مامانی
بعضی اتفاقا حکمتن. حکمت ازدواج شما هم...

نفسی می‌کشم و لب می‌زنم:

— آرامش چند ساله من کنار رامین بود.

او مبهوت زمزمه می‌کند:

— رامین!

کیفم را با هر دو دست می‌گیرم. قاضی هنوز در سکوت نگاه می‌کند.

توانم تمام شده. می‌گویم:

— حرف دیگه‌ای ندارم.

پلک می‌زند و با سر به در اشاره می‌کند. ماهر و لحظه آخر نگاهم

می‌کند. مثل همان وقت‌هایی که زیر دست و پای آقا جان گوشه‌ای از تنم

می‌سوخت و او فقط نگاه می‌کرد.

برمی‌گردم سوی در. نیمه باز است.

مامان با نفسی که حالا توی بغلش خواب رفته جلوتر از حبیبه خانم

ایستاده. سرباز در را کامل باز می‌کند و مامان با گریه سرش را پایین

می‌اندازد. آقا نصرت برایم راه باز می‌کند و نگاهم می‌چسبد به آقا جان که

کنار دیوار سیگار می‌کشد. کنار او روی نیمکت پوریا هم خوابیده. کسی

کتی رویش کشیده. جلوتر می‌روم و بی حرف لبه‌های کت را بالاتر

می‌کشم.

محمد کنارم می‌ایستد و می‌گوید:

می‌رسونمت.

بی‌حرف سر تکان می‌دهم. راه می‌افتیم؛ اما نگاه آخرم به آقا جان است. دست خودم که نیست. از بچگی غم و قهرش برآیم مرگ می‌آورد. لحظه آخر تسبیحش را از جیبش درمی‌آورد و من به دانه‌های شاه‌مقصودش دخیل که نه؛ دل می‌بندم!

محمد کنارم می‌نشیند و کمر بندش را می‌بندد. زود راه می‌افتد.

نگاهم خیره می‌شود به شلوغی خیابان‌ها. می‌پرسد:

— برم فرودگاه؟

با سر جواب مثبت می‌دهم. نمی‌دانم بعد از این چه می‌شود؛ اما امروز آخرین بدهی‌ام را به آن عشق کودکانه ادا کردم. ماهرو و بهنام حتی اگر جدا هم بشوند من دیگر بهانه‌شان نیستم.

صدای ماهرو توی ذهنم جان می‌گیرد: «...دوسش دارم...»

خدا کند جدا نشوند. این را بلند می‌گویم و محمد در سکوت سر تکان می‌دهد.

سالن فرودگاه شلوغ است. کارت پروازم را می‌گیرم و مقابل محمد می‌ایستم. لبخندش گرم است. می‌گوید:

— امسال که گذشت؛ اما سال بعد باید برگردی تهران.

من هم تبسم می‌کنم. هر چند دیگر تهران یا مشهد برآیم فرقی ندارد. با خودم باشد ترجیح می‌دهم بروم یک روستای دور و توی یک مدرسه ابتدایی آب و باران را بخش کنم.

شماره پروازم را پیچ می‌کنند.

دستم را جلو می‌برم. او دستم را می‌گیرد؛ اما قبل از اینکه رهايش کند توی چشم‌هایم بی‌پرده می‌پرسد:

— هنوز به رامین فکر می‌کنی؟

نگاهم میخ چشم‌های اوست. به رامین فکر می‌کنم. نمی‌توانم که دروغ بگویم. به جایش سکوت می‌کنم و یک لب‌خند بی‌جان می‌نشیند روی لب‌هایم.

دستم را رها می‌کند؛ اما نگاهش هنوز حرف دارد.

برایش دست تکان می‌دهم و می‌روم سوی پله‌برقی. کمی بعد از بالای پله‌ها دوباره می‌چرخم سوی محمد. ماه‌مامانی گفت: «یه وختی خودتو بُکشی هم نمی‌شه که بشه...!»

حالا هم انگار قرار نیست زندگی و عشق من و رامین از سر گرفته بشود. جار زدنش فقط رسوایی می‌آورد و بی‌تابی برای قلبی که این سال‌ها سنگین می‌کوبد.

مدتی بعد کنار شیشه می‌نشینم. باران می‌بارد. روی دانه‌های خیس شیشه دست می‌کشم. بالاخره تمام شد. دلشوره‌ای که سال‌ها پیش کنار بهنام از روی صندلی‌های آن پیکان سبز تا ماشین پاترول کمیته کش آمده و بعدها توی این شهر بزرگ و دور همراهم شده بود امروز و مقابل نگاه همه تمام شد. آخرش هیچ چیز نبود. الا یک التهاب کهنه و پوسیده از روزهایی که به کنکور می‌رسید، یک هیجان نیم‌بند که آخرش با اشک همراه شد؛ با قهر آقا جان، با غم تمام نشدن مامان، با رسوایی.

حالا همه را جا گذاشته‌ام. تهی شده‌ام. خالی خالی.

دیگر نه دلشوره‌ای دارم نه هیجانی. انگار همه حس‌های درونی‌ام را یکجا از وجودم کشیده‌اند بیرون.

هوایما اوج می‌گیرد و من به آسمانی زل می‌زنم که انتها ندارد. کاش بخوابم. چشم‌هایم را ببندم و کابوس این ده سال را پشت

پلک‌هایم جا بگذارم. کابوس قهر آقا جان، کابوس گریه‌های شور مامان، کابوس سکوت ماهرو، کابوس بعد از ظهرهای غریب خانه ماه‌مامانی، کابوس لبخندهای دور رامین، کابوس راه‌پله‌های موزاییکی دفتر طلاق. این آخری بغضی قد گرد و توی حلقم می‌نشانند.

چشم‌هایم را می‌بندم.

جلوی خانه نیمه‌کاره ماه‌مامانی می‌توانم ماشین سیاه رامین را ببینم. خودم را به حاشیه دیوار آجری منزل فاطمه خانم می‌کشم. وانتهی ضایعات از کنارم می‌گذرد. نگاه من اما هنوز به رامین است. دست‌هایش را روی سینه بهم قلاب کرده و با نازنین حرف می‌زند. عاقله مرد میانسال هم هست. نگاهم می‌رود سوی آپارتمان. برعکس هر روز که اینجا موجی کارگر توی هم وول می‌خورد امروز خلوت است. سرم را پایین می‌اندازم. یکسال دوام بیاورم آخرش اینجا یک ساختمان شش طبقه می‌روید و رامین هم... می‌رود.

این دل‌دل کردن‌های من هم از دیدن هرروزه‌اش توی کوچه تمام می‌شود.

زیرلب و خسته می‌گویم:

- سلام.

نازنین متعجب برمی‌گردد طرفم. لبخند یکباره می‌نشیند روی صورتش. بلندتر از من جواب می‌دهد:

- سلام مهتاب جون. خوبی؟

با تبسمی بی‌روح جوابش را می‌دهم. آرایش دارد. رنگ و لعاب به صورتش می‌آید. بی‌هدف مقنعه‌ام را جلو می‌کشم.

مرد میانسال هم نیم‌نگاهی می‌اندازد به من و زیرلب چیزی می‌گوید؛

شبیه سلام. نمی شنوم.

رامین اما فقط سرش را تکان می دهد.

غریبه شده ایم باهم. نازنین حرف می زند و من توی نگاه سورمه کشیده اش رامین دانشجو را می بینم؛ صبح های زمستان جلوی ساختمان دانشکده شاد و پر انرژی به رویم می خندید.

می پرسم:

— تازه رسیدید مشهد؟

دستم را می گیرد و جواب می دهد:

— آره. یکی دو ساعتی هست. یه مشکلی پیش اومده مجبور شدم پیام.

واژه مشکل توی ذهنم می پیچد. مرد میانسال می پرسد:

— مهندس با من کار نداری؟

با هم دست می دهند. نازنین هم با او خداحافظی می کند. می گویم:

— تا خونه دایی راهی نیست. بریم اونجا...

او توی حرفم می آید:

— ممنونم مهتاب جون. الان کار دارم؛ اما به زودی می بینمت.

رامین می رود سوی ماشینش. پلک می زنم. به این رفتار سردش عادت

ندارم. یعنی این را نمی فهمد؟

نازنین دستم را می فشارد و بعد به دنبال او کشیده می شود.

رامین استارت می زند و من زل می زنم به نمای نیمه کاره ساختمان

شش طبقه ای که رامین مهندس ساختش شده.

ماه مامانی با چادر سورمه ای اش لبه طبقه سوم قدم می زند. از همانجا

نگاهم می کند و بی ربط می گوید: «قد قوطی کبریته. آدم دلش می پوسه این

تو.»

می چرخم سوی منزل دایی.
لحظه‌ای بعد رامین هم خلاف جهت من از کوچه می‌گذرد. راه‌مان جدا شده؛ خیلی وقت است.

دایی جلال خانه است. سلام می‌کنم و زن دایی وقت پهن کردن سفره فقط نگاهم می‌کند؛ اما همه حواسش پی حرف‌های دایی است. بی‌اراده کنار سفره می‌ایستم و دایی توی تلفن می‌گوید:

— کارو خوابونده داداش. امروز هیچ کارگری سر ساختمون نبود.
صدای نازنین می‌آید و پس ذهنم می‌نشیند: «یه مشکلی پیش اومده...»
از کنار سفره می‌گذرم. دایی دوباره می‌گوید:
— به من حرفی نزد. ولی فکر کنم مسئله سر پول!
از پله‌ها بالا می‌روم و در اتاق را پشت سر می‌بندم. صدای دایی یکباره قطع می‌شود.

مقنعه را از سرم می‌کشم. میلی به غذا ندارم. زن دایی هم اصراری نمی‌کند. روی تخت دراز می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم.

سردم شده. توی تاریکی چشم باز می‌کنم. نمی‌دانم صبح شده یا هنوز شب است. گیج‌انگار. پاهایم را از تخت پایین می‌گذارم. صداهای محوی را آن سوی در می‌شنوم. دستشویی توی راهروست.
بلند می‌شوم و بی صدا از در بیرون می‌روم.

وقتی برمی‌گردم اتاق هنوز می‌توانم صدای دایی جلال را بشنوم:
— خب اگه مشکلی هست رک بگو مهندس. شاید بتونیم کمک کنیم.
حوله را به صورتم می‌کشم؛ اما نگاهم توی آینه مکث می‌کند. رامین اینجا است. جواب می‌دهد:

— دایی اجازه بدید خودم حلش می‌کنم.
 گوشه چشمم چین می‌افتد. این مشکل انگار یکهویی بزرگ شده.
 بین رفتن و ماندن مرددم.
 نازنین هم هست. می‌گوید:
 — نگران نباشید حاج آقا. مشکلی نیست که نشه حلش کرد. نهایتاً یکی
 دو هفته دیگه کارو شروع می‌کنیم.
 ابروهایم بالا می‌پرد. می‌چرخم سوی کمد. دایی جواب می‌دهد:
 — ما رو تاریخی که مهندس داده برای اتمام ساخت حساب کردیم
 خانوم مهندس. یکی دو هفته زمان کمی که نیست.
 در اتاق آهسته باز می‌شود. موهایم را می‌بافم که نادره آرام می‌خزد
 توی اتاق. لبخندش جان ندارد. می‌گوید:
 — بیدار شدی.
 می‌پرسم:
 — پایین چه خبره؟
 کنارم می‌نشیند و انگار که خبر مهمی داشته باشد با هیجان می‌گوید:
 — رامین انگار ورشکسته شده!
 دستم روی موهایم قفل می‌شود. مبهوت نگاهش می‌کنم. دستپاچه
 می‌شود و هولکی ادامه می‌دهد:
 — من نمی‌گم. عمو جمال می‌گفت. الان خودشم اینجاست. با اون
 دختره... همکارش... اون مرده هم هست. همون که سیبیل داره. دارن
 وقت می‌گیرن یک ماه کارو بخوابونن.
 کش سیاه را به دم موهایم می‌بندم و روی تخت خودم را عقب
 می‌کشم. نادره اینبار با لب‌هایی آویزان می‌گوید:

- آقام رو فروش این آپارتمان حساب کرده بود. واسه جهیزیه من.
 زانوهایم را بغل می‌کنم. صدای دایی جلال حالا بلند و عصبی است:
 - داری حرف زور می‌گی رامین. مگه می‌شه یک ماه کارو خوابوند؟
 نگاهم از پنجره به روشنایی حرم دوخته می‌شود. اینبار دایی جمال
 است که آرام‌تر می‌پرسد:

- چه تضمینی هست که یک ماه بعد مشکل شرکت حل شده باشه؟
 کاش می‌شد می‌رفتم حرم.
 نادره اینبار بی‌حرف از کنارم بلند می‌شود و چادرش را جلو می‌کشد.
 در را که باز می‌کند میان جیرجیر لولای خشک آن می‌توانم صدای رامین
 را هم بشنوم:

- من سر وقت کارو تحویل تون می‌دم. اول تابستون.
 سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. ذهنم پر از صداست.

دور سفره صبحانه زن دایی خلوت است. دایی جلال نیست. جرعه‌ای
 چای می‌نوشم و زن دایی بی‌حوصله می‌گوید:

- عجب شری شدا!
 از بالای استکان نگاهش می‌کنم. با خودش حرف می‌زند. می‌پرسم:
 - نادره کجاست؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و به اتاق او اشاره می‌کند. حتما هنوز خوابیده.
 انگار یکهو سر درد دلش باز می‌شود. نگاهم می‌کند و آهسته می‌گوید:
 - خونواده نامزدش برا مرداد وقت زدن واسه عروسی. اصلا نمی‌دونم
 تا اون وقت جهیز این دختره جور می‌شه یا نه!
 لب می‌زنم:

— ایشاله درست می شه.

حرفم آرامش نمی کند. بلند می شوم و کیفم را برمی دارم. خدا حافظی ام را بی جواب می گذارد. در را که باز می کنم دانه های نرم برف می خورد توی صورتم. نگاهم بی اراده بالا کشیده می شود. آسمان کدر و سرخ به نظر می رسد. اولین برف مشهد هم روی سرم می نشیند.

یقه بارانی ام را بالا می کشم و آهسته راه می افتم. ماشین دایی جلال هم نیست. از پشت دانه های برفی که خرامان روی زمین می نشیند به خانه نیمه کاره ماه مامانی نگاه می کنم. امروز هم آنجا خبری نیست. دلم می گیرد. نمی دانم برای کلافگی دایی و زن دایی از آماده نشدن جهیزیه نادره ست یا ندیدن رامین.

پا تند می کنم و مدتی بعد ابتدای خیابان برای تاکسی دست تکان می دهم.

مدرسه نیمه تعطیل است. دخترها انگار بهانه خوبی داشتند برای به قول خودشان پیچاندن کلاس! وقتم با کلافگی می گذرد و زل زدن به حیاطی که هر لحظه به تل برفی اش اضافه می شود. ذهنم درگیر رامین است و مشکلی که انگار قرار نیست به این زودی حل شود. صدای نادره می آید و پس ذهنم می نشیند: «انگار ورشکسته شده...!»

سرم را محکم تکان می دهم.

کنار خیابان می ایستم و زیر بارش برف به مسیر عبور تاکسی خیره می شوم. ماشین سیاهی به طرفم می آید. خودم را عقب می کشم؛ اما او یکی دو قدم جلوتر از من آهسته توقف می کند و من مبهوت به نازنین نگاه می کنم. پشت فرمان ماشین رامین نشسته. بوق می زند. با تردید می روم

سوی او و از پشت شیشه دقیق تر نگاهش می کنم.
 در را باز می کند و با لبخند می گوید:
 - زود باش سوار شو. جای بدی واستادم.
 وقتی برای تعلل ندارم. کنارش می نشینم و او زود راه می افتد. به نیمرخ
 آرایش شده اش نگاه می کنم و نگران می پرسم:
 - مشکلی پیش آمده؟

می خندد و جواب می دهد:
 - نه. چه مشکلی؟
 - آخه اینجا... تو این مسیر دور...

لحظه ای نگاهم می کند و اینبار بی لبخند جواب می دهد:
 - حرفم بی ربطه اگه بگم از این ورا رد می شدم. آمده بودم خودتو
 ببینم.

مبهوت سر تکان می دهم. سرعتش زیاد نیست. خیابان های بسته اند و
 برف هنوز می بارد. آرام تر می گوید:
 - باید حرف بزنیم!

چیزی ته دلم می ریزد. بی اراده لب می زنم:
 - رامین خوبه؟
 دوباره لبخند می نشیند روی لب هایش. نگاهم می کند و با آرامش سر
 تکان می دهد؛ اما بعد تکرار می کند:
 - باید حرف بزنیم.

بی حوصله و نگران می گویم:
 - سبب داریم حرف می زنیم. چی شده؟
 به خیابانی می پیچد و جواب می دهد:

— اینجا نه. بریم دفتر.

دهانم خشک شده. تکرار می‌کنم:

— چی شده؟ نگرانم کردید. همین جا بگید.

از آینه به عقب نگاه می‌کند. صدایش حالا آرام و بی‌حالت است. لب می‌زند:

— تا دفتر راهی نیست.

اخم می‌کنم. او هم حرف دیگری نمی‌زند و با همان سرعت حلزونی پیش می‌رود. دفترش جایی است در خیابان آبکوه. مقابل یک ساختمان بلند ترمز می‌کند و من متحیر می‌پرسم:

— دفترتون اینجا است؟

کمر بندش را باز می‌کند. دوباره می‌گویم:

— نمی‌دونستم تو مشهد هم دفتر دارید!

نگاهم می‌کند و آرام‌تر از من جواب می‌دهد:

— طبقه سوم.

با حرف او بی‌اراده از شیشه ماشین به پنجره‌های طبقه سوم نگاه می‌کنم. پرده‌هایش پایینند. دلشوره را ته نگاهم می‌بیند که می‌گوید:

— غریبه اینجا نیست. فقط حرف می‌زنیم مهتاب. اکی؟

در سکوت سر تکان می‌دهم.

کنار هم از لابی ساختمان می‌گذریم و کمی بعد توی آسانسور به چهره‌ی بی‌رنگ و لعابم نگاه می‌کنم. برعکس نازنین هیچ رنگی توی صورت من نیست. حتی عطر هم پریده. حالا فقط یک خانم معلم بی‌حوصله و البته خسته‌ام.

آسانسور می‌ایستد و او زودتر از من قدم به راه‌پله می‌گذارد. کلید دارد.

با این همه قبل از باز کردن در تک زنگ می زند. اخم می کنم.
در را آرام هول می دهد و من از کنار شانه های باریک او رامین را
می بینم.

ایستاده وسط دفتر پشت میز و خیره نگاهم می کند.
ابرویم بالا می پرد. نگاهم می چرخد سوی نازنین و او وقت رها کردن
سوییچ و ریموت ماشین روی میز زمزمه می کند:
- رامین که غریبه نیست.

کلافهام. بی هدف جلو می روم و آن سوی میز می ایستم. رامین با تانی
نگاهش را از من می گیرد. سلام زیر لبی ام باز هم بی جواب می ماند.
نازنین به صندلی اشاره می کند و می گوید:
- بشین. الان برات قهوه می آورم.

کیفم را روی میز می گذارم و با سستی صندلی را عقب می کشم. رامین
حالا پشت به من به خیابان برفی زل زده. بی حوصله تر سر تکان می دهم.
کاش نیامده بودم.

کمی بعد نازنین با سه فنجان قهوه برمی گردد. در همان حال که مقابلم
می نشیند و می گوید:
- بیا رامین. قهوه ریختم.

او با مکث چشم از خیابان می گیرد و به سوی ما می چرخد. دست هایم
را دور فنجان حلقه می کنم. گرمای ناچیزش سرمای انگشتانم را
نمی زداید.

رامین مقابلم آن سوی میز می نشیند. فنجانش را جلو می کشد و
بی هدف تکانش می دهد. نگاهش خیره به حباب های ریز روی قهوه
است.

نازنین زیان می ریزد:

— خوش او مدی!

کلافه و عصبی نگاهش می کنم. بی حوصلگی ام را می بیند و لبخند می زند. دوباره به قهوه اشاره می کند و می گوید:

— داغه. تو این هوا می چسبه.

رامین دستش را روی میز مشت می کند. کلافگی هایش را می شناسم. یک وقتی سر جلسه امتحان قیافه زارم را که می دید با پایش ضرب می گرفت و بال بال می زد برای رساندن قلب به من. حالا انگار مدل کلافگی اش عوض شده. انگشت هایش را توی هم محکم فشار می دهد. اینبار صاف به نازنین نگاه می کنم. از حاشیه بافی و تعارف خوشم نمی آید. ساده و صریح می گویم:

— من منتظرم!

از بالای فنجان قهوه اش نگاهم می کند. رامین اما بدون اینکه سرش را بلند کند مفصل انگشتش را می شکند.

نازنین فنجان را روی میز می گذارد. لبخندش حالا رفته و جایش را جدیتی منحصر به خودش گرفته. دست هایش را کنار فنجان توی هم قلاب می کند و خیره توی چشم هایم می گوید:

— شرکت آرمه مبنا دچار مشکل شده!

رامین بی حرف از روی صندلی بلند می شود. بی اراده با نگاه تا کنار شیشه های خیس دنبالش می کنم. نازنین با مکث ادامه می دهد:

— برای ادامه پروژه ها به پول احتیاج داریم!

ابروهایم بالا می پرد. به چشم های سیاه او زل می زنم؛ اما هزار فکر توی سرم می چرخد. احمق باشم اگر فکر کنم بخاطر درخواست مالی مرا

به دفتر دعوت کرده اند!

نازنین توی نگاهم حرف آخرش را می زند:

— به کمکت احتیاج داریم!

گرهی بین ابروهایم می افتد. گیج می شوم. زمزمه می کنم:

— پس انداز من اون قدری نیست که بشه برای ساختمان سازی روش

حساب کرد!

لبخند یکباره می نشیند روی لبش؛ اما رامین هنوز پشت به ما با دستی

که به شیشه زده به خیابان خیره مانده.

نازنین می گوید:

— اشتباه نکن. حرف ما چیز دیگه ست.

سرم یک وری کج می شود. او کمی مکث می کند. حالا نگاهش روی

شلوغی میز دودو می زند. انگار حرف هایش را دسته بندی می کند. کمی

بعد دوباره نگاهش را به من می دوزد و آرام تر می گوید:

— چند ماه پیش شرکت برای پروژه مشهد و دو سه تا پروژه تهران وام

گرفت. یه وام کلون؛ اما متاسفانه کارگزار شرکت بعد از واریز پول به

حسابش همه پولو بالا کشید و متواری شد.

نوک انگشتانم یکباره یخ می شود. نگاه نگرانم می چرخد سوی رامین

که هنوز به برف و آدم ها خیره مانده. نازنین می گوید:

— اوضاع مالی مون خراب بود. از طرف دیگه قرارداد بسته بودیم و

باید زودتر کارو شروع می کردیم. برای همین ناچار شدیم...

مکث می کند و من به او زل می زنم. جرعه ای از قهوه سردش را

می نوشد و با تاسف می گوید:

— مجبور شدیم پول نزول کنیم!

بی اراده محکم پلک می زنم. صدای نازنین هنوز توی سرم می پیچد:
«...مجبور شدیم پول نزول کنیم.»

نگاه ناباورم می چرخد سوی رامین...

فریدون خان توی خانه اش مرده بود و مردم از بوی متعفن جسدش
پلیس را خبر کرده بودند. هر کسی چیزی می گفت. یکی نفرینش می کرد
برای خانه هایی که با پول نزول و نجس او خراب شده بود و دیگری با
تاسف برایش از خدا بخشش طلب می کرد. وقتی ماموران آمبولانس
جنازه اش را توی ماشین می گذاشتند رامین با دو تا نان بربری از نانواپی
رسیده بود. ایستاده بود جلوی در خانه ماه مامانی و لب زده بود:

— اونمی که پول نزول می کنه هم به اندازه نزول خور نون به حرومه...

او بالاخره دل از شیشه و برف می کند و برمی گردد سوی ما. نگاهش
در نگاهم قفل می شود. صدایش هنوز توی ذهنم می پیچد. توی نگاهش
ناباور زمزمه می کنم:

— خونه ماه مامانی رو با پول نزول ساختی؟

اخم می کند. نگاهش را از من می گیرد و جلو می آید. عصبی شده. کنار
میز می ایستد و سیگاری روشن می کند.

نازنین به جای او جواب می دهد:

— الان وقت این حرفا نیست مهتاب. ما خودمون بیشتر از همه نگران و
کلافه ایم.

نفسم تنگ شده. بی حرف نگاهش می کنم؛ اما ذهنم هنوز درگیر نگاه
آخر رامین است. نمی توانم سقوطش را باور کنم. نازنین ادامه می دهد:
— دست طلبکارا چک دادیم. سر رسیدشون نزدیکه. پولی برای
پرداخت شون نداریم و مجبوریم وام بگیریم.

با تاسف می‌پرسم:

— وام می‌گیرید که بدهی تونو پرداخت کنید؟

رامین پک محکم‌تری به سیگارش می‌زند و از بالا و از پشت دود نگاه می‌کند. نازنین لب‌هایش را تو می‌کشد و جواب می‌دهد:

— چاره دیگه‌ای نداریم. اوضاع شرکت بهم ریخته‌ست و پلیس هم تا الان موفق نشده کارگزار دزد شرکت رو دستگیر کنه.

سرم را تکان می‌دهم. حرفی روی زبانم نمی‌آید. فقط هرازگاه بی‌اراده نگاه می‌لغزد سوی رامین. پشت چشم‌هایش انگار آدم دیگری‌ست که از پشت هاله دود سیگار گران‌قیمتش این‌طور غریبانه نگاه می‌کند. نازنین می‌گوید:

— اما مسئله اینه که بانک بخاطر وام قبلی دیگه به ما وام نمی‌ده. وام به نام شرکت بود به عنوان شخص حقوقی؛ اما من و رامین به عنوان ضامن حقیقی پای برگه‌های دریافت وام رو امضا کردیم.

صدایش پایین می‌آید و با تاسف لب می‌زند:

— متأسفانه سابقه مالی مون خراب شد.

کامش را با قهوه‌ای که تا الان یخ شده تازه می‌کند و ادامه می‌دهد:

— می‌تونیم برای پرداخت اقساط وام از بانک زمان بگیریم؛ اما برای سررسید چک طلبکارا واقعا کاری از مون برنمیاد.

نگاه خیره‌ام هنوز به اوست و رامین هنوز در سکوت سیگار می‌کشد. رفتارش برایم غریبه‌ست. آن وقت‌ها سیگار نمی‌کشید. آن وقت‌ها بیشتر حرف می‌زد. آن وقت‌ها حرام نمی‌خورد.

از شبی که به دفترش رفتم و او جواب ردش را با ملایمت توی صورتم نف کرد انگار هزار سال از هم دور شدیم. نفس بلندم میان دود غلیظ

سیگار او گم می شود. نازنین می گوید:

— برای دریافت وام باید شرکت تازه ای ثبت بشه. در این صورت وامی که بهش تعلق می گیره مبلغ زیادی نیست. چون سابقه کاری برای بانک مهمه؛ اما یه راه دیگه هم هست برای اینکه بشه مدیران بانک رو راضی کرد.

متعجب نگاهش می کنم و رامین قدم زنان دوباره از ما دور می شود. نازنین ادامه می دهد:

— اگه مدیر عامل شرکت کل سهام شو به نام کسی واگذار کنه که سابقه چک برگشتی و بدهی معوقه به بانک ها نداشته احتمالا می شه برای دریافت وام امیدوار شد.

نگاهم توی نگاهش دودو می زند؛ اما او اجازه فکر کردن نمی دهد. تندتر می گوید:

— البته جای نگرانی نیست. این فقط یه معامله صوریه. به محض دریافت وام و برگشت لاشه چک ها از طلبکارا تو دوباره سهام رو به نام رامین منتقل می کنی و این طوری دیگه برای پرداخت اقساط وام مسئول نیستی!

نگاهم به او خیره است. حرف هایش توی سرم بالا و پایین می شود. با دهانی خشک می پرسم:

— چقدر بدهکار هستید؟

نازنین روی صندلی کمی به عقب می چرخد و رامین با تاسف سر تکان می دهد. او اینبار به من نگاه می کند و نه چندان بلند جواب می دهد:

— سه چهارتا!

ذهنم شلوغ می شود. نمی توانم معادلی برای سه چهارتا پیدا کنم!

واحدهای پولی توی سرم ردیف می شوند. گنج نگاهش می کنم و او حرفش را تمام می کند:

—میلیارد... سه چهار میلیارد... تومن!

نگاهم دوباره می دود سوی رامین. حالا مستقیم به من زل زده...

ارلن از دستم افتاده و خرد شده بود. وسط آزمایشگاه بودیم. مسئول آزمایشگاه غر زده بود که: «حواست کجاست؟ حالا که مجبور شدی لنگه شو بخری و به آزمایشگاه پس بدی یاد می گیری بیشتر دقت کنی!» به جای من رامین کف آزمایشگاه خم شده و خرده شیشه ها را جمع کرده بود. بعد سینه اش را جلو داده و جواب داده بود: «فدای یه تار موی خانومم. همین فردا لنگه شو خودم تقدیم آزمایشگاه می کنم.»

بچه ها خندیده بودند؛ اما من فقط حرص خورده بودم از لحن صمیمانه رامین وقتی جلوی همه با اعتماد به نفس گفته بود: «خانومم!» استاد از توی اتاقش گوشه آزمایشگاه بیرون آمده و با خنده گفته بود: «ارلن که مهم نیست. فدای سر هر دو نفرتون.»

بعد توی نگاه رامین زل زده و گفته بود: «تو مهندس موفقی می شی شکوهی. اعتماد به نفس خوبی داری. راستی فکر کردی بعد از دانشگاه می خوای چی کاره بشی؟»

رامین خیره شده بود به او و بی حاشیه جواب داده بود: «من میلیارد می شم استاد...»

توی نگاهش لب می زنم:

—میلیارد شدی!

بوزخندش تلخ است. با تاسف زمزمه می کند:

—یه میلیارد ورشکسته!

نفسی می کشم و کیفم را برمی دارم. از پشت میز که بلند می شوم نازنین تند مقابلم می ایستد. مکث نمی کند. می پرسد:

— کمک مون می کنی مهتاب؟

نگاهش می کنم. حتی درست نمی دانم سه چهار میلیارد تومن چند تا صفر دارد! ذهنم می رود سوی آقا جانم. زمستان آن سال ها لنگ صد هزار تومن بود برای خرید یک ژیان که من عاشق رنگ سفیدش بودم. حتی همین الان هم خانه مان توی کوچه دلگشا به مبلغ دندان گیری نمی ارزد. برعکس رامین من هیچ وقت توی زندگیم به میلیارد فکر نکرده ام.

سیاهی چشمم آهسته از او می گذرد و می چسبد به نگاه منتظر رامین. توی نگاهش هیچ چیز نیست؛ نه آن آشنایی قدیمی و نه محبتی که روزگاری از آن فراری بودم.

از آن شب کذایی توی دفترش انگار یکباره پل های آشنایی و اتصال مان شکست و فرو ریخت. حالا شبیه دو غریبه ایم که زمانی گوشه ای از این دنیا کارشان بهم گره خورده.

یک وقتی او راه نجاتم شد برای دور ماندن از منزل بخت احمد آقای چهل و شش ساله. او کمکم کرد درس بخوانم، کنارم ماند تا اولین حقوقم را بگیرم. یک وقتی برادرم بود. دوستم بود. محرمم بود.

نفسی می کشم و او پلک می زند.

از همه آن دوستی و محرمیت حالا فقط یک دین سنگین مانده روی شانه های من غیر از آن حسی که در پنهانی ترین گوشه قلبم هنوز به او دارم. دوستش دارم.

نمی دانم این را می داند یا نه. مهم هم نیست. الان و این لحظه من مهمم

و این احساسی که شعله‌هایش ته قلبم را گرم نگه داشته.

می‌خواستم رومی روم باشم. می‌خواستم زنگی زنگ باشم.
می‌خواستم دیوانه باشم. یک وقتی او دیوانگی کرد و با نوزده سال سن راه
دیوانگی را نشانم داد. حالا و در آستانه دهه سوم زندگی‌ام پا جای پای او
می‌گذارم.

شاید دیوانگی بهتر از دنیای کرخت این روزهای من باشد.

نگاهم دوباره می‌چسبد به چشم‌های منتظر نازنین. لب می‌زنم:
- قبول می‌کنم.

نفس بلند او توی گوش‌هایم می‌پیچد و رامین در سکوت دوباره به
سوی شیشه می‌چرخد.

نازنین با عجله می‌گوید:

- خوبه. فردا صبح می‌ریم دفترخونه. کارهای انتقال سهام باید زودتر
انجام بشه. تو روزنامه رسمی هم باید آگهی کنیم. این میون البته یه وکالت
بلاعزل هم هست که تو باید به رامین بدی!

نگاه پرسشگر مرا که می‌بیند با دستپاچگی ادامه می‌دهد:

- البته خدای نکرده نمی‌خوام سوءتفاهم برات پیش بیاد. این فقط یه
روند اداره... یه جور سوپاپ اطمینان.

کیفم را روی دوش بالا می‌کشم. او با تردید می‌پرسد:

- تو که مشکلی نداری؟

سرتکان می‌دهم. دیوانگی یعنی همین.

نگاه آخرم به رامین است. هنوز پشت به من سیگار می‌کشد. تلخ شده؛
تلخ مثل دود سیگار گران‌قیمتش.

زن دایی کلافه است. دایی بدتر از او. طول هال را قدم می‌زند و فکر می‌کند.

نادره سرش را توی اتاقش گرم کرده؛ اما می‌دانم حواسش به گل بلندری که درست می‌کند؛ نیست. نگران جهیزیه‌ای است که اگر سر وقت حاضر نشود مثل یک سرکوفت از سوی قوم شوهر تا آخر عمر بالای سرش می‌ماند.

موبایل دایی زنگ می‌خورد و او مثل تیر می‌رود سوی در. احتمالاً با دایی جمال قرار دارد. شاید می‌خواهند معمار خانه را عوض کنند. زن دایی بی‌حوصله دست‌هایش را توی هم مشت می‌کند.

کنارش می‌نشینم. به رویم لبخند می‌زند؛ سرد!
دستش را می‌گیرم. مبهوت نگاهش پایین می‌افتد. دفترچه پس‌اندازم حالا توی مشت‌های اوست. حیران می‌پرسد:
— این چیه؟

نگاهم را از او می‌گیرم. جای مادرم است. دوستش دارم. زمزمه می‌کنم:

— همه پس‌اندازم تو این سال‌ها که تدریس می‌کنم.
اخم می‌کند. مشتش را محکم نگه می‌دارم و تندتر می‌گویم:
— می‌دونم زیاد نیست؛ اما تو این روزا شاید یه گرهی رو از کارتون باز کنه.

با ناراحتی جواب می‌دهد:
— این قدرام دستمون خالی نیست مهتاب جان.
— می‌دونم زن دایی؛ اما نگید نه. بذارید دلم خوش باشه به یه دردی خوردم.

نگاهش می لرزد. زمزمه می کند:

— داییت بفهمه قیامت می کنه.

لبخند من هم بغض دارد. جواب می دهم:

— به حرف خصوصی باشه بین من و شما. باشه زن دایی!

اینبار چانه اش جمع می شود. سرش که پایین می افتد بی اراده بغلش می کنم. گریه هایش بی صداست.

کمی بعد برمی گردم اتاقم. پشت پنجره می نشینم و زل می زنم به گنبد طلا. نغمه آهسته داریوش را از اتاق نادره می شنوم: «...اگه چشمت بگن آره...»

موبایلم زنگ می خورد. سست و کرخت از کنار پنجره بلند می شوم. اسم رامین بزرگ بالای صفحه حک شده. دلم توی سینه می لرزد. جواب می دهم:

— بله!

صدایش با مکث می رسد:

— سلام.

زمزمه می کنم:

— سلام.

بی حاشیه می گوید:

— فردا صبح دورتر از کوچه میام دنبالت.

نگاهم را می دوزم به دورنمای پشت شیشه. دلم می ماند پیش «خوبی؟» که از دهان او بیرون نیامد. لب می زنم:

— باشه.

باز هم مکث می کند؛ اما اینبار بلندتر می گوید:

— ببین مهتاب... اگه رضا نیستی به این قرارداد می‌تونی همین الان بگی. من اصرار نمی‌کنم. یعنی از اول هم این پیشنهاد نازنین بود. وگرنه من نمی‌خوام توی درد سر بیفتی.

«مهتاب گفتنش» را دوست دارم. صدایش حالا بیشتر از سال‌های قبل توی گوش‌هایم آهنگ دارد. آرام می‌گویم:

— دیوونگی رو خودت یادم دادی. تازه دارم درس پس می‌دم.
سکوتش اینبار طولانی‌تر می‌شود و صدای نفس‌هایش گوش‌ها و دلم را گرم می‌کند. با لحنی بی‌حس جواب می‌دهد:

— نمی‌خوام دچار سوء تفاهم بشی مهتاب. این فقط یه معامله‌ست. این مشکل که حل بشه تو هم سهم خودتو می‌گیری. هر چند درصدی که بخوای من مشکلی ندارم؛ اما... اما اگه فکر می‌کنی ممکنه این قضیه ما رو بهم نزدیک‌تر کنه...

مکث می‌کند و من خیره به دورنمای حرم امام زمزمه می‌کنم:
— فردا سر ایستگاه اتوبوس منتظرتون هستم... آقای شکوهی!
منتظر جوابش نمی‌مانم. گوشی را روی تخت می‌اندازم و سرم را به شیشه‌های سرد می‌چسبانم. شاید هم من احمقم که به زور می‌خواهم آینده را به روزهای گذشته وصله کنم؛ گذشته‌ای که مثل یک چینی شکسته هزار تکه شده. بند زدن فقط زشت‌ترش می‌کند.

روزهای سختی پیش رو دارم؛ می‌دانم.

از کنار ساختمان نیمه‌کاره‌ای که یک روزی خانه خشت و گلی ماه‌مامانی جای آن بود؛ می‌گذرم. نمای خالی و بی‌پنجره‌اش ریشخندم می‌کند.

نگاهم از سیاهی طبقاتش می‌گذرد. دایی دیشب عصبانی بود و پشت تلفن وقت حرف زدن با رامین فریاد می‌زد.

خبرش تا تهران هم رفته.

مامان هم سر شب وقتی زنگ زده بود؛ با طعنه می‌گفت:

— اون بچه از اول هم گور نداشت کفن داشته باشه!

می‌بینمش؛ همان بچه را! کمی جلوتر از ایستگاه اتوبوس توی ماشین

بزرگش نشسته...

تنگ هم نشسته بودیم؛ توی تاکسی!

امتحان آلی داشتیم و پیکان لکنه نایی برای تند رفتن نداشت.

عصبی بودم. دیر می‌رسیدیم در جلسه را می‌بستند. استاد با کسی

شوخی نداشت. رامین گفته بود:

— گاز بده پدر جان... گاز بده.

و پیرمرد بی‌حوصله و هن‌هن‌کنان جواب داده بود:

— سالار خسته‌ست. تندتر نمی‌ره. عجله داری بزnm کنار.

همان وقت نگاه عصبی‌ام دوخته شده بود به ماشین بزرگی که تند و پر

سرعت از کنار تاکسی لکنه پیرمرد رد شده بود.

راننده‌اش را می‌شناختم. از دانشجویان دانشگاه خودمان بود. هم او و

هم دختری که کنارش جزوه‌هایش را ورق می‌زد.

رامین رد نگاهم را گرفته و بعد هر دو زل زده بودیم به ماشینی که

بی‌امان از چهارراه گذشته و سرپیچ یکی از خیابان‌ها گم شده بود. بی‌اراده

گفته بودم:

— خدا شانس بده!

نگاه رامین به نیم‌رخم سنگین بود. نفس سردش توی گونه‌ام خورده و

لب زده بود:

— تو کوچه ما هم عروسی می شه مهتاب! تو فقط یه کم صبور باش...
با تردید در ماشین را باز می کنم و رامین از پشت عینک تیره اش نگاهم
می کند. لبخندم بی روح است؛ اما او جدی و بی حالت می گوید:

— صبح بخیر.

کنارش می نشینم و زمزمه می کنم:

— ممنون. صبح تو هم بخیر.

راه می افتد و من بی اراده از زیر چشم به حالت دستانش روی فرمان
نگاه می کنم...

توی دفتر استاد قهرمان لو بودیم.

رامین پروژه دانشجویی گرفته بود. از همین استاد قهرمان لو. هم تحقیق
علمی بود هم آخرش یک پولی برایش می ماند. آن ها بحث می کردند و
استاد عجله داشت انگار. من بی صدا کنار کتابخانه دفترش ایستاده و
نگاه شان می کردم.

کلاس استاد دیر شده بود. آخر بحث و حرف شان سوییچ را گرفته بود
سوی رامین و با عجله گفته بود: «دیرم شده. ماشینو جای بدی پارک کردم.
ببر تو پارکینگ و سوییچو بیار کلاس صدوهفت!»

رامین فقط نگاهش کرده بود. گواهی نامه نداشت. اصلاً آن وقت ها توی
دنیايش این چیزها معنی نداشت. چهار سال خودش را به آب و آتش زد که
خرج تحصیل هردویمان را جور کند. کنارش خرج رخت و لباس من هم
بود. وگرنه لباس های خودش که به قول سارا «بشور پش» بود.

رامین دستپاچه و مردد به استاد نگاه کرده بود؛ اما من بی خیال و
خونسرد از کنار کتابخانه گفته بودم: «رامین گواهی نامه نداره استاد. اصلاً

رانندگی بلد نیست...!»

نرم و خونسرد از ماشینی سبقت می‌گیرد و می‌پرسد:

— شناسنامه‌تو آوردی؟

نگاهم به خیابان زرد پاییزی است. سر تکان می‌دهم. به جای این چشم‌های پشت عینکش نگاه آن روزش توی اتاق استاد می‌آید و جلوی چشم‌هایم می‌ایستد. نگاهش آن لحظه مکدر بود. غم داشت. دلخوری داشت. حرف داشت.

به قول خودش من صبور نبودم.

مقابل دفترخانه می‌ایستد و کمر بندش را باز می‌کند. به طرفم برمی‌گردد و در سکوت نگاهم می‌کند.

ده سال با آدم چه می‌کند؟ پلک که می‌زنم آن سال‌ها از پشت چشم‌های بسته‌ام آنی به آنی می‌گذرد؛ اما نه انگار که نیمی از آن سال‌ها را با همین مرد گذرانده‌ام. آن وقت‌ها نگاهش برایم شور نداشت. سر کلاس وقتی استاد حرف می‌زد و نمودار می‌کشید یک وقت‌هایی او خم می‌شد و با یک لبخند کوتاه نگاهم می‌کرد.

دخترها می‌خندیدند، استاد گاهی معجزش را می‌گرفت و تا آخر کلاس می‌شد سوژه شوخی استاد و خنده بچه‌ها.

آن وقت‌ها حرص می‌خوردم از نگاه‌های خیره‌ی عاشقش؛ اما حالا دستپاچه می‌شوم زیر این نگاه پشت شیشه‌های تیره عینک.

در را باز می‌کنم و باد دانه‌های یخ زده برف را توی صورتم می‌کوبد.

پشت سرم از ماشین پیاده می‌شود. کنار هم از پله‌ها بالا می‌رویم.

او حرف نمی‌زند. حالا حتی نگاه هم نمی‌کند و من روی پله‌های موزاییکی دفترخانه فکر می‌کنم ده سال برای تنبیه یک آدم زمان زیادی

است.

انگار باید این همه سال می‌گذشت تا باور می‌کردم گاهی آنچه می‌خواهیم و نمی‌شود حکمت است و مهربانی خدایی که بیناست به همه‌ی امور.

او در دفتر را باز می‌کند. یک قدم پشت سر من وارد می‌شود و من فکر می‌کنم چه راحت از دست دادمش. این واقعیت تلخ‌تر از همه سال‌هایی که گذشت گلویم را می‌سوزاند. مدارک آماده‌اند.

مقابل میز دفتر دار می‌ایستیم. با خودکار به جاهایی از دفتر اشاره می‌کند. هر دو در سکوت امضایش می‌کنیم. اینکه رامین این قدر نزدیکم ایستاده و بوی عطرش می‌کشدم به سال‌های دور؛ حال خوشی برایم دارد. مثل همان وقت‌هایی که پا به پایم می‌آمد و مقابل میز استاد می‌ایستاد و با زبان بازی نمره‌ام را می‌گرفت.

رشته‌ام را دوست نداشتم کِرخِت و بی‌حوصله بودم و همیشه جور اهمال مرا او می‌کشید. یا سر جلسه امتحان تقلب می‌رساند یا پاشنه‌هایش را ور می‌کشید و دنبال اساتید برای نمره‌های من می‌دوید.

آخرین برگه، وکالت‌نامه‌ای ست که به نام او سند خورده. امضایش می‌کنم. منشی دفتر را لبخند می‌گوید:
— مبارک باشه.

رامین نفس بلندی می‌کشد و من بی‌هدف ساعت را چک می‌کنم. با یک پوشه بزرگ و سنگین از دفترخانه بیرون می‌رویم. من هنوز گیجم. هوای سرد که به صورتم می‌خورد یقه پالتویم را بالا می‌کشم و نگاهم می‌نشیند روی شیشه برف‌گرفته ماشین سیاه رامین. به

دیدنش با لباس های مارک و پشت فرمان این ماشین عادت ندارم.
کنارم دوباره عینکش را می زند و می گوید:
- می رسونمت.

مکث نمی کند و با قدم های تندتری از کنارم می گذرد. پالتوی سیاه و
بلندی به تن کرده با دستکش های چرم...
آمده بود دنبالم. آخرین گروه آزمایشگاه آن ساعت بودیم. دانشگاه
خلوت بود و تقریباً همه رفته بودند. هوا سرد بود و برف می بارید. کنار هم
از سالن خلوت دانشکده گذشته بودیم. او خسته بود و من بی حوصله.
بیشتر بچه ها ماشین داشتند.

ما دو نفر ایستاده بودیم توی ایستگاه اتوبوس و من در سکوت زل زده
بودم به راهی که اتوبوس تازه از آن گذشته بود. طول می کشید تا اتوبوس
بعدی از راه برسد.

برف می بارید و دندان هایم از سرما بهم می خورد. او صدایم کرده بود.
چشم از جاده خالی و یخ زده دانشکده گرفته و برگشته بودم طرفش.
دستکش های سیاه و کاموایی اش را گرفته بود مقابلم. بعد با اخمی شیرین
گفته بود: «حواس پرت خانوم! بازم دستکشاتو خونه جا گذاشتی؟»

با همان حال یخ زده جواب داده بودم: «مهم نیست.»
نگاهم پایین آمده و دوخته شده بود به دستکش های کهنه رنگورو
رفته اش. اینبار آرام تر لب زده بودم: «دستکشای تو برام بزرگه.»
خندیده بود. دستم را گرفته و دستکش را توی دستم کرده بود. در
همان حال جواب داده بود: «عوضش دستاتو گرم نگه می داره.»
آن لحظه برایم مهم نبود که تا رسیدن اتوبوس چند بار دست هایش را
جلوی دهانش ها می کرد...

کنارش می‌نشینم و او باز هم در سکوت راه می‌افتد.
هر دو انگار پوست انداخته‌ایم. حالا آنکه کهنه و بی‌رنگ‌ورو شده
منم. می‌پرسد:

— کجا باید برم؟

نگاهم با اتوبوس شرکت واحد کشیده می‌شود. جواب می‌دهم:

— تو ایستگاه بعدی بایستی باقی راهو با اتوبوس می‌رم.

لحتش دوباره بی‌حالت است. می‌پرسد:

— الان کجا می‌ری؟

اینبار بی‌حاشیه جواب می‌دهم:

— مدرسه.

سرعتش را زیاد می‌کند و کمی جلوتر وارد خیابانی فرعی می‌شود.

میانبرهای مشهد را خوب یاد گرفته. رانندگی‌اش هم خوب است. همه

چیز الا آن نگاه خیره و خالی پشت عینکش که دوخته به خیابان شلوغ
شهر است.

پشت ماشین می‌ایستد و نگاه من بی‌اراده به کنار خیابان کشیده

می‌شود. رستوران غوک اینجا است. از پشت شیشه‌ها می‌توانم پیشخدمت

زرشکی‌پوش را ببینم که به مشتری‌ای سرویس می‌دهد.

توی تصویر مات شیشه ماشین رامین را هم می‌بینم. او هم به رستوران

زل زده؛ اما کمی بعد نفس بلندی می‌کشد و به قدر یک متر جلوتر می‌رود.

بی‌اراده زمزمه می‌کنم:

— لباسای شما سورمه‌ای بود.

جوابی نمی‌دهد و نگاه من روی خیسی شیشه‌ها می‌لرزد. باید یک

چیزی بگویم. برمی‌گردم طرفش. بغضم را پس می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

در آن سکوت آزار دهنده و وسط ترافیکی که بی موقع این سر شهر راه افتاده از پشت عینک تیره و بزرگش به من زل می زند.

آن وقت ها همیشه ته نگاهش لبخند بود یک اخم شیرین یا یک شیطنت دوستانه؛ اما حالا حتی نگاهش را نمی بینم. فقط یک صورت شیک با ته ریشی مرتب و لب هایی بی انحنا با چشم هایی پنهان به من خیره شده. چانه ام می لرزد. می گویم:

— اون وقت ها مهربون بودی.

نگاهش را نمی بینم و همین گیجم می کند.

ماشین جلویی بی وقت راه می افتد و او با تانی و بدون حرف نگاهش را از من می گیرد. خوار شده ام.

سرم را به شیشه تکیه می دهم و او کمی بعد سرعت می گیرد.

چه احمق بودم که فکر می کردم می توانم راهی برای نرم کردن دل سنگش پیدا کنم.

خیابان به نظرم غریبه است.

صاف می نشینم و با تردید به مغازه ها و خانه ها نگاه می کنم. جایی کنار خیابان توقف می کند. متعجب به طرفش می چرخم. لحظه ای دوباره نگاهم می کند. این صورت بی لبخندش بیشتر از برفی که همین حالا می بارد سرما را توی جانم گلوله می کند.

انگشت اشاره اش را به سویی می گیرد و من قبل از دیدن خیابان به غریبی دستکش های چرمش فکر می کنم. زمزمه می کند:

— اونجا رو ببین.

صدایش بی حالت است. به جایی که اشاره کرده نگاه می کنم؛ اما بی اراده نگاهم جمع می شود.

او اجازه نمی دهد فکر کنم. با همان لحن یخ زده اش ادامه می دهد:

— شش سال پیش تو اون دفترخونه از هم جدا شدیم!

نگاهم می چسبد به تابلوی دفتر طلاق و چانه ام می لرزد.

برمی گردم طرفش و او توی نگاهم حرفش را تمام می کند:

— تو خواستی از هم جدا بشیم.

توی شیشه های عینک سیاه و بزرگش خودم را می بینم؛ خود

درمانده ام را. با چانه ای که به سختی سعی دارم جلوی لرزش را بگیرم.

بی رحم شده. دوباره می گوید:

— گفته بودم بعضی اشتباهات جبران ندارن. من آدم برگشتن و به عقب

نگاه کردن نیستم مهتاب. من نقب نمی زنم به قدیما.

محکم پلک می زنم و او نفسی می کشد. قطره اشک از بین پلک بسته ام

آرام روی گونه ام می لغزد.

دستمال کاغذی را روی پایم می گذارد. چشم باز می کنم. نگاهم حالا

به برگ های سفید دستمال است و او خیره به خیابان برفی با دستی که

روی فرمان مشت شده آرام تر می گوید:

— خودتو بیشتر از این عذاب نده مهتاب. هر چی که بود تموم شده. به

آینده فکر کن.

سرم را بلند می کنم و او با تانی عینکش را برمی دارد. ته نگاهش هیچ

چیز نیست؛ هیچ چیز!

نجوا می کند:

— یه آینده متفاوت!

نگاهم هنوز توی چشم های او می کاود؛ اما او دیگر مکث نمی کند و

راه می افتد. حق با اوست. بیشتر از این توی گذشته ها بمانم خودم را خوار

کرده‌ام. باید به آینده فکر کنم؛ آینده‌ای که او توی آن نیست، مهربانی نیست، آرزو نیست، لبخند نیست. یک آینده خالی بدون او و همه‌ی مهربانی‌هایش.

لبخندم خیس است. خیره به خیابانی که هر لحظه بیشتر سپید می‌شود پلک می‌زنم. آینده‌ام نیامده بوی مرگ می‌دهد! مقابل مدرسه توقف می‌کند. دستم کمرخت می‌رود سوی دستگیره. می‌گوید:

— چند روزی تهران کاری داریم. می‌تونی مرخصی بگیری؟
نگاهم به تابلوی مدرسه است. پشت به او سرم را تکان می‌دهم و بی‌حرف در را باز می‌کنم. برف و باد با هم به صورتم می‌خورد.
بابای پیر مدرسه برف‌ها را پارو می‌کند. در را می‌بندم و آهسته جلو می‌روم.

انگار سال‌هاست وسط یک زمستان بی‌انتها گیر کرده‌ام. سال‌هاست روی سر زندگی آرزوها و خاطراتم برف می‌بارد. نگاهم می‌چسبد به پارویی که دست پیرمرد است. کاش یکی هم بود که ذهن مرا پارو می‌کرد. خودم برای کشیدن این پارو زیادی ناتوانم. محکم پلک می‌زنم و همان‌وقت صدای کشیده شدن لاستیک ماشین بزرگ رامین روی برف‌ها گوش‌هایم را پر می‌کند. صدایش می‌آید و می‌نشیند پس ذهنم: «... می‌تونی مرخصی بگیری...؟»

روز امتحان طیف‌سنجی مولکولی بیمارستان بودم. آنفولانزا بیماری مزخرفی بود. از آن ترسناک‌تر نمره مردودی‌ام توی درسی بود که پیش نیاز واحدهای دیگری بود. بعد از دو روز بستری در بیمارستان افتاده بودم توی رخت‌خواب خانه ماه‌مامانی. نگران امتحانم بودم و واحدی که

مجبور بودم ترم بعد دوباره آن را پاس کنم؛ اما در همان روزهایی که من گرفتار آمپول و سرم و دارو بودم رامین دنبال مسئول آموزش و استاد برای مجاب کردن شان جهت آزمون دوباره از من دویده بود. آخرش یک روز بعد از ظهر با برگه موافقت آموزش آمده بود خانه ماه مامانی. از همان ابتدای اتاق زل زده بود توی نگاهم و با برگه ای که بالا گرفته بود خوش و خندان گفته بود: «تا رامین رو داری غم نداری. خودم برات مرخصی پزشکی گرفتم. دوباره ازت امتحان می گیرن...»

بابای پیر مدرسه خسته و سرمازده می گوید:

— مدارس تعطیل شدن. مگه اخبار و گوش نکردی دخترم؟

گوش نکردم. این روزها حواسم به هیچ چیز نیست. برمی گردم عقب و به کوچه برفی مدرسه نگاه می کنم. روی زندگی من سالهاست برف می بارد. توانش را داشتم خودم یکجا و یکباره تعطیلش می کردم. زیر آن برف سنگین محکم پلک می زنم.

امروز چند شنبه است؟

وسط هفته ایم انگار. با این برف سنگین یکی دو روزی مدارس تعطیل هستند. بد هم نیست. حالا فرصت دارم بروم تهران. روی برف ها کرخت راه می افتم. زنگ موبایل را از ویبره کیفم حس می کنم. محمد آن سوی سیم است. می گویم:

— سلام.

جوابش با مکث می آید:

— سلام. خوبی؟

زیر سایبان ایستگاه اتوبوس می ایستم و بی هدف به دو سوی خیابان نگاه می کنم. بعضی سوال ها جواب ندارند. مثل همین «خوبی» که محمد

پرسیده. سکوت می‌کنم و او اینبار بلندتر می‌پرسد:

- چه خبر؟ کم پیدا شدی. همه چی روبراهه؟

آن سوی خیابان مردی روی برف‌ها مشتی گندم می‌ریزد. مهربانی پول نمی‌خواهد. تنها یک دل بزرگ کافی ست. زمزمه می‌کنم:
- باید پیام تهران.

صدای نفسش توی گوشم می‌پیچد. با همان لحن بی‌حالت دوباره می‌گویم:

- خونه آقاجون نمی‌رم. اگه اجازه بدی...

مکث می‌کنم و او مهربان‌تر می‌گوید:

- بیا خونه خودم. هنوز کامل مبل نشده؛ اما بد هم نیست.

لبخندم کم‌جان است. می‌پرسد:

- کی راه می‌افتی؟

به آسمان خیس نگاه می‌کنم. او زودتر می‌گوید:

- با قطار بیا. تو این هوا پروازها تاخیر دارن. علاف می‌شی.

جواب می‌دهم:

- امروز هر ساعتی بلیت گیرم بیاد راه می‌افتم.

- منتظرتم!

حرفش توی دلم می‌نشیند. روی زمین به این بزرگی یکی هم پیدا می‌شود که گوشه‌ای منتظر من باشد.

خدا حافظی می‌کنم و بی‌هدف راه می‌افتم. توی همین خیابان چندتایی دفتر مسافرتی هست. مقابل اولین شان می‌ایستم و به تابلوی بزرگش نگاه می‌کنم. شانس بیاورم و بلیت داشته باشد.

زن دایی کلافه می گوید:

— الان تو این هوا چه وقت رفتن بود مهتاب جان؟

پیراهنم را تا می کنم و توی ساک می گذارم. جواب می دهم:

— مدارس تعطیل شدن زن دایی. منم یه چند روز نباشم از بار زحمت کم بشه.

لب تخت می نشیند و اخم می کند. می گوید:

— تو که زحمتی نداری عزیزم.

دست هایش را توی هم مشت می کند و با لحنی آرام تر ادامه می دهد:

— بدخلقی های داییت ربطی به تو نداره عزیزم. یه وقت به خودت نگیری.

با لباسی که توی دستم مانده نگاهش می کنم. مهربانی هایش را دوست دارم. لبخندم حالا واقعی ست. می گویم:

— درست می شه زن دایی. به وقتش نادره رو هم آبرومند راهی می کنید. این قدر غصه نخورید.

نفس بلندی می کشد و نو میدانه لب می زند:

— الهی آمین.

بلیتم برای یک ساعت بعد است. دایی خانه نیست. نادره هم امروز میهمان مادرشوهرش شده. همین دم صبحی نگران و با وسواس لباس هایش را امتحان میکرد.

ساکم را برمی دارم. زن دایی با قرآن جلوی در منتظرم است. می بوسمش. بعد قرآن را و از زیر آن می گذرم. زن دایی نجوا می کند:

— خدا به همراهات. مواظب خودت باش.

با لبخند سر تکان می دهم و قدم به کوچه می گذارم. کاسه آب را پشت

سرم روی برف‌ها خالی می‌کند. یکی دو قدم جلوتر دوباره نگاهش می‌کنم. برایم دست تکان می‌دهد و من پا تند می‌کنم؛ اما دوباره و بی‌اختیار نگاهم دوخته می‌شود به خانه نیمه کاره ماه‌مامانی که روی سر سقف آجری‌اش برف آرام و سنگین می‌نشیند. چیزی ته دلم چنگ می‌شود. شاید سنگینی خاطراتی ست که حالا نوی سرم وول می‌خورند. مثل نغمه نرم ماه‌مامانی که وقت پارو کردن برف‌ها آن هم به دست رامین از بالای ایوان خانه‌اش دعا می‌کرد: «الهی خیر ببینی جوون. الهی دست به خاک می‌زنی جواهر بشه...»

یا شاید هم داغ مهربانی نگاه رامین که پارو را می‌زد زیر بغلش و با پشت آستین پیشانی عرق کرده‌اش را پاک می‌کرد و در همان حال به من که از پشت شیشه نگاهش می‌کردم؛ لبخند می‌زد.

از مقابل آن خانه که با وجود آجر و آهنش و آن طبقات نیمه کاره، هنوز هم قرابت عطر وازلین و شترمرغ ماه‌مامانی را دارد رد می‌شوم و نفس می‌کشم.

ایستگاه قطار شلوغ است. مشهد و حرم امام رضا که برف و باران و زمستان نمی‌شناسد. به ساعت نگاه می‌کنم. چیزی به حرکت قطار نمانده. بلیتم را برای کنترل از کیفم درمی‌آورم و می‌روم سوی گیت؛ اما یکی دو قدم جلوتر کسی صدایم می‌کند. مبهوت برمی‌گردم عقب و او را بین جمعیت می‌بینم. حیران و مات نگاهش می‌کنم.

جلوتر می‌آید و با نگاه به ساعت بزرگ بالای گیت می‌گوید:

— به موقع رسیدم.

با تعجب می‌پرسم:

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

رامین جواب می دهد:

— با محمد حرف زدم. بهم گفت برای امروز بلیت گرفتی.

ابروی می اندازم و می گویم:

— چند روزی مدارس تعطیلن. فرصت بیشتری دارم برای کارایی که تو تهران داریم.

به در خروج اشاره می کند و بی توجه به حرف من می گوید:

— بریم!

نگاهم تا در خروج می رود و برمی گردد. مبهوت می پرسم:

— کجا؟

— منم می رم تهران. با ماشین من بریم.

بلیت توی مشتم میچاله می شود. جواب می دهم:

— ممنون! اما من بلیت گرفتم.

اخم می کند. نگاهی به مشتم می اندازد و تلخ طعنه می زند:

— می خوای هزینه شو حساب کنم؟!

نگاهش می کنم. انگار این مرد را نمی شناسم.

نگاهم از او می گذرد و بی هدف روی مردمی که از کنارم می گذرند

دودو می زند. دستش را جلو می آورد و نرم ساکم را می گیرد. اینبار

بی حرف و سست کنارش راه می افتم. او هم ترجیح می دهد سکوت کند.

کمی بعد توی پارکینگ برفی ریموت می زند و جلوتر از من ساکم را

روی صندلی پشت می گذارد. کنارش می نشینم. راه می افتد.

همان لحظه برف پاک کن را می زند و نگاه مات و کرخت من می چسبد

به حرکت مداوم تیغه های برف پاک کن و برفی که آهسته و مغرور روی

شیشه می نشیند. به سردی هوای بیرون می پرسم:

— نازنین کجاست؟

— با پرواز دیشب برگشت تهران.

فضای داخل ماشین کم کم گرم می شود. حس خوبی است. درست مثل دیدن برف سنگین آن سال ها از پشت شیشه های هال و بعد کلی رویاپردازی برای درست کردن یک آدم برفی بزرگ. نمی خواهم در رویای دور آن سال ها گم بشوم. نگاهم را می چرخانم سوی خیابان و زل می زنم به مردمی که زیر برف تندتر از همیشه راه می روند.

مدتی بعد رامین کنار مغازه ای در حاشیه شهر می ایستد و بی حرف پیاده می شود. با نگاه دنبالش می کنم. فلاسک چای دستش است. آن را زیر شیر سماور مغازه ای می گیرد و بعد به سلیقه خودش خرید می کند. وقتی دوباره کنارم می نشیند عطر تن و التهاب نفس های یخ زده اش یکباره جانم را پر می کند. کاش با قطار رفته بودم. حالا تا تهران مجبورم هر لحظه این عطرش را حس کنم و بی تاب از این همه نزدیکی اش به خودم بیچم.

راه می افتد و بی خبر از حال من می گوید:

— دو تا چایی بریز. تو این سرما می چسبه.

نگاهم با تیغه برف پاک کن روی شیشه می رود و برمی گردد. این هوا و برفی که کم کم تندتر می شود دو کلام حرف و همدلی می خواهد. حالا کنار همه ی آن حرف ها استکان چای آدم هم یخ بشود؛ مهم نیست. فنجان نیمه پرش را توی دستم نگه می دارم و بی هدف می پرسم:

— مادام چطورره؟

نگاهش خیره به جاده است. جواب می دهد:

— همون جوری که دیدی. افتاده تو رخت خواب.

— کی پیشش می مونه؟

— پرستار داره.

این را می گوید و دستش را برای گرفتن فنجان جلو می آورد.

قندان را می گیرم طرفش. اخم می کند. هر دو دستش درگیر فنجان داغ و فرمان ماشین است. منگ نگاهش می کنم. اخمش غلیظتر می شود و دوباره به جاده خیره می شود. چایش را بدون قند می نوشد.

توی صندلی فرو می روم. هوا کم کم تاریک می شود. انگار ابرهای تیره و سنگین آسمان هم به این شتاب زدگی دامن می زنند.

رامین سرعتش را کم می کند و زیر لب می گوید:

— کاش برف بیفته. این جوری پیش بره جاده بسته می شه.

می پرسم:

— اولین کارمون تو تهران چیه؟

کمی فکر می کند و جواب می دهد:

— یه سری اسناد هست. باید از شرکت برات بیارم. همه مدارک که

آماده شد می ریم بانک.

مردد می پرسم:

— اگه ضامن بخوان چی؟

— حتما می خوان.

— باید چی کار کنیم؟

— من جورش می کنم.

به نیمرخش نگاه می کنم. چه راحت از ضامن و وام میلیاردی حرف

می زند.

نفسی می کشم و خیره به جاده ای که کم کم با برف سپید می شود
زمزمه می کنم:

- ده سال پیش سقف خواسته هات این قدر بلند نبود.

پوزخند تلخی می زند و جواب می دهد:

- آدم آس و پاس که آینده نداره. برای همینم تو نموندی و رفتی.

وحشی و تند نگاهش می کنم و با لحنی عصبی جواب می دهم:

- نموندن من ربطی به وضعیت مالی تو نداشت.

دوباره پوزخند می زند و می پرسد:

- خودت بگو چرا نموندی؟

دستپاچه و مردد به جاده زل می زنم و زمزمه می کنم:

- دلیل شو خودت می دونی!

- منو دوست نداشتی!

با تانی پلک می زنم. اجازه فکر کردن نمی دهد. عصبی تر می پرسد:

- پس اون شب برای چی اومدی دفتر من؟ برای فرار از کی

می خواستی به من پناه بیاری؟

ناتوان لب می زنم:

- رامین!

اخمش غلیظ تر می شود و با همان نگاهی که خیره مانده به برف و
جاده بلندتر می گوید:

- بهم برخوردی مهتاب. هر وقت دنیا و روزگار بهت فشار میاره یاد من
می افتی. وقتی تو مراسم ماه مامانی خدایا مرز دوباره دیدمت به خودم
قول دادم دوستت بمونم... عین محمد... برادرت باشم... اما تو...
نگاه لرزانم دوخته می شود به ماموران راهداری که جلوتر با پرچم

علامت ایست می دهند. او بی توجه به آن‌ها دوباره می گوید:

— یه زمونی واسه فرار از شوهر خواهرت و احمد آقا بقال نشستی سر سفره عقد من. این نوبه هم برای دور موندن از پسرعموی زورگوت! ماشین را کنار جاده برفی متوقف می کند و من ناتوان نجوا می کنم: — اومدنم به دفتر تو ربطی به پسرعموم نداشت.

کمر بندش را با حرص باز می کند و قبل از اینکه در ماشین را باز کند به نیمرخ بی رنگ من زل می زند و به تلخی طعنه می زند: — احتمالا شبیه احمق‌ها به نظر میام!

نمی ماند تا نگاه رنجورم را ببیند. در ماشین را محکم می بندد. انگار همه حرص و عصبانیتش را سر در ماشین خالی می کند.

از پشت شیشه‌های آبله‌رو شده نگاهش می کنم. یقه بارانی بلندش را بالا داده و با ماموری حرف می زند. لحظه‌ای بعد با قدم‌های بلندی برمی گردد سوی ماشین و در را که باز می کند حجمی از برف و باد توی ماشین می خزد. پشت فرمان می نشیند؛ اما عجله‌ای برای رفتن ندارد. خیره به چراغ‌گردان ماشین راه‌داری که نورش روی برف‌ها منعکس می شود کلافه و بی حوصله می گوید:

— راه بسته شده. تا مامورا بازش کنن چند ساعتی طول می کشه.

تاباور و مات رد نگاهش را می گیرم.

سرش را به صندلی تکیه می دهد و در همان حال می چرخد سوی من. لحنش هوای عذرخواهی دارد. می گوید:

— باید با قطار می رفتی. من تو دردسر انداختمت.

سر تکان می دهم و لب می زنم:

— ریل و جاده فرقی نداره. فعلا که انگاری این برف قصد نداره بند

بیاد.

صندلی اش را کمی می خواباند و به آسمان زل می زند. لحنش حالا نرم تر شده. می گوید:
- تو عاشق برف بودی.

دست هایم را روی سینه بهم قلاب می کنم و مثل او به آسمان تیره خیره می شوم. ادامه می دهد:

- تو کوچه دلگشا آدم برفی های تو معروف بود.

لبخندم غمگین است. او دوباره می گوید:

- اما برعکس تو من از برف بدم می اومد.

نگاهش می کنم؛ اما او هنوز به آسمان زل زده. می گوید:

- برف می بارید تعطیل می شدیم. اون وقت باید می موندم خونه.

مامانی...

مکثی می کند و نگاه گذرایی به من می اندازد. بعد باز هم به آسمان خیره می شود و ادامه می دهد:

- مادام رو میگم. هم سن و سالم نبود. دخترش... مامان من... جوون

مرده بود. مامانی غمگین بود. با من خیلی حرف نمی زد. از صدای بلند

تلویزیون خوشش نمی اومد. روزای تعطیل روزای خوبی برای من نبود.

نفس بلندش در ماشین می پیچد. به صندلی تکیه می دهم. حالا هر دو

به آسمان خیس زل زده ایم. حرفی روی زبانم مانده. یک سوال به قدمت

همه سال هایی که گذشت. می پرسم:

- چرا تو اون سن پایین...

پلک می زنم و حرف توی دهانم می ماند.

نگاهم نمی کند. به جای آن با لحنی سرد جواب می دهد:

— چون دوست داشتم!

چانه‌ام می‌لرزد؛ اما او با همان لحن یخ‌ش ادامه می‌دهد:

— چون از وقتی بد و خوب رو شناختم توی ذهنم تو بودی.

می‌چرخم سوی او و ناباور و خیره به نیم‌رخ بی‌حالتش می‌پرسم:

— توی نوزده سالگی عاشق بودی؟

بی‌حالت جواب می‌دهد:

— تو ندیدی. نخواستی ببینی.

اشک روی گونه‌ام می‌لغزد. نجوا می‌کنم:

— حالم خوب نبود. تو می‌دونستی تو چه حال بدی بودم.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد:

— هر چی که بود تموم شد. دیگه بهش فکر نکن.

منگ و مات می‌پرسم:

— تو دیگه بهش فکر نمی‌کنی؟

سر تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

— فکر نمی‌کنم.

صدایم بی‌روح شده. خشدار و دورگه می‌گویم:

— دروغ می‌گی!

سرش را آهسته به سوی من می‌چرخاند. توی آن نور کم خیره

می‌شود توی نگاهم و زمزمه می‌کند:

— من تو گذشته درجا نمی‌زنم مهتاب. نگاه من به آینده‌ست.

مکشی می‌کند و خیره‌تر می‌گوید:

— گاهی باید دل کند. دل کند و گذشت.

با لب‌هایی که می‌لرزند ناباور می‌پرسم:

— تو دل کندی؟

لحظه‌ای کوتاه نگاهم می‌کند؛ اما بعد جواب می‌دهد:

— تا جاده باز بشه یه کم استراحت کن. راه طولانیه. خسته می‌شی.

این را می‌گویم و منتظر جواب من نمی‌ماند. دست‌هایش را روی سینه بهم قلاب می‌کند و روی صندلی که به پشت خوابانده چشم‌هایش را می‌بندد.

اشک روی گونه‌ام می‌چکد. صدایش توی ذهنم می‌پیچد: «...گاهی باید دل کند...»

این تلخ‌ترین واقعیت زندگی و روزگار من است. چشم‌هایم را می‌بندم؛ اما اشک رهایم نمی‌کند.

چقدر گذشته. دندان‌هایم بهم می‌خورند و فکم می‌لرزد. کسی تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم و نگاهم از سنگینی اشک‌های خشکیده می‌سوزد. رامین توی نگاهم زمزمه می‌کند:

— هیس... آرام باش. خواب دیدی.

فکم هنوز می‌لرزد و توان حرف ندارم. خودش را جلو می‌کشد. نگاهش حالا مهربان‌تر است. دوباره می‌گوید:

— چیزی نیست. تو جاده‌ایم. تو ماشین. نگاه کن.

نگاهم تا چراغ‌های گردان ماشین راهور می‌رود و می‌آید. لرز دندان‌ها دیوانه‌ام می‌کند. بغض لعنتی هم توی حلقم نشسته و رهایم نمی‌کند. مثل کودکی شده‌ام که عروسکش را پسر همسایه بالای دیوار انداخته. نگاه رامین توی سیاهی لرزان چشم‌هایم خیره می‌شود. لبخند نرمش یکجا می‌رود. بخاری ماشین را زیاد می‌کند و بعد با عجله بارانی بلند و سیاهش را درمی‌آورد. آن را روی شانه‌هایم می‌اندازد و لبه‌هایش را محکم جلو

می‌کشد. دستش حالا پشتم است. مرا بیشتر جلو می‌کشد و بالحن نرمش کنار گوشم می‌گوید:

— الان گرم می‌شی. چای می‌خوری؟

توی بغلش سرم را تکان می‌دهم. عطرش حالا درست زیر دماغم است. با ولع نفس می‌کشم. دست خودم نیست. شانه‌هایم به لرز می‌افتد و اشکم روی پیراهنش می‌چکد. دستش روی پشتم روی لایه‌ای از پالتو و بارانی نرم و آهسته بالا و پایین می‌شود. از همان فاصله کم دوباره نجوا می‌کند:

— هیس... آرام باش دختر خوب. باشه!

بی‌اراده به پلیورش چنگ می‌زنم. آن وقت‌ها بغلم نمی‌کرد. آن وقت‌ها فقط دوست بودیم با هم؛ اما حالا عطش محرمیتش دیوانه‌ام می‌کند. ناتوان نجوا می‌کنم:

— من... من دوست دارم رامین.

دستش روی تیره پشتم از حرکت می‌ماند. سرم را بلند می‌کنم. در آن نور کم جان حالا به اندازه یک نفس فاصله داریم. می‌توانم دست دراز کنم و ته ریشش را لمس کنم. می‌توانم روی لب‌هایش دست بکشم. می‌توانم همانجا ساعت‌ها توی نگاهش خیره شوم و نفس بکشم. عطر تنش را نفس بکشم. بی‌قرارتر لب می‌زنم:

— از من دل نکن رامین. بدون تو روزگارم جهنمه.

نگاهش توی نگاهم دودو می‌زند؛ از این چشم به آن چشم. چانه‌ام دوباره می‌لرزد. با دستی که هنوز دستکش دارد اشک را از روی گونه‌ام می‌گیرد و بی‌حاشیه و بی‌ربط می‌پرسد:

— گرماده‌ترین واکنش می‌دونی چیه؟

گیج می شوم. بی اراده پلک می زنم و منگ نگاهش می کنم. یک تای
ابرویش بالا می پرد. از آن فاصله کم با لبخندی محو دوباره می گوید:
- زود باش خانوم مهندس. بگو گرماده ترین واکنش چیه؟

دهانم خشک شده. همه محفوظات از ذهنم گریخته اند. نامطمئن
جواب می دهم:

- واکنش گرماده... تغییرات آنتالپی اون تو فشار ثابت منفیه. مثل...
انگشتش را روی لبم می گذارد و با لبخندی پر از شیطنت می گوید:
- شرو ورنگو. گرماده ترین واکنش دنیا آغوشه. ببین چه زود گرم
شد.

خون توی تنم می دود. چانه ام جمع می شود و بی اراده سرم را به
سینه ام تکیه می دهم؛ اما او مکث نمی کند. یکباره و بی رحم رهایم می کند
و به سوی در ماشین می چرخد. در را که باز می کند سرما هم وحشیانه
توی ماشین می خزد. یک چیزی هم می گوید؛ از راه بندان و برف.
نمی شنوم. تنها خیره ام به او که در را آهسته می بندد و زیر سنگینی کولاک
به سوی پلیس راهور می رود.

اشک می نشیند روی صورتم. رامین از من دل کنده.
گفته بود بعضی اشتباهات جبران ندارند. توی صندلی مچاله می شوم
و با درد چشم هایم را می بندم.

پشت سیاهی پلک ها اوست که توی گوشم لب می زند:

«ایه شب مهتاب

ماه می آد تو خواب

منو می بره

کوچه به کوچه

باغ انگوری

باغ آلوچه...»

نجوای دورش با لهجه فرهاد وقت پاک کردن شیشه‌های پنجره خانه
ماه‌مآمانی بغضم را آب می‌کند.

محمد زیر برف سنگین پا تند می‌کند سوی ماشین. از پشت شیشه‌های
خیس می‌بینمش. صدای برف پاک‌کن هم هست و سکوت بین ما را
می‌شکند؛ من و رام‌رام.

قدم‌های محمد را کرخت می‌بینم. برف روی موهای سیاهش
می‌نشیند. سرش را پایین گرفته؛ اما می‌توانم اخم غلیظ بین دو ابرویش را
بینم. مهم نیست؛ مقابل واقعیات تلخ زندگی من اخم او که چیزی نیست.
نرسیده به ماشین نگاهم می‌کند و رامین بلند نفس می‌کشد. نیمه شب
شده. بالاخره رسیده‌ایم تهران.

نگاهم پایین می‌آید و می‌چسبد به دستگیره. حس می‌کنم برای باز
کردن در ماشین حالا چقدر ناتوانم. محمد پیشدستی می‌کند و لحظه‌ای
بعد باد و برف مثل شلاقی بی‌رحم توی صورتم می‌خورد.
پیاده می‌شوم. رامین هم خسته و کم حوصله در سمت خودش را باز
می‌کند.

محمد نگاه تندی به او می‌اندازد. حتی توان ندارم به سوی او بچرخم.
فقط توی آن ذهن آشفته‌ام می‌توانم حالاتش را تصور کنم. می‌خواهم
ساکم را از صندلی پشت بردارم. باز هم محمد به دادم می‌رسد.
کمی بعد با ساکی توی دست به ماشینش اشاره می‌کند.
نگاهم زیر برف دوخته می‌شود به ماشین خوشگلش.

بی اراده لبخند می زنم. از آن لبخندهایی که پشتش یک دنیا بغض دارد و آه دارد و اشک.

آن سال ها دیدن پیکان جوانان آقا سروش برایم یک حسرت بزرگ بود با کادیلاک آقا منصور و بعدها؛ پیکان سبز بهنام شد نهایت آرزوی یک دختر کنکوری زشت هجده ساله. آقا جانم ماشین نداشت.

ما هیچ وقت خانوادگی بیرون نمی رفتیم مگر روزهای سیزده بدر. تازه وقتی با کلی بار و گاز پیک نیک و زیرانداز خسته و خاک آلود و دود زده برمی گشتیم تا دو روز پا درد و کمر درد رهایمان نمی کرد.

زمستان و تابستان لازم می شد می نشستیم پشت موتور اسقاط آقا جانم و وقت ویراژ دادن های بی جان او وسط ترافیک تمام نشدنی شهر همیشه ابری تهران نگاهم به ماشین ها پر از سوال بود.

چرا هیچ وقت یکی از آن ها برای ما نبود؟

چرا خانه ما پایین شهر بود؟

چرا وقت خرید لباس مامان همیشه با اصرار و غرغر یکی دو سایز

بزرگتر برایم می خرید؟

چرا زندگی ما شبیه زندگی بهاره اینها نبود؟

او در ماشین را باز می کند و من غمگین تر می خندم.

حالا دیدن ماشین شیک برادرم یا پیکان سفید ایران خودروی آقا جانم

هیچ لطفی ندارد.

آن وقت ها دوست داشتم خوب بپوشم و برف و باران را از پشت

شیشه های ماشین آقا جانم تماشا کنم. حالا هی بگویند پاییز فصل

هزاررنگ و زیبایی است. برای منی که توی نوجوانی از پاییز فقط سرما و

باران گاه و بیگاهش را پشت موتور آقا جانم تجربه کرده‌ام این حرف‌ها خنده‌دار است.

محمد با همان اخم سنگینش راه می‌افتد و اجازه نمی‌دهد برسیم خانه. پر غیظ می‌گوید:

— قرار بود با قطار بیایی!

نگاهم به چنارهای پیر بلوار است. بی‌حالت زمزمه می‌کنم:

— تو زندگی من خیلی چیزا قرار بود اتفاق بیفته که... نشد. اینم روش.

صدایش بلند می‌شود:

— مهتاب!

توی صندلی فرو می‌روم و همان‌وقت رامین با سرعت بیشتری از ما سبقت می‌گیرد. برای هم بوق می‌زنند و من خیره به ماشین‌هایی که میان برف هر لحظه از من دور و دورتر می‌شود لب می‌زنم:

— یه تلاش نیمه جون بود برای گره زدن یه طناب پاره.

محمد عجیب نگاهم می‌کند و من پوزخند می‌زنم. خوابم می‌آید. چشم‌هایم را می‌بندم و نجوا می‌کنم:

— اما نشد.

می‌توانم سنگینی نگاه محمد را حس کنم. می‌چرخم سوی شیشه و

سرمای پشت آن توی تنم رسوخ می‌کند.

آپارتمان‌ش طبقه پنجم یک ساختمان نوساز است در یکی از

فرعی‌های نزدیک پل سیدخندان.

کنار در می‌ایستم و زیر نور چراغ کوچه وقتی او توی جیب‌هایش دنبال

کلید می‌گردد به پیچک‌های لخت دیوار خانه فرسوده ته کوچه‌ی بن‌بست

خیره می‌شوم. شاخه‌هایش زیر برف پیدااست و حتی می‌شود برگ‌های

پوسیده زرد و نارنجی اش را هم دید.

محمد می گوید:

— خوش اومدی.

نگاهم را جمع می کنم و برمی گردم سوی خانه. قدم به لابی می گذاریم و او به آسانسور اشاره می کند.

ماه مامانی توی سرم می خندد: «پیر شده چه زندگی ای ساخته!»

گوش هایم پر از نوای الهه ناز آسانسور می شود.

کمی بعد مقابل واحد او می ایستم و او کلید می اندازد.

اینبار جلوتر از او وارد می شوم. قدم هایم آهسته است. نگاه یخ زده ام دور خانه اش می چرخد. چیدمان اینجا حتما سلیقه ی نداست. از ذهنم می گذرد یعنی چندبار او را به اینجا آورده!

بلند فکر کرده ام.

محمد با ساک از کنارم می گذرد و جواب می دهد:

— زیاد میایم اینجا!

پلک می زنم. به قدر همان پلک زدن تا خانه خیابان امیرآباد می روم و یکباره انگار آب یخ رویم خالی می کنند.

مقابل شومینه می نشینم و دست هایم را روی حرارتش می گیرم.

محمد اینبار وقت رفتن به آشپزخانه می گوید:

— الان چای دم می کنم. غذا که نخوردی؟

جواب می دهم:

— میل ندارم.

نگاهم می کند؛ اما من به رقص شعله ها خیره می شوم.

کمی بعد با سینی چای کنارم روی پارکت می نشیند. می پرسد:

— گرم شدی؟

سر تکان می‌دهم. استکان بلوری را به طرفم می‌گیرد و من بی‌میل چشم از شعله‌های آبی رنگ می‌گیرم. نگاهش حرف دارد. نگرانی هم دارد. یک نگرانی طولانی برادرانه.

نفسی می‌کشم و خیره به جای خوش‌رنگی که برایم ریخته نجوا می‌کنم:

— خسته‌ات کردم.

کمی خودش را عقب می‌کشد و به ستون سنگی شومینه تکیه می‌دهد. زانوهایش را بغل می‌گیرد و جواب می‌دهد:

— نه. فقط نگرانتم خواهری.

خواهری گفتنش را دوست دارم. مهربانی پشت این حرفش امنیت دارد. امنیتی که همه این سال‌ها پیش زدم.

لبخندم شور است. آرام‌تر می‌پرسد:

— حرف بزنی؟

نگاهش می‌کنم. دوباره می‌پرسد:

— داری چی کار می‌کنی؟

با مکث شانه‌ای بالا می‌اندازم و زیر لبی جواب می‌دهم:

— خودمو فریب می‌دم.

— چرا؟

— نمی‌خوام بعدها پشیمون بشم که چرا هیچ کاری نکردم.

مکث می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و سکوتش تن خانه را سرد

می‌کند. دوباره به شعله‌ها زل می‌زنم. اینبار با تردید می‌پرسد:

— بخاطر پول...

مکث می‌کند و من خیره به رقص آرام شعله‌ها نفس می‌کشم. محمد سکوت می‌کند. جمله‌اش فعل ندارد؛ اما وزنش روی دلم سنگین می‌شود. سرد و بی‌حس جواب می‌دهم:

— رامین همین حالا حتی دیگه سهام شرکتشم نداره. چند میلیارد بدهکاره. پروژه‌هاش معلق موندن.

— تو وجود این آدم دنبال چی می‌گردی؟

هنوز خیره‌ام به شعله‌ها؛ اما گلویم یکباره از وزن آن بغض لعنتی سنگین می‌شود. لب می‌زنم:

— عشقی که وسط روزهای کوری پشش زدم.

او با طعنه می‌پرسد:

— مطمئنی الان بینایی؟

فنجان را دوباره برمی‌دارم و دست‌هایم را دور تن گرمش حلقه می‌کنم. لرز آهسته دست‌هایم روی چای نیمه گرم موج‌های ریز می‌اندازد. می‌گویم:

— خودت گفتی یه بار بیشتر قرار نیست زندگی کنی.

— آره؛ اما نه با حماقت.

— رامین حماقت نیست.

جوابش را با مکث توی نگاهم می‌گوید:

— دوست داشتن کسی که دوست نداره عین حماقته.

لبخند می‌زنم؛ غمگین. چشم‌هایم خیس می‌شود؛ اما می‌گویم:

— من و رام‌رام انتخاب مونو کردیم. اون برای دوست نداشتن من هزار دلیل داره و من برای دوست داشتن اون هزار کار انجام می‌دم. سال‌ها بعد وسط روزهای میونسالی یا پیری دیگه پشیمون نیستیم. اون می‌تونه برای

پس زدن من دلایل شو ردیف کنه و من می‌تونم راضی باشم برای دوباره
داشتنش هرکاری از دستم برمی‌اومد انجام دادم.
نگاهش باز هم خاکستری می‌شود از حجم نگرانی‌های مداومش.
می‌گوید:

— تهش هیچی نیست مهتاب.

نگاهم پایین می‌افتد. تن استکان سرد شده. محکم‌تر به گرمای ناچیز
باقی مانده‌اش چنگ می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

— بذار واسه بچه تو یه قصه‌ای داشته باشم که شبای زمستون تعریف
کنم. قصه دختری که هرکاری کرد به عشقش برسه؛ اما... نشد.
صدای نفس بلندش در سکوت کوتاه بین مان پخش می‌شود. کمی بعد
بلند می‌شود و می‌گوید:

— چاییت یخ کرد.

استکان را آرام از بین دست‌هایم می‌کشد. به سوی شومینه برمی‌گرم
و دوباره به رقص موزون شعله‌ها نگاه می‌کنم؛ اما بعد آهسته نگاهم بالا
کشیده می‌شود. پشت شیشه‌های شب‌زده می‌توانم سقوط آهسته و نرم
دانه‌های برف را ببینم. حالا انگار درست روی سر زندگی من برف
می‌بارد. آوار سنگین و خیسش را حس می‌کنم. همه زندگیم درد دارد.

چشم باز می‌کنم و نگاهم می‌چسبد به لوستر فرفروزه سقف اتاق.
پرده‌ها کشیده‌اند؛ اما نوری که از درز باز پرده‌ها توی اتاق پخش شده
یخ‌زده و مات است. هوا بس ناجوانمردانه سرد است.
کرخت و خسته بلند می‌شوم.

محمد میز صبحانه را چیده. از کنار کانتر نگاهش می‌کنم. با لبخند

می گوید:

- صبح بخیر.

جلو می روم و حوله را پشت صندلی می اندازم. می گویم:

- ندازن خوشبختیه.

چای می ریزد و می خندد.

با دو استکان چای کنار میز برمی گردد و می گوید:

- مامان زنگ زده بود.

تکه ای نان دهانم می گذارم. سوالی نمی پرسم؛ اما خودش ادامه

می دهد:

- نگران بود. گفت بگم خودتو خوب بپوشونی یه وقت سرما

نخوری!

پوزخندم تلخ است. نانم را با حوصله می جوم. او مقابلم آن سوی میز

می نشیند و با حوصله بیشتری می گوید:

- خواست بگم برای ناهار بری خونه.

فنجانم را جلو می کشم و بدون اینکه نگاهش کنم طعنه می زنم:

- چه زود ازم خسته شدی!

- چرت نگو.

جرعه ای می نوشم. داغ است. او لقمه ای درست می کند و مقابلم

می گیرد. نگاهم بالا می آید. توی چشم های من کوتاه می گوید:

- ماهرو برگشت خونه اش. همون روز... بعد از دادگاه.

لقمه را از دستش می گیرم و می پرسم:

- سرراحت منو می رسونی بانک؟

ابرویی بالا می اندازد. لقمه دوم را هم با حوصله می جوم.

حالا همه سر خانه زندگی شان هستند. از مرتضی که به قول خودش دنبال یک آفتاب مهتاب ندیده اش می گردد تا ماهرو که حالا در آرامش می نشیند کنجی و نفس و پوریایش را بزرگ می کند. یا حتی بهنام. بعد از سال ها طناب پوسیده ای که او را به گذشته ها می کشید پاره شد. خوب یا بد؛ حالا فرصت بیشتری دارد با خودش و با زندگی اش کنار بیاید.

از پشت میز بلند می شوم. همه این سال ها فقط من بودم که وسط یک زمستان بی انتها ایستادم و رفتن آدم های زندگی ام را تماشا کردم. ماهرو که درست از روی آبرو و آرزوهای من رد شد و گذشت. مامان و آقا جان هم میان دوراهی زندگی سوی ماهرو را گرفتند. محمد هم...

نگاهش می کنم. در آرامش چای می نوشد و موبایلش را چک می کند. او همیشه میان زندگی خانواده اش بود. یک وقتی سمت من و یک وقتی سوی ماهرو. کاش دوباره بگوید خواهری!

سرش را بلند می کند. لبخند می زند و می گوید:

— بجنب خواهری. داره دیر می شه.

می خندم. ماه مامانی توی سرم می گوید: «مرغ آمین بود کنار گوشت بال زد. کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودی.»

می روم سوی اتاق. من به همین شادی های کوچک هم راضی ام. «آرزوهای بزرگ» بماند برای «چارلز دیکنز» و «خانم هویشام»!

محمد کمر بندش را می بندد و می پرسد:

— آدرس بانک رو داری؟

کوتاه می گویم:

— پارکوی.

اما بعد هولکی ادامه می دهم:

منو تا مترو برسون و بعد برو.

اخمش شیرین است. سرعت بیشتری می گیرد و جواب می دهد:

شوخی که نیست خواهری. بحث چند میلیارد وام. فکر نکن اجازه می دم چشم بسته بیفتی تو درد سر.

حق دارد. خودم بیشتر از همه نگرانم. بیشتر به شوخی شبیه است؛ اما کنار همه این معادلات مجهول اسم رامین پررنگ تر توی ذهنم می نشیند. زیر لب می گویم:

این وامو می گیره بدهیا شو پاس کنه. بعد کاراش روی روال عادی بیفته اقساط بانک رو سر موعد پرداخت می کنه.

پوزخندی می زند و جواب می دهد:

مهم اینه وام به نام تو صادر می شه. درسته که حقوق آموزش و پرورش بخور و نمی ره؛ اما اگه بدهی بانک سر وقت پرداخت نشه همه اعتبار و سابقه و حقوق تو اداره از بین می ره. فکر این چیزا رو کردی؟ فکر کرده ام. هزار بار بیشتر؛ اما انگار این روزها همه اعضای تنم به جای مغز از قلبم فرمان می گیرند. او سکوت می کند و من به روز برفی تهران خیره می شوم.

دلم برای آدم برفی آن سال ها تنگ شده. کاش می شد بی دغدغه و نگرانی همپای بچه هایی که مقابل خانه ای با جیغ و شادمانی برف بازی می کنند من هم گلوله برفی می ساختم و فریاد می کشیدم. شاید هیجان و استرس این سال ها از وجودم می رفت.

بانک شلوغ است. محمد برایم راه باز می کند و پشت سرم می آید. چشم می گردانم. رامین جلوتر از ما آمده. مقابل میز رییس بانک نشسته و با ابروهایی پر گره حرف می زند.

بی اراده نیم نگاهی به محمد می اندازم و او تای ابرویش را بالا می اندازد. نزدیک که می شویم نگاه رییس بالا می آید و متعاقب او رامین هم به سوی ما می چرخد؛ اما بعد از روی صندلی بلند می شود و با محمد دست می دهد. سلامش بی حوصله و سنگین است.

بی دعوت روی مبلی می نشینم و رییس اوراقی را توی پوشه می گذارد. بعد آن را می بندد و روبه رامین می گوید:

— هر بانک دیگه ای هم که تشریف ببرید شرایط همینه جناب مهندس! دست هایم را مشت می کنم؛ ناخواسته. چیزی درست نیست انگار. رامین کلافه موهایش را عقب می کشد و می گوید:

— هر چند تا ضامن که لازم باشه من به بانک معرفی می کنم. او با تاسف سر تکان می دهد. نگاهم به نیمرخ رنگ پریده رامین است. محمد با تانی می پرسد:

— مشکلی پیش اومده؟

او به سوی ما می چرخد. نگاهش به من کوتاه است؛ اما روبه محمد سرد و خسته جواب می دهد:

— سابقه مالی خانم باقری برای دریافت وام اونم این مبلغ کافی نیست. شده ام خانم باقری! واقعیت همین است. من برای رامین چیزی بیشتر از یک غریبه نیستم.

بند کیفم را توی مشت می فشارم. رامین زودتر بلند می شود و رییس با تاسف می گوید:

— واقعا کاری از دستم ساخته نیست. بخشنامه بانک مرکزیه. برای پرداخت وام های کلان آیین نامه جدید صادر کردن. رامین دستش را جلو می برد و من از روی مبل بلند می شوم.

جلوتر از آن دو به سوی در می‌روم. بانک و فضای شلوغش دور سرم می‌چرخد. بیرون از بانک عینک تیره‌ام را به چشم می‌زنم و نگاهم پشت آن تیرگی دوخته می‌شود به کودکی که با لباس گرم و ضخیمش دست مادرش را گرفته و خیره به من از مقابل بانک می‌گذرد...

دختر بچه بانمک بود. هن‌هن‌کنان از پله‌های سرسره بالا می‌رفت و جیغ‌جیغ‌کنان از آن سو سر می‌خورد و غش‌غش خنده‌هایش یکباره گنجشک‌ها را به آسمان می‌کشید.

نشسته بودیم توی پارک. من بی‌حوصله بودم و رامین با نگاهی مشتاق آن دختر را دنبال می‌کرد. وسط همه بی‌حوصلگی‌های من بی‌حاشیه پرسیده بود: «دختر دوست داری یا پسر؟»

منگ نگاهش کرده بودم. او خندیده بود و با اصرار دوباره پرسیده بود: «جون رام‌رام. دختر یا پسر؟»

چیزی ته قلبم مشت شده بود. همان‌وقت اما صدای بهنام بود که توی ذهن مرگ گرفته‌ام می‌گفت: «من عاشق دخترم. باید بهم نفس بدی!» رامین مقابل سکوت من شیرین اخم کرده و بعد بی‌اینکه منتظر جوابم باشد گفته بود: «من دختر دوست دارم. یه دختر موفرفری لپ‌گلی. عاشق اینم یه سارافن کوتاه تنش کنی و وقتی تاتی تاتی راه می‌ره پوشکش از روی شورت عینکیش چاق‌تر نشونش بده...!»

عینکش را به چشم می‌زند و بی‌حوصله می‌گوید: - یه سری مدارک هست باید بدم بهتون. نگاهش می‌کنم. حالا غریبه‌تر از همیشه می‌بینمش. محمد سکوت مرا که می‌بیند پیش‌دستی می‌کند و می‌پرسد: - آگه می‌خوای باهات بیام؟

حرفش بوی رفتن می دهد. می شناسمش. نمی خواهد خرمگس معرکه باشد؛ اما انگار نمی داند دیگر معرکه ای نمانده. حالا من فقط خانم باقری هستم و او احتمالا باید آقای شکوهی باشد. غریبه شده ایم با هم. به جای جواب لبخند می زنم. از آن لبخندها که پشتش هزار حرف دارد. هزار غم دارد. هزار مرگ دارد.

چرا این بغض لامصب رهايم نمی کند. محمد با رامین دست می دهد و من سلانه سلانه می روم سوی ماشین رامین. به صندلی جلو نگاه می کنم. خانم باقری که باشم دیگر حق ندارم کنار دستش بنشینم. در پشت را باز می کنم و بی اینکه به نگاه خیره محمد و اخم رامین توجه کنم در را می بندم. کمی بعد پشت فرمان می نشیند و عطر لعنتی اش مشامم را پر می کند.

در سکوت راه می افتد. محمد را از پشت شیشه می بینم. سر اولین دوراهی جدا می شود و می رود دنبال زندگی اش. زندگی ای که یک سرش به ندا می رسد و خوشبختی های کوچکی که کنار هم دارند. نفسم بوی آه می دهد.

رامین عینک را روی بینی اش عقب تر می زند و سرعتش را بیشتر می کند. او هم احتمالا از همراهی این زن غریبه خسته شده. هر دو در سکوت زل می زنیم به نیم روز سرد و یخ زده شهر. کمی بعد موبایلش زنگ می زند.

لحنش عصبی است:

— بگو نازنین!

پسری دوستش را با گلوله برفی دنبال می کند. هر دو غش غش می خندند. پیرمردی غرغرکنان از کنارشان می گذرد. به روبه رو زل می زنم

و رامین می گوید:

- می خواد بز خری کنه. اون آپارتمانا بیشتر از اینا می ارزه.

این ادبیات کاسب کارانه اش هم به اندازه نگاهش غریبه شده برایم. دفترش خیلی دور نیست. مقابل ساختمان توقف می کند و زودتر از من پیاده می شود. هنوز با نازنین چک و چانه می زند.

کنارش از لابی می گذرم. توی آسانسور می گوید:

- پنج واحد از واحدای مشهد هم هست. روی اونا هم حساب کن.

چوب حراج احتمالا همین شکلی است.

در دفترش را باز می کند و به داخل اشاره می کند.

بهم ریخته و نامنظم است. کتاب ها، پلان های نیمه کاره، قلم های طراحی و ظروف کثیف غذا و استکان های نیم خورده ی چای همه جا پخش و پلاست.

روی صندلی ای می نشینم و در سکوت چشم می گردانم.

صحبتش با نازنین تمام شده. در همان حال که شماره ای را می گیرد می پرسد:

- چیزی میخوری؟ چای یا قهوه؟

سر تکان می دهم.

تماسش زود برقرار می شود. بی مقدمه می گوید:

- خوبی حمید جان. آره خودمم.

روی میز دست می کشم. هم چرب است و هم پر از خاک. او دوباره می گوید:

- آره. راجع به ماشین... قیمت شو درآوردی؟

تصویرش را روی شیشه کدر میز می بینم. کلافه توی موهایش دست

می کشد و می گوید:

— فول آپشنه حمید. بیشتر از اینا می ارزه.

سرم را بلند می کنم. رنگش پریده یا من این جور حس می کنم؟ اینبار
نومید می پرسد:

— یعنی دیگه بیشتر جا نداره؟

دستم را زیر چانه می زنم. نگاهش توی نگاهم قفل می شود. صدایش
حالا به زمزمه شبیه شده:

— دفترم. خودت بیا یا شاگرد تو بفرست بیاد بیره!

این را می گوید و تماس را قطع می کند. ریموت و موبایلش را روی میز
می اندازد و بلند و کلافه نفس می کشد. می پرسم:

— نمی شه از بانک دیگه ای وام بگیریم؟

دست هایش را پشت صندلی ای می گذارد و کمی خم می شود.
نگاهش به زمین خیره مانده. سر تکان می دهد و می گوید:

— انگار همه در با هم به روم بسته شده.

این کلافگی هایش رنجم می دهد.

اینبار به سوی کمده می رود و دسته ای اوراق بیرون می کشد. از بین
آنها دسته چکش را درمی آورد و می گوید:

— با پیش فروش واحدای آپارتمان کوچه دلگشا و خونه ماه مامانی و
ماشین و یکی دو تا زمین تو شمال شهر حتی نصف این چک ها رو هم
نمی تونم پاس کنم.

می بهوت می پرسم:

— خونه مادام رو داری می فروشی؟

نگاهم می کند. انگار سوالم را درک نکرده. شاید هم ذهنش جای

دیگریست؛ اما بعد جواب می دهد:

- چاره ای ندارم. فقط واحد مامانی می مونه. اونو که حق ندارم ارزش بگیرم.

- خونه مشهد چی؟

- پنج واحد از ده واحد زمین ماه مامانی متعلق به آرمه میناست. چاره ای ندارم. آگهی پیش فروش اونا رو امروز نازنین تو روزنامه ثبت می کنه.

صدای آیفون بلند می شود.

اوراق و دسته چکش را روی میز می اندازد و به سوی آیفون می رود. بدون سوال دکمه را می زند و بعد با آهی بلند به سوی میز برمی گردد. از کیف دستی اش مدارک ماشین را بیرون می آورد. لحظه ای اما به کارت ماشین و بیمه نامه نگاه می کند و بعد با تاسف سر تکان می دهد. ریموت را هم از روی میز چنگ می زند و بی حرف می رود سوی در.

کسی آن سوی در سلام و علیک مختصری با او می کند. آشناست انگار؛ شاید شاگرد حمید شاید هم خود حمید!

بی اراده نگاهش می کنم. هم سن و سال رامین است. کمی چاق تر و البته کوتاه تر. صورت گرد و تپیل و آن ته ریشش توی ذهنم می ماند.

رامین در را می بندد و با پوزخندی تلخ از همانجا می گوید:

- چوب حراج که می گن همینه. همه زندگی مو گذاشتم واسه فروش ماشینم، آپارتمان... اما حتی نصف اون چکا رو هم نمی تونم پاس کنم. قدم هایش سستند. مقابلم آن سوی میز می نشیند و دسته چکش را باز می کند. ته برگ شان را ورق می زند و از روی اوراقی که پنخس و پلا روی میزها شده اند یکی دو نشانی را بیرون می کشد. بعد نگاهم می کند؛

خیره!

انگار حرفی را سر زبانش مزه می‌کند؛ اما بعد بالحنی آهسته می‌گوید:

— این چک‌ها حقوقی‌اند. به نام آرمه مبنا صادر شده.

منظورش را نمی‌فهمم؛ اما او ادامه می‌دهد:

— الان هم که مدیر عامل تویی!

منگ و حیران سرم کج می‌شود. تند می‌گوید:

— نگران نشو. قرار نیست تو در دسر بیفتی. فقط...

نشانی‌ها را روی میز می‌گذارد و دستش را روی آن مشت می‌کند.

جای خالی حلقه تیتانیومش ریشخند می‌کند. می‌گوید:

— مبلغ این دو تا چک بالاست. باید راضی شون کنیم به نصف مبلغ

راضی بشن و لاشه چک‌ها رو برگردونن.

نگاهم روی نشانی می‌نشیند. واژه بازار فرش ذهنم را شلوغ می‌کند.

می‌گویم:

— من این بازی رو بلد نیستم.

نگاهش روی صورتم می‌چرخد؛ اما بعد دوباره روی چشم‌هایم

می‌نشیند و آرام جواب می‌دهد:

— نمی‌ذارم برات مشکلی پیش بیاد مهتاب. قول می‌دم.

با سری که هنوز کج مانده نگاهش می‌کنم. حرفش توی سرم

می‌چرخد: «قول می‌دم...»

روی پله‌های محضر چنگ زده بود به دستم و یک پله پایین‌تر توی

نگاهم التماس کرده بود: «یه کم صبر کنی زندگی خوبی برات می‌سازم

مهتاب. قول می‌دم.»

نگاهش آن روز نگاه درمانده یک جوان بیست و دو ساله بی تجربه بود؛

اما با همه بی تجربگی اش برای زندگی نیم‌بندی که داشتیم همه تلاشش را خرج کرد. نمانده بودم که او دوباره از آینده برایم بگوید. آینده‌ای که آن روز در نظرم زیادی دور بود.

کیفم را برمی‌دارم و او نگاهش را با تانی می‌گیرد. کمی بعد قدمی پشت سرم پیشدستی می‌کند. خم می‌شود و در را باز می‌کند و بوی عطرش باز هم دیوانه‌ام می‌کند.

آسمان از تپش افتاده و حالا فقط سردی و یخ بعد از برفش مانده. جلوی ساختمان یقه بارانی‌اش را بالا می‌دهد و با تاسف به دو سوی خیابان نگاه می‌کند. جای خالی ماشینش آنهم درست مقابل ساختمان عجیب دهن کجی می‌کند. به سویی اشاره می‌کند و می‌پرسد:

— حال داری یه کم قدم بزنیم؟

کیفم را روی شانه بالا می‌کشم و بی‌حرف کنارش راه می‌افتم. خودش را از تک و تا نمی‌اندازد. می‌گوید:

— یه کم جلوتر آژانس هست. تا اونجا بریم بعدش ماشین می‌گیرم. در جوابش به آن سوی خیابان اشاره می‌کنم و می‌گویم:

— با اتوبوس بریم.

نگاهش پر از اخم می‌شود. یک کلام می‌گوید:

— نه!

روی خط عابر پیاده می‌ایستم و اینبار بدون اینکه نگاهش کنم می‌گویم:

— یه روزگشت و گذار با خط واحد به جایی بر نمی‌خوره. جلوتر از او از روی خط عابر رد می‌شوم. پا تند می‌کند و کنارم با تاسف نجوا می‌کند:

— به چه روزی افتادم.

نگاهم به مسافرانی است که همدیگر را هول می دهند. سرعتم را بیشتر می کنم و می گویم:

— فعلاً به جای غر زدن عجله کن. الان راه می افته.

عرض خیابان را می دوم و رامین عصبی و کلافه پشت سرم هن هن کنان می گوید:

— جون رامین بیا با تاکسی بریم.

آخرین مسافر هم سوار می شود و من در همان حال که برای راننده دست تکان می دهم بلند و نفس زنان جواب می دهم:

— از این پول نداریم رام. عجله کن.

لحظه آخر قبل از بسته شدن در به زور سوار می شویم. هر دو می چسبیم به در.

او با کلافگی عرق پیشانی اش را پاک می کند و من توی کیفم دنبال بلیت می گردم. مردی بلیت ها را دسته می کند. رامین اخم آلود؛ اما آهسته می گوید:

— این قدر هم اوضاع خراب نیستا.

از آن فاصله کم نگاهش می کنم. دست خودم نیست. لب هایم به شیرینی از هم کشیده می شوند. ابرویی بالا می اندازد و می پرسد:

— چرا می خندی؟

با همان لبخند زمزمه می کنم:

— تو دانشجویی هم دنبال اتوبوس زیاد دویدیم.

او به جای لبخند پوزخند می زند و با تاسف می گوید:

— به خودم قول داده بودم هیچ وقت به اون روزا برنگردم.

به در تکیه می دهد و نگاهش را به خیابان برفی می دوزد. نمی داند من سال هاست حسرت آن روزها را می خورم. حسرت سادگی و محبتی که آن وقت ها توی زندگیم جریان داشت.

مدت ها بعد اتوبوس با زوزه بلندی می ایستد و درهایش از هم باز می شود. رامین برایم راه باز می کند. هنوز عاداتش را دارد. آن سال ها هم حواسش به این چیزها بود. چرا ندیدمش؟!

مردی چرخ دستی اش را هول می دهد. روی آن پراز فرش های دستبافت است. رامین به حاشیه مغازه ای اشاره می کند. این حمایت هایش را دوست دارم. نگاهم به تخته فرش های دستبافی ست که درست وسط بازار روی تخت بزرگی پهن شده اند. رامین کلافه و بی حوصله ساعتش را چک می کند. عصبی شده.

با صدایی آهسته می گویم:

- نگران نباش. درست می شه.

او نامطمئن نگاهم می کند؛ اما بعد سری تکان می دهد و با دست به حجره ای انتهای بازار اشاره می کند. مقابلش زنی با چادری که کیپ صورتش گرفته خم شده و فرش ها را نگاه می کند. کمی دورتر مرد باربر چند فرش تاخورده را روی کولش می برد سوی چرخ دستی. مرد جوانی بلند می گوید:

- تابلو فرش حاجی اسلامی مونده. برگرد بیا اونم ببر.

نگاهم بی اراده روی او مکث می کند. چند برگ فاکتور دستش دارد. در همان حال که آن ها را ورق می زند روبه زن می پرسد:

- همشیره چیزی چشم تو گرفته بدم بچه ها پهنش کن!

به نیمرخ رامین نگاه می کنم و او با حالی عصبی پیشانی اش را پاک

می‌کند.

نزدیک‌تر که می‌شویم می‌توانم از کنار شانه‌های زن، پشت شیشه پیرمردی را ببینم. کلاه شاپو روی سرش گذاشته و پشت میزی قلیان می‌کشد. رامین اجازه فکر کردن نمی‌دهد. زمزمه می‌کند:

— ناصرخان تقوی. یکی از کله‌گنده‌های بازار فرش.

با حیرت می‌پرسم:

— پول نزول می‌ده؟

او لحظه‌ای فقط نگاهم می‌کند؛ اما بعد با کلافگی دوباره دستمال کاغذی چروک را به پیشانی‌اش می‌کشد.

مرد جوان زودتر متوجه ما می‌شود. از کنار زنی که مردد مانده بین قالی اردکان و تبریز، می‌گذرد و با لبخندی مشتری مدارانه به سوی ما می‌آید. در همان حین می‌گوید:

— به! ببین کی اینجااست. مشرف فرمودی مهندس!

با هم دست می‌دهند. اخم می‌کنم. مرد ما را به داخل هدایت می‌کند و در همان حال زبان می‌ریزد:

— می‌گفتی گاوی گوسفندی چیزی سر می‌بریدیم.

پیرمرد بدون اینکه از جایش تکان بخورد فقط جواب سلام زیر لبی ما را می‌دهد. لوله قلیانش را دوباره گوشه دهانش می‌گذارد و خیره نگاهم می‌کند.

کلافه می‌شوم. مرد به صندلی اشاره می‌کند و می‌گوید:

— خوش اومدید همشیره!

جلوتر از رامین می‌نشینم. هر چند اینجا اصلاً راحت نیستم.

رامین کنارم روی صندلی‌ای آرام می‌گیرد و مرد جوان از آستانه دکان

دود گرفته و کهنه بلند داد می زند:

— جعفر چارتا قند پهلویار. جلد باش.

نا آرام و عاصی جابه جا می شوم. نگاهم به دست های رامین است که مرد مانده مشت شان کند یا بی هدف مفصل انگشت هایش را بشکند.

مرد روی صندلی نزدیک میز ناصر خان می نشیند و می گوید:

— لا کردار چه سرد شده جون تو.

و با این حرف دست هایش را روی بخاری می گیرد. مردی با سینی جای از راه می رسد. لحظه ای بعد نگاهم دوخته می شود به استکان پر از لک و قندانی که کنارش روی میز جا گرفته. این جای که خوردن ندارد!

پیرمرد دوباره لوله قلیان را گوشه لبش می گذارد و صدای قل قلش دکان را پر می کند. مرد اینبار جدی تر می گوید:

— جانم مهندس. در خدمتتم. فرشی چیزی می خوای؟

نگاهش لحظه ای روی صورتم می نشیند؛ اما بعد دوباره روبه رامین

ادامه می دهد:

— اگه نقل جهیز و عروسیه همه جوړه هستیم در خدمت.

لب هایم را روی هم فشار می دهم. این مرد زیادی زبان باز است.

رامین نفسی می کشد و نه چندان بلند جواب می دهد:

— نه آقا مصطفی. ممنون. برا خرید نیومدیم.

او قندی گوشه لبش می گذارد و می گوید:

— خیره ایشالا مهندس.

چایش را توی نعلبکی می ریزد و لحظه ای بعد صدای هورت کشیدنش با قل قل قلیان پیرمرد در هم می آمیزد.

رامین کلافه تر از قبل دوباره پیشانی خیس از عرق را پاک می کند و

روی صندلی جابه‌جا می‌شود؛ اما بعد دسته چکش را بیرون می‌آورد و با من من می‌گوید:

— راستش او مدم اگه بشه زودتر از موعد...

آقا مصطفی با ابروهایی بالا پریده می‌خندد و خیره به دسته چک رامین می‌گوید:

— بابا دست خوش. از قدیم گفتن آدم خوش حساب شریک مال مردمه.

رامین کلافه‌تر با پا روی موزاییک‌های دکان ضرب می‌گیرد و جواب می‌دهد:

— عرضم چیز دیگه‌ایه.

او دوباره نعلبکی پر را می‌برد سوی دهانش؛ اما قبل از هورت کشیدن می‌گوید:

— بگو مهندس. ما گوشیم.

رامین پلک می‌زند. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. نگرانم برای این حجم از دلشوره و استرس. می‌گوید:

— خب راستش می‌خوام زودتر از موعد... یعنی اگه بشه... شما و ناصر خان رضایت بدید...

مکشی می‌کند و جوان از بالای نعلبکی وقتی لب‌هایش را برای هورت کشیدن غنچه کرده مات نگاهش می‌کند. رامین حرفش را تمام می‌کند:

— قبل از موعد چک رو به نصف مبلغ ازتون بخرم!

بی‌اراده پلک می‌زنم؛ محکم! صدای هورت کشیدن نمی‌آید. حالا حتی پیرمرد هم قل‌قل نمی‌کند.

چشم باز می‌کنم و مصطفی را می‌بینم. روی صندلی نیم‌خیز نشسته.

انگار همین حالا قصد دارد بپرد و یقه رامین را بگیرد. در آن هوای سرد کف دست‌هایم عرق می‌کند. از لبخند و زبان بازی چند لحظه پیش خبری نیست. بی مقدمه می‌پرسد:
- پول مول یُخدی! نه؟!

بند کیف توی دستم میچاله شده. حالا حتی توان ندارم به او نگاه کنم. رامین؛ اما انگار آرام‌تر شده. حرف اصلی‌اش را گفته و دیگر پایش ضرب ندارد. بدون آسمان ریسمان بافتن و حاشیه‌بافی جواب می‌دهد:

- از امروز تا سررسید چک نصف مبلغ جوړه. اگه راضی باشید همین الان پرداخت می‌کنم. وگرنه تو سررسید چک هم نمی‌تونم بیشتر از این...
مرد توی حرفش می‌رود. حالا لب صندلی نشسته و دست‌هایش را روی زانو مشت کرده. بعید نیست همین حالا حمله کند. می‌غرد:

- مرد حسابی زده به سرت؟ نصف مبلغ چک چه صیغه‌ایه؟ مگه ما اینجا دارالایتام زدیم؟ مگه بنگاه خیریه داریم؟

رامین نفسی می‌کشد و لحظه‌ای سرش را پایین می‌اندازد. وقتی برای فکر کردن پیدا نمی‌کند. مرد به سوی او هجوم می‌آورد و در یک لحظه یقه‌اش را می‌گیرد. وحشت زده جیغ خفیفی می‌کشم؛ اما او بی‌توجه به من توی نگاه رامین می‌غرد:

- سه چار روز دیگه چکت تاریخ داره. به نفعته نقدش کنی. تموم و کمال. وگرنه خودم نقدت می‌کنم. حالیه؟

به بازویش چنگ می‌زنم و عصبی و بلند می‌گویم:
- ولش کن عوضی.

رامین اخم‌آلود و با فریاد جواب می‌دهد:
- همه‌شو ندارم بدم. نصف شو همین الان بگیر و چکو برگردون.

وگرنه تا قیام قیامت هم بدویی اون چک نقد نمی شه.

دست مرد بالا می رود و من وحشت زده می گویم تخت سینه اش. نگاه دریده اش می چرخد سوی من. عصبی و وحشی شده. دستش اینبار مرا نشانه می رود و لحظه ای بعد صدای کوبیده شدن دستش میان قل قل قلیان پیرمرد و سوت سوزدار کتری ای که روی بخاری ریز جوش می زند بهت زده ام می کند.

ناباور نگاهش می کنم. او هم شوکه است انگار. رامین یقه اش را از چنگ او بیرون می کشد و لحظه ای مات فقط نگاهم می کند؛ اما بعد خیز برمی دارد سوی مرد و با فریاد می گوید:
— قرار ما این نبود کثافت!

گلاویز می شوند. درکش و واکش معرکه ای که راه انداخته اند لحظه ای نگاه شان می کنم. عده ای دم دکان جمع می شوند. پیرمردی می آید داخل و نصیحت گونه می گوید:

— بر شیطون لعنت. بابا ول کنید همو...

کیفم را برمی دارم. دستم هنوز روی گونه ام مانده. از بین جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شود می گذرم و کمی بعد هوای سرد بازار با پرز کرک و ابریشم دماغم را می سوزاند. نگاهم به نور بی رنگی ست که انتهای سرای فرش فروش ها از دروازه به داخل می تابد.

رامین نفس زنان دنبالم می آید؛ اما هنوز نگاه من به روبه روست. به نوری که نمی دانم کی قرار است روی زندگی من بتابد.

نزدیک دروازه او کنارم می ایستد و نگران می گوید:

— ببینمت!

شانه ام را به سوی خودش می چرخاند. نگاهش می کنم. اخم دارد.

غمگین هم هست. دستمال کاغذی را روی گونه‌ام می‌گذارد. بی‌اراده خودم را عقب می‌کشم. حالا نگاهم به پیراهنش است که از بازی یقه پلیورش معلوم است. روی دکمه افتاده‌اش دست می‌کشم و لب می‌زنم: - دکمه‌ات افتاده!

با دستمال چانه‌ام را بالا می‌کشد و با لحنی ملتهب می‌گوید: - نمی‌خواستم این جور ی بشه مهتاب. به روح مادر من نمی‌خواستم. سیاهی چشمم آهسته بالا می‌رود و می‌چسبد به نگاه زده‌اش. لبخندم محزون است. نجوا می‌کنم:

- بریم پ پ نونی بخوریم؟

نگاهش خیره است؛ اما بعد با لبخندی سنگین و پر از غم سر تکان می‌دهد. راه می‌افتم. کنارم پا تند می‌کند و کمی بعد از زیر سقف پر از پرز بازار فرش خارج می‌شویم.

نگاهم می‌دود سوی ایستگاه اتوبوس؛ اما رامین بازویم را می‌گیرد و کنار خیابان با لحنی عاصی روبه تا کسی ای می‌گوید: - درست.

مکدر نگاهش می‌کنم. به جای هر حرفی اخم می‌کند. لحظه‌ای بعد کنار هم روی صندلی پشت نشسته‌ایم. صدای رادیوی ماشین بلند است. گوینده با حرارت می‌گوید:

- امروز جلسه دولت به ریاست رئیس جمهور محترم حجت الاسلام خاتمی برگزار شد...

رامین عصبی‌تر می‌گوید:

- صداشو کم کن حاجی!

می‌چرخم سوی پنجره؛ اما رامین بی‌قرارتر صورتم را به سوی خود

می‌کشد. نگاهش با اخم و تاسف روی صورتم دودو می‌زند. لحنش پراز درماندگی است:

— منو ببخش مهتاب. قرار نبود این جوری بشه.

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و با تبسمی محزون لب می‌زنم:

— خیلی چیزا قرار نبود پیش بیاد. اینم روش.

این را می‌گویم؛ اما بعد با نگرانی می‌پرسم:

— حالا چی می‌شه رامین؟ به نصف مبلغ راضی نشدن. من نگرانم.

سرش را تکان می‌دهد و آرام پلک می‌زند. بعد نجوا می‌کند:

— تو فکرشو نکن. درست می‌شه.

— چه جوری؟ از هوا که پول نمیاد.

نفسی می‌کشد و نگاهش یکبار بی‌هدف خیابان را دوره می‌کند؛ اما

بعد موهایش را عقب می‌زند و خیره توی نگاهم جواب می‌دهد:

— حالا که قرار نیست وام بگیریم با وکالتی که ازت دارم سهام شرکتو به

نام خودم برمی‌گردونم. دیگه تو رو تو این دردسر شریک نمی‌کنم.

مکشی می‌کند و بعد حرف آخرش را می‌زند:

— برگرد مشهد سر درس و زندگیت.

لبخند می‌زنم؛ پراز ندامت. لعنتی هنوز نمی‌داند زندگی و نفسم به

خودش وابسته است. به خودش و آن نگاه و عطر لامصبش.

یقه پیراهنش باز مانده و چند تار مو درست روی گودی گردنش نگاهم

را قلقلک می‌دهد. پررو می‌شوم. دست دراز می‌کنم و دو لبه پیراهنش را

بهم می‌چسبانم. در همان حال می‌پرسم:

— چک دوم چی؟ اون برای کیه؟

اخم می‌کند و جواب می‌دهد:

گفتم که. دیگه تو بقیه این بازی شریک نیستی.

نگاهم از پیراهنش بالا می رود. نجوا می کنم:

قدیما تو کوچه وقت بازی همیشه منو یار می کشیدی.

کلافه جواب می دهد:

اصلا دیگه بازی تمومه مهتاب. خودم یه خاکی توی سرم می ریزم.

دستم هنوز روی یقه لباسش مانده و نگاهم توی سیاهی چشمش

می لرزد. لب می زنم:

رامین!

خیره است به من. حرکت آرام لب هایش را می بینم. گوش هایم داغ

می شود از «جان رامین» گفتنش. خنده و اشکم بهم می آمیزد. می پرسم:

از کی از من دل کندی؟

حرفی نمی زند و به جایش فقط نگاه است که همه وجودم را

می لرزاند. به جای او خودم با لبخندی خیس و دستپاچه می گویم:

ماه مامانی بهم گفته بود خرم، نفهمم، بچه ام... تو... تو که رفتی... از

زندگیم که رفتی... انگار یهو رو سر زندگیم برف نشست. یه برف سنگین.

یه زمستون طولانی... تو همه این سال ها یخ زدم از نبودنت... از

نداشتنت... از مهری که یه جا از زندگیم کشیدی بیرون.

دستم روی یقه اش مشت می شود. بی قرار و پر از اشک می نالم:

بی رحم نباش رام.

دستمال را زیر پلکم می کشد و خیره در نگاه خیسم می گوید:

من همه چیزمو از دست دادم مهتاب. خیلی هنر کنم بتونم دو تا اتاق

نه خط اجاره کنم.

می خندم و هولکی جواب می دهم:

— از نو می سازیم. کنار هم... از همون ته خط!
نگاهش ناباور است. نمی تواند سکوت کند. با تردید می پرسد:
— برات مهم نیست بیای جنوب شهر؟ اجاره نشینی برات مهم نیست؟
چانه ام می لرزد. سر تکان می دهم و خیره توی نگاهش با اشک جواب
می دهم:

— تو که باشی با هم می سازیم... پله پله... آروم آروم... کنار هم.
دستم اینبار ناتوان سر می خورد و پایین می آید. دستش را با دستکش
چرمش روی دستم می گذارد. نگاهش را دوست دارم. این دودو زدن های
بی قرار مردمک هایش وجود یخ زده ام را گرم می کند. برف این زندگی
بالاخره آب می شود. زمزمه می کند:

— باز که دستکشاتو خونه جا گذاشتی!
خنده و اشک رهایم نمی کند. چشم هایم را می بندم. پشت سیاهی
پلک هایم لب می زند:

«یه شب مهتاب
ماه می آد تو خواب
منو می بره
کوچه به کوچه
باغ انگوری
باغ آلوچه...»

عطر خوش نفس هایش در تاکسی یخ زده پیرمرد مرا می برد کوچه به
کوچه...

بوی همبرگر و سوسیس سرخ شده اینجا را دوست دارم. چشم
می چرخانم. پیرمرد پشت اجاقش مشغول کار است و شاگردش تندتند

خمیر نان باگت را خالی می‌کند. نگاهم دوخته می‌شود به دست‌های بدون دستکشش. لبخند می‌زنم. امروز و توی این ساندویچی دست چنم مرکز شهر یک پیتزای نه چندان تمیز هم نصیب ما شود؛ به کجا برمی‌خورد؟! نگاهم دور می‌زند و اینبار روی رامین می‌نشیند. بارانی‌اش را درمی‌آورد. کنار او این غذای کل و کثیف هم می‌چسبد حتما.

بارانی‌اش را روی پشته صندلی می‌گذارد و می‌گوید:

— من یه آب به دستام بزنم پیام.

سر تکان می‌دهم و با نگاه دنبالش می‌کنم.

بعد از سال‌ها لذت خوردن این غذای کثیف را کنار او از دست نخواهم داد.

نگاهم بی‌هدف پایین می‌افتد. بوی غذای پیرمرد اشتهایم را دو چندان کرده.

سیاهی چشمم می‌چرخد و بعد روی نوشته‌های ناقصی از جلد دسته چک رامین ثابت می‌ماند. بی‌اراده ابروهایم گره می‌خورد. گوشه دسته چک او از جیب بارانی بیرون زده. بی‌اراده دوباره به گوشه تاریک رستوران نگاه می‌کنم. رامین هنوز نیامده. ذهنم شلوغ می‌شود. کارم درست نیست؛ می‌دانم. دست دراز می‌کنم و دسته چک را آهسته از جیبش بیرون می‌کشم.

دست‌هایم حالا می‌لرزند. ورقش می‌زنم. برگ‌ی نمانده. فقط ته برگ چک‌های امضا شده مانده که مبالغ‌شان نگرانم می‌کند.

همه را یکجا ورق می‌زنم و بعد بی‌اراده روی آخرین ته برگ مکث می‌کنم. به نگاهم انگار یقین ندارم. اسم صاحب چک را نمی‌توانم هجی کنم. آب دهانم را می‌بلعم و از نو می‌خوانم:

— مرتضی باقری.

دهانم خشک می شود. نگاهم پایین تر می چسبد به واژه بار آهن و همان جا می ماند. دسته چک رامین توی دست هایم می لرزد. مبلغ این چک بالاترین رقمی ست که امضا کرده.

چشم هایم گشاده شده اند. با حالی خراب دسته چک را دوباره توی جیبش می گذارم و به صندلی تکیه می دهم. اشتهایم یکجا از دست رفته. محکم پلک می زنم و همانجا در سیاهی مطلق مرتضی را می بینم؛ با نگاهی طلبکار و انگشت اشاره ای که به نشانه تهدید مقابلم گرفته. رامین به او بدهکار است!

این واقعیت به سنگینی سقف این رستوران روی سرم آوار می شود. می پرسد:

— خوابت میاد؟

چشم باز می کنم. مقابلم ایستاده و با دستمال کاغذی دست هایم را پاک می کند. نگاهش می کنم. لبخند دارد. صندلی را عقب می کشد و مقابلم می نشیند. می گوید:

— خسته ات کردم. ببخش.

حالا چه نزدیک است و مهربان. دلم می لرزد. از روی صندلی به عقب برمی گردد و بلند می پرسد:

— این سفارش ما چی شد حاجی؟

پیرمرد چیزی می گوید و رامین دوباره با لبخندش نگاهم می کند.

با صدایی نه چندان بلند و بی حاشیه می پرسم:

— غیر از بازار فرش به یه نفر دیگه هم یه مبلغ کلان بدهکاری!

یکباره اخم می کند. لیوانی نوشابه می ریزد و در حال نوشیدنش دوباره

نگاهم می‌کند. لیوان را که روی میز می‌گذارد با لحن جدی‌تری جواب

می‌دهد:

«گفتم که! دیگه نمی‌خوام تو این قضیه دخالت کنی. خودم به کارش

می‌کنم.

کمی به جلو خم می‌شوم و با اصرار می‌گویم:

«بگو رام. شاید بتونم کاری بکنم.

پوزخند می‌زند و با حرصی آشکار جواب می‌دهد:

«هنوز بابت غلطی که اون مرتیکه کرد عصبی‌ام مهتاب. دیگه حتی

فکر نکن اجازه بدم به قدم تو این قضیه برداری.

لیوان را توی دستش می‌چرخاند و اینبار زمزمه می‌کند:

«همه این جریان از اول اشتباه بود.

نمی‌فهمم چه می‌گوید. ذهنم فقط پیش ته برگ آخر دسته چکش مانده

و اسم مرتضی و یاد ابروهای پرپشت و پرگروه‌اش.

شاگرد پیرمرد غذا را روی میز می‌چیند. نگاهش می‌کنم. رنگ و بوی

خوبی دارد؛ اما اشتهای من یکجا رفته و جایش را یک نگرانی بی‌حد

گرفته.

رامین زودتر از من دست به کار می‌شود و با لبخندی غمگین می‌گوید:

«خدا بیامرزه ماه‌مامانی رو. اسم این غذا رو برامون خاطره کرد.

نگاهم از چشم‌های او که حالا دوخته به ظرف سالاد است کنده

می‌شود و درست پشت سر او می‌چسبد به ماه‌مامانی! با چادر گلداز

سورمه‌ای‌اش و با جوراب‌های ضخیم مشکی روی پاهای استخوانی و

لاغرش کنار در ایستاده و به من زل زده.

چانه‌ام می‌لرزد. توی سرم می‌گوید: «عاشقی کار سری نیست که بر

بالین است...»

از رستوران که بیرون می‌رویم رامین می‌پرسد:

— الان کجا می‌ری؟

بی حوصله جواب می‌دهم:

— خونه محمد.

اخم می‌کند و می‌پرسد:

— کی برمی‌گردی مشهد؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی‌اراده به آسمان ابری نگاه می‌کنم. می‌گویم:

— شاید فردا.

— زودتر برگرد.

با تردید می‌پرسم:

— تو چی کار می‌کنی؟

لحظه‌ای زیر نور کم جان آفتاب آخرین روز آذر ماه نگاهم می‌کند و

بعد دست‌هایش را توی جیب بارانی‌اش می‌گذارد. بی‌هدف جواب

می‌دهد:

— باید کارای تهران رو سر و سامون بدم. بعد برمی‌گردم مشهد.

نمی‌توانم سکوت کنم. قدمی نزدیکش می‌شوم و خیره توی نگاهش

می‌گویم:

— نگرانم رام. آخر این قضیه چی می‌شه؟

نگاهش را از این فاصله کم دوست دارم. سیاهی چشمش مدام توی

مردمک نگاهم می‌پرد؛ از این چشم به آن چشم؛ اما بعد با لبخندی نرم

جواب می‌دهد:

— به بدهی‌های من فکر نکن مهتاب.

بالحنی درمانده می پرسم:

- مگه از این قضیه مهم تر هم هست؟

توی نگاهم می خندد:

- هست!

گیج می شوم. می پرسم:

- چی؟

حالا ته نگاه خندانش یک دنیا شیطننت موج می زند. پلک می زند و یکباره انگار رامین بیست ساله آن روزها مقابلم می ایستد. با همان بی قراری ها و با همان التهاب. دست هایم را می گیرد و خیره توی نگاهم می گوید:

- یادته گفته بودم من عاشق دختر بچه هام!

انگار یکباره همه خونی که توی تنم جریان دارد هجوم می آورد توی صورتم. بی اراده سرم پایین می افتد؛ اما گرمای جمله کوتاهش توی جانم می پیچد.

با دستکشی که هنوز توی دستش دارد چانه ام را بالا می کشد و با لبخند مهربانش می گوید:

- اون وقت بدت می اومد مهتاب. اسم زندگی و بچه و خوشبختی رو که می آوردم بدت می اومد؛ اما حالا... حالا خجالت می کشی.

شرمگین لبم را می گزم. بلندتر می خندد و مهربان تر می گوید:

- قریون این شرمتم برم. واسه خوشبختیت هر کاری می کنم مهتاب. هر کاری.

با بی قراری پلک می زنم. ته دلم شیرین شده از حرف های عاشقانه مردی که برای دیدن یک لبخند مهربانش سال ها صبر کردم؛ اما کنار همه

این خوشحالی هنوز نگرانم. می‌پرسم:

— آخرش چی می‌شه رام؟ آخر این بدهی و چکای تو؟

اخمش شیرین است. جواب می‌دهد:

— به جای فکر کردن به این چیزا برو تقویم رو ورق بزن. یه تاریخ سعد

پیدا کن که با مامانی و نازنین پیام دست‌بوسی آقات!

ناباور نگاهش می‌کنم. انگار به پایان یک راه طولانی رسیده‌ام. بعد از

سال‌ها دویدن و خسته شدن حالا نزدیک خط پایانم و می‌توانم رقص

روبان طلایی پیروزی را ببینم. بعد از سال‌ها از ته قلبم لبخند می‌زنم.

برات ماشین می‌گیرم برو خونه. خودم باید برگردم شرکت.

دوباره آشوب توی دلم جاری می‌شود. تا کنار خیابان همراهش

می‌روم و می‌پرسم:

— چطور می‌خوای پول جور کنی رام؟

نگاهم می‌کند و با شیطنت جواب می‌دهد:

— نگرانی به صورتت نمیاد. زشت می‌شی!

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

— تو که از اول منو زشت می‌دیدی!

او بلندتر می‌خندد؛ اما بعد توی صورتم می‌کاود و کنار خیابان شلوغ و

در آن هوای سرد بی‌خبر از شلوغی و نگاه آدم‌هایی که گاه خیره به ما

می‌گذرند جواب می‌دهد:

— خیلی حرفا برات دارم مهتاب. دو سه روز دیگه صبر کن. بعدش این

دلتنگی سر میاد.

— دلتنگم بودی؟

در سکوت سر تکان می‌دهد. نگاهم توی صورتش می‌دود. می‌پرسم:

پس چرا وقتی او مدم دفترت... اون شب...
انگشتش را روی لبم می‌گذارد و یکباره اخم می‌کند. نگاهش حالا
وحشی و بی‌قرار توی خیابان می‌چرخد؛ اما بعد دوباره به سوی من
می‌چرخد و می‌گوید:

با دلت نیومده بودی.

پلک می‌زنم. در همان حال لب می‌زنم:

تو چی می‌دونی از دل من؟!

نفس بلندش شبیه بخار از دهانش بیرون می‌آید. برای ماشین دست
تکان می‌دهد. معترض می‌گویم:

با تا کسی نمی‌رم. اتوبوس...

توی حرفم می‌آید و با اخم شیرینش جواب می‌دهد:

اوضاع اون قدرام بد نیست دختر خوب. بی‌حرف پیش برو خونه.

کارم تموم بشه بهت زنگ می‌زنم.

بی‌میل سر تکان می‌دهم. در تا کسی را برایم باز می‌کند. کرایه راننده را
به طرفش می‌گیرد و می‌گوید:

خانومو درست برسون حاجی.

می‌دانم این روزها دستش تنگ است؛ اما این حمایت‌هایش وسط
سرمای وحشت‌آور زمستان گرم می‌کند. در را می‌بندد و پشت شیشه
ماشین دستش را به لبش می‌برد. راننده آرام راه می‌افتد و نگاه من
می‌چسبد به دستی که با بوسه‌ای به سویم دراز شده.

روی صندلی به عقب برمی‌گردم. هنوز همانجا ایستاده و با لبخند
آرامش بدرقه‌ام می‌کند. دلم می‌رود برایش؛ برای مردانگی و مهربانی‌اش.
راننده سرعت می‌گیرد و من روی صندلی صاف می‌نشینم.

چیزی به پایان این قصه طولانی نمانده.

آخرش می‌رسیم به آن دو اتاق اجاره‌ای ته خط. آنجا که با وجود رامین و نفس‌های گرمش برایم بهشت می‌شود.

پلک می‌زنم و کنار حال خوش این لحظه‌هایم یاد مرتضی توی سرم گلوله می‌شود. بی‌نفس چشم باز می‌کنم. انگار کنار هر خواب خوشی که می‌بینم باید یک کابوس هم باشد که بیاید و گند بزند به آرامش نیم‌بند لحظه‌های زندگی‌ام.

راننده میانبر می‌زند و من با لبخندی که از یادآوری مرتضی یک جا از لب‌هایم پر کشیده به خیابان‌های شلوغ و یخ زده شهر خیره می‌شوم. گوینده رادیو با حرارت می‌گوید:

— یلدا یادمون میاره حتی برای اینکه یک دقیقه بیشتر کنار هم باشیم باید جشن بگیریم...

مردی با هندوانه‌ای در دست از روی خط عابر پیاده می‌گذرد و راننده غر می‌زند:

— بازم میوه فروشا این هندونه‌های سفید و بی‌رنگ و آب رو امشب به قیمت خون باباشون بار مردم می‌کنن! امشب یلداست؛ یادم نبود!

جلوی خانه محمد دنبال کلید آپارتمان‌ش می‌گردم. از توی کیفم زیر خنزرپنزهایی که بی‌دلیل آن‌تو جا مانده‌اند دسته کلیدش را بیرون می‌آورم.

همان‌وقت ماشینی درست پشت سرم توقف می‌کند. کلید می‌اندازم و در با تیک آرامی باز می‌شود. کیف را روی دوشم بالا می‌کشم و در را آهسته هول می‌دهم.

همان وقت صدای آشنایش توی گوش هایم می نشیند:

- مهتاب بابا!

خیره به پارکینگ تاریک آپارتمان پلک می زنم. ضرب قلبم یکهو بالا می رود و در آن سرما صورتم خیس می شود از دانه های درشت عرق. با تانی به عقب برمی گردم. آقا جان کنار ماشینش ایستاده و منتظرم است. باورم نمی شود. آب دهانم را می بلعم و می گویم:

- سلام.

لبخندش می شود خون و توی تنم پخش می شود. می گوید:

- خونه آقات هنوز خراب نشده که پناه آوردی خونه داداشت.

نگاهم توی صورتش دودو می زند. پیر شده. ریش نامرتبش سیاه و سفید است. چروک کنار چشم هایش هم زیاد شده؛ اما هنوز لبخندش میکشدم به سال های دور؛ به روزهای خوش مدرسه و تسبیحی که با مهره برای امتحانم نذر می کردم.

می دوم سوی او و یکباره توی آغوش امنش حل می شوم. بوی سیگار می دهد، بوی عرق تن و بوی مهربانی گم شده همه این سال ها؛ بوی امنیت می دهد.

پشتم را نوازش می کند. می شناسمش. قرار نیست شانه هایش بلرزد؛ اما حرکت دستش که تند می شود می فهمم خودش را، اشک هایش را، بغضش را به زور پس می زند.

کوتاه و خلاصه می گوید:

- در خونه داداش تو ببند بریم.

از کنار شانه اش نگاهم دوخته می شود به هندوانه و پاکت بزرگ آجیل و انار و پرتقال. سرم را از سینه اش بلند می کنم. سیبیل هایش بلند شده و

درست بالای لبش از دود سیگار به زردی می‌زند. می‌خندد و دلم آب می‌شود. پلیورش به اندازه سال‌های پیش آشناست. هنوز هم توی خرید برای خودش خست به خرج می‌دهد و یقه پیراهن کرمش مثل همیشه اتو ندارد. عادتش بود. آن وقت‌ها هم مهلت نمی‌داد به مامان تا لباس‌هایش را سر وقت اتو کند. همین که پیراهن و شلوارش روی بند خشک می‌شد برش می‌داشت و تنش می‌کرد. هیچ وقت لباس‌هایش زیاد نبود؛ درآمدش هم! همه آن درآمد ناچیزش را هم صرف ما می‌کرد.

با تردید می‌گویم:

— یلداست امشب.

پلک می‌زند:

— می‌دونم دختر. ببین؛ خرید کردم.

لحنش غرور دارد وقتی از خرید یلدا حرف می‌زند. توی نگاهش دود می‌زنم. گفتنش که آسان نیست؛ اما می‌گویم:

— آخه... شاید مهمون داشته باشید.

سرم پایین می‌افتد. منظورم را می‌فهمد. در ماشین را باز می‌کند و جواب می‌دهد:

— مهمون حبیب خداست. به صابخونه متی نداره. هر کی او مد خوش او مد.

ناباور نگاهش می‌کنم. به در منزل محمد اشاره می‌کند و می‌گوید:

— ببند بریم.

هنوز به او خیره مانده‌ام؛ اما بعد بی حرف می‌روم سوی در آپارتمان و آن را کیپ می‌بندم. کمی بعد کنارش می‌نشینم و او با سرعتی نرم راه می‌افتد و هربار که کلاچ و دنده را می‌گیرد من خیره به دست‌هایش که کم

کم لک پیری روی پوستش ظاهر می شود پرت می شوم به سال های مدرسه و موتور اسقاطی که هر صبح وقت رفتن به مدرسه پشتش بیدید می لرزیدیم.

انگار باید زندگی ماهرو تا طوفان و کولاک دادگاه پیش می رفت و انگار باید من مقابل قاضی حماقت روزهای نوجوانی ام را جار می زدم تا کم کم آفتاب گرم زندگی ما از پس ابرهای تیره نابوری و تردید و دروغ بیرون می آمد.

حالا هر کدام از ما روی نقطه ای ایستاده ایم که نامش زندگی است؛ زندگی که یک روز غم دارد و یک روز شادی. هر کدام تاوان تصمیماتی را می دهیم که روزگاری درست یا غلط به انتخاب شان اصرار کردیم.

ماهرو حالا آرام تر است. این را از چهره متبسم آقا جانم می فهمم. لبخندهایش دلم را گرم می کند. می توانم امید داشته باشم که سال های نکبت و سیاه زندگی ما گذشته و بعد از این می توانم باز هم کنار سینی جای آقا جان برای مشکلات ریز و درشت زندگی ام نذر تسبیح کنم و مامان وقت پشت و رو کردن کتلت هایش یارگلم بخواند.

کسی چه می داند؛ شاید روزی من هم سه تا بچه داشتم. بچه هایی که رامین پدرشان می شود. یکی را به اندازه ضعفش دوست خواهم داشت و یکی را به اندازه آرزوهای بلندش. من ضعیف نبودم. سقف آرزوهایم بلند بود. آرزوهایی که با عقل بیست و نه سالگی ام می دانم اجابت نشدن شان مهر خدایی بود که از آن بالا همیشه هوایم را داشت.

و ماهرو...

نمی خواهم به این فکر کنم که برای رسیدن به آرزوی پنهانش از من و از آبرویم گذشت. بعدها اما فقط مادر بود؛ نه خواهر و نه حتی دختر نبود.

همه را پای مادرانگی هایش گذاشت و آن قدر شور که برای حفظ و بقای زندگی اش مامان و آقا جان هم وسط دوراهی زندگی سوی او را گرفتند. نفس می کشم و بوی مانده سیگار آقا جان مشامم را پر می کند.

اینجا و این لحظه دلم نمی خواهد به روزهای سیاه گذشته فکر کنم. به بی رحمی روزگاری که بارها روی گونه ام سیلی زد و مرا تا مرز بریدن از زندگی پیش برد.

آقا جان راه جنوب شهر را پیش گرفته. کم کم عرض خانه ها کم و کمتر می شود و وسط برف و سرمای نیم روز سی آذر می توانم زل بزنم به زنی که برای تخفیف قیمت هندوانه با میوه فروش چانه می زند. یا آن مرد که با سرتاس نیمی از آجیل توی پاکت خریدش را کم می کند. یک روزهایی از اینجا بدم می آمد.

از بچه هایی که توی کوچه دنبال توپ پلاستیکی می دویدند، یا از وانی که دنبال روزی خانواده اش توی بلندگوی دستی فریاد می زد، یا از زن میانسال همسایه که وقت خرید پرتقال و کیوی اش فروشنده را به دشت سر چراغش حواله می داد.

اما حالا می دانم خوشبختی را باید درون خودم جستجو کنم. بالا یا پایین شهر ندارد. جایی که بتوان بی دغدغه خندید و کنار کسی بود که وقت حرف زدن با او چایت یخ کند و دلت گرم شود خوشبختی. مثل من که از همین حالا برای آن دو اتاق اجاره ای ته خط همین جاده کلی خیال بافته ام.

آقا جان نرم می پیچد توی کوچه دلگشا و نگاه من می چسبد به تابلوی آبی شهرداری روی سینه آجری منزل احمد آقای بقال.

نگاهم تک تک خانه ها را می کاود. از منزل آقا منصور که نمایش را

سنگ کرده‌اند تا خانه آقا رضا که رنگ درهایش را تغییر داده‌اند. منزل حبیبه خانم هم هست و نگاه من که روی پنجره خانه ماهرو بیشتر مکث می‌کند. پرده‌هایش را کنار زده‌اند و بندی پر از رخت لباس‌های فینگیلی نفس دلش را خوش کرده به آفتاب کم جان زمستان.

توی خانه‌شان نور تابیده. همین برای من کافی است. آقاجان ترمز دستی را می‌کشد و من بی‌اراده اینبار به خانه مادام نگاه می‌کنم.

از همه این ساختمان چهار طبقه حالا فقط یک واحدش مانده که متعلق به مادام است. آقاجان می‌گوید:

— رسیدیم بابا.

لبخند می‌زنم و نگاهم را از آن خانه می‌گیرم. از نو می‌سازیم؛ روزگاران را. بهتر از اول. این را به خودم قول داده‌ام. بی‌اراده توی کیفم می‌گردم و بعد دسته کلید قدیمی‌ام را بیرون می‌آورم. آقاجان با کسیه‌های خریدی که توی دستش دارد با شانه در ماشین را می‌بندد.

پراز تردیدم؛ اما پاکت‌های سنگین را که توی دستش می‌بینم مکث نمی‌کنم. کلید می‌اندازم و در آهسته روی پاشنه به جلو می‌رود. آقاجان به رویم می‌خندد و به داخل اشاره می‌کند. جلوتر از او قدم به حیاط برفی می‌گذارم. برفش را پارو و کنار باغچه روی هم جمع کرده‌اند. به نمای زمستانی خانه نگاه می‌کنم. قدیم‌ترها درست کنار پله‌های ایوان آدم برفی می‌ساختم. لب‌هایم کشیده می‌شوند. آقاجان اینبار جلوتر از من می‌رود سوی ایوان و من از پشت به قد متوسط و سرکم مو شده‌اش نگاه می‌کنم. سخت گذشت؛ اما گذشت.

حالا اینجا ایستاده‌ام؛ با لبخند. این خوب است. آهسته به دنبالش می‌روم.

باز هم کفش‌هایش را کنار پله‌ها جفت کرده. کنار کفش‌های گلی پوتین‌هایم را جفت می‌کنم.

صدایش را از راهروی خانه می‌شنوم:

— عیال... کجایی... بیا دستم افتاد.

می‌خندم. هنوز هم وقتی با دست پر به خانه برمی‌گردد هیاهوی شادش همه‌ی خانه را پر می‌کند.

روی ایوان به عقب می‌چرخم و به آسمان نیمه آفتابی نگاه می‌کنم. از دلم می‌گذرد: «خدایا شکرت.»

بوی قورمه‌سبزی مامان تا روی پله‌ها می‌آید. ماهرو توی ذهنم می‌گوید: «سالادشو خودم درست می‌کنم...»

و محمد با دلخوری نق می‌زند: «کاش نوشابه داشتیم...»

خنده‌ام اینبار خیس است. با دستی که روی دیوار راهرو کشیده می‌شود می‌گذرم. مامان را ابتدای راهرو می‌بینم. مثل آقاجان خوددار نیست. صورتش زود خیس می‌شود و می‌آید طرفم. بغلم که می‌کند بوی آرکوش و آن بوی مهربان نفس‌هایش بغضم را آب می‌کند.

حرف نمی‌زند. فقط آرام می‌زند پشتم و برعکس آقاجان می‌توانم لرز شانه‌ها و همه وجودش را حس کنم. آقاجان نمی‌ماند. می‌رود سوی آشپزخانه و در همان حال می‌پرسد:

— چایت تیاره زن؟

مامان خودش را عقب می‌کشد و بعد با دستمالی که همیشه توی دست دارد تندتند زیر پلک‌هایش را پاک می‌کند. لبخند و اشکش قاطی

شده. جواب می دهد:

«الان برات می ریزم آقا.»

نمی ماند که دوباره نگاهش توی نگاهم خیس شود. می رود آشپزخانه و من پشت سر او به «آقا» گفتنش فکر می کنم. آقاجان همیشه «آقا» بود و ماما عیال!

خیلی صمیمی که می شدند و غریبه که بین مان نبود آقاجان عادل هم صدایش می کرد؛ اما وقت خوشی و ناخوشی «آقا» از دهان ماما نمی افتاد. حرمت هم را نگه می داشتند. چه آن وقتی که چلو مرغ توی سفره مان بود و چه آن زمانی که با سیب زمینی و تخم مرغ آبپز شب را به صبح می رساندیم.

ماه مامانی همیشه می گفت: «خاصیت قدیمیا همینیه. عاشق تعمیرن. از تعمیر جاروبرقی و چرخ گوشت گرفته تا تعمیر یه رابطه خراب و نیم بند. نه مثل زن و شوهرای الان که تا تقی به توقی می خوره پاشنه ور می کشن که تعویض کنن. حالا می خواد زودپز و اتوی اسقاط باشه یا جفت و سرو همسرشونوا!»

این ها را به من می گفت وقتی عاصی می شد از دیدن مامور دادگاه که احضاریه جلسات رسیدگی به پرونده را می آورد دم در!

جلوی در آشپزخانه می ایستم و به ماما نگاه می کنم که در سکوت خورشش را هم می زند و هرازگاه زیر پلکش را هم پاک می کند. آقاجان هم هست. ایستاده جلوی سماور و چای می ریزد. به استکان های توی سینی نگاه می کنم. سه تا استکان بلوری توی نعلبکی های گل گندمی لبخندم را خیس می کند.

بی حرف برمی گردم توی هال و از همان جا می خزم توی اتاق. هوای

اینجا بیشتر از هر کجای این خانه بوی قدیم را می دهد. شاید بخاطر ماهروست که هر گوشه ای چشم می گردانم یادی از او توی ذهنم جان می گیرد.

می روم سوی کمد و دو لنگه درش را باز می کنم. پشت لباس های مامان و یک دست کت و شلوار آقا جان آن پیراهن عروسکی کهنه نگاهم را میخکوب می کند.

مامان علاقه زیادی برای نگه داشتن خاطرات خاک خورده کهنه دارد. آن قدر که این لباس رنگ و رو رفته را سال ها است گوشه این کمد پشت همه لباس ها نگه داشته تا روزی من برگردم و ببینمش و پرت شوم به مهمانی تولد بهاره!

از آویز برش می دارم و خوب نگاهش می کنم. لای درزهایش باز شده. پس دوز پایین پیراهنش هم شکافته شده؛ اما خودش با آن رنگ عجیب و غریبش به تنهایی توان زیر و رو کردن همه قلبم را دارد. بو می کشمش. بوی هیچ چیز نمی دهد، الا روزهای کودکی دختری که می خواست خانم دکتر شود. دختری که یک روزی مسخ «خانم خوشگله» گفتن پسر همسایه شد و برای رسیدن به نگاهی که آبستن مهر او بود و برای نشستن کنار او روی صندلی آن پیکان سبز رنگ از آرزوهای دور و درازش دست کشید.

مامان در را باز می کند و من با آن پیراهن کهنه توی دست هایم به سوی او برمی گردم. لبخند دارد. مکث نمی کنم. یکباره و بی حاشیه می گویم:

— اینو بنداز بیرون!

ابروهایش بالا می پرد. حرفم را اصلاح می کنم:

— کهنه شده. رنگش رفته.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد:

می‌دمش به یه آدم مستحق!

نه!

لحنت تند و صدایم بلند است. انگار هراس دارم این لباس بی‌رنگ
خاطره و آرزوهای دخترک دیگری را هم به یغما ببرد.

درزها را می‌کشم و صدای جر خوردن پارچه اتاق را پر می‌کند. مامان
عجیب نگاهم می‌کند. لحنت شور است. لب می‌زنم:

کهنه شده. به درد هیچ‌کس نمی‌خوره.

نمی‌مانم تا اشک‌های داغم را ببیند. از کنارش می‌گذرم و لحظه‌ای بعد
باد سرد موهایم را به بازی می‌گیرد. نگاهم بالا می‌رود. پشت پنجره طبقه
چهارم آن خانه کسی نیست. از پله‌های ایوان پایین می‌روم و کمی بعد
پیراهن کهنه را توی سطل زباله کنار در می‌اندازم.

از آن بالا نگاهش می‌کنم و نفسم مثل یک آه بلند بخار می‌شود در
هوای سرد زمستان. به عقب می‌چرخم.

برف‌های یخ زده کنار پله‌ها لبخند می‌نشانند کنج لب‌هایم.
پیش می‌روم و مشتی برف برمی‌دارم. یخ است و خنکای آن یکباره تا
عمق جانم نفوذ می‌کند؛ اما همین لحظه عجیب دلم می‌خواهد آدم برفی
بسازم. خم می‌شوم و مشتی برف پیش می‌کشم.

کمی بعد لباس‌هایم خیس شده و دندان‌هایم از سرما بهم می‌خورد؛
اما ذوق دیدن آدم برفی برای ادامه این تلاش تشویقم می‌کند.

صدای زنگ در که می‌آید متعجب کمی به سوی در می‌چرخم. کسی
با آیفون و از توی خانه در را باز می‌کند. در آهسته روی لولا می‌چرخد و
در همان حین ماهر و با لحنی مادرانه می‌گوید:

— پوریا اون گوله برفی رو بنداز زمین. سرما می خوری!
صاف می ایستم. پوریا جلوتر از مادرش قدم به حیاط می گذارد. بعد
ماهروست که نفس را پیچیده لای پتو توی بغلش گرفته و چادرش را هم
دور کودکش کشیده. پوریا سر جایش مکث می کند. نگاهم با تانی از او
می گذرد و می چسبد به چشم های خیره ماهرو. صدایش پس ذهنم
می نشیند: «...دوستش دارم...»

تنها دلیلش برای جدا نشدن از بهنام همین بود.
لبخندم بی اراده ست. لبخند او هم سرد می نشیند روی لب هایش.
زمزمه می کنم:
— سلام.

در را می بندد و جوابم را بلندتر می دهد. جلوتر می آید و نگاهش
آدم برفی ام را می کاود. اینبار صمیمانه تر می گوید:
— بازم یاد بچگی ها افتادی!

جوابم همان لبخندی است که عمیق تر می شود. پسرش گردن می کشد
و دقیق تر نگاه می کند. اما بعد با پچ پچ به مادرش می گوید:
— اگه اجازه می دادی من از این قشنگ تر درست می کردم.

نمی دانم منظورش از «این» منم یا آدم برفی. ماهرو لحظه ای نگاهش
می کند؛ اما بعد بی مقدمه می گوید:
— اگه دوست داری تو هم بمون یکی درست کن.

پسرک مبهوت سر تکان می دهد. اما بعد با حیرت می پرسد:
— دعوام نمی کنی؟

ماهرو تبسم می کند و نفسش را محکم تر به خودش می چسباند.
نگاهم تا چشم های بسته دخترک پایین می آید؛ اما پسرک فرصت فکر

نمی‌دهد. با هیجان می‌دود سوی برف‌ها و می‌گوید:

— از مامانی برام هویج بگیر. باید جای دماغش هویج بکارم.

ماهرو با خنده از پله‌ها بالا می‌رود و من به پوریا نگاه می‌کنم. با هیجان خم شده و تلی از برف‌ها را پیش می‌کشد. هفت، هشت سال دارد و این نگاه هیجان‌زده‌اش مرا به یاد خودم می‌اندازد وقتی وسط کوچه دلگشا با میامو و جیغ جیغ برف بازی می‌کردم. می‌پرسم:

— مسابقه بدیم؟

لحظه‌ای مات نگاهم می‌کند؛ اما بعد اخم می‌کند و نگاهش را به برف‌ها می‌دوزد. می‌چرخم سوی آدم‌برفی نیمه کاره‌ام و خونسرد می‌گویم:

— حتما می‌ترسی بیازی!

صدای عصبی‌اش از پشت سر لبخند می‌آورد برایم:

— نخیرم. آدم‌برفی من قشنگ‌تر می‌شه.

خنده‌ام می‌گیرد. سکوت مرا که می‌بیند پر از اخم ادامه می‌دهد:

— هی خانوم... مسابقه بدیم اصلا.

سنگ ریزه را جای چشم آدم‌کم می‌گذارم. طول می‌کشد تا از «خانم» بودن به «خاله» بودن برسم.

مسابقه می‌دهیم!

مامان ظرفی سوپ می‌ریزد و رویش را با برگ‌های جعفری تزئین می‌کند. تکیه داده‌ام به در آشپزخانه و نگاهش می‌کنم. ماهرو چندتایی فارچ می‌ریزد کنار جعفری‌ها و بعد می‌گوید:

— آماده‌ست.

مامان دنبال چادرش می‌گردد. متعجب می‌پرسم:

— برای کسی می‌بری؟

نگاه مرددش تا چشم‌های ریمل زده ماهرو می‌رود و برمی‌گردد؛ اما بعد با اخمی آشکار جواب می‌دهد:

— برا مادام می‌برم. اون پرستاره که از این هنرا نداره.

چادر گلدارش را از لب صندلی کنار میز سماور برمی‌دارد و روی سرش می‌کشد. حالا پشتش به من است.

یکباره دماغم پر می‌شود از بوی قهوه و بعد از ظهرهای دور بچگی. قدمی جلو می‌روم و لب می‌زنم:

— من می‌برم!

ماهرو اینبار حتی سرش را هم بلند نمی‌کند؛ اما مامان با چادری که زیر دندانش کیپ نگه داشته بُراق می‌شود توی نگاهم.

چادر را آرام از سرش برمی‌دارم و نرم‌تر می‌گویم:

— زود برمی‌گردم.

هنوز اخم دارد؛ اما من اینبار با سری که بی‌اراده کج شده فقط نگاهش می‌کنم.

چادر را روی سرم می‌اندازد و با لحنی اخم‌آلود می‌گوید:

— نمی‌مونیا. سوپ رو می‌دی و از دم در برمی‌گردی!

خنده‌ام دست خودم نیست. می‌گویم:

— چشم.

با ظرف سوپ که از هال می‌گذرم آقا جان با چوب کبریت گوشش را می‌خاراند. نگاهش نمی‌کنم. جراتش را ندارم. دلم برای هوای خانه مادام پر می‌زند. هر چند حالا جای آن خانه یک طبقه سیمانی را یک آپارتمان

چهار طبقه گرفته؛ اما هوای خانه که عوض نمی شود؛ مثل خانه ما.
 مامان جای مخده ها مبل هم بگذارد و فرش های لاکی دستبافت را با
 فرش های کرم رنگ ماشینی هم عوض کند؛ اما بوی دارچین و زردچوبه و
 آن همه عشقی که میان یارگلم خواندن هایش در هوای معلق این خانه
 مانده هزار سال از اینجا نمی رود.

زننگ طبقه چهارم را می زنم و از همانجا به ته کوچه نگاه می کنم.
 احمد آقا جلوی دکانش را پارو می کند و پسر بچه ای که نمی شناسم
 روی برف ها سر می خورد.

زنی می پرسد:

— کیه؟

جواب می دهم:

— همسایه ام. سوپ آوردم.

در را باز می کند و من توی پارکینگ سرک می کشم. اینجا هنر معماری
 نازنین است و نکته بینی های رامین؛ مثل آن باغچه ای که گوشه حیاط
 درست کرده. آن وقت ها هم مادام عاشق باغچه جمع و جور حیاطش بود.
 عاشق بوته یاس بنفش و درخت خرمالوی پیری که کنار دیوار آجری
 حیاطش خانه داشت. هنوز همانجا است. شاخه هایش عریانند و میوه های
 نارنجی رویش دلبری می کنند.

آن وقت ها با رامین که می رفتیم مدرسه صبح ها یکی از آن خرمالوهای
 بزرگ و گس را می گرفت طرفم و می گفت: «رسیده ست.»
 عادت کرده بودم؛ به خرمالوی پاییز و یاس های بهارش عادت کرده
 بودم.

پشت در می ایستم و زننگ می زنم. زن جوان در را باز می کند و نگاه

اخم و پر از شکش از من تا ظرف سوپ پایین می آید. لبخند می زنم؛ اما او بی حالت نگاهش را از من می گیرد و در را کامل باز می کند. بی اراده عمیق نفس می کشم. از بوی مانده قهوه اثری نیست. از بوی نفتالین لباس های زمستانی هم.

چشم می گردانم. انگار پیانوی بزرگ آلبالویی رنگ هم رفته. لوستره های ده شاخه قهوه ای و قالیچه های جمع و جور خرسک و پیش بخاری پر از عتیقه هم دیگر وجود ندارند.

بالای هال نگاهم دوخته می شود به چشم های پیر مادام روی تخت یک نفره ای درست زیر پنجره. از همه ی گذشته فقط نگاه مادام مانده و قاب عکسی از زنی که زیر آوار رودبار جوان مرگ شد.

جلو می روم و مادام به رویم لبخند می زند. میان دیوارهای غریبه این خانه و لابلای وسایلی که اصل و ریشه سال های قدیم را ندارد دیدن نگاه آشنایش دلم را گرم می کند.

کنار تختش می نشینم و دستش را می گیرم. سلام آهسته ام را با نگاهی خیره و پر لبخند جواب می دهد و بعد لب می زند:

— ماهتاب!

بغض می چسبد به لبخندم. پوست نرم و پر از لک دستش را نوازش می کنم و می پرسم:

— بهترین؟

سرش را تکان می دهد. پرستار ظرف سوپ را از دستم می گیرد. می گویم:

— گرمه. الان بخورن بهتره.

اخم می کند:

تازه دارو خوردن. وقت غذاشون نیست.

با ابروهایی بالا پریده نگاهش می‌کنم. او نمی‌ماند و با قدم‌هایی محکم و تند می‌رود سوی آشپزخانه این.

مادام دستم را می‌فشارد. نگاهم را از شلوغی آشپزخانه می‌گیرم و دوباره به روی او لبخند می‌زنم. یچ‌پچ می‌کند:

والاش کن! اخلاق ناداره!

خنده‌ام می‌گیرد. روی تخت نیم‌خیز می‌شود. می‌پرسم:

دنبال چیزی می‌گردین؟

زیر غبغب بزرگ و سنگینش هم لک و پیس‌های قهوه‌ای خودنمایی می‌کند. پیر شده. غر می‌زند:

این دختره چوب سیگارمو قایم کرده.

مبهوت می‌گویم:

سیگار براتون خوب نیست.

اینبار او اخم می‌کند و خیره توی نگاهم جواب می‌دهد:

باس کن ماهتاب! دلم قاهوا می‌خواد!

لحظه‌ای فقط نگاهش می‌کنم؛ اما بعد بی‌اراده می‌چرخم سوی آشپزخانه. دخترک پرستار سرش را توی کابینتی برده و نمی‌دانم چه کار می‌کند. دوباره به مادام نگاه می‌کنم و می‌گویم:

براتون ضرر داره.

اخمش شیرین است. تلفن زنگ می‌خورد. پرستار با تانی و بعد از زنگ چندم گوشی را برمی‌دارد و بعد با لب‌هایی که یکبار به خنده باز می‌شوند از آشپزخانه بیرون می‌آید. او که توی درگاهی اتاقی از نظرم دور می‌شود مادام طعنه می‌زند:

— بازم انگار دوس پاسارش زنگ زد. فکر می‌کنه من خرم!

خنده‌ام غلیظ‌تر می‌شود. اینبار منم که پیچ می‌کنم:

— قهوه تو کدوم کابینته؟

چشم‌هایش برق می‌زنند. به جایی اشاره می‌کند و جواب می‌دهد:

— کابینات آخر چسبیده به یاخچال!

مکث نمی‌کنم. بلند می‌شوم و بی فکر می‌روم سوی آشپزخانه. صدای دخترک را از پشت در بسته اتاق می‌شنوم. قوطی فلزی قهوه را زود پیدا می‌کنم. عطرش که به مشامم می‌خورد میان ناله‌های کتری که روی اجاق آهسته قل می‌زند کشیده می‌شوم به روزهای پنجم دبستان و اشتیاقی که برای نوشیدن قهوه‌های مادام داشتم.

سرم را بلند می‌کنم و مادام با عشق و ولع به رویم لبخند می‌زند. در سیاهی چشم‌های پیرش می‌توانم مامان را ببینم؛ با آن ماتیک صورتی و پیراهن گل درشتی که به تن داشت و فنجان‌ی که وقت نوشیدن از آن نگران بود مبادا قطره‌ای روی پیراهن پلو خوری‌اش بریزد. رامین را همان روز شناخته بودم؛ وقتی مادام با لهجه عجیبش صدا زده بود: «رامون!» و من با حیرت ابتدای دفتر حسابش نگاهم را دوخته بودم به «رامین شکوهی» ای که با خطی کودکانه آن بالا نوشته شده بود.

با دو فنجان برمی‌گردم پیش مادام.

برای نوشیدن قهوه‌ست انگار که جان دوباره در جانش دویده. روی تخت می‌نشیند و با ولع بو می‌کشد؛ اما بعد اخم می‌کند و توی نگاهم آهسته غر می‌زند:

— خوب دم نکشیده.

با خنده به در بسته اتاق اشاره می‌کنم. با شیطنت سر تکان می‌دهد و

جرعه‌ی ریزی می‌نوشد. طعم قهوه‌های خودش را نمی‌دهد. این را می‌دانم. به جای من فکر می‌کند:
- کاجی بهتر از هیچی!

اینبار منم که اخم می‌کنم؛ شیرین! جرعه‌های آخرش را تندتر می‌نوشد. مثل بچه‌ها شده‌ایم. پر از شیطنت و خنده‌هایی پر از نگرانی. فنجانش را که پایین می‌آورد با ولع می‌گوید:

- آخیش!
بالبخت می‌گویم:

- نوش جون!
دستم را می‌گیرد و با شادمانی لب می‌زند:
- خدا خیرت بده.

لبخندم پر می‌شود از حس ناب رضایت. دوباره آن اخم شیرین می‌نشیند توی صورتش. اینبار حرفش را با شیطنت می‌گوید:
- آما یاد بگیر درست قاهوه دم کنی. رامون این جوری نجوشیده دوست نداره!

نگاهش می‌کنم؛ خیره. انگار او بهتر از بقیه می‌داند توی دلم چه خبر است. لبخندش محکم و پر از امید است.

فنجان‌ها را برمی‌دارم و توی آشپزخانه آب می‌کشم. صدای زنگ تلفن که می‌آید مبهوت به در اتاق نگاه می‌کنم. نفهمیدم کی تلفن دخترک پرستار تمام شد! او با گوشی تلفن بیرون می‌آید و در همان حال جواب می‌دهد:

- بله؟

مادام غر می‌زند:

— انگار خانه پادارشه!

نگاهم تا مادام می رود و بعد دوباره میخ صورت غریبه دختری می شوم. جواب می دهد:

— من اطلاع ندارم آقا. اجازه بدید.

می خواهد برود سوی مادام. اما بی هوا می گویم:

— بدید به من!

مبهوت و پر از اخم نگاهم می کند. مادام با بی خیالی می گوید:

— اگه با رامون کار دارن بده به ماهتاب.

دخترک بی میل گوشی را می گیرد سوی من. با تانی جواب می دهم:

— بفرمایید.

مردی از آن سوی سیم سنگین و محترمانه می گوید:

— سلام خانم روز بخیر.

هول می افتد به جانم. صبر می کنم حرفش را ادامه دهد. ادامه می دهد:

— من عسگری هستم. از بانک تماس می گیرم.

لبم را زیر دندان می کشم و می چرخم سوی پنجره آشپزخانه.

دلشوره ام بی دلیل نبود. او دوباره می گوید:

— چندباری با جناب مهندس شکوهی تماس گرفتم در دسترس

نبودن.

با صدایی نیمه جان می پرسم:

— امری دارید با ایشان؟

خونسرد جواب می دهد:

— فقط خواستم یادآوری کنم دو روز از سررسید قسط وام شون

گذشته. بیشتر از این دیر کرد بخوره مشمول جریمه می شن.

آب دهانم را می بلعم و نجوا می کنم:
 - من بهشون اطلاع می دم.
 - لطف می کنید. پوزش که مزاحم شدم. روزبخیر.
 صدای بوق اشغال توی گوشم می پیچد. نفس می کشم و دوباره به
 سوزی مادام می چرخم. دخترک متکایش را مرتب می کند. تصور
 ورشکستگی رامین دیوانه ام می کند.
 جلو می روم و مادام با لبخند می گوید:
 - چه کار خوبی کردی ماهتاب.
 دستش را می گیرم. زمزمه می کنم:
 - کاری با من ندارید؟
 اخمش گذراست. با مهربانی جواب می دهد:
 - بازم بیا!

سر تکان می دهم و بی اراده پوست نرم و پیر دستش را می بوسم.
 دخترک بدرقه ام نمی کند. در را می بندم و در سکوت راه پله غریبه این خانه
 باز هم یاد رامین است و دسته چکی که آخرین برگه اش به نام مرتضی
 امضا شده.

عصبی می شوم. انگار توی شهر به این بزرگی آهن فروشی غیر از
 مرتضی نبود. با حرص از پله ها پایین می روم و در را که باز می کنم باز هم
 صورتم می سوزد از باد سرد دی ماه.

سرم را بالا می آورم و درست جلوی خانه آقا جان می بینمش؛ بهنام را!
 او هم از پشت شیشه های ماشین سفیدش نگاهم می کند. خیره و پر از
 حرف.

یاد نگاه درمانده اش توی دادگاه می آید و می نشیند پس ذهنم. ناباور

بود و پر از بهت. او زودتر به خودش می‌آید. نگاهش را از من می‌گیرد سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد. روزگار ما یکی نبود. هزار سال دیگر هم توی گوش‌هایم لب می‌زد «ما به محتاجیم» قسمت و تقدیرمان یکی نمی‌شد.

پاهایم کرخت شده‌اند. سنگین جلو می‌روم. در حیاط آقا جان با می‌شود و پوریا با هیجان می‌دود سوی ماشین پدرش. در را که باز می‌کند بهنام هم بی‌حوصله دوباره چشم می‌گشاید و روی صندلی جابه‌جا می‌شود. به در حیاط رسیده‌ام. پوریا شیشه را پایین می‌کشد و با شادمانی کودکانه‌اش می‌گوید:

— الان کلاس زبان دارم؛ اما بعد از ظهر بازم مسابقه می‌دیم خانوم. من بازم می‌برم.

با لبخند برایش سر تکان می‌دهم. بهنام دیگر نگاهم نمی‌کند. استارت می‌زند و میان سرو صدای موتور ماشینش گوش‌هایم پر می‌شود از نوای آرامی که در ماشینش پیچیده:...

ما بهم نمی‌رسیم

مثل خورشیدیم و ماه

تن تو خاک بهشت

تن من پر از گناه

تویی یک روز بهار

یار تو خورشید گرم

من شبی بی‌همدم

یک شب سرد و سیاه

من به دنبال تو با پای برهنه

نوجوون و تازه‌ای من پیر و کهنه...
 او راه می‌افتد و من در حیا ط را می‌بندم. به قول قدیمی‌ها ستاره‌هایمان
 جفت هم نبودند.
 از همه سال‌هایی که گذشت برای او انگار یک پشیمانی سنگین به جا
 ماند و برای من...

از پله‌های ایوان بالا می‌روم. من هم پشیمانم. برای همه لحظه‌هایی که
 می‌توانستم کنار رامین عاشقی کنم و نشد، پشیمانم.
 پلک که می‌زنم صدای رییس بانک توی ذهنم می‌پیچد و تصویر ته
 برگ آخر دسته چک رامین و نام مرتضی که توی سرم وزن می‌گیرد به
 اندازه سنگینی دست‌های بزرگش.
 باید به او زنگ بزنم؛ همین امروز.

مامان آش رشته درست کرده با دسر کدو حلوائی و فسنجان و یک
 دیس پر از میوه‌های فصل. انار هم دان کرده و رویش گلپر ریخته.
 گل‌های نرگس هم هنر محمد است. همین سر شبی با یک دسته
 نرگس آمد خانه و همه را مقابل مامان گرفت و با زبان بازی پسرانه‌اش
 گفت:

- برای بهترین مامان دنیا!
 چشم‌های مامان پر از اشک شد؛ اما بعد مجمع نوبرانه‌های زمستان را
 گرفت سمت محمد و با خنده گفت:
 - پیشکش خانومه. براتون تو یه مجمع دیگه شام هم کشیدم. کادو هم
 من و آقات دوتا النگو براش خریدیم. همه رو ببر خونه پدرزنت فکر نکنن
 ما رسم و رسوم حالی مون نیست!

تنگ دوغ را وسط سفره می‌گذارم و پوریا برایم شکلک درمی‌آورد.
یخش باز شده. به رویش می‌خندم.

مامان دیس برنج را کنار خورشت می‌گذارد و می‌پرسد:

— شوهرت نمیداد ماهرو؟

نگاهم می‌خورد به زعفران روی پلو. ماهرو آهسته جواب می‌دهد:
— نه.

حرفش کوتاه است؛ اما پر معنا. مامان لحظه‌ای سکوت می‌کند؛ اما بعد
با اخم می‌گوید:

— شگون نداره شب چله دور از شوهرت باشی.

مکت نمی‌کند. تندی بلند می‌شود و بعد با یک زنبیل پر از قابلمه از
آشپزخانه برمی‌گردد. توی هر کدام غذا می‌کشد. حتی از انارهای دان
شده گلپری هم توی ظرفی می‌ریزد و همه را با زنبیل می‌گذارد جلوی
آقاجان.

نیاز به حرف او نیست. آقاجان در سکوت بلند می‌شود و پلیورش را
می‌پوشد. مامان براق می‌شود توی نگاه ماهرو و می‌گوید:

— تو هم بار آخرت بود تنها بدون شوهرت سر سفره کسی نشستی!

او نفس را لای پتو می‌پیچد و غر می‌زند:

— خونه غریبه که نیومدم. خونه آقامه!

مامان شیشه شیر نفس را توی ساک کوچکش می‌گذارد و جلدی
جواب می‌دهد:

— حالا هر جا. به تنهایی عادتش نده.

این را می‌گوید و در حال را باز می‌کند. ماهرو لحظه‌ای نگاهم می‌کند.
بی‌هدف لبخند می‌زنم و بعد نگاهم را می‌دوزم به نفسش که خواب است

توی بغلش.

یکهو انگار خونم می جوشد. خم می شوم و گونه نرمش را می بوسم. بعد چادر ماهرو را تا روی صورت دخترش پایین می کشم. آقا جان زودتر از حال بیرون می رود. مامان ساک نفس را می دهد دست پوریا و می گوید:
- مواظب باش پسرم.

ماهرو قدمی پشت سر پوریا می رود. زمزمه می کنم:

- ماهرو!

از جلوی در نگاهم می کند. ابروهایش باریک شده. چشم هایش هم آرایش دارند. به قول ماه مامانی استخوان ترکانده و چاق شده؛ اما توی نگاهش هنوز می توانم خواهر سیزده ساله ام را ببینم که با دقت برای عروسک کورو کچلم لباس می دوخت. لب می زنم:
- یلدا مبارک!

لب های ماتیکی اش از هم گشوده می شوند. بعد از سال ها لبخندش را می بینم؛ بدون دلشوره و بدون طعنه!
می رود و مامان در را پشت سرش می بندد. خانه یکباره خلوت می شود. از جلوی در نگاهم می کند و پوف بلندی می کشد. بعد جلو می آید و کنار سفره می نشیند و می گوید:

- هر دوشونو با خنچه یلدا راهی کردم.

نگاهم می کند و پر از نگرانی لب می زند:

- کی بشه تو رو هم راهی کنم!

می خندم. کنارش می نشینم و ناخنکی به دسر کدو حلوا می می زنم. روی دستم می زند و می گوید:

- واستا آقات بیادا!

سرم پایین است. زمزمه می‌کنم:

— خونه‌ی بخت‌آگه نرم؛ یکی دو روز دیگه برمی‌گردم مشهد. بعدش شما هم هی برید سانفرانسیسکو!
خودم حیران می‌شوم از وقاحتی که توی حرفم نهفته. سکوت مامان می‌ترساندم. خنده تا پشت لب‌های بسته‌ام آمده؛ اما یکباره دستش محکم می‌خورد پشت سرم و پراز اخم داد می‌زند:
— دختره خیره سر!

خودم را عقب می‌کشم و اینبار بلند می‌خندم. هنوز با اخم نگاهم می‌کند؛ اما بعد لب‌های او هم به لبخندی نرم باز می‌شود و با نفسی آرام می‌گوید:

— خدا بخواد انگار قراره روزهای خوش مون برگرده!
خنده‌ام بی‌صدا می‌شود و لحظه‌ای بعد از آن فقط یک تبسم ساده می‌ماند روی صورتم. نگاهم را اینبار بی‌هدف می‌دوزم به تزیین آش رشته و نجوا می‌کنم:
— برام دعا کن مامان.

او سکوت می‌کند و چه خوب که حتی نمی‌پرسد برای کدام حاجتم نیازمند دعایش شده‌ام. نگاهم می‌چرخد و درست کنار مخده دیوان قدیمی حافظ را می‌بینم. سر شب ماهرو آورده بود و با آن فال می‌گرفت. دست دراز می‌کنم و برش می‌دارم.

حالا از سر و صدای پوریا و ونگ‌های گاه و بیگاه نفس و هیجان «حیاتی» برای گفتن خبر فقط صدای نفس‌های ملایم مامان مانده و پیس‌پیس زیر لبی‌اش و دعایی که میدانم برای من می‌خواند.
چشم می‌بندم و نیت می‌کنم. لحظه‌ای بعد نگاهم دوخته می‌شود به

اشعار لسان الغیب شیراز و دلم می رود از معنای ابیاتش...

هاتفی از گوشه میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش
 عفو الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش
 لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکته سربسته چه گویی خموش
 این خرد خام به میخانه بر تا می لعل آوردش خون بجوش
 گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش
 گوش من و حلقه گیسوی یار روی من و خاک در می فروش
 رندی حافظ نه گناه نیست صعب با کرم پادشه عیب پوش
 داور دین شاه جاع آنکه کرد روح قدس حلقه امرش به گوش
 ای ملک العرش مرادش بده وز نظر چشم بدش دار گوش
 کمی بعد باز هم نگاهم به آسمانی ست که سنگین شده از دانه های
 برف. خیره به تیرگی آسمان زمزمه می کنم: «ای ملک العرش مرادش
 بده...!»

انگار دخیل بسته ام به پنجره های تاریک طبقه چهارم آن آپارتمان
 غریبه. روی ایوانم. مثل گربه ای کز کرده کنج دیوار گوشه های دامنم را
 جمع کرده ام و بی هدف وقت می کشم.
 صدای رییس بانک رهایم نمی کند؛ تصویر آخرین ته برگ دسته چک
 زامین هم و البته نام مرتضی که مثل یک دهن کجی توی ذهنم ریشخندم
 می کند.

موبایل نوکیا را توی دستم بازی می دهم. شماره اش را گفته بود. حفظ
 نیستم؛ اما توی گوشی دارمش. با حرص گوشه لبم را می جوم. آقا جان
 خوابیده. مامان هم وقتی می آمدم به پهلوی دراز کشیده بود. می دانم تا

محمد نیاید و تا من توی تشکم نخزم خوابش نمی برد.

ماه مامانی همیشه می گفت: «خدا آدمو سنگ کنه مادر نکنه. مادر که بشی یه شب راحت سرتو رو بالش نمی ذاری.»

مامان همه ی عمرش زن بود! یعنی بیشتر از آنکه مادر باشد زن آقا جان بود؛ به قول خودش عیال! آقا جان بگوید بمیر روی حرفش حرف نمی آورد. برای همین هم هست که این سال ها دوری و تبعیدم را به مشهد تاب آورد.

پلک می زنم و دماغم از سوز هوا می سوزد...

ماه مامانی کنار مخده چرت می زد. نگاهم به تلویزیون بود و به نازهای مادرانه ثریا قاسمی که «محمد» را می کشید و به «مریم افشاری» که چادر سر کردنش و عاشقانه هایش آن سال ها توی سریال «در پناه تو» قیامتی به پا کرده بود دیدنی!

وسط چرت زدن های ماه مامانی و بغض های دخترانه لعیا زنگنه پرسیده بودم: «کدوم بچه تو بیشتر دوست داری؟»

چرتش یکهو پاره شده بود. تار موی سفیدش را پس زده و زانوهای لاغرش را جمع کرده بود. بعد اخم کرده بود توی نگاهم که: «چرا چرت می گی دختر؟ مگه واسه آدم فرق داره اولاد با اولاد؟»

برای آقا جانم توفیر داشت. آن سال ها این را مطمئن بودم. با اصرار

پرسیده بودم: «بگو ماه مامانی. کدوم بچه تو بیشتر دوست داری؟»

چای نیمه گرمش را نوشیده بود. بعد دستی به موهای نیمه حنایی و نیمه سفیدش کشیده و چانه اش را بالا داده بود؛ اما آخرش متفکر جواب داده بود: «هیچ کدوم که برام تخم دو زرده نکردن. اون از پسرا که تا کف شاشون خوابید افتادن دنبال یه چشم و ابرو مشکمی و تا شکم زنه رو

آوردن بالا یادشون رفت مادری هم داشتن. اونم از دخترا که تا یکی پیدا شد راست و دروغ قربون ناز نداشته شون رفت و عشوه‌های خرکی شونو باز زد طبق طبق، شال و کلاه کردن و همچین رفتن که حاجی حاجی مکه. اگه به عقل الانم بود دو تا گربه می‌آوردم بزرگ می‌کردم صنم شون بیشتر بود تا این بچه‌های گربه صفت!

این را گفته بود و بعد بلند شده و تلویزیون را خاموش کرده بود. انگار جوابی که داده بود روی دلش سنگین شده بود که از همانجا تکیه داده به دیوار و دوباره گفته بود: «اولاد خلف و ناخلفش عزیزه. یکی عین مادر تو به قدر غریبیش و دوری راهش برام عزت داره. یکی هم مثل عطیه که دامش سبز نشد با یه پسر و به قدر سرکوفت شنیدنش از قوم شوهر برام غصه داره. جمال و جواد و جلال هر کدوم قصه خودشونو دارن؛ اما...» می‌رفت سوی حیاط که با آهی بلند لب زده بود: «با جلالم مادر شدم. با جلال...»

فرزند اولش را می‌گفت. بین آن سه تا بچه‌ای که همیشه توی ذهنم دارم نمی‌دانم اگر روزی من هم مادر شوم بزرگ‌ترین شان را بیشتر دوست خواهم داشت یا نه!

درست مثل آقا جان که آرامش این روزهایش گره خورده به لبخندهای نرم ماهرو. او که خوب باشد آقا جان هم خوب است؛ با عالم و آدم! به ساعت نگاه می‌کنم؛ از یازده گذشته. نمی‌دانم مرتضی الان خواب است یا بیدار! نمی‌دانم الان وسط جمع خانواده ست یا تنها! این فکرها دیوانه‌ام می‌کند.

نگاهم دوباره در آن نور کم بالا می‌رود و می‌چسبد به پنجره‌های تاریک خانه مادام. او که حتماً تا الان خوابیده. پرستارش هم!

رامین هم که این روزها در بدر دنبال پول می‌گردد. تاریخ سررسید چکش دوباره می‌آید و می‌نشیند پس ذهنم!

نفسم می‌شود بخار و از دهانم بیرون می‌آید. موبایل را روشن می‌کنم و صفحه پیامک‌ها را می‌آورم. آخرین مسیجش حالا درست مقابل نگاهم است. با وقاحت نوشته بود: «دختری که روز عروسی پا بذاره به فرار حتماً یه چیز کم داشته دخترعمو. تو بگو چی کم داشتی که از ترس رسوایی در رفتی؟!»

سرمای زمستان یکجا توی تنم گلوله می‌شود. حرف زدن با آدمی مثل مرتضی مثل کوبیدن آب توی هاون است. بی‌فایده است. این را می‌دانم. موبایل را روی پله می‌گذارم و دوباره و بی‌اختیار زل می‌زنم به پنجره‌ی خانه‌ی مادام.

یاد رامین کافست تا دوباره موبایل را بردارم. دیوانگی که شاخ و دم ندارد. اینبار مکث نمی‌کنم. بدون لحظه‌ای فکر روی نام مرتضی کلیک می‌کنم و تا برقراری تماس هزاربار از سرم می‌گذرد دکمه قرمز را فشار بدهم؛ اما اولین بوق که می‌خورد می‌دانم دیگر دیر شده.

چشم‌هایم را محکم می‌بندم. مامان بفهمد دیوانه می‌شود و آقا جان؛ تصور نگاه‌های سنگینش می‌ترساندم؛ اما حالا وقت فکر کردن نیست.

صدای خواب‌آلودش توی گوشی می‌پیچد:

— به! اینجا رو ببین. یاد فقیر فقرا کردی دخترعمو!

طعنه‌هایش زهر دارد. لب می‌زنم:

— سلام!

— از ماست عروس خانوم!

خواب از سرش پریده. این از لحن شوخ و شنگ و پر کنایه‌اش

پیداست. می‌گویم:

- مزاحم شدم!

- نفرمایید. شما مراحمید عروس خانوم!

کلافه می‌شوم از این طعنه‌هایش. محکم‌تر می‌گویم:

- کارت دارم پسرعمو. می‌ذاری حرف بزنم یا می‌خواهی متلک بارم

کنی؟

مکث می‌کند؛ اما بعد با همان لحن طلبکارش جواب می‌دهد:

- اینو ببین. بعد اون همه رسوایی و آبروریزی نصف شب زنگ زدی و

میگی کار داری! من و تو دیگه صنمی نداریم با هم. فکر کردی این قدر

خلم دوباره منتر تو بشم. چاییدی دخترعمو. این تو بمیری دیگه از اون تو

بمیری‌ها نیست. این نوبه اگه...

عصبی و تند می‌روم توی حرفش:

- باید ببینمت. کار مهمی باهات دارم.

صدای خنده‌اش توی گوش می‌پیچد و می‌پرسد:

- چی شد؟ یه ماه پیش که از دیدن من فراری بودی! حالا چی شده یاد

ما کردی عروس خانوم؟!

این آدم منطق ندارد. این آدم منطق ندارد. این را هزار بار در ثانیه با

خودم تکرار می‌کنم و بعد دکمه قرمز را فشار می‌دهم!

تماسم از اول اشتباه بود.

عصبی شده‌ام و در این هوای سرد صورتم خیس شده از دانه‌های

درشت عرق.

مرتضی دهانش سفت نیست. همین فردا زن‌عمو زنگ می‌زند اینجا و

باکلی گوشه چشم و اطوار پته این تلفن بی‌موقع را می‌ریزد روی داریه و

بعدش قیامت می شود حتما!

درمانده و گیج پلک می زنم. حماقت کردم.

ویبره موبایل نگاه وحشت زده ام را روی صفحه گوشی می کشد. توی دردرس بدی افتادم. می خواهم دوباره دکمه قرمز را فشار دهم؛ اما یکباره پشیمان می شوم و جواب می دهم:

— بله!

می خندد و لغز می خواند:

— نشد! قرار نیست زنگ بزنی آتیش به جون من بندازی و بعدم بای بای!

آقا جان بفهمد مرا می کشد. صدایم ناتوان است. می گویم:

— نمی خواستم مزاحم بشم. فقط باهات کار داشتم؛ اما تو...

توی حرفم می آید و طعنه می زند:

— زیر دیپلم حرف بزنی خانوم مهندس.

نگاهم تا آسمان ابری و سیاه بالا می رود. درمانده شده ام از طعنه های

نیشدارش. با لحنی درمانده جواب می دهم:

— منو ببخش مرتضی. اگه مجبور نبودم بهت زنگ نمی زدم.

مکثی می کند و بعد می پرسد:

— پشه نیش زده عروس خانوم!

اینبار عصبی می شوم و تند می گویم:

— اشتباه کردم بهت زنگ زدم. فکر کردم منطق داری؛ اما... ببخش

مزاحم شدم.

می خواهم تماس را قطع کنم؛ اما او پیشدستی می کند و جدی تر

می پرسد:

— تهرانی؟

جوابی نمی‌دهم و او اینبار با لحن خونسردی می‌گوید:

— واسه حرف زدن عجول نباش مهتاب خانوم. هر کار و حرفی داری
نگه‌دار پیش خودت تا فردا که... ببینمت!

نوی دلم آشوب می‌شود. تند می‌گویم:

— نه!

می‌خندد؛ بلند و بعد جواب می‌دهد:

— نه و نگمه! فردا مثل دختر خوب شال و کلاه می‌کنی میای جایی که
من می‌گم. می‌شینیم دو کلمه اختلاط می‌کنیم و تو هم می‌گی کارت لنگ
چی!

مبهوت و ناتوان لب می‌زنم:

— من با تو جایی نمیام!

— میای.

این لحن خونسرد و مرموزش می‌ترساندم. ادامه می‌دهد:

— وگرنه همین فردا لیست تماس تو می‌ذارم جلوی عمو تا یادش بیاد
دخترش چه هنرمندیه واسه خودش. اون داش بی غیرتتم کلاشو بذاره
بالا تر که این وقت شبی خواهرش زنگ زده به یه نامحرم از خواب
بی‌خوابش کرده.

لبم را با ترس می‌گزم؛ اما او کوتاه نمی‌آید و می‌گوید:

— از تو چه پنهون حالا که تماس گرفتی و صدای ناز تو شنفتم عجیب
بی‌خواب شدم چون تو. اگه عینهو قاطر چموش جفتک ننداخته بودی این
شب یلدا تو این تاریکی و درازی تنگ دل هم...

مکث نمی‌کنم و دکمه قرمز را فشار می‌دهم. خون توی صورتم دویده.

این آدم شرم ندارد. این آدم منطق ندارد. این اصلاً آدم نیست.
دست‌های یخ زده‌ام را روی گونه‌ام می‌گذارم و محکم چشم‌هایم را
می‌بندم. قلبم روی هزار می‌کوبد. می‌توانم ضرب‌تندش را حس کنم.
مرتضی دهان باز کند آقا جان حرف‌هایم را نشنیده اسمم را از پشت قرآن
خط می‌زند. این را مطمئنم.

ویریه موبایل نفسم را بند می‌آورد. با ترس به صفحه روشنش نگاه
می‌کنم. مسیج مرتضی رسیده. پشت نوشته‌هایش می‌توانم پوزخند
وقیحش را ببینم. نوشته: «فردا ساعت یازده دو ایستگاه بالاتر از کوچه میام
دنبالت.»

دستم می‌لرزد. با حالی خراب موبایل را خاموش می‌کنم و با حرص
زیر لب می‌گویم: «نمیام!»

از روی پله که بلند می‌شوم حرصی‌تر و بلندتر لب می‌زنم: «این قدر
اونجا بمون تا زیر پات علف سبز شه.»

در را باز می‌کنم و گرمای هوای داخل توی تنم می‌دود. سلانه سلانه از
راهرو می‌گذرم. امشبم با کابوس می‌گذرد؛ می‌دانم!

مامان می‌گوید:

— دستت درد نکنه آقا!

جلوی آینه ایستاده‌ام و خیره به تیرگی پوست زیر چشمم می‌توانم
لبخندش را تصور کنم. جمله کوتاهش به اندازه هر صبح و نان داغی که
آقا جان از نانوايي می‌آورد تکراری است؛ اما جان دارد. آن قدر که آقا جان
را هم به تبسم وا می‌دارد.

کمی بعد صدای تلویزیون هم بلند می‌شود. زیر چشمم دست

می‌کنم. آثار کم‌خوابی و بدخوابی روی پوستم نمایان شده. مامان صدا می‌زند:

— مهتاب بیا صبونه.

مات به آینه خیره می‌شوم. زشت نیستم. زیبا هم! معمولی‌ام. خیلی معمولی. توی چهارده پانزده سالگی و وسط آشوب بلوغ حس می‌کردم نقطه پرگار عالمم. احمقانه فکر می‌کردم دنیا بخاطر من آفریده شده. خودم را زیباترین دختر روی زمین می‌دیدم.

تارهای مو را از صورتم کنار می‌زنم...

ماه‌مامانی به خیال خودش ما را می‌پایید؛ اما خوابش برده بود، آن هم درست مقابل در باز اتاقی که ما توی آن «فیزیک‌هالیدی» می‌خواندیم. موهایم با شلختگی توی صورتم ریخته بود و بی‌خیال ماه‌مامانی و نگاه خیره رامین دنبال راه حل مسئله بودم. میان آن همه آشوب و فرمول و تمرین او یکباره زمزمه کرده بود: «تو خوشگلی!»

مگ نگاهش کرده بودم. کمی جلو آمده و آرام طره مویی را از صورتم کنار زده بود. بعد دستش تا چانه‌ام پایین آمده و گفته بود: «تو قشنگی. خیلی!»

خودم را با اخم کنار کشیده و پوزخند زده بودم: «تو بچگی‌ها که می‌گفتی من از همه دخترا زشت‌ترم!»

خنده‌اش بلند بود. به جای جواب پرسیده بود: «هنوز یادته؟»

نفس عمیق بود و نگاهم خیره به مسئله‌ای که آن لحظه هیچ چیزی از آن درک نمی‌کردم. یک لحظه انگار یادم رفته بود رامین آنجا نشسته. بلند فکر کرده بودم: «بهنام «خانوم خوشگله» صدام می‌کرد...!»

موهایم را پشت سرم جمع می‌کنم و دوباره به چشم‌های بدون آرایش

توی آینه زل می‌زنم. هنوز می‌توانم نگاه مکدرش را به یاد بیاورم. نفس بلندش توی صورتم خورده بود. بعد بی‌هدف کتاب را ورق زده و آخرش از کنار دفتر و کتاب بلند شده و پرسیده بود: «مادر چای می‌خوری...؟»
آن وقت‌ها چه احمق بودم.

یاد تماس دیشب که می‌افتم باورم می‌شود هنوز هم یک نادان تمام عیار هستم.

بی‌اراده نگاهم می‌دود سوی ساعت روی دیوار. از هشت گذشته. همه تنم یخ می‌شود. موبایل خاموش را روی میز جابه‌جا می‌کنم. از فکر دیدن مرتضی آن هم جایی دور از خانه دهانم تلخ می‌شود. مامان دوباره صدا می‌زند:

— مهتاب!

اینبار مکث نمی‌کنم و می‌روم سوی هال. محمد هولکی چایش را سر می‌کشد و مامان می‌پرسد:

— مگه آتیش دسته؟

او وقت گاز زدن به لقمه نان و مربایش جواب می‌دهد:

— شهرداری جلسه دارم. باید زودتر برم.

آقا جان دکمه پیراهنش را می‌بندد و می‌پرسد:

— چیزی لازم نداری؟

مامان لبخند می‌زند:

— سلامتی!

نگاهش می‌کنم. او هنرمند است. آن قدر که سال‌ها دل مرد کم حرفی مثل آقا جان را به این چهار دیواری گرم نگه داشته. کاش کمی از هنرش را داشتم.

کمی بعد خانه خلوت شده. مامان زیر خورشش را کم می‌کند و می‌گوید:

— به سر می‌رم خونه ماهرو. بچه‌ها رو گذاشته پیش مادر شوهرش. برم به کمکی برسونم حبیبه خانم فکر نکنه چه خبره!

لنگ جواب من نیست. چادر را می‌کشد روی سرش و می‌رود و لحظه‌ای بعد من می‌مانم و خانه‌ای که صدای ممتد سکوتش می‌ترساندم. می‌روم اتاق و دوباره جلوی آینه می‌ایستم. نگاهم بی‌اراده روی ساعتِ توی آینه مکث می‌کند. چیزی به نه نمانده.

هر ثانیه‌ای که جلو می‌رود ته دلم چنگ می‌شود از بی‌آبرویی که ممکن است مرتضی بار بیاورد. تنها که این نیست. دلشوره چک و بدهی رامین هم هست. انگار بین زمین و زمان معلق مانده‌ام.

از آینه دل می‌کنم و می‌روم آشپزخانه. ظروف صبحانه توی سینک رها شده‌اند. آب را باز می‌کنم و دست‌هایم را زیر داغی آن می‌گیرم. برنج هم پاک می‌کنم و می‌خیسانم.

بعد اتاق به اتاق جارو می‌کشم. گردگیری می‌کنم و میان سیر و سرکه‌هایی که توی دلم جوش می‌زنند به گلدان‌های تشنه آب می‌دهم و میان همه این کارها نگاهم مدام بین ساعت و دیوار می‌رود و برمی‌گردد؛ ده‌ونیم شده.

دست‌هایم گزگز می‌کنند از دلشوره. دوباره مقابل آینه می‌ایستم و اینبار کرخت و کشدار دکمه‌های مانتوام را می‌بندم.

آدم نرفتن نیستم. آدم سکوت و دست روی دست گذاشتن هم! برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه می‌کنم. رنگم پریده و می‌توانم

ترس را ته چشم هایم ببینم. پلک می زنم. این آخرین حماقتی ست که مرتکب می شوم. قول می دهم.

سرمای هوا مقابل شور و تپی که به جانم افتاده بی اثر است. از دلهره تهوع گرفته ام. پا تند می کنم و کمی بعد زیر نگاه های سنگین احمد آقای بقال از کوچه دلگشا می گذرم. ازدواج کرده و حالا چهارتا بچه دارد. آن وقت ها که پیغام داده بود به آقا جانم برای امر خیر گفته بود: «واسه دختر درس زیادی مایه دردسره. دیپلم شو که گرفته. بیاد خانومی شو بکنه و کنارش بچه های منم بزرگ کنه!»

ماه مامانی بعدها می گفت: «ابن الوقت بود. تو شلوغ پلوغی معرکه اینم می خواست از آب گل آلود ماهی بگیره!»

قدم هایم را تند می کنم و از ایستگاه اول رد می شوم. شور افتاده توی دلم. هر چه جلوتر می روم آشوبم بیشتر می شود. هزار فکر توی سرم می چرخد. نکند عمو صابر یا زن عمو همراهش باشد! نکند مرا ببرد جای خلوتی و بعد...

از دور می بینمش. ماشینش را. خودش هم پشت فرمان نشسته و از این فاصله می توانم سرش را ببینم. پاهایم سست می شود.

سرش را بالا می آورد و می دانم همین حالا از توی آینه نگاهم می کند. من یک احمق تمام عیارم. یک احمق لعنتی!

همانجا ایستاده ام و تکان نمی خورم؛ اما صدای رییس بانک همین لحظه می آید و توی سرم اکو می شود. ناتوان تر از قبل قدم های مانده را طی می کنم و بعد میان سکوت در ماشین مرتضی را باز می کنم. یک دستش را به شیشه تکیه داده و با لبخند نگاهم می کند؛ فاتحانه!
و من درست مثل مرغ اسیری هستم که توی دست های صیاد ناتوان و

زخمی بال بال می زنم.

کنارش می نشینم و در را می بندم. حالا نگاهم به خیابان سفید و یخ زده زمستانی است.

با طعنه و خنده می گوید:

- سلام دختر عمو!

آب دهانم را می بلعم. نیم نگاهش می کنم و با سر جواب می دهم. تای ابرویش با شیطنت بالا می پرد و می گوید:

- تو که بلبل زبونی رو خوب بلدی. چی شده؟ الان آقا موشه زبونتو خورده؟

دست هایم را مشت می کنم. وقت و حالی برای درشت شنیدن از او ندارم. اینبار کامل می چرخم طرفش و با صدایی که به سختی سعی دارم محکم جلوه کند جواب می دهم:

- کارت دارم!

می خندد و بعد دستش می رود سوی سویچ. یکباره در ماشین را باز می کنم و وحشی و تند می گویم:

- نه! جایی نیام. همین جا حرفامو می زنم و می رم.

انخم می کند و غر می زند:

- بریم به جایی راحت تر...

پایم را از ماشین بیرون می برم و او کوتاه می آید. بی میل دستش را از سویچ پس می کشد و به صندلی تکیه می دهد. نگاه خیره و پراخمش هولم می کند. می گویم:

- او مدم راجع به...

نگاهم توی نگاهش قفل می شود و حرف از دهانم فرار می کند. آب

دهانم را دوباره می‌بلعم و می‌گویم:

— خب می‌دونی... تو یه مبلغی...

پلک می‌زنم و صدای نفشش تمرکزم را بهم می‌ریزد. ناتوان نگاهش می‌کنم و او با معنی ابرو بالا می‌اندازد. وقت تعلل ندارم. باید زودتر برگردم. نفسی می‌کشم و اینبار خیره به خیابان شمرده‌تر می‌گویم:

— از رامین چک داری. یه مبلغ سنگین!

مکث می‌کنم و او مبهوت روی صندلی جابه‌جا می‌شود. نمی‌خواهم نگاهش کنم. چشم‌های خیره‌اش آرامش نیم‌بندم را می‌برد. تندتر می‌گویم:

— او مدم اگه بشه یا بهش فرصت بدی یا چکشو نصف مبلغ بهش

بفروشی!

این را می‌گویم و یکباره خفه می‌شوم. همه توان و تابم با همین دو سه جمله تمام می‌شود. حتی جرات ندارم نگاهش کنم. سکوتش طولانی می‌شود و می‌دانم همین حالا دنبال حرف‌هایی‌ست که بیشتر مرا بسوزاند. لحظه‌ای بعد با تردید به سویش برمی‌گردم. نگاهش وحشی و ناباور است. مرموزانه می‌پرسد:

— تو بخاطر رامین از دیشب منو زابراه کردی؟

دهانم خشک شده. تقلا می‌کنم بزاق مانده دهانم را ببلعم. کمی به جلو خم می‌شود و دوباره می‌پرسد:

— بخاطر اونه که آب بی‌آبرویی رو سر کشیدی و الان تو ماشین من داری چرتکه می‌ندازی؟

نگاهم پایین می‌افتد. دستش را روی کیفم می‌گذارد و من اینبار وحشت‌زده سرم را بلند می‌کنم. لحنش می‌ترساندم. می‌پرسد:

- اومدی واسه شوهر سابقه بزنه؟ واسه اون بی غیرت که تو
غیرت طلاق داد؟ منو نگاه کن مهتاب!

صدایش بلند می شود و تن من می لرزد. دستم می رود سوی دستگیره؛
اما او به بند کیفم چنگ می زند و ناباور می گوید:

- از آبروی خودت و خونواده ات گذشته واسه رامین؟

همه تنم یخ کرده. ماندنم بی فایده است. اصلاً حرف زدنم بی فایده
بود. فقط او را سر لج انداختم. در ماشین را باز می کنم؛ اما قبل از اینکه
نکائی بخورم او چندبار سرش را تکان می دهد و می گوید:

- آره... رامین بهم بدهکاره. موعده چکش فرداست. مبلغم...
بالاست.

اینبار نگران نگاهش می کنم. پر از شک لب می زند:

- انگاری کفگیرش خورده ته دیگ که اگه اینجور نبود تو رو واسطه
نمی کرد مرتیکه بی غیرت!

با حرص دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

- اومدم ربطی به رامین نداره. خودم خواستم پیام.

توی حرفم می پرد و می گوید:

- هر چی بخوای قبول می کنم!

ناباور و مبهوت نگاهش می کنم. حرفش به شوخی شبیه است.
می خواهم چیزی بگویم؛ اما او با لحن آرام تری ادامه می دهد:

- اگه بخوای اصلاً مبلغ چک رو بهش می بخشم!

بی اراده سرم کج می شود. دست خودم نیست. نمی توانم خوبی و
مهربانی اش را آن هم تا این حد باور کنم. او لحظه ای به خیابان نگاه می کند
و بعد رو به من شمرده و آرام می گوید:

— صبح فردا با من میای محضر. عقد می‌کنیم. بعد لاشه چک رو بهت تحویل می‌دم!

می‌دانستم. او گریه‌ای نیست که محض رضای خدا موش بگیرد. دستم روی دستگیره مشت می‌شود. چانه‌ام می‌لرزد از حرص، از دلشوره، از غم!

می‌چرخم سوی شیشه و وسط آن همه نگرانی و اضطراب و غصه انگار یکجا آب یخ روی سرم خالی می‌کنند.

آقا جان بهت زده مقابل ماشین ایستاده و ناباور نگاهم می‌کند! سیاهی چشمم هزار بار توی نگاه پر از تردیدش دودو می‌زند. مرتضی رد نگاهم را می‌گیرد و بعد صدای پوزخندش در سکوت وحشت‌آور ماشین می‌پیچد. دستم روی دستگیره یخ زده.

آقا جان ماشین را دور می‌زند و بعد با سری که پایین انداخته از کنارم می‌گذرد. جهنم احتمالا چیزی شبیه به این است. اینکه وسط سرمای وحشت‌آور زمستان یکهو تنت گر بگیرد و حس کنی همه اعضای بدنت در آتش می‌سوزد. نگاه خیره آقا جان و بعد سری که پایین می‌اندازد هیزم آتش دزون من است. به خودم می‌آیم. در را باز می‌کنم و پایم را کف آسفالت می‌گذارم. می‌لرزم؛ از سرما از آتشی که می‌سوزاندم. از ترس از سوز اعتمادی که برای چندمین بار خاکستر شده. لب می‌زنم:

— آقا جون!

نمی‌ایستد. می‌دوم سویش و بازویش را محکم می‌گیرم. مکدر نگاهم می‌کند. چشم‌هایش انگار یکباره پیر می‌شوند و چین‌های دورشان بیشتر از هزار می‌شود. من پیرش کردم. من دوباره پیرش کردم. مرتضی خونسرد می‌گوید:

سلام عمو!

نگاه غریبه آقاجان کرخت می رود سوی مرتضی؛ اما بعد بی اینکه دوباره به من دوخته شود راه می افتد. با اصرار بازویش را می گیرم قدمی پشت سر او لب می زنم:

بذار حرف بزنم آقاجون. جون محمد بذار حرف بزنم.

صدای ماشین مرتضی را پشت سرم می شنوم. می رود و من می مانم و دنیایی که انگار یک جا روی سرم هوار شده.

آقاجان کنار خیابان در سکوت نگاهم می کند. اشک می دود توی صورتم. دوباره هجده ساله می شوم. دوباره توی اتاق کمیده ام. دوباره روی صندلی های سیاه آن اتاق به خودم می لرزم و آقاجان توی صورتم می کوبد. این نگاه خیره پر از حرفش هزار بار سنگین تر از کشیده ایست که آن روز مقابل نگاه های غریبه بهنام از او خورده بودم.

با بغض لب می زنم:

رامین... رامین بهش بدهکاره.

نگاه پیرش هنوز غریبه است. ناتوان تر دوباره می گویم:

دستش چک داره. مبلغش... مبلغش بالاست... داره ورشکست

می شه... اومده... اومده بودم... اگه بشه... اگه قبول کنه...

دستش را از دستم می کشد و از روی جوب رد می شود. دنبالش

می دوم و التماس می کنم:

به خدا آقاجون... به خدا همین بود... فقط بخاطر چک رامین... جون

مامان... جون محمد راست می گم.

مقابل مغازه ای می ایستد و خیره توی نگاهم با صدایی خشک و غریبه

می پرسد:

— تو چی کار به رامین داری؟

چانه‌ام جمع می‌شود و قطره اشک روی صورت یخ زده‌ام لیز می‌خورد. سرم را پایین می‌اندازم و لب می‌زنم:

— دوش دارم!

نگاه خیسم حالا به کفش‌های کهنه و خاکی اوست. بچه که بودیم عصرهای جمعه با ماهر و لب پله می‌نشستیم و هر کدام یک لنگه از کفش‌های همیشه کهنه‌اش را واکس می‌زدیم. قلبم می‌سوزد از اعتمادی که برای هزارمین بار از دستش داده‌ام.

میچ دستم را می‌گیرد و نگاه اشک‌آلود من بهت‌زده بالا می‌آید. او مکث نمی‌کند و می‌کشدم کنار خیابان. ماشین همراهش نیست. برای تاکسی‌ای دست تکان می‌دهد و عصبی و تند می‌گوید:

— در بست.

گیج می‌شوم. در را باز می‌کند و هولم می‌دهد روی صندلی. کنارم می‌نشیند و با آن لحن تندش می‌گوید:

— برو پارک‌وی!

وحشت‌زده نگاهش می‌کنم. نشانی شرکت رامین را دارد؟ همه این سال‌ها دورادور حواسش به او بود؟ چرا فکر می‌کردم حتی توی کوچه هم نگاهش نمی‌کند؟ چرا گمان می‌کردم رامین بعد از طلاق من در نظر او مرده؟

با موبایلش شماره‌ای می‌گیرد و بعد از کمی با لحن آرام‌تری می‌گوید:

— سلام آقا جلال!

منگ و مات فقط نگاهش می‌کنم؛ اما او با ابروهایی پر گره و خیره به خیابان می‌گوید:

— قریبون تو. ممنون. ما هم خوبیم. همشیره ات هم سلام داره!
گیج تر می شوم. این میان چه وقت زنگ زدن به دایی جلال بود. او اینبار
بی حاشیه می پرسد:

— ساختمون سازی چی شد؟ معمار مصالح ریخت سر زمین؟
چشم هایم تا انتها باز می شوند. او سری به تایید تکان می دهد و
می گوید:

— پس مشکل حل شده شکر خدا. باشه. ممنون. همشیره ات نگران
بود. خواستم خیالشو راحت کنم.

خدا حافظی می کند و بی اینکه به من نگاه کند می چرخد سوی پنجره.
توی سرم پتک می کوبند. ذهنم شلوغ تر از بازار مسگرها شده. انگار همه
آدم هایی که می شناسم چکشی برداشته و گوشه ای از سرم را می کوبند.
حرف های مرتضی، نگاه خیره آقا جان، این تماس آخرش... دیوانه
می شوم.

دم ظهر ولی عصر ترافیک است. خسته شده ام از این سفر درون شهری
بی هنگام. راننده می ایستد و آقا جان زودتر از من پیاده می شود.
به پنجره های بسته دفتر رامین نگاه می کنم و زیر لب می گویم: «اینجا
تعطیله آقا جون. داره دفترشو جمع می کنه.»

مکث نمی کند و دستم را می گیرد. از خیابان رد می شویم و من بلندتر
می گویم:

— این روزا دریدر دنبال پول می گرده. اینجا رو داره تحویل می ده.
مقابل ساختمان دفتر رامین می ایستد و من اینبار با گریه می گویم:
— پول نزول کرده آقا جون. این روزا دفترش نیست. او مدیم اینجا چوب
به مرده بزنیم؟

مردی از ساختمان بیرون می‌آید و آقاجان مرا به دنبال خودش می‌کشد توی پارکینگ. پشت سرش بی‌قرار و ملتهب می‌گویم:
— آقاجون!

دکمه آسانسور را می‌زند و بعد خیره می‌شود توی نگاهم. نگاهش حرف دارد. شماتت دارد. درد هم دارد و همین اشکم را شورتر روی گونه‌ام می‌کشد. با هم سوار می‌شویم و در سکوت بالا می‌رویم. طبقه چهارم جلوتر از من از کابین بیرون می‌رود و بعد دکمه زنگ واحد را می‌زند. درمانده و ناتوان لب می‌زنم:
— اینجا تعطیل شده آقاجون.

دختری در را می‌گشاید و ابروهای من بالا می‌پرد. آرایش دارد و بوی عطرش یکباره راه‌پله را پر می‌کند. از ذهنم می‌گذرد چه زود اینجا را اجاره دادند!
آقاجان می‌پرسد:

— مهندس شکوهی هستن؟

مبهوت نگاهش می‌کنم. دختر به داخل اشاره می‌کند و من گیج‌تر دنبال آقاجان قدم به دفتر می‌گذارم. نای رفتن ندارم. ذهنم گریز می‌زند. نگاهم از میزهای نقشه و پلان‌های لوله شده می‌گذرد و دوخته می‌شود به مردی که از بالای نقشه‌ای ناباور نگاهم می‌کند. منگ می‌شوم. مرد دیگری در حال صحبت با موبایل به من زل می‌زند و یکباره گونه‌ام می‌سوزد.
چرا امروز اینجا این قدر مرتب است؟ چرا آدم‌های اینجا این قدر آشنایند؟ چشم می‌چرخانم و نازنین را می‌بینم؛ با ماگی از نسکافه ابتدای آبدارخانه. نگاه او هم ناباور است.
آقاجان وسط دفتر می‌ایستد و من حیران و پر از تردید دور خودم

می چرخم. مرد هنوز نگاهم می کند و من فریادهایش را به یاد می آورم. همین دیروز توی حجره اش در بازار فرش فریاد زده بود: «نصف پول چه صیغه ایه مرد حسابی...؟» دستش سنگین بود و گونه ام دوباره می سوزد از رد سنگین انگشت هایش. اسمش... اسمش مصطفی بود!

چانه ام می لرزد و اینبار زل می زنم به مردی که رامین او را حمید صدا کرده بود. همانکه از بنگاه اتومبیل برای بردن ماشینش آمده بود.

چانه ام می لرزد. دوباره چشم می گردانم و اینبار می بینمش؛ ابتدای اتاقی ایستاده و از پشت عینک دور سیاهش حیرت زده نگاهم می کند.

صدایش آن دورها توی مغزم نرم و آهسته تکرار می شود: «من خیلی هنر کنم بتونم دو اتاق اجاره کنم ته خط...!»

پلک می زنم و اشک می سُرد روی صورتم. برای آن دو اتاق اجاره ای که قرار بود از نفس های رامین گرم شود چقدر خیال بافته بودم!

نگاهش می کنم؛ از بالا تا پایین. مثل آن شب کراوات زده. پیلورش مارک و شیک است و عطرش هم که گفتن ندارد.

میان اشک هایی که بی تقلا روی گونه ام می چکد لبخند می زنم. همه اش دروغ بود و من برای دروغ های او امروز حرف های مرتضی را تائب آوردم. اعتماد آقا جانم را سوزاندم و خودم...

می چرخم سوی در و نگاه نادم آن مرد؛ مصطفی پایین می افتد. بی اراده دستم را روی گونه ام می گذارم. صورتم می سوزد. گذشته ام، زندگی و آرزوهایم درد می کند.

قدمی می روم سوی در و رامین بی قرار از پشت سر می گوید:
- به لحظه صبر کن.

نمی مانم. در را باز می کنم و نسیمی از شیشه های ترک خورده ی راه پله

به صورتم می خورد. آقاجان پشت سرم است و صدای رامین حالا نزدیک تر شده. دوباره می گوید:

— داری اشتباه می کنی مهتاب...

نگاهم به آسانسور بی رنگ است. می روم سوی پله ها و رامین بلندتر می گوید:

— آقاجون... آقاجون دارید اشتباه می کنید. به خدا...

روی پله اول پا می گذارم. پلک که می زنم می بینمش. با لباس های فرم سورمه ای «غوک» برایم سالاد آورده بود. پله دوم را پایین می روم و دوباره اوست که مقابل نگاه پر خنده بچه ها می گفت: «حال خانومم خوب نیست...» پله سوم را با سرگیجه طی می کنم. حالا طره مویی را از صورتم کنار می زند و با شرم می گوید: «یه کم ابروها تو باریک کنی فکر کنم بهت بیاد...» پله ها مقابل نگاهم می رقصند. می خندم و او توی سرم می گوید: «یه کم صبور باشی برات یه زندگی خوب می سازم.» بلندتر می خندم و او با اخمی شیرین می گوید: «بازم دستکشاتو جا گذاشتی تو خونه...»

دنیا دور سرم می چرخد و در هر چرخش رامین است که از جایی توی اوهامم سرک می کشد. تعادلم بهم می خورد و میان بال زدنم روی پله ها باز هم می بینمش. از کنار شانه های آقاجان خیز برمی دارد و مثل دور کند فیلم های قاچاق عروس زری خانم می دود طرفم. لحظه آخر نگاهم قفل می شود روی جای خالی حلقه تیتانیومش. ما هیچ وقت حلقه نداشتیم.

پرستار سرنگ را از دستم می کشد و یکی دو قطره خون روی ملحفه تخت می ریزد. او می رود و من به رامین فکر می کنم. همین یک ساعت پیش از پشت پرده داد می زد:

به بوی الکل حساسه پرستارا!
حتی نای پوزخند هم ندارم. آقا جان گوشه پرده را کنار می زند و
می پرسد:

بهتری؟

نیستم. نگاهش می کنم و بعد روی تخت می نشینم. آستینم را پایین
می دهم و او می آید طرفم. خم می شود و کفش هایم را پای تخت جفت
می کند. وقتی دوباره کمر راست می کند خیره می شوم توی چشم های
پیرش. نگاهم می لرزد و با صدایی نیمه جان لب می زنم:

منو ببخش آقا جون!

سیاهی چشم هایش دودو می زند توی نگاهم؛ اما بعد جلو می آید و
بی حرف سرم را توی بغلش می گیرد و یکباره بوی سیگار و عرق تن و
همه مهربانی دریغ شده این سال هایش توی جانم سرریز می شود.

بی اراده به پلیور خاکستری رنگ و رو رفته اش چنگ می زنم. می خواهم
حققم را خفه کنم و به جایش شانه هایم می لرزند. سکوت می کند و من
برای اولین بار در همه عمرم میان آغوش امن آقا جانم آرام می شوم.

کمی بعد خجالت زده خودم را عقب می کشم. او هم دیگر نگاهم
نمی کند و جلوتر از من می رود سوی پرده. کفش می پوشم و کیفم را
برمی دارم. پرده را برایم کنار نگه داشته. بوی الکل هنوز توی دماغم است
و غیر از شوری و تند بوی آزار دهنده اش؛ برایم خاطره ای دارد به
قدمت سال های دانشجویی و آزمایشگاه دروس مختلف شیمی و نگرانی
نگاه رامین که از گوشه و کنار آزمایشگاه مرا می پایید.

غم دوباره توی دلم می نشیند. سرم را بلند می کنم و می بینمش. تکیه
داده به دیوار. پلک می زنم و نگاهم را از او می گیرم. آقا جان زودتر راه

می افتد. با پای بی ناتوان دنبالش می روم؛ اما همه جان و روح پشت سر جا می ماند؛ گره خورده به نگاه مردی که همه این سال ها حسرت خوردم چرا کنارش عاشقی را نیاموختم. فرقی نداشت توی لباس های سورمه ای غوک باشد یا «بشور بپوش های دانشگاهش» نگاهش همیشه داغ بود و عاشق؛ اما حالا از آن همه شور و حرارت فقط یک چشم خالی توی ذهنم مانده و یادآوری حرف هایی که همه اش دروغ بود.

رامین مرا فریب داد. این واقعیت تلخ تر از همه روزهای گذشته ام است. حتی تلخ تر از لحظه ای که بهنام توی اتاق کمیته التماس می کرد: «من مقصر نیستم جناب سرگرد. خودش اصرار داشت...»

روی پله های بیمارستان می ایستم و به درخت های خزان زده و بی برگ و بار چنار نگاه می کنم. رویای من به باور نرسید. یک عمر خیال او قسمتی از وجودم بود و برای حس عطر پیراهنش شب ها سرم را روی بالش گذاشتم.

الان مثل هامون زده تشنه ای هستم که بعد از عمری دویدن و عطش به یک سراب رسیده. رامین سرابم بود. درست مثل بهنام. پشت سر آقا جان از پله ها پایین می روم و نگاه سنگین رامین می چسبد به پشت سرم. دیگر مهم نیست.

از کنار باغچه های پر از برف بیمارستان می گذرم و یاد روزهای دانشگاه توی سرم می پیچد. یاد همراهی ها و حمایت هایش، یاد نگاه های نگرانش، یاد مهربانی هایش.

آقا جان جلوی بیمارستان تاکسی گرفته. محکم سرم را تکان می دهم. باید همه را دور بریزم. خاطراتم، آرزوهایم، گذشته ام. همه را باید دور بریزم و از نو خودم را بسازم. یک آدم بی احساس و بی آرزو.

آزیتاخیری ★ ۵۰۹

در ماشین را باز می‌کند و منتظر به من چشم می‌دوزد. نایی برای تند رفتن ندارم. از در بیمارستان می‌گذرم و درست جلوی تاکسی نگاهم دوخته می‌شود به ماشین سیاه و بزرگ رامین. چیزی ته قلبم مشت می‌شود. شاید یک باور غلیظ، یک ایمان قلبی، یک اعتماد سوخته! بی‌اراده به عقب می‌چرخم و او دو سه قدم پشت سر با تاسف سرنگان می‌دهد.

بعد از آن همه دروغ چیزی به من کمک نمی‌کند. دیدن غم رسوب کرده ته نگاهش، حس بوی پیراهنش حتی اینکه نوری خواب‌هایم وول بخورد یا بالاتر از همه اینها... حتی برگشتنش هم دیگر چاره درد من نیست. روی صندلی تاکسی می‌نشینم و آقا جان کنارم جا می‌گیرد. راننده راه می‌افتد و من به خیابان زرد و یخ زده شهر زل می‌زنم. آدمیزاد است و آن یک مشت بسته‌ی پر خون. جایی که مامن امید و آرزو و احساس است. این‌ها را که از آدم بگیرند فقط یک گوشت لزج خونی می‌ماند که می‌خون را پمپاژ می‌کند و ضرب می‌گیرد.

حال من است. منی که به سوختن آرزو و باورهایم عادت دارم. به شیشه تکیه می‌دهم و نگاهم بالا می‌رود. آسمان دوباره ابری است. بهار هم که بیاید زمستان زندگی من تمامی ندارد.

آقا جان کلید می‌اندازد و برایم راه باز می‌کند. کرخت و نیمه جان می‌روم تو و از همانجا نگاهم دوخته می‌شود به کتانی‌های آبی و سفید پوریا. باید زودتر برگردم مشهد. به آرامش اتاقک بالاخانه منزل دایی جلال نیاز دارم.

در را باز می‌کنم و بوی خورش آلوده می‌خورد توی دماغم. مامان

سر حال که باشد رنگ به رنگ می‌پزد. دستم را به دیوار راهرو می‌گیرم و قدم به قدم پیش می‌روم. آقا جان نفسی می‌کشد و از کنارم می‌گذرد. از پشت سر به قامت نه چندان بلندش نگاه می‌کنم. کاش ده سال پیش به اندازه این روزها مهربان بود. کاش توی دهان احمد آقای بقال می‌زد و حتی رامین را به خانه راه نمی‌داد. کاش مجبورم می‌کرد دوباره درس بخوانم و کنکور بدهم. کاش یکجا حمایتش را از من دریغ نمی‌کرد.

مامان با سرخوشی می‌گوید:

— خوش اومدی آقا.

از حاشیه دیوار می‌توانم سایه ماهر را هم ببینم. به عادت همیشه به پای آقا جانم بلند می‌شود و پوریا با شیطنت می‌پرسد:

— آقا جون بازم تو جیبات شکلات هست؟

ابتدای راهرو می‌ایستم و نگاه مامان و بعد ماهر را می‌چرخد سوی من! مامان هنوز لبخند دارد و بساط قند و تیشه‌اش به راه است؛ اما یکباره لبخندش پر می‌زند و وحشت زده می‌پرسد:

— خاک به سرم. چرا رنگ به رو نداری؟

مات نگاهش می‌کنم.

آن سال‌ها توی مشهد هم خیلی وقت‌ها حال خوشی نداشتم. نگرانم نمی‌شد یعنی؟! چرا بغض همه این سال‌ها همین الان به حلقم چسبیده؟ چرا این قدر دلم مرگ می‌خواهد؟

با دستی که هنوز روی دیوار گرفته‌ام بی‌حرف می‌روم سوی اتاق. مامان پارچه چهارخانه قندشکنی‌اش را از روی پاهایش برمی‌دارد و دنبالم بلند می‌شود. دستم را می‌گیرد؛ اما من بی‌اینکه به عقب برگردم در اتاق را باز می‌کنم. دلم می‌خواهد بخوابم. بخوابم و فراموش کنم.

آقا جان سنگین می گوید:

- ماهر و به جای بده من!

مامان نگران تر از قبل می پرسد:

- چی شده دختر؟ چرا عین میت رنگت سفید شده؟

متکا را روی زمین می اندازم و با لباس بیرون دراز می کشم. پتو را که

روی سر می اندازم آقا جان صدا می کند:

- عاdle!

چشم هایم را محکم می بندم. پشت سیاهی پلک هایم هزار خاطره

یکجا ردیف می شوند و با بی رحمی هولم می دهند وسط روزهایی که

گذشت.

کسی آرام تکانم می دهد...

ایستاده بودیم پشت ویتترین بوتیک بزرگی و به لباس هایش خیره

بودیم. از گوشه چشم به رامین نگاه کرده بودم. کلاسورش را زده بود زیر

بغلش و زل زده بود به بارانی سیاه و مردانه ای که تن مانکن بود. بعد

نگاهم آرام سریده و پایین آمده بود. کاپشنی را که تنش بود از سال ها پیش

به یاد داشتم. دبیرستان که می رفت مادام این را از مغازه آقای اقبال قسطی

خریده بود.

با اصرار خودش رفته بودیم خرید. نیم ساعت بعد با نایلکی سنگین

از پالتوی یشمی خردار برای من از فروشگاه رفته بودیم بیرون. حقوقش را

تازه گرفته بود...

کسی دوباره تکانم می دهد و من بی حال چشم باز می کنم.

بوی شیر خشک و پودر بچه و عرق ترش تن نوزاد ماهر و زودتر از

چهره خودش مرا به دنیای واقعی می‌کشد. کنارم نشسته و نفس توی بغلش با دکمه پیراهنش بازی می‌کند. بی‌اراده به سوی پنجره می‌چرخم. هوا تاریک شده. منگ دوباره نگاهش می‌کنم. آرام می‌پرسد:

— خوبی؟

نگاهم توی صورتش می‌کاود. برای سوال کوتاهش جوابی ندارم. اینبار زمزمه می‌کند:

— مهمون داریم!

گوشه چشمم جمع می‌شود. پتو را از رویم کنار می‌زند و دوباره می‌گوید:

— لباس تو عوض کن بیا بیرون.

منتظر جواب یا نگاه مبهوت‌م نمی‌ماند. با دخترکش بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد مرا در نور کم اتاق تنها می‌گذارد.

به موهای آشفته‌ام دست می‌کشم. وسط این حال خراب فقط میهمان کم بود.

بلند می‌شوم و مقابل آینه می‌ایستم. پای چشمم هنوز تیره است. بی‌اراده دوباره دستم را روی گونه‌ام می‌گذارم. حالا رد دست آن مرد غریبه نیست که می‌سوزد. جای دروغ‌های رامین روی گونه و قلبم است که تیر می‌کشد.

لباس عوض می‌کنم. یک دست بلوز و دامن ساده و بعد بی‌حوصله چادر گلدار مامان را روی سرم می‌اندازم. میهمان هر که باشد برای دیدن من نیامده. از اتاق می‌روم بیرون.

پوریا مقابل تلویزیون نشسته و نقاشی می‌کشد. صدای تلویزیون کم است. نگاهم تا صفحه روشن می‌رود و برمی‌گردد. همان‌وقت محمد با

دست‌هایی توی جیب از اتاق پذیرایی بیرون می‌آید. از بالا تا پایین نگاهم می‌کند و بعد ابرویی بالا می‌اندازد. با صدایی خفه و خشک می‌پرسم:
- کی اومده؟

جلو می‌آید و دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد. به جای جواب می‌پرسد:

- بهتری؟

امروز همه نگرانم شده‌اند. اگر حوصله داشتم خودم را لوس می‌کردم و بعد می‌خزیدم زیر پتو و تا صبح دستورات ریز و درشت می‌دادم؛ اما به جای همه این‌ها پوزخندی می‌زنم و زیر لب می‌گویم:
- خیلی!

ماهرو صدایش می‌کند. محمد از کنارم می‌گذرد و کمی بعد با نفس که حالا توی بغل گرفته برمی‌گردد. ماهرو با چادری که روی سرش دارد سینی چای را نگه داشته. پشت سر او می‌آید توی هال و دقیق‌تر نگاهم می‌کند. ابرویم بالا می‌پرد؛ اما او مکث نمی‌کند. می‌رود سوی پذیرایی و آرام می‌گوید:
- بیا!

گیج می‌شوم. محمد آهسته پشت نفس می‌زند و از سر راهم کنار می‌رود. مردد دنبال ماهرو کشیده می‌شوم. کسی حرفی نمی‌زند. قدم‌هایم آهسته است. پلک می‌زنم و بعد آرام آرام مشامم پر می‌شود از عطری که گفتن ندارد!

ناباور سرم را بالا می‌برم.

آن سال‌ها که از تهران رفتم هنوز مبل نداشتیم. مامان پتوهای ملحفه شده را دور تا دور اتاق پهن کرده و روی مخده‌هایش ترمه انداخته بود. در

این اتاق همیشه بسته بود الا وقت‌هایی که میهمان می‌آمد. این چند وقت هم که برگشته‌ام باز هم در این اتاق بسته بود و گاهی به قدر گردگیری می‌توانستم مبل‌هایی را که همیشه زیر چلووار سفید نشسته‌اند ببینم؛ اما حالا چلووارها را هم برداشته‌اند و مادام با آن اندام تپلش روی کاناپه نشسته. نمی‌خواهم به این فکر کنم با آن عمل سنگینی که داشت چطور از روی تخت تکانش داده‌اند.

نگاهم می‌چرخد و کنارش نازنین را می‌بینم. صاف روی مبلی نشسته و به رویم لبخند می‌زند. رامین اما سرش پایین است. یک پا را روی پای دیگر انداخته و انگار فکر می‌کند.

ماهرو با سینی خالی چای از مقابل مامان می‌گذرد و من نفس می‌کشم. بوی شیر خشک نفس و عطر رامین گیجم می‌کند.

می‌چرخم سوی در. محمد از جلوی در عجیب نگاهم می‌کند و آب دهان نفس تا روی چانه‌اش جاری است. مادام صدا می‌زند:
— ماهتاب!

پلک می‌زنم و به قدر چشم برهم زدن پرت می‌شوم به زمستان‌های سرد روزهای مدرسه. چشم که باز می‌کنم دوباره محمد است که با نگاهش آرامم می‌کند. به عقب برمی‌گردم. آقا جان روی مبلی نزدیک مامان نشسته و نگاهش را به گل‌های قالی دوخته. مامان به مبلی اشاره می‌کند و مادام مهربان‌تر می‌گوید:

— با این حال خراب و اسا دیدن تو آمدم. نمی‌خوای بشینی دختر جان؟

کمی دورتر از آقا جان می‌نشینم و دست‌هایم را زیر چادر توی هم مشت می‌کنم. کسی حرفی نمی‌زند و در سکوت سنگین فضا می‌توانم

چیک چیک ناودان را بشنوم. برف ها آب می شوند. کاش امیدی بود به آب شدن برف یخ زده روزگار من. نفس بلندم در بی حرفی آدم هایی که هر کدام به چیزی فکر می کنند می پیچد.

مادام روی مبل کمی جابه جا می شود و من بی اراده نگاهش می کنم. لبخندش به اندازه روزهای یازده سالگی ام آشناست. از قبل چاق تر شده. هن هنی می کند و روبه مامان می گوید: - باید ببخشی عادالا جون. این جوونا اجازه نمی دن آدام فکر کنه، نصیم بگیره، برنامه ریزی کنه!

مامان معذب است. این را از تبسم های زوری اش می فهمم؛ اما مادام بهت فکر نمی دهد. از پر شال سیاه و پشمی اش بسته ریزی درمی آورد و روی جعبه شیرینی می گذارد. نگاهم بی رمق پایین می افتد؛ اما باز هم فرصتی برای خیال بافی پیدا نمی کنم. مادام شادتر از قبل می گوید: - من که این روزا حال ندارم برم بیرون. این تحفه رو هم رامون برات بستیده. دیگه خوب بود بد بود به پای خودش!

دست هایم زیر چادر خیس عرق شده اند. پلک که می زنم مصطفی را می بینم و گونه ام هزارباره می سوزد. نا آرام روی مبل جابه جا می شوم و ریس بانک توی سرم می گوید: «شرایط دریافت وام ندارید...» نفس می کشم و نگاه نگران رامین است که توی سرم موج می خورد. لب دهانم را می بلعم و مرتضی ریشخندم می کند: «عقد کنیم لاشه چک رامین رو می دم بهت...»

نفس از روی مبل بلند می شوم. نگاه مامان و مادام و نازنین هم با من بالا می آید. لبم را محکم می گزم و دهانم زهر می شود از داغی یک قطره

خون!

می خواهم از کنار میز بگذرم؛ اما مادام اینبار آرام تر و بی مقدمه می پرسد:

— عروس من می شی ماهتاب جان؟

نگاهش می کنم... ماه مامانی وقت کوک زدن ملحفه لحاف کرسی اش گفته بود: «پسره راحت شد. فکر کردی کون آسمون پاره شده تو ازش افتادی پایین. تو که حتی اخلاق هم نداری. زن ترش رو همون به درد دبه ترشی می خوره...»

آن وقت ها غمگین بودم. بهت زده بودم از بختی که مثل یک مار پیچ در پیچ مرا در خودش گم کرده بود. جدا شدم به این امید که بتوانم خودم و خواسته هایم را پیدا کنم؛ از نو!

اما بعدها وقتی به قول ماه مامانی دیگر خر و نفهم و بچه نبودم برای از دست دادن رامین سال ها غصه خوردم.

برای برگشتنش به پنجره فولاد دخیل بستم و برای دوباره داشتنش هزار بار رویا بافتم. نگاهم می پرد سوی رامین. هنوز همان جور نشسته و فکر می کند. سال های دانشگاه وقت امتحان همین جور پشت میز می نشست و به راهی برای قلب رساندن به من می اندیشید. همیشه هم چاره ای داشت. قلب هم که نمی رساند آخرش نمره قرض می داد و هرجوری بود مرا می کشید بالا.

نگاهم پایین می افتد. این لحظه حس می کنم ته ته نقطه زندگی ایستاده ام. جایی که رامین به عوض همه آن بالا کشیدن ها با بی رحمی و دروغ مرا به آن هول داد. آخر همه عاشقانه ها که خوب نیست.

چادرم را جلو می کشم و مادام دوباره و اینبار با تردید صدا می زند:

ماهتاب!

نگاهش می‌کنم. انگشتی‌اش هنوز برای من گشاد است. دوباره

می‌رسد:

عروس من می‌شی ماهتاب جان؟

ده سال پیش مادام توی همین اتاق روی پتوهای ملحفه‌دار حرص می‌خورد و سن کم‌مان را یادمان می‌آورد. مامان نگران بود مبادا دامادش بالغ نشده باشد و آقا جان می‌خواست ننگ رسوایی و بدن‌امی را هر جور شده از دامن خانواده کم کند.

اما حالا همه به طرز عجیبی سکوت کرده‌اند و میان نگاه‌های نگران‌ام هنوز می‌توانم چیک‌چیک برف‌های آب شده ناودان را بشنوم. آرزویم همین بود؛ اینکه مادام رونمای رامین را مقابلم بگذارد و با لبخند مرا برایش خواستگاری کند. می‌خواستم این نوبه ناز کنم سرخ و سفید بشوم و از آقا جانم اجازه بگیرم. نگاهم سست و نیمه جان می‌رود سوی رامین. سرش هنوز پایین است. وقت امتحان‌مان تمام شده. این نوبه خودش هم مردود شد.

به سوی مادام می‌چرخم و توی نگاه منتظر او لب می‌زنم:

سند!

نمی‌مانم تا نگاه متعجبش را ببینم. سرم را پایین می‌اندازم و از کنار می‌گذرم. محمد با نفس جلوی در پذیرایی ایستاده. ماهر و هم هست لحظه‌ای به هر دو نگاه می‌کنم و دوباره بوی ترش و شیرین تن نفس نوی جانم می‌نشیند. می‌خواهم از بین شان بگذرم که صدای رامین را می‌شنوم لگاریا آقا جان است. لب می‌زند:

سبا اجازه تون!

از پذیرایی می روم بیرون و پوریا وقت نقاشی به رویم لبخند می زند. از خانم بودن گذشته ام و احتمالا حالا در آستانه خاله شدنم! کسی دستش را از روی چادر پشتم می گذارد و هولم می دهد سوی اتاق.

منگ و مبهوت به عقب می چرخم و بوی عطری که گفتن ندارد ته دلم را خالی می کند. رامین اخم کرده. مکث نمی کند. از کنار شانه ام خم می شود و در اتاق را باز می کند. هولم می دهد تو و بدون توجه به ماهر و محمد و پوریا در را می بندد. گیج و مات نگاهش می کنم.

جلو می آید و من اخم می کنم. صدایم شبیه پیچ شده. انگار خجالت می کشم از آنهایی که بیرون اتاق منتظر نتیجه این عاشقانه نیمه کاره مانده اند. می پرسم:

— چی کار می کنی؟

گوشه چشمش جمع شده. جواب می دهد:

— این سوال منم هست. داری چی کار می کنی؟

نفسم را با حرص بیرون می دهم و می گویم:

— برو!

صدایش بلند می شود و جواب می دهد:

— تو اوج خریتم خرو خام حرفای تو شدم و طلاق دادم؛ اما این دفعه

فرق داره. نمی دارم با زندگی هردومون بازی کنی.

جوابم یک پوزخند تلخ است. طعنه می زنم:

— خوشحالم ورشکست نشدی!

خیره نگاهم می کند. صدایم می لرزد. دوباره می گویم:

— خوشحالم به ته خط نرسیدی... به اون دو تا اتاق اجاره ای.

اشک می چکد روی گونه ام؛ اما وسط همه دل آشوبه ها می خندم و

می گویم:

- نداری و مستاجری و ورشکستگی بهت نمیاد آقای مهندس.
نزل خوری بهت نمیاد. بی پولی بهت نمیاد.

رد اشک روی صورتم عمیق تر می شود. با درماندگی لب می زنم:
- بی معرفتی هم بهت نمی اومد. دروغ و فریب هم بهت نمی اومد.
من...

چانه ام جمع می شود و هق می زنم:

- باورث داشتم رام... خوادم کردی... امروز... تو دفترت... مهتاب ده
سال پیش بودم... وقتی تو اتاق کمیته جلوی آقا جونم... اون عوضی منو
نخواست...

گوشه چشم چپش تیک عصبی گرفت. مدتی خیره نگاهم می کند و
بعد جلوتر می آید و آرام تر می گوید:

- بعد از اون همه اصرار برای طلاق... بعد از سال ها... یهو یه شب
اومدی دفترم... اومدی و خودتو خوار کردی و ازم خواستی دوباره شروع
کنیم. اونم از منی که هیچ وقت با تو تموم نکرده بودم. اومدی منو گیج
کردی و رفتی.

چنگی توی موهایش می زند و با صدایی سنگین ادامه می دهد:

- برام مهم بود بدونم چرا یهو برگشتی. بخاطر خودم یا... بخاطر پول،
بخاطر موقعیتم، بخاطر آدمی که دیگه کارگر فست فود نبود. دیگه آس و
پاس و ندار نبود.

دست هایم را روی صورت خیسم می کشم و سر تکان می دهم. با
لبخندی تلخ لب می زنم:

- جای شیمی تاثیر می خوندی الان یه ستاره بودی!

حرصی صدا می زند:

— مهتاب!

لبخندم شور است. می گویم:

— خودت جلوی محضر بهم گفتی بعضی اشتباهات جبران ندارند!

صدایش حالا درمانده است:

— من گه خوردم!

نگاهش می کنم. خسته ام از دلشوره دایمی، از التهاب، از دودوتایی که به چهار نمی رسد. کاش دنیا حساب کتاب نداشت. آن وقت می توانستم دست دراز کنم و میان مردانگی صورتش غصه هایم را به باد بسپارم. لب می زنم:

— برو!

نگاهش تیز است. صدایم سنگین می شود. دوباره نجوا می کنم:

— برو!

ناباور می پرسد:

— برم مهتاب؟

لعنتی می داند می میرم با این لحنش و باز هم می پرسد. دنیا حساب کتاب دارد و با حال خرابی که الان دارم می دانم که نمی توانم بیخشمش.

چشم هایم را می بندم و لب می زنم:

— برو.

صدای نفس های ملتهبش را می شنوم. لحظه ای بعد صدای باز شدن در را هم می شنوم و با نفسی که توی حلقم گلوله شده چشم باز می کنم. پشتش به من است؛ در آستانه اتاق.

در حاشیه او آن سوی در می توانم ماهرو را هم ببینم. کودکش غان و

غون می‌کند و محمد بی‌هدف قدم می‌زند. دست رامین روی چهارچوب در مانده. دل‌کندن ندارد. بی‌اینکه به عقب برگردد با صدایی دو رگه از زور غم می‌گوید:

— فردا اول ماه رمضونه!

نگاهم تیز می‌شود روی اندام بلندش. دستش روی دستگیره مشت می‌شود و لحظه‌ای بعد بی‌اینکه منتظر مادام یا نازنین باشد پا تند می‌کند سوی در. صدایش توی ذهنم می‌پیچد: «...فردا اول ماه رمضونه...»

نازنین زیر بغل مادام را گرفته و مامان دست دیگرش را نگه داشته. مادام آهسته از پذیرایی بیرون می‌آید. موهای وز و رنگ شده‌اش از گوشه و کنار شال سیاهش بیرون زده و پاهایش که این روزها پرانتزی شده مرا به یاد روزهایی می‌اندازد که بی‌حجاب می‌آمد و جارویی دم در خانه‌شان می‌کشید. نفسم به یک آه بلند شبیه است. به رویم لبخند می‌زند و با لحنی مادرانه می‌گوید:

— آدمی آه و دمی! دنیا ارزش غصه خوردن و دلخوری نداره ماهتاب جان!

لنگ لنگان می‌آید جلو و پیشانی‌ام را می‌بوسد. کمی بعد خانه خلوت می‌شود.

از میان در آقا جان را می‌بینم. پشت پنجره ایستاده و به آسمان تاریک و لبری خیره شده. بی‌رمق صدا می‌زنم:

— محمد!

سایه‌اش را می‌بینم. با نفسی که توی بغلش به خواب رفته در آستان اتاق می‌ایستد و بی‌حرف فقط نگاهم می‌کند. می‌پرسم:

— برام بلیط می‌خری؟ برای فردا می‌خوام!

نگاهش خیره می شود؛ اما بعد نفسی می کشد و سر تکان می دهد. کنج
اتاق می نشینم و به دیوار زل می زنم. صدای رامین هنوز توی گوشم
می پیچد: «... فردا اول ماه رمضونه...!»

بین آدم هایی که امشب اینجا بودند فقط منم که منظورش را می دانم.
منتظر شب برات می مانم!

«فصل نهم»

اینجا را دوست دارم.

شاید بخاطر همه سال‌هایی که وسط آدم‌های این شهر رج به رج غصه خوردم و کنارش خیال بافتم. هجده سالگی که سن پختگی یک دختر نیست. بچه بودم که آمدم توی این شهر. وسط روزهای بی تجربگی و میان آن همه غصه کنار زنی مثل ماه مامانی یاد گرفتم زندگی با کسی شوخی ندارد.

یاد گرفتم ثانیه‌ها و دقایق منتظر کسی نمی‌مانند و اگر دیر بجنبم تا ابد حسرت کش لحظه‌هایی می‌مانم که برای شان کوتاهی کرده‌ام. ماه مامانی با لغز خوانی و خنده و متلک با اخم و مهربانی بزرگم کرد؛ بزرگ‌مان کرد. من و رامین اینجا توی این شهر یاد گرفتیم زندگی یعنی چی! سخت بود. به قیمت سال‌ها از جوانی مان گذشت؛ اما می‌ارزید.

سرکوپه از تاکسی پیاده می‌شوم و بی‌اراده به آسمان نیمه ابری نگاه می‌کنم. زیر سقف این شهر یاد گرفتم عشق با هوس فرق دارد. روزگاری روی صندلی‌های پیکان سبز بهنام بال‌بال می‌زدم او دستم را بگیرد و خیره توی چشم‌هایم پوست مورمور شده دستم را ببوسد و بعد لب‌بزند ما بهم محتاجیم!

اما اینجا وسط روزهای ترس و تنهایی عشق جوان نوزده ساله‌ای را نیلیم که برای آرامشم هر کاری کرد. از تی کشیدن کف رستورانی دست

چندم و خرد کردن سوسیس و خیارشور گرفته تا دویدن دنبال اساتید و التماس برای دو سه نمره و حتی گذشتن از نمره قبولی خودش.

من با رامین عاشقی را یاد گرفتم. نگاهم دوخته می شود به چشم های پشت عینکش. کنار عاقله مرد چهل و پنج ساله ایستاده و او حرف می زند. نگاهم از او می گذرد و می چسبد به کارگری که فرغونی پر از آجر را از پله های خانه نیمه کاره ماه مامانی بالا می برد.

دروغ به قامت رامین نمی آمد. اینکه الان گیجم و مثل مرغ بال شکسته وسط قفسی به نام زندگی دور خودم می چرخم نتیجه باوری است که خرد شده.

سرم را پایین می اندازم و از کنار او و همکارش می گذرم. نگاهش با من کش می آید تا وسط کوچه. پلک می زنم و خاطره کوتاه لب های خشکش توی ذهنم جان می گیرد. روزه است...

حقوقش کم شده بود. ماه های رمضان فست فود تا غروب تعطیل بود و تازه بعدش هم کمتر کسی میل ساندویچ و پیتزا و هات داگ داشت. رفته بودم کتاب بخرم. ماه مامانی غر زده بود: «حواست به جیب شوورت باشه دختر جون.»

و من اخم کرده بودم از بی پولی جوانکی که به جبر روزگار شده بود شوهرم. هر چند رامین تمام سال هایی که عقد هم بودیم مرا لنگ پول نگذاشت.

با دو سه کتابی که همراهم بود پیاده برمی گشتم که آن سوی خیابان دیده بودمش. جلوی ساندویچی نیمه تعطیل دیگ گذاشته بود و آشرشته می فروخت. ناباور و با چشم هایی وق زده زل زده بودم به او. اشتباه می کردم. کاسه های یکبار مصرف را روی میز چیده بود و ملاقه ملاقه

نوی‌شان را با آتش پر می‌کرد. آن روز بغض زندگی زورکی‌ام چسبیده بود به حلقم. پا تند کرده بودم که زودتر برگردم و کنج اتاق خانه ماه‌مامانی به شوربختی خودم گریه کنم. لحظه آخر قبل از اینکه سوار تاکسی شوم دوباره دیده بودمش؛ لب‌هایش خشک بود...

زن‌دایی تلویزیون را روشن می‌کند و صدای عرفانی گوینده توی فضا می‌پیچد:

— لحظه لحظه با خدا!

نادره با اشتیاق می‌گوید:

— بعد از اذان «گمگشته» رو می‌ده!

زن‌دایی با خودش واگویه می‌کند:

— یه شب باید خانواده شوهرتو افطار دعوت کنم!

چشم‌های نادره می‌خندد. دایی با آستین‌هایی که بالا زده از دستشویی می‌آید. وضو گرفته. اذان که بگویند اول نمازش را می‌خواند.

صدای زنگ در بلند می‌شود.

زن‌دایی وقت باز کردن سفره افطار مبهوت لحظه‌ای به در و بعد به دایی نگاه می‌کند. دایی منتظر حرف کسی نمی‌ماند و می‌رود سوی در.

نادره توی گوشم پچ‌پچ می‌کند:

— هفته بعد می‌گم مامان آقا ابوالفضل رو با خونواده‌اش دعوت کنه.

ته دلش شیرین می‌شود با این حرف و شادتر می‌گوید:

— باید شله‌زرد و مسقطی و حلوا هم درست کنم. آقا ابوالفضل خورش قیمه بادمجون دوست داره. می‌گم مامان برای شام همونو درست کنه. زولبیا و بامیه رو هم خودم تو خونه درست می‌کنم. آتش شوله هم که باید حتما باشه.

ابرو می‌کشد و با خنده ادامه می‌دهد:

— بذار بفهمن چه عروس با سلیقه‌ای گیرشون اومده.

دایی در کفش‌کن را می‌بندد و با ظرفی حلیم می‌آید توی هال. زن دایی سینی استکان‌ها را کنار سفره می‌گذارد و متعجب به دایی و ظرف توی دستش نگاه می‌کند. بوی دارچین یکباره مشامم را پر می‌کند. نادره شیرین لبخند می‌زند و من بی‌اراده نیم‌نگاهی به چشم‌های شادش می‌اندازم. دایی سنگین جلو می‌آید و ظرف حلیم را کنار سفره می‌گذارد. زن دایی می‌پرسد:

— آقا ابوالفضل بود؟

او می‌رود سوی پنجره. این دو سه روزه که از ماه رمضان گذشته سهم حلیم هر روز خانه دایی را داماد تازه‌اش آورده. نادره پشت سر پدرش با ذوق و بی‌صدا می‌خندد. صدای ربناي شجریان توی گوشم می‌پیچد و دلم می‌رود برای جانماز فیروزه‌ای‌ام که یادگار ماه‌مامانی است؛ شاید هم یادگار رامین.

دایی سر سجاده‌اش می‌نشیند و بی‌اینکه به کسی نگاه کند لب می‌زند: — رامین بود. حلیم آورده بود.

نادره با خنده‌ای که هنوز روی لب‌هایش سنجاق شده نگاهم می‌کند و زن دایی تبسم محوی به لبش می‌نشانند؛ اما نگاه من بی‌اراده پایین می‌رود و می‌چسبد به رنگ و لعاب دارچینی حلیم...

پنج شش دقیقه به اذان مانده او هم رسیده بود. آتش رشته دستش بود. نگاهش کرده بودم و بعد با حرص و در سکوت زل زده بودم به آشی که می‌دانستم خودش پخته. از همان آشی بود که توی خیابان و مقابل ساندویچی نیمه تعطیل می‌داد دست ملت.

ماه مامانی با سرخوشی گفته بود: «به به... چه رنگ و بویی داره. بنازم.»
اما من با بغضی که رهایم نکرده بود و با حرصی تمام نشدنی گفته
بودم: «من از آش بدم میاد.»

رامین وا رفته بود و ماه مامانی بُراق شده بود توی چشم هایم که: «تو
غلط می کنی بدت می آد. همین هفته پیش عینهو زن حامله و یار کرده بودی
واسه کشک و پیاز داغ روی آش.»

پایم را کرده بودم توی یک کفش که: «بدم میاد. از آش رشته بدم
می آد.»

و بعد زل زده بودم توی نگاه نوید رامین و با اخم گفته بودم: «ماه
رمضون با حلیم خوبه. یادت باشه من حلیم دوست دارم.»

لحظه ای نگاهم کرده و بعد قبل از اذان و افطار برگشته بود توی
خیابان. می دانستم تا حلیم پیدا نکند بر نمی گردد. ماه مامانی وقتی ظرف
آش رشته را می گذاشت وسط سفره توی نگاهم گفته بود: «دل کسی رو
نشکن که خدا دلتو می شکنه... بد هم می شکنه...»

نادره برایم حلیم می کشد و زن دایی استکان آب جوش را می گیرد
طرفم. صدای زنگ در دوباره بلند می شود و زن دایی شیرین به نادره نگاه
می کند.

نفسی می کشم و بوی دارچین ذهنم را می کشد سوی رامین. بساط
آش رشته ماه رمضان هایش معروف شده بود. استادی داشتیم که خانه اش
در همسایگی فست فود غوک بود. سر کلاس گفته بود: «بیا نمودارو بکش
بینیم درست هم به اندازه آش پختن و پیتزا زدنت خوبه یا نه!»
و من چقدر حرص خورده بودم از نگاه های پر خنده سارا و علیرضا و
حتی خود رامین که با خونسردی و آرامش رفته بود پای بُرد.

دایی دوباره ظرف حلیم را می‌گذارد وسط سفره و نادره پت و پهن لبخند می‌زند. زن دایی با خنده می‌گوید:

— خونه‌ای که دختر داره بی‌برکت نمی‌مونه!

نادره برایم حلیم می‌کشد؛ از ظرفی که نامزدش تحفه فرستاده برای افطار و آهسته توی گوشم پیچ‌پیچ می‌کند:

— می‌خوام نمک‌گیر رامین نشی!

نگاهم خیره می‌ماند به دارچین‌های روی ظرف. او نمی‌داند که من سال‌هاست نمک‌گیر مهر و عشق رامینم. فقط اگر این دروغ آخر را نگفته بود... اگر نگفته بود!

بعد از نماز زن دایی چادرش را می‌کشد روی سرش و نادره می‌پرسد:

— نمی‌ای؟

سر تکان می‌دهم. زن دایی اخم می‌کند؛ اما نادره دوباره پیچ‌پیچ می‌کند:

— ماه رمضون امسال اصلایه حال دیگه‌ای داره. هر شب آقا ابوالفضل هم با خواهرش میاد حرم. تو هم می‌اومدی خوب بود.

با لبخند نگاهش می‌کنم. حال خوشش اگر فروشی بود حتما می‌خریدمش. چهار سال نامزد داشتم و هیچ‌وقت به اندازه یک لحظه نادره دلم نلرزید. رامین را هر روز می‌دیدم. توی دانشگاه، توی خانه ماه‌مامانی و گاهی وقت‌ها توی غوک.

به قول ماه‌مامانی مثل پروانه دورم می‌چرخید؛ اما به چشمم نمی‌آید. تنها وقتی از دست دادمش انگار تکه‌ای از خاطراتم گم شد. انگار لبخند هم یکجا از صورتم کنده شد و از همان وقت‌ها گیر کردم بین یک زمستانی که لعنتی انتها ندارد.

زن دایی و نادره و دایی می‌روند حرم و من در سکوت خانه برمی‌گردم

پشت پنجره می نشینم و زل می زنم به گنبد طلایی حرم که کم کم سفید می شود.

نمی دانم با خودم قهرم یا با خدا. همین الان دلم پر می زند برای سقاخانه صحن انقلاب و یک دل سیر نوشیدن از آبی که می دانم عطش روحم را هم سیراب می کند؛ اما... نمی روم.
حالانه!

نذر کرده ام تا یک دله نشدم با خودم و خدا و رامین پا توی حرم نگذارم. بس است هر چه توی این سال ها دل دل کردم. این روزها پلک که می زنم رامین را می بینم توی دفتر کارش با آن نگاه بهت زده ای که به من دوخته شده بود و هر بار بیشتر از قبل گونه ام می سوزد از خرد شدن اعتماد و باوری که به او داشتم.

به قول رامین آخر این رمضان برات می دهند. یا از او دل می کنم یا بی خیال همه سال هایی که بین ما گذشت بی خیال دل زدن های من و دروغ آخر او سرم را می اندازم پایین و کنارش زندگی می کنم.
نفسی می کشم و لای پنجره را باز می کنم. باد هوهو می کند و دانه های پراکنده ی برف را روی صورتم می کوبد.

از کشوی میز کیسه گندم را برمی دارم و مستی دانه روی برف های جلوی پنجره می ریزم. کفترم جلد شده. پنجره را که می بندم بال می زند و جلو می آید. دورتر می نشینم و زل می زنم به او که انگار دورتر از کرم امام زئوف به بضاعت ناچیز من دلخوش کرده؛ منی که حتی با خودم بی رحم بودم.

برفها را کنار می زنم و دست هایم یخ می شوند. آنها را مقابل دهانم

می گیرم و ها می کنم. ماه مامانی مقابلم سرگوری نشسته. می خندد و می گوید: «باز که دستکشاتو یادت رفت.»

به نگاهش لبخند می زنم و یکجا برف های مانده سنگ مزارش را می تکانم. نامش روی آن سنگ سیاه می چسبد به نگاهی که کم کم خیس می شود از اشک: «بانو ماهی خلیلی!»

روی اسمش دست می کشم و او نرم توی سرم زمزمه می کند: «دلنگ نباش مهتاب جان. رسم زندگیه دیگه.»

چانه ام می لرزد و او دوباره لب می زند: «آدم به یاد زنده می مونه. چه خوبه بعد از رفتنش ازش به خیر یاد کن!»

انگشتم را به سنگ می زنم و او غش غش می خندد. توی گوشم لغز می خواند: «ورپریده قلقلکم میاد.»

زمزمه می کنم: «بسم الله الرحمن الرحيم...»

و او در سکوت کنارم می نشیند و به نام خودش روی آن سنگ سیاه زل می زند. آخرش همین است؛ آخر همه دویدن ها و راست و دروغ ها یک سنگ است در سکوت گورستانی که بهار و پاییزش بوی خزان می دهد.

مشتی گندم روی سنگ می ریزم و دوباره روی اسمش دست می کشم. زیر لب زمزمه می کنم: «برام دعا کن ماه مامانی!»

باز روی سنگ مزار همسایه اش نشسته. توی نگاهم می گوید: «برام دو رکعت نماز بخون. روی همون سجاده ای که رامین برام خریده بود.»

من غصه دارترین نوه اش بودم. نگاه پیرش را به من می دوزد و لب می زند: «غصه هاتو به آب بگو... همه رو می شوره می بره...»

لبخندم خیس است...

مامان پشت تلفن به ماه مامانی آهسته گفته بود: «ماهر و حامله ست.»

ماه مامانی تاب نیاورده بود و میان خوشی از بارداری ماهرو و بهت از دیدن چشم‌های وق‌زده من یکباره تکرار کرده بود: «ماهرو حامله‌ست» و من ناباور و منگ‌زل زده بودم به چشم‌های پیرش. تلفنش که تمام شده بود من هنوز نگاهش می‌کردم؛ اما به جای او یاد بهنام بود که توی سرم می‌چرخید. یاد آن لب‌زدن‌ها که ما بهم محتاجیم و یاد آن نگاه‌های مستش توی پیکان سبز. بغض چسبیده بود بیخ گلویم و نه می‌توانستم حرف بزنم و نه می‌توانستم نفس بکشم.

ماه مامانی را می‌دیدم. دور خودش می‌چرخید و مدام به صورتش چنگ می‌زد. گاهی می‌آمد و پشتم را می‌مالید و لحظه‌ای به زور می‌خواست جرعه‌ای آب توی حلقم بریزد؛ اما آخرش نشسته بود مقابلم و کاسه آب را گرفته بود جلوی چشم‌های ماتم. آن لحظه شیطنت همیشگی‌اش را نداشت. لغزخوانی‌هایش را هم گذاشته بود کنار. ساده و بی‌حاشیه گفته بود: «حرف بزن مهتاب جان. توی این آب حرف بزن. غصه‌هاتو، بغضاتو، آرزوهاتو... همه رو به آب بگو. آب سبکه، خنکه. دلتو سبک می‌کنه. خنک می‌کنه...»

بطری آب را پای درختی که دایی جلال بالای مزارش کاشته خالی می‌کنم و آه می‌کشم. ماه مامانی هنوز از کنار مزارش نگاهم می‌کند. کیفم را روی دوش بالا می‌کشم و نجوا می‌کنم: «روح شاد...!» نگاهش وزن دارد به اندازه همه روزهایی که دیگر کنارم نیست. راه می‌افتم؛ اما جلوتر دوباره به عقب برمی‌گردم. حالا سر مزار خودش نشسته و از همانجا نگاهم می‌کند. می‌توانم لبخند محزونش را هم ببینم. بی‌اراده دستم بالا می‌آید و او پررنگ‌تر تبسم می‌کند. دلم سنگین می‌شود از نبودنش. می‌چرخم سوی راه و پا تند می‌کنم. کلاغی بالای سرم می‌پرد

و صدای قارقارش سکوت محزون گورستان را می شکند...

رامین مرا برده بود حرم. حالم بد بود. می خواستم تنها باشم؛ اما به زور و اصرار ماه مامانی مجبور شده بودم همراهش بروم. می دانست دوست ندارم از کاسه های سقاخانه آب بخورم. کشیده بودم کنار شیر آب و دستش را گرفته بود زیر دهانم. با بغضی که هیچ جوره نمی شکست آب نوشیده بودم و همانجا کنار دست های رامین چشمه اشکم جوشیده بود. او حرف نزده بود. ایستاده بود مقابلم و دستمال را کشیده بود پای پلک هایم و بعد هم پایم آمده بود توی حرم.

چادر را کشیده بودم روی صورتم و زار زده بودم برای حاملگی خواهرم و او همه آن لحظه ها کنارم در سکوت دعا خوانده بود. مفتاح دستش بود و من میان حق های خفهام می توانستم نغمه توسل خوانی هایش را بشنوم...

از تا کسی پیاده می شوم و نگاهم انتهای خیابان دوخته می شود به گنبد طلایی امام. لب می زنم: «دلم دستت امانت. آرامشش با خودت ضامن آهو.»

نمی مانم تا کنار خیابان اشکم جاری شود. می روم توی کوچه و از همانجا زل می زنم به کارگری که فرغونی پر از مصالح را می برد توی خانه. چشم می گردانم. رامین نیست و دلم آشوب می شود. از مقابل خانه نیمه کاره که رد می شوم بی اراده به حیاطش نگاه می کنم.

دیوارهای حیاطش عقب نشینی کرده؛ اما نه آن قدری که رامین مجبور شود آن حوض قدیمی فیروزه ای را خراب کند. لب هایم می لرزند. می توانم کنار حوض ماه مامانی را ببینم که بساط چایش را علم کرده و رامین که هندوانه های خنک شده را از آب بیرون می کشد.

می خواهد دیوانه ام کند؛ می دانم.

پا تند می کنم و با قلبی که ناموزون می زند می روم سوی خانه دایی جلال. زن دایی امشب میهمان دارد. این فکر به تنهایی کافیهست تا آرامشم یکجا پر بزند. زنگ می زنم و لحظه ای بعد زن دایی با چادری که روی سر دارد در را می گشاید. سلام می گویم و متعجب به چادرش نگاه می کنم. هنوز مانده تا میهمانانش برسند؛ اما توی کفش کن نگاهم دوخته می شود به چند جفت کفشی که غریبه نیستند. می پرسم:

— مامان او مده؟

لبخندش گرم است. جواب می دهد:

— آره عزیزم. چشمش روشن.

می خندم و از کنارش می گذرم. مامان زودتر از من ایستاده. می روم سوش و با لبخند بغلش می کنم و یکباره بوی آشنای آرکوش توی مشام می پیچد. خاله عطیه با خنده می گوید:

— چشم و دل تون روشن.

مامان محکم تر بغلم می کند و از کنار شانه هایش آقا جان را هم می بینم. دایی ها هم هستند و البته رامین!

با دفتر و دستکش کنار دایی جواد نشسته و به ظاهر مشغول بررسی کردن یک فاکتور است. می روم سوی آقا جان و روی دستش خم می شوم. سرم را می بوسد. می گویم:

— چه بی خبر!

می خندد و دایی جمال با سرخوشی می گوید:

— به قول امروزیا خواستن سورپریزت کنن.

خنده ام می گیرد از تلفظ غلط کلمه اش.

حال خوشی دارم این لحظه. بعد از عمری آقاجانم با خنده برای دیدنم آمده. تا صبح غش غش هم بخندم شادمانی ام ته نمی کشد.

خاله عطیه می گوید:

— حکیمه جان بوی غذات دلبری می کنه. معلومه واسه خونواده آقا ابوالفضل مایه گذاشتیا!

نادره از کنار دیوار آشپزخانه ریز می خندد و می رود سراغ اجاق گاز. دایی جمال شوخی می کند:

— خلاصه یه جور باید سر این پسره شیره بمالن دیگه!

زن دایی شیرین اخم می کند و مامان با خنده می گوید:

— دلشون بخواد عروسی مثل نادره داشته باشن.

خاله عطیه می پرسد:

— کاری چیزی اگه داری من هستم. عادله و مهتابم هستن.

دایی جمال هم تندی می گوید:

— منم بچه ها رو یکی دو ساعت دیگه میارم. هر کاری داشتی بگو

کمکت کنن.

این را که می گوید دوباره می خندد و نگاهش تا نادره می رود و

می گوید:

— خلاصه دست به دست هم بدیم نادره خانومو بندازیم به آقا

ابوالفضل!

خاله عطیه بلند می خندد و نادره با اخمی آشکار مایه بامیه را توی

ماهیتابه می ریزد. وسط شیطنت دایی ها و خاله و اخم های زن دایی و نادره

رامین نه چندان بلند می گوید:

— این لیست فاکتورهای ماه گذشته ست. همه خریدا و دستمزد کارگرا

لحاظ شده.

دایی جواد دسته کاغذها را از او می‌گیرد و متفکرانه نگاهی به آنها می‌اندازد. خاله عطیه هم سرک می‌کشد و می‌پرسد:

— رامین جان سر وقت که خونه‌ها آماده‌ست. درسته؟

اولب می‌زند:

— ان شالله!

عینک دور سیاهش صورتش را غریبه‌تر نشان می‌دهد. فقط شکر خدا کراوات نزده. اینجا و توی خانه دایی جلال بیشتر از هر وقتی شبیه خودش است؛ همان جوانک نوزده ساله پر مدعا!

دایی جلال تسبیحش را توی دست بازی می‌دهد و اخم آلود می‌گوید:
— ما که آخرش نفهمیدیم چرا یه هفته ده روز ما رو دور خودت چرخوندی و هی بهانه آوردی!

نگاهم روی دانه تسبیح دایی قفل می‌شود. وسط جلزو ولز بامیه‌های نادره می‌توانم نفس بلند او را بشنوم. مکشی می‌کند و بعد در حال دسته کردن کاغذ و دفترهایش جواب می‌دهد:

— یه محاسبه اشتباه بود. بخاطرش عذر می‌خوام.

این را می‌گوید و در کیفش را می‌بندد. خاله می‌پرسد:

— شنفتم واحدای خودتو پیش فروش کردی رامین جان. آره خاله

جون؟!

او روی زانو نیم‌خیز می‌شود و جواب می‌دهد:

— بله. با اجازه‌تون!

این را می‌گوید و بلند می‌شود. دایی‌ها و بقیه هم با مکث می‌ایستند. سرم پایین است؛ اما دلم مانده پیش چشم‌های پر از حرف او. دایی جمال

می گوید:

— آره دیگه. وقتی کار و زندگیت تهرانه واسه چی تو مشهد سرمایه گذاری کنی؟!

او عینکش را از روی چشم برمی دارد و من آهسته سرم را بلند می کنم. نگاهش دوخته به دایی جمال است. با لحنی ساده و خونسرد جواب می دهد:

— پروژه شما که تموم بشه دفتر تهران رو هم می بندم! نگاهم مات می شود و یکباره خانه را سکوت می گیرد. انگار همه به اندازه من مبهوت شده اند از حرف یکباره ی او.

خاله عطیه با اخمی شیرین می پرسد:

— کار ما او مد نداشت برات رامین جان؟ داری شغل عوض می کنی؟ لبخندش سرد است. کیفش را به دست دیگرش می دهد و می گوید:

— دارم کلا از ایران می رم خاله خانوم. مدارک مو فرستادم ترجمه کنن. شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

— نهایتا تا اول تابستون ایرانم.

به نیمرخش که رو به خاله عطیه است زل می زنم. حرفش میخکوبم کرده. لعنتی چه راحت از رفتن می گوید. رفتن که به این راحتی نیست. باید دل بکنی و بروی! او می تواند دل بکند؟

دست دراز می کند و دایی جلال در سکوت و متفکر دستش را می فشارد. زن دایی می گوید:

— امشب مهمون داریم آقا رامین. شما هم بیا. خوشحال می شیم.

او تبسمی می کند و جواب می دهد:

— ممنون. مزاحم نمی شم.

خاله اصرار می کند:

— غریبه که نیستی رامین جان. بیا پسر. دور هم باشیم افطار. او اینبار با آقا جان دست می دهد و خیره توی نگاهش می گوید:

— جمع تون فامیلیه. مزاحم نمی شم.

درد حرف های لعنتی اش روی دلم می نشیند. می چرخد سوی مامان و نرم تر می گوید:

— خدا حافظ مادرا!

مامان آهسته سر تکان می دهد و نگاه رامین می چرخد سوی من. به اندازه پلک بر هم زدن می مکث می کند و توی همان نگاه کوتاهش همه سال های رفته ام را می بینم. می رود و من پشت سر او آوار می شوم.

دایی جلال بدرقه اش می کند سوی در. دستم را زیر مقنعه روی حلقم می گذارم و آب دهان خشکم را می بلعم. مامان توی نگاهم آهسته می گوید:

— برو به آبی به صورتت بزن.

چشم هایم بی نوایی ام را جار می زنند. این را می دانم. مکث نمی کنم و می روم بالاخانه. صدای رامین هم با من می آید: «... نهایتا تا اول تابستون ایرانم...»

حاضریم تا ابد وسط این زمستان سیاه بمانم و تابستان لعنتی ای که رامین از آن حرف می زد هیچ وقت نرسد. می خواهد برود و آن وقت حوض خانه ماه مامانی را وسط خانه نیمه کاره اش یادگاری نگه داشته.

مردک احمق می خواهد برود و بعد وقت نگاه کردن توی چشم های من نگاه وامانده اش دل می زند. می خواهد برود و آن وقت هنوز مامان را «مادر» صدا می زند و دلش سنگین است از میهمانی که او توی فامیل های

نسبی و سببی آن جایی ندارد.

لب پنجره می‌نشینم و با لب‌هایی آویزان و پراز بغض نق می‌زنم: «به درک که می‌ری!»

اشک می‌چکد روی صورتم و همان‌وقت مامان در اتاق را باز می‌کند. سرم را روی بازوهایم می‌گذارم. بی‌حرف کنارم می‌نشیند و دستش را روی موهایم می‌گذارد. به تلنگر بندم که بشکنم.

شانه‌هایم که می‌لرزند او سرم را بلند می‌کند و توی بغلش می‌گیرد. به پیراهنش چنگ می‌زنم و گریه‌ام می‌شود هق‌هق و لباسش را خیس می‌کند. حرکت دستش را روی تیره پشتم حس می‌کنم. لحظه‌ای بعد سرم را بلند می‌کنم و توی نگاه غمگینش می‌نالم:

— من چی کار کنم مامان؟

لحظه‌ای خیره می‌شود به من؛ اما بعد دستش را زیر پلک خیس‌م می‌کشد و لب می‌زند:

— مادر خوبی نبودم برات. هیچی یادت ندادم. هیچی... هر چی داری از مادر خدا بیا مرز مه.

صورتم را قاب می‌گیرد و آرام‌تر می‌گوید:

— یادت ندادم ناز زن تا یه وقتی خریدار داره. تا یه وقتی مرد با اخم زن تب می‌کنه. یادت ندادم از وقتش که بگذره لوٹ می‌شه... بی‌ارزش می‌شه. از سکه می‌افته.

لب‌هایم می‌لرزد. می‌پرسم:

— از سکه افتادم مامان؟

تارهای مو را از صورتم کنار می‌زند و جواب می‌دهد:

— زنی که از سکه افتاده باشه مرد خودشو به آب و آتیش نمی‌زنه هر

جوری هست پابندش کنه. حتی با رفتن!

می نالم:

- اگه بره چی؟

دستش را روی سینه ام می گذارد و مهربان جواب می دهد:

- الان فقط حرف اینو گوش کن. هر چی دلت می گه.

نجوا می کنم:

- می خوامش.

لبخند می زند:

- خب!

می نالم:

- بهم دروغ گفت.

آهی می کشد و توی نگاهم می گوید:

- تو هم چهار سال کنارش بی دل بودی... دلت... پیش کسی دیگه بود.

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

- اون می دونست. خودش خواست. من مجبورش نکردم.

چانه ام را بالا می کشد و جواب می دهد:

- بهونه اش برای موندن تو بودی. خود تو!

گیج می شوم. دوباره می گوید:

- الانم بهونه اش برای رفتن تویی.

ناتوان می پرسم:

- من چی کار کنم؟

به جای جواب می پرسد:

- می خوای بره؟

سر تکان می‌دهم و صورتم شور می‌شود از اشک. اینبار دستم را می‌گیرد و روی قلبم می‌گذارد. با لبخند می‌گوید:
— به قلبت گوش کن.

این را می‌گوید و از مقابلم بلند می‌شود. با نگاهی که می‌لرزد دنبالش می‌کنم تا پشت در. نفس‌هایم تند شده و چشم‌هایم هنوز می‌بارند. دست دراز می‌کنم و تقویم رومیزی را برمی‌دارم. اعداد از مقابل چشم‌انم رد می‌شوند. فردا نوزدهم رمضان است؛ اولین شب قدر!

ورقه‌های امتحانی دخترها را دسته می‌کنم و توی کیفم می‌گذارم؛ اما لحظه آخر گوشه سوال شماره پنج نگاهم را می‌خکوب می‌کند: «یک واکنش گرماده...»

بقه‌اش زیر تای کاغذ جا مانده. دانش‌آموزی در حال عبور از مقابل می‌زم می‌گوید:

— خسته نباشید خانوم.

نگاهش می‌کنم و به جای جواب رامین را می‌بینم. توی تاریکی ماشین با خنده گفته بود: «شر و ور نگو. گرماده‌ترین واکنش دنیا آغوشه...!»
نفسم بوی حسرت می‌دهد. در کیف را می‌بندم و بی‌حس و حال می‌روم سوی در کلاس.

توی هجده سالگی بهنام که دستم را می‌گرفت فکر می‌کردم این قانون دوست داشتن است. اینکه سکوت کنم و بی‌میل اجازه بدهم او به قدر رج زدن بندبند انگشتانم از حریم روح و تنم عبور کند. بعدها با رامین قواعد زندگی‌ام عوض شد.

او حریم جسمم را نه؛ اما روحم را تسخیر کرد. آن قدر که حتی بعد از

جدایی من ماندم و حسرت لمس ناب دست‌هایش که آن وقت‌ها به قدر امروز مردانه نبودند.

این روزها دلم یک واکنش گرماده می‌خواهد. به قول او گرماده‌ترین واکنش روی زمین؛ آن قدر که وحشت سرمای این سال‌ها را از جان و تنم ببرد.

راننده تاکسی راه می‌افتد و من روی شیشه پر از لک ماشین به خودم زل می‌زنم و بعد بی‌اراده دستم بالا می‌رود و می‌چسبد به گونه یخ زده‌ام. پلک که می‌زنم می‌بینم. کنارم توی تاکسی نشسته بود و می‌گفت: «...خیلی هنر کنم بتونم دو اتاق اجاره کنم ته خط...!»

یاد آن دو سه روز مثل زالویی که به خون می‌چسبد و هر لحظه بیشتر باد می‌کند چسبیده به ذهنم و کنده نمی‌شود.

راننده روی یک خط صاف مستقیم می‌رود و من از پشت شیشه‌های خیس ماشین زل می‌زنم به دورنمای حرم. نادره صبح می‌گفت:

— امشب حرم قیامته. دعای جوشن کبیر می‌خونن.

مامان با خنده طعنه زده بود:

— برا تو که امسال همه چیز به حال دیگه داره نادره جان.

نفس می‌کشم و نگاهم را از رنگ طلایی گنبد امام هشتم می‌گیرم. هنوز یک دل نیستم. هنوز معلقم بین خواستن و نبخشیدن رامین.

پلک می‌زنم و مامان توی ذهنم پچ‌پچ می‌کند:

— والله اون دل بزرگی داشت که چهار سال دختری عقدش بود که عالم

و آدم می‌دونستن دلش پیش مرد دیگه‌ایه!

کرایه راننده را می‌دهم و از روی جوی آب رد می‌شوم. من که پنهان

نکرده بودم. به قول مامان آدم و عالم دردم را می دانستند. مثل رامین تئاتر درنیاورده بودم و برای دردی که نداشتم آسمان ریسمان نبافته بودم. از حاشیه دیوار آجری منزل فاطمه خانم راه می افتم. برف سنگین و آهسته می بارد. زمستان امسال سنگ تمام گذاشته.

جلوتر سرم را بلند می کنم و مثل همه این روزهای پر از تردید می بینمش. دایی جلال هم کنارش ایستاده و با حرارت چیزی می گوید. او میان حرف های دایی یک لحظه می چرخد سوی من و بعد نگاهی خیره می شود توی نگاهم. دستم روی دیوار سنگین می شود و پایم از رفتن می ماند. نگاهی آن قدر خیره است که دایی وسط حرف هایش یک لحظه مکث می کند و بعد به عقب می چرخد. رامین به خودش می آید و نگاهی را پایین می اندازد.

بی میل جلو می روم. حتی نایی برای سلام ندارم. نگاهم را می دوزم به نوک کفش های سیاهم و همان وقت دایی سنگین و کمی هم اخم آلود می گوید:

— زودتر برو خونه. برف میاد.

بی حرف از بین شان می گذرم و دماغم پر می شود از عطری که گفتن ندارد. بوی سیگار هم هست. یک بوی خاص کلاسیک و تند و دودی. پلک می زنم و اولین دکمه باز پیراهنش می آید توی ذهنم.

جلوتر می روم و توی او هام پریشانم موی سیاه دستانش را می بینم وقتی خونسرد و بی خیال در دفترش سیگار می کشید.

جلوی در منزل دایی جلال محکم سرم را تکان می دهم. درد بی درمان عشق او دیوانه ام کرده. افکارم به او که می رسد انگار وقیح می شود. نادره در را به رویم باز می کند و با لبخند جواب سلامم را می دهد.

این روزها چشم هایش هم می خندند.

مامان هم هست و زن دایی که تکه های قلاب بافی شده ی جهیزیه نادره را نشانش می دهد. آبی به دست و رویم می زنم و برمی گردم کنارشان. آقا جانم خوابیده و مامان وقت حرف زدن ملاحظه اش را می کند که صدایش پچ پچ و زیر لبی است.

رومیزی ای را برمی دارم و به گره های قلاب نگاه می کنم. هیچ وقت از این هنرها نداشتم. همه هنرم دوختن قاب دستمال بود و بافتن شال گردن. زن دایی با مهربانی می گوید:

- ایشالا یکی عین همینو خودم برات می بافم بندازی رو میز آشپزخونه ات.

لبخند می زنم. آرزویش با همه سادگی؛ اما این لحظه چقدر دور و گم به نظرم می رسد.

نادره با هیجان می گوید:

- امشب می ریم حرم.

نگاهم مات می شود. مامان روبه زن دایی حرفش را پی می گیرد:

- برف میاد؛ اما نذر کردم امسال شبای قدر برم حرم.

نگاهش تا صورت بی رنگ من می آید و بعد بی هدف تکه ای از قلاب بافی های نادره را جابه جا می کند. صدایش حالا آهسته است:

- نذر دارم!

نیاز نیست حرفش را ادامه بدهد. شده ام استخوان لای زخم. زندگی و بخت هزار پاره ی من خسته اش کرده. رومیزی را روی چمدان می گذارم و می گویم:

- می رم نماز بخونم.

نگاه محزون مامان با من بالا می آید. شب های قدر حال و هوای مشهد دیدنی است. برف هم که ببارد مهم نیست. این شب ها امام بیشتر از هر وقتی مهمان دارد. مامان سنجاق زیر گلویش را محکم می کند و پراز تردید می پرسد:

— نمیای مهتاب؟

از کنار پنجره نگاهش می کنم. سکوتم را که می بیند سر تکان می دهد و با نفسی بلند می گوید:

— باشه. من که اصرار نمی کنم؛ اما...

چادر سیاهش را سر می کند و نگاه آخرش را به من می اندازد:

— این شب ها شب های براته. بی خیر نمونی مهتاب!

فقط نگاهش می کنم. او نومید می شود و کمی بعد در اتاق را پشت سرش می بندد. دوباره می چرخم سوی پنجره.

دو سه دقیقه بعد می بینم شان؛ دایی و آقا جان و زن ها را. زن دایی زیرانداز برداشته و نادره مفاتیح و جانماز و قرآن را توی کیف بزرگی دستش گرفته. یکی دو قدم جلوتر مامان مایوس به عقب برمی گردد و نگاه دیگری به پنجره می اندازد. خودم را می کشم پشت پرده و بعد نفس بلندم می شود یک آه و در سکوت اتاق می پیچد.

می روم سوی طاقچه و مفاتیحم را برمی دارم. لحظه ای بعد جانماز فیروزه ای ماه مامانی را وسط اتاق پهن و رادیو را روی فرکانس مشهد تنظیم می کنم.

نوای «خلصنا من النار یا رب» اشک را می کشاند به گونه های تب زده ام. دلم قرار ندارد. میان اشک های چکیده و نچکیده پلک که می زنم رامین می آید و می نشیند پس ذهن مرگ گرفته ام. با همه مهربانی ها و

آرامش و حمایتش. سرم را روی مهر می گذارم و گوینده با صدای
ملکوتی اش توی گوشم می خواند:

یا سید السادات

یا مجیب الدعوات

یا رافع الدرجات

یا ولی الحسنات

یا غافر الخطیئات

یا معطی المسئلات

یا قابل التوبات

یا سامع الاصوات

یا عالم الخفیات

یا دافع البلیات

سبحانک یا لا اله الا انت الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب...

«فصل آخر»

مامان کنار سفره افطار می نشیند و با لحنی پراز شرمندگی می گوید:

— باید ببخشی داداش. اومدیم مزاحم شدیم.
دایی نان سنگک را جلوی آقاجانم می گذارد و با اخم شیرینی جواب می دهد:

— مهمون حبیب خداست آبجی خانوم. این حرفا چیه می زنی.
زن دایی با قوری و کتری کنار مامان می نشیند و با لبخند حرف دایی را پی می گیرد:
— مهمون برکت و روزی شو با خودش میاره. شمام قدم تون سر چشم ما جا داره.

صدای زنگ در که بلند می شود زن دایی لحظه ای به دایی نگاه می کند و بعد زیر لبی می خندد. نادره خجالت زده سرش را پایین می اندازد و من خیره به ظرف خرما نفس می کشم.
لحظه ای بعد به عادت بیست و سه شب ماه رمضان شمام پر می شود از عطر دارچین. زن دایی می پرسد:
— کی بود؟

دایی کنار آقاجان می نشیند و سنگین جواب می دهد:
— آقا رامین بود.

نگاهم بالا نمی آید؛ اما صدای نفس بلند مامان گوشم را پر می کند.
نادره صدای تلویزیون را زیاد می کند و کمی بعد موذن زاده نغمه سر
می دهد:

— الله اکبر...!

خیره می شوم به «یا علی» ای که با دارچین روی حلیم نوشته اند.
صدای رامین می آید و می نشیند پس ذهن مرگ گرفته ام... «یه روزی
خدا بهم پسر بده اسم شو می ذارم علی!»
نگاهش کرده بودم. کنار هم روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته
بودیم و او با لبخند خیال می یافت. با حرص طعنه زده بودم: «اگه پسر
دار شدی!»

نگاهش خیره بود؛ اما بعد خندیده و با شیطننت جواب داده بود:
«اول اینکه عاشق دختر بچه هام؛ اما اگه روزی خدا پسر باشه برام
حتما اسم شو می ذارم علی.»

اخم آلود گفته بودم: «نظر زنت هم که مهم نیست.»
توی نگاهم بی لبخند و جدی جواب داده بود: «زنم که تویی!
نظرت مهمه برام.»

سیاهی چشمم دود و زده بود توی مردمک چشم هایش. سرم را
تکان داده و با لحنی غریبه گفته بودم: «من از پسر بچه ها بدم میاد...»
مامان کاسه حلیم را می گیرد طرفم. به «علی» ای که روی آش مانده
زل می زنم. نادره با لحنی آهسته می پرسد:

— امشب هم نمیای؟

منگ نگاهش می کنم. وسط حرف های دایی و صدای بلند
تلویزیون آهسته بچ پیچ می کند:

— دو شب قبلی اونم بود. هر شب کنار سقاخونه صحن انقلاب دیدیمش. زیر برف با بقیه جوشن کبیر می خوند.

چانه ام می لرزد و نگاهم پایین می افتد. هنوز گیجم. زن دایی سفره را جمع می کند و هولکی چای می آورد. می خواهد قبل از رفتن کارهایش را انجام داده باشد. مامان آخرین بشقاب را آب می کشد و نادره می گوید:

— امشب زودتر بریم. شب آخره خیلی شلوغ می شه. مامان نومیدانه نگاهم می کند و من نفس می کشم. یکی دو ساعت دیگر آماده رفتند. می ایستم وسط هال و نگاه شان می کنم. مامان سنجاق روسری اش را محکم می کند و دوباره و مایوس می پرسد:

— نمیای مهتاب؟ شب آخره ها!

سر تکان می دهم. او با تاسف پوفی می کشد و زن دایی بی خبر از همه جا می گوید:

— شاید سکوت خونه رو بیشتر دوست داره عادله جان. اذیتش نکن.

این را می گوید و در کفش کن را باز می کند. نادره کیف سنگین از کتاب و جانمازش را برمی دارد و پشت سر همه توی نگاهم لب می زند:

— همه مون می ریم صحن انقلاب. اگه اومدی... زن دایی صدایش می کند و من توی ذهنم حرفش را تمام می کنم:

«کنار سقاخانه!»

خانه یکباره خلوت می شود. دور خودم می چرخم و بعد می روم بالا خانه.

کتاب‌ها و چادرم روی تخت رها شده. عصبی‌تر از آنم که به تمیزی اتاق فکر کنم. روی صندلی می‌نشینم و دستم را لب طاقچه زیر چانه‌ام می‌گذارم. عکس ماه‌مامانی به رویم می‌خندد. دایی‌ها و زن‌دایی‌ها و بقیه هم هستند. توی آتلیه‌ای نزدیک حرم.

دست دراز می‌کنم و از کیف پولم تصویر قدیمی خودم و رامین را بیرون می‌کشم. می‌خندد. مثل همه آن سال‌هایی که کنار غم و سکوت من خندید تا به قول خودش پیوندمان بالانس شود!

روزی که از هم جدا شدیم توی محضر با بغض گفته بود: «عشقی پاکه که انتظاری توش نباشه. مثل من که تو این چهار سال حتی ازت یه لبخند نیم‌بند هم نخواستم...»

روی چشم‌هایش دست می‌کشم. صدایش توی ذهنم می‌پیچد: «پشیمون می‌شی مهتاب...»

اگر پشیمانی شاخ داشت شاخ من به آسمان می‌رسید. از روی صندلی بلند می‌شوم. جزوه شیمی آلی‌ام را خودش نوشته بود و ابتدای صفحه اولش بزرگ و پررنگ خطاطی کرده بود: «زندگی انتظار کشیدن برای تمام شدن طوفان نیست

زندگی آموختن رقص زیر باران است.»

پالتوام را می‌پوشم و دکمه‌هایش را جلوی آینه می‌بندم. نگاهم به چشم‌های بی‌رنگ و کدرم است. رفته بودیم درمانگاه. روی تخت خوابیده بودم و از بوی الکلی که پرستار برای سرنگ استفاده می‌کرد رویه بیهوشی بودم. دست‌هایم را گرفته و توی نگاه بیست ساله‌ام با خنده‌ای نرم و پیر از آرامش گفته بود: «تو جواب منی به سلام خورشید!»

با حرف هایش عاشقی می کرد مقابل نگاهم و من چه کور بودم که این ها را ندیدم.

مقنعه ام را سر می کنم و بعد چادر سیاه را روی سرم می اندازم.
صبح جمعه ای آمده بود خانه ماه مامانی؛ با نان داغ و پنیر محلی تبریز. ماه مامانی که توی آشپزخانه صبحانه را آماده می کرد او آمده بود توی اتاق و کنار تشک گل گلی من روی موهای آشفته ام دست کشیده و با خنده ای نرم گفته بود:

«بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست

یا کاروان صبح که گیتی منور است»

کیفم و کتاب دعایم را برمی دارم.

شبی آمده بود به قول ماه مامانی «پ پ نونی» اش را بدهد و برود. جلوی درب حیاط توی نگاه خاموشم لب زده بود: «هرگز شب را باور نکردم. چرا که در فراسوهای دهلیزش به امید دریچه ای دل بسته بودم.»

لحظه آخر نگاهم می نشیند روی عکس قدیمی مان. آن را از کیف پولم درمی آورم و برش می گردانم. گوشه پایین آن ریز و کمرنگ نوشته: «تو مرا هیچ گاه در ظلمات پیرامون من باز نتوانی یافت.

چرا که در نگاه تو، آتش اشتیاقی نیست...»

عکس را روی میزها می کنم و می روم سوی در. توی کفش کن پوتین هایم را می پوشم و نگاهش جلوی محضر مقابل چشمم جان می گیرد.

محزون لب زده بود: «در من هزار درد نهان گریه می کند.»

در را پشت سرم می بندم و برف به صورتم تازیانه می زند. روی

حجم سپید کوچه راه می افتم.

کویزش را خراب کرده بود و می خندید. استاد اخم کرده بود که:
«عاشقی یا دیوانه که هنوز می خندی؟»

او بی خیال جواب داده بود:

«دلخوش به خنده های من خیره سر نباش

دیوانه ها به لطف خدا غالبا خوشند.»

ابتدای خیابان می ایستم و از دور به گنبد طلایی امام ثامن زل
می زنم. برف آرام و نجیب سفیدش می کند و هر قدم که پیش می روم
دلم دیوانه تر می گوید.

برایم شال گردن خریده بود؛ یک چیزی بود بین زرشکی و سرخ.
بدرنگ و جیغ بود. وسط حیاط خانه ماه مامانی با حالی عصبی گفته
بودم: «بدم میاد. از خودت، از سلیقه ات. از این صبوری دیوانه
کننده ات. چرا دست از سرم بر نمی داری؟»

توی چشم هایم با تبسمی نرم لب زده بود:

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم

باید اول به تو گفتن، که چنین خوب چرایی

صدای الغوث الغوث گفتن قاری حرم از مناره های بلندش شهر را

پر کرده. دلم می لرزد از آرامشی که توی صدایش موج می زند.

آنفلانزا گرفته بودم و تب داشتم. ماه مامانی خوابش برده بود و

رامین کنار تشک گل گلی ام شربت به حلقم می ریخت. خسته از

بیماری و تب نق زده بودم: «من خیلی بدم. می دونم. همه تونو خسته

کردم.»

موهایم را از روی پیشانی کنار زده و مهربان نجوا کرده بود:

«آن تجلی که به عشق است و جلال است و جمال و آن ندانیم که
خود چیست؟ تو آنی گل من!»

از ورودی حرم می روم داخل و نگاهم یکجا خیس می شود. انگار
بعد از این مدت مدید باید می آمدم اینجا و چشم دلم به مهربانی
پنهانش خو می گرفت تا بندهای دلم پاره می شد و اشکم صاف تر و
گرم تر از همیشه روی گونه هایم می چکید.

راهم را خوب بلدم. یک راست می روم صحن انقلاب و مداح حرم
توی نقاره هایش می خواند:

یا عماد من لا عماد له

یا سند من لا سند له

یا ذخر من لا ذخر له

یا غیاث من لا غیاث له

یا فخر من لا فخر له

یا عز من لا عز له

یا معین من لا معین له

یا انیس من لا انیس له

یا امان من لا امان له

سبحانک یا لا اله انت...

نادره را زودتر از بقیه می بینم. وقت لب زدن «الغوث الغوث»
نگاهم می کند و کنار نامزد قد بلندش می خندد. مامان وقت نجوا
کردن «خلصنا من النار یا رب» رد نگاهش را می گیرد و بعد با چشم های
اشکی اش پلک می زند. دلم از جا کنده می شود. چشم می چرخانم و
میان شلوغی کنار سقاخانه می بینمش. زیر برف ایستاده و رویه آسمان

نجوا می کند: «الهم انی اسئلك باسمک یا عاصم...»

می روم طرفش. مامان وقت لب زدن یا «قائم یا دائم یا راحم» دوباره پلک می زند و آقا جان سرش را پایین می اندازد.

وقت دل دل کردن نیست که الان بیشتر از هر وقتی یک دله ام. یکی دو قدم مانده به او مکث می کنم و او توی نگاهم لب می زند: «سبحانک یا اله الا انت...»

چانه ام جمع می شود. میان شلوغی زائرانی که «الغوث الغوث» می گویند او نفسی می کشد و زیر برف می آید طرفم. اشک و برف روی صورتم راه می افتد. مقابلم می ایستد و با لبخندی مهربان پلک می زند. بعد گوشه ی چادرم را می گیرد و می کشاندم سوی سقاخانه. تشنه ام.

دستش را زیر آب می گیرد و من با اشکی که رهایم نمی کند بعد از سال ها سیراب می شوم.

سر که بلند می کنم میان نغمه مردم و مداح و میان بارش قطرات نرم و سفید برف توی نگاهم لب می زند:

«این دل نجیب را

این لجوج دیرباور عجیب را

در میان خویش راه می دهید؟»

اشک و لبخندم بهم می آمیزد. نرم تر می خندد و با گوشه چادر زیر

پلک هایم را پاک می کند.

مداح با سوز دل می خواند: الهم انی اسئلك باسمک یا احد یا

واحد یا شاهد...

بی قرار لب می زنم:

— می خواستی بری!
دوباره می خندد و نجوا می کند:
«ای عشق به شوق تو
گذر می کنم از خویش
تو قاف قرار من
و من عین عبورم»
بی تاب تر هق می زنم:
— بهم دروغ گفتی!
دستکش هایش را در می آورد و دستم را می گیرد. با لبخند نجوا
می کند:

«دیدار تو گر صبح ابد هم دَهْدَم دست
من سرخوشم از لذت این چشم به راهی!»
دستکش هایش برایم بزرگ است. با لب هایی که می لرزد می پرسم:
— از نو شروع کنیم رام؟
نگاهش آرام بالا می آید. حالا ته نگاه او هم برق می زند. پلک
می زند و خیره توی چشم های خیس من لب می زند:
«هر چه پل پشت سرم هست خرابش بنما
تا بفکرم نزنند از ره تو برگردم.»
می خندم؛ میان گریه لب می زنم:
«دانه ای بیچاره بودم توی خاک
دانه را دردانه کردی عاقبت.»
نگاهش جان دارد و بعد از سال ها میان سپیدی برفی که همین
حالا روی سرمان می نشیند گرم می شود.

مداح هنوز با شور می خواند و من خیره توی نگاه او پلک می زنم.
ده سال از پشت چشم هایم می گذرد. چشم که باز می کنم هنوز اما توی
همین لحظه ایستاده ام؛ اول عاشقانه هایی که با رامین شروع می شود.
فرقی ندارد توی آن دو اتاق اجاره ای ته خط باشد یا جایی دیگر. زیر
سقف این آسمان چسبیده به نگاه مهربان خدا خانه ای خواهیم
داشت؛ خانه ای که گرمایش از نفس های ماست و شاید با عطر حضور
پسری که نامش علی است و دختری که غزل خوشبختی ما را خواهد
سرود.

هر دو روبه مناره می ایستیم. رامین روی آن دستکش هایی که
بزرگی و گرمایش حمایت امن و آرامش را به جانم می ریزد دستم را
می گیرد و میان الغوث خواندن پر شور مردم لب می زند:

«گر مرا هیچ نباشد

نه به دنیا نه به عقبی

چون تو دارم همه دارم

دگرم هیچ نباید.»

نگاهم بالاتر می رود و می چسبد به ماهی که از پشت ابرهای تیره
پر از برف می توانم انوارش را ببینم. صدای مست رام رام توی گوشم
می پیچد:

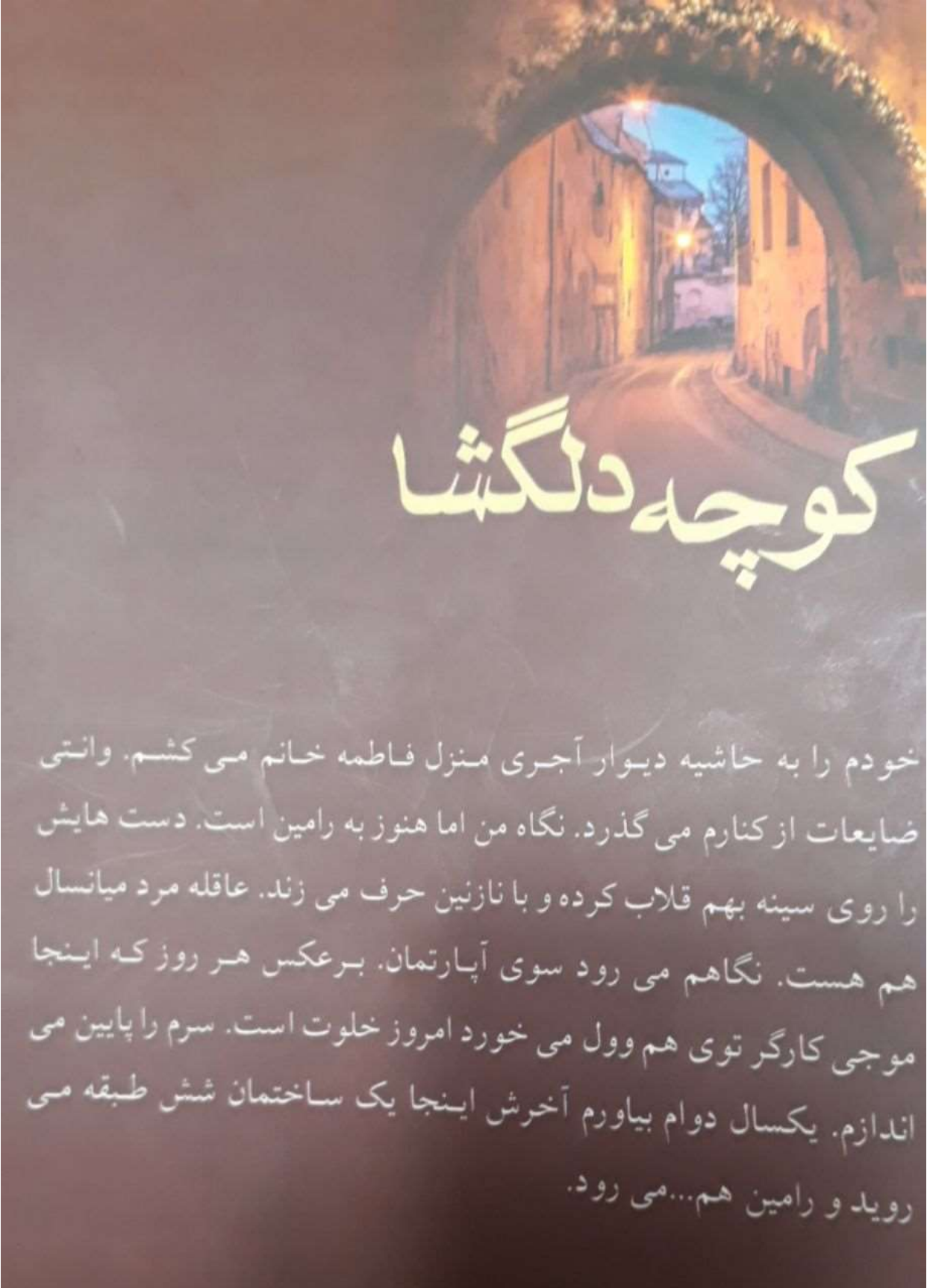
«یه شب مهتاب، ماه می آد تو خواب

منو می بره

کوچه به کوچه

باغ انگوری

باغ آلوچه...



کوچه دلگشا

خودم را به حاشیه دیوار آجری منزل فاطمه خانم می کشم. وانتی
ضایعات از کنارم می گذرد. نگاه من اما هنوز به رامین است. دست هایش
را روی سینه بهم قلاب کرده و با نازنین حرف می زند. عاقله مرد میانسال
هم هست. نگاهم می رود سوی آپارتمان. برعکس هر روز که اینجا
موجی کارگر توی هم وول می خورد امروز خلوت است. سرم را پایین می
اندازم. یکسال دوام بیاورم آخرش اینجا یک ساختمان شش طبقه می
روید و رامین هم...می رود.